دیوان اشعار

شادروان محمدتقی بهار «ملک الشعراء»

استاد فقید دانشگاه

جلد دوم

چاپ دوم

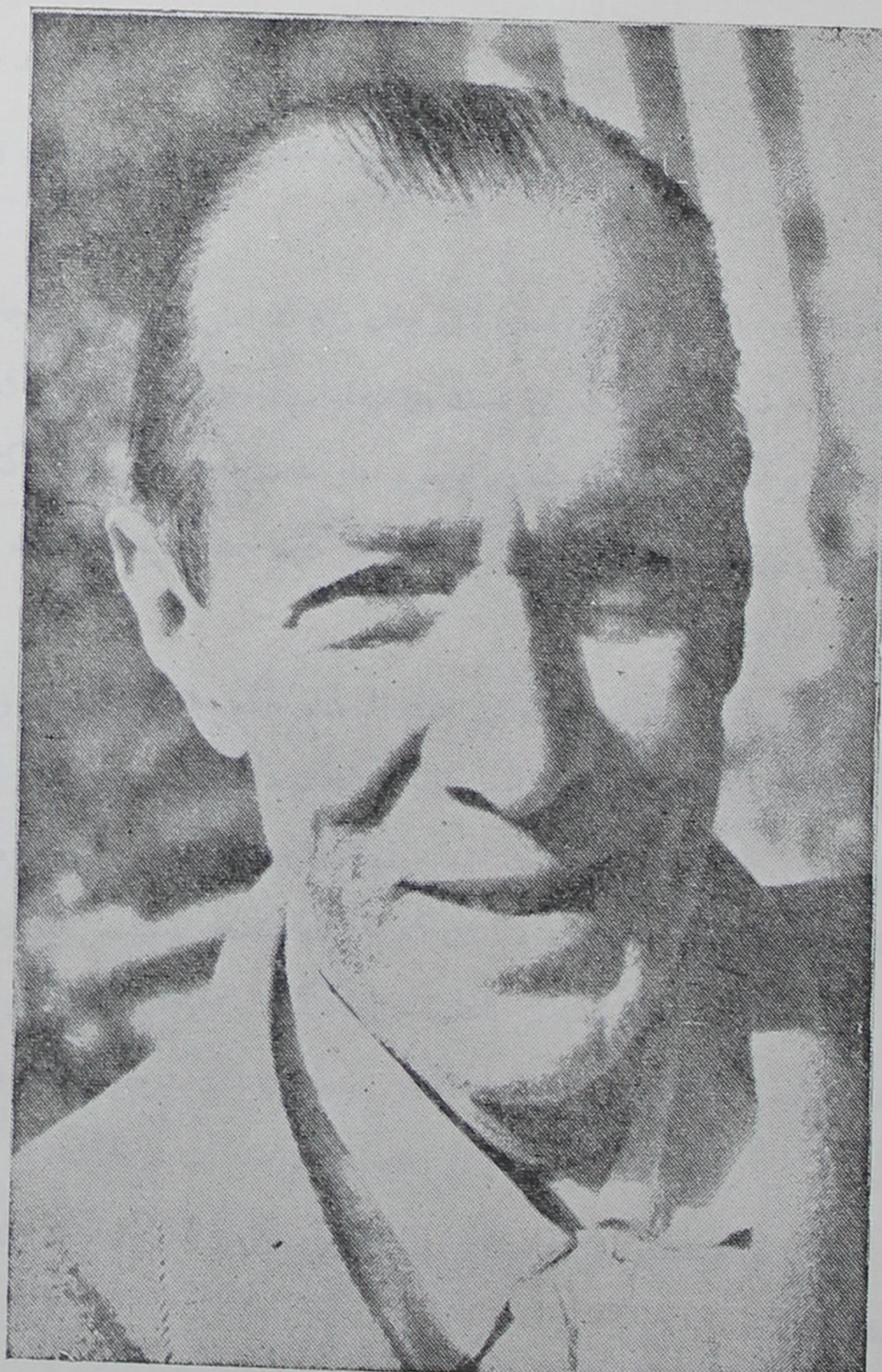
مشتمل بر: مثنویات - غزلیات - قطعات - رباعیات - دوبیتیها

مطایبات، اشعار بلهجه مشهدی، تصنیفها

تهران ۱۳۴۵

از انتشارات

مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر



بهار در اواخر عمر (سال ۱۳۲۹ خورشیدی)

چاپ دوم

پس از چاپ و انتشارات چاپ دوم جلد اول دیوان بهار اینك جلد دوم آن که مشتمل برمثنویات ، قطعات ، غزلیات و غیره میباشدبرای بار دوم چاپ وانتشار می یابد .

همانطور که جلد اول (قصاید) درچاپ دوم افزایش ومزایائی برچاپ اول داشت ، جلد دوم نیز مزایای بیشتری نسبت بچاپ اول دارد و اشعار زیادی که بعدها از میان اوراق پراکنده و دفاتر مسوده نویسی بهار بدست آمد درین چاپ گنجانیده شد و اصلاحاتی در بقیه مطالب بعمل آمد که ازهرحیث چاپ دوم هردوجلد برچاپ اول ترجیح و مزیت دارد .

ازآن جمله است قصاید وقطعاتی چند اثرطبع جمعی از دانشمندان ودوستان فاضل بهار که در رثاء و تاریخ فوت اوسروده اند که آنچه بدست آمد درپایان این جلد زینت بخش دیوان گردید. واگر بچاپ اشعارتمام فضلا وشعرائیکه در این باره اشعاری سروده اند اقدام نشده ازاین جهت بوده است که اولا بتمام اشعار دسترسی نبود وتجسس در فراهم ساختن آن - باعدم آشنائی باغلب سرایندگان - ازحد امکان خارج بود . ثانیاً گنجایش حجم کتاب چنین امری را مقدور نمیساخت . بدین جهات باعرض تشکر و سپاسگزاری ازآن ذوات محترم ، از این عدم توفیق معذرت می طلبد .

دیگر از مزایای این چاپ فهرست اعلام رجال و لغتنامه است که بر آن افزوده شده است .

☆ ☆ ☆

تعداد ابیاتیکه براین چاپ افزوده شده قریب پانصدوپنجاه بیت میباشد بدین شرح :

گفتار نخست در اول کارنامهٔ زندان — صفحه ۲ و ۳

مقدمهٔ اندرزهای آذرباد مارسپندان — صفحه ۳۳۶

سه قطعه مثنوی — صفحه ۱۳۳_۱۳۴_۲۹۲

۱۵ غزل — بشماره‌های : ۱ ۲ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱
۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۸
۶۹ ۸۲ ۹۳

۲۰ قطعه — از صفحه ۴۳۴ تا ۵۰۱

یك ماده تاریخ — صفحه ۵۱۲

۵ رباعی — صفحه ۵۲۴ تا ۵۲۶

دوبیتی و تك‌بیتی — ازوسط صفحه ۵۳۱ تا آخر دوبیتی‌ها

مطایبات — ازصفحه ۵۴۵ تا آخرصفحه ۵۵۶

لهجهٔ محلی — دنبالهٔ قصیده ۱۲ برج و غزل هفتم صفحه ۰۰ و ۰۰

در قسمت تصنیفها ترانهٔ فتح تهران — صفحهٔ ۵۶۱

دو غزل ضربی — « ۵۶۶ و ۵۷۰

تصنیف بادصبا — « ۵۷۰

« زفروردین — « ۵۷۱

✡

امید است مطالعه کنندگان دانشمند دیوان بهار اگر خبط و خطائی از نویسنده این سطور در تنظیم اشعار مشاهده فرمایند با نظر پاك خطاپوش خود از آن درگذرند و از عفو و اغماض دریغ نفرمایند.

اتوبیوگرافی بهار

در آغاز جلد اول دیوان (قصاید) بهار خلاصه‌ای از شرح احوال و زندگانی ادبی وسیاسی بهار، که از یادداشتهای خوداو اقتباس شده‌بود، آورده شد. درنظربود درآغاز جلد دوم دیوان، بیوگرافی بهار گذارده شود، و نیزمناسب بودکه نمونه‌ای ازنثربهار هم در دیوان اشعار او جای‌داده شود. برای جمع بین این‌دونظر بهتر این دانسته‌شد اتوبیوگرافی بهار که خود احوالات روحی و اخلاقی و اجتماعی خویش را در زیرعنوان «قلب شاعر» ضمن چند مقاله نوشته و در مجله ادبی نوبهار هفتگی نشر داده است، درمقدمهٔ جلددوم دیوان‌قرارگیرد تاخوانندگان وآیندگان، ضمن‌ملاحظهٔ نثربهار باحوالات روحی شاعر نیزبخوبی آگاه شوند.

سلسله مقالات «قلب شاعر» ازشمارهٔ ۷ مورخ ۱۵ عقرب ۱۳۰۱ خورشیدی- بامضای مستعار «شاعر گمنام» - درنوبهار هفتگی شروع شده است. این مقاله نمونهٔ نثر فارسی سی سال قبل از فوت‌شاعر است که درسن ۳۵ سالگی‌قلب‌سرکش و حساس خود را ضمن الفاظ وعبارات ساده وبی‌پیرایه، عریان ساخته و بمعرض تماشا وقضاوت عموم گذارده است.

بهار در این مقالات اعتراف کرده است که دارای یك قلب عاصی و سرکش و تربیت‌ناپذیر است و ازاین جهة همرنگ و هم‌آهنگ بامحیط خود نیست وگناه را ازخود دانسته نه از دیگران.

اما ازلحاظ اینکه این‌مقالات را نمونهٔ نثربهار قرار دادیم بایداضافه‌شودکه نثربهار نیزمانند نظم او مراحلی داشته‌است، در اوایل جوانی خیلی‌تند وبی‌پروا چیز مینوشته است، در اواسط عمرمتین‌تر و باملاحظه‌تر و در اواخرپخته‌تر وروانتر.

بنابراین، این مقالات نمیتواند نمونهٔ کلی وکامل نثر بهار باشد وبرای این مقصود درنظر است کلیهٔ مقالات ادبی، سیاسی و اجتماعی اوکه درتمام ادوارحیاتش برشتهٔ تحریر در آمده است، جمع‌آوری شده و یکجا دریك جلد کتاب چاپ وانتشار یابد بعون‌الله تعالی.

محمد ملك‌زاده

«قلب شاعر»

اثر بهار

چه خوب بودمنهم دارای قلبی سخت وسنگین میبودم که از دیدن و احساس نامِلایمات روزمره بنالههای قلبی دچار نمیشدم!

نمیدانم قلب من قلب یك کودكاست، یا قلب اطفال قلب یکشاعر...

گمان میکنم همهٔ دلها در بدو خلقت یکسان ساخته میشوند، ازین راه دل اطفال همه بهم شبیه است ــ بعد بتدریج دلها تفاوت وتغییر میکنند، بزرگ‌میشوند، بر ضخامت و سختی خود میافزایند، دیگر کم باور کرده، کم دوست داشته و کم راست میگویند، از انتقام لذت میبرند، کنجکاوی و کشف اسرار مردم را مثل یك گیلاس شراب کهنهٔ لذیذ با تأنی و رغبت می‌نوشند و باز هم تکرار میکنند. حوصلهٔ زیاد حرف زدن و یك مقصود را بدون صراحت و درضمن الفاظ پیچیده، ازپیش بردن، دارند، شجاعت‌را برای دیگران و نتیجه‌را برای خودمیخواهند ــ ازضربت خوردن متألم نشده از ضربت زدن‌هم باك ندارند، پول را بر همه‌چیزحتی برعشق ترجیح‌میدهند قلب آنها بقدری بزرگ میشود که میلیونها مسکوکات طلا و همینقدر هم‌آرزو در آن جا میگیرد!

این قلوب خیلی بزرگ و بنظرمن خیلی مفید و بالاخره بعقیدهٔمن، که از آنچنان قلبی محروم هستم، یك نعمتی است.

اینها. سیاسیون، پاپها، کاردینالها، سردارها، زعما و امپراطورها و صاحبان مطامع بزرگ‌اند، ولی من...

من یك طفل بیش نیستم‌که با خیال خود مثل عروسکی بازی میکنم!

دل‌من‌از کودکی‌دیگر نمونکرده‌وبزرگ‌نشده، اشکهای‌درونی من‌هیچوقت تمام نشدند ویك حسرت و الم دائمی شبیه بیأسی‌که به‌بی‌اعتنائی و اعراض‌ازهمه‌چیزمنجر شده باشد، در دل من باقیست.

غصهٔ زیاد که علامت علاقهٔ زیاد است درمن دیده نمیشود، همینطور خشنودی زیاد برایم دست نمیدهد، ولی پیوسته درعین سکوت متفکرانهٔ غیرمخوفی، هم آزار کشیده و هم لذت میبرم، مثل اینکه درحال نیمه مدهوشی یك زخم عمیق کهنه‌ای را با مهارت زیاد شستشو کرده و بسته و بشخص اطمینان بدهندکه نخواهد مرد!

عشق هم دیگر این دل سودا زده را ترك گفته است. خاطرات اندوهگین سراسر حرمان عشق بقدری سخت است که‌گاهی دل را مدهوش و بی‌حس میسازد ولی یك بی‌حسی که از درد دائمی ناشی شده باشد.

این مدهوشی و کرختی دل‌است که مرا بهمه‌چیز حتی بحیات معنوی ومادی خود نیزبی‌اعتنا کرده و یا این حالت بی اعتنائی است که دل مرا در عین کوچکی و صباوتش و در حال بحران دائمی و شکستن پی‌در پیش، کرخت ومدهوش نموده‌است.

چرا از هیچ‌چیزخوشم نمیآید؟

چرا هیچ‌چیزرا عمیقاً و حقیقتاً و از روی ایمان نمی‌پسندم؟

چرا هیچ حقیقتی برایم ثابت نمیشود؟

چرا اینقدر خود و همهٔ موجودات را عاریتی وناقابل وشوخی و غیرحقیقی میپندارم؟

چرا از پول، همانقدر که در بدست آوردن آن بی قید و بی‌اعتنا هستم، وقتی آنرا از من می‌دزدند یا میبرند، یاحقی از من‌سلب میکنند؛ همانقدر بی‌قید و بی‌تأثر میباشم؟

چرا زود میرنجم و زود می‌بخشم و چرا دیرفراموش می کنم؟

چرا اثر هرحادثه‌ای اینقدر عمیق درقلب من میماند، و در اینصورت چرا انتقام نمیکشم؟

و بالاخره چرا اینقدر در زندگانی، خود را استهزا میکنم؟

چرا بخودم غرق شده‌ام. معذلك بخودم نمیپردازم؟

چرا از زینت اینقدر میگریزم؟ و چرا از استراحت وعیش اینقدر خسته

و متوحش و فراری هستم ؟

چرا از زیاد حرف‌زدن و از زیادحرف‌شنیدن‌و از اجتماعات متأذی‌میشوم. اگر تنبلی است پس چرا از نوشتن زیاد وخواندن زیاد وحرکت زیاد ، متأذی‌نمیشوم؟

گاهی خیال می‌کنم که این علامات بواسطهٔ اینست که عشقم تمام شده ولی می‌بینم به‌بچه و ارحام وعائله‌ام عشقی شبیه بجنون و درسرحد تفدیه وازخودگذشتگی دارم‌و درمورد رفیق‌هم‌همینطور، بعضی‌اوقات‌علاقهٔ‌جنون آمیزی‌درخودمشاهده‌مینمایم .

یك مناعت بیجا ، یك رقت بیمورد ، یك توقعات موهوم ، و یك انتظارات خارج ازقاعده‌ای‌گاهی در خودم می‌بینم‌که بهیچ‌چیزجز بجنون یا کودکی یا یك‌چیز دیگر که نمیدانم چیست ، حمل نمیتوانم‌کرد و همچنین یك‌تهور و شجاعتهای بیفایده در کارهای خود دائماً مشاهده مینمایم .

درمورد نوشتجات خودم‌برخلاف‌عموم‌مردم‌همواره‌شك‌دارم‌و آنهارا با احتیاط قابل خواندن ونوشتن میدانم ، درخواندن اشعارخود برای مردم بقدری کراهت دارم که از شنیدن اشعار مهمل مردم آنقدر کراهت ندارم !

فقط تمجیدهائی که درغیاب من از شعریا نثرمن بشود وعمومیت پیدا کند ، میتواند اندکی مرا اقناع نماید ، ولی آنرا هم حقیقی و قابل ایمان‌نمی‌پندارم !

ازهیچ‌چیز نمی‌ترسم، حتی از بدنامی و گمنامی ، با اینکه بهیچ‌چیزعلاقه ندارم جز به‌نیکنامی وشهرت پسندیده . .

چیزهائیرا که مردم بدمیدانند من گاهی خوب یاموهوم دانسته وچیزهائیرا که خوب میدانند غالباً بلکه همیشه بد یاغیرقابل ذکرمیشناسم زیرا از تقلید بیش‌از لزوم میگریزم !

نمیدانم‌بی‌اعتنائی وبی‌قیدی من‌ناشی از این حالت است، یا این‌حالت‌باعث بی‌اعتنائی وعدم علاقهٔ من شده است ؟

فقط‌تقوی وعدم اسراف وقاعده‌ونظم طبیعی وآزاد را دوست دارم ، ولی قول نمیدهم‌که هیچوقت ازخط تقوی و عدم اسراف و نظم خارج نشده باشم !

از وقتی که بچه بودم تا مدتها که جوان شدم همه‌چیزرا باور کرده هرتبلیغی درمن اثرمیکرد . ولی‌حالا هیچ چیز را باور نکرده و هیچ تبلیغی در من اثر نمیکند میدانم این حالت مرا بسرحد سوءظن‌مطلق و (پسی میست) خواهدکشانید وبرای‌فرار از این‌ورطهٔ مهلك سعی مینمایم - وغالباً بقوهٔ منطق‌فکری ، خودرا بخلاف این‌حالت وادار میکنم .

هرحالتی که درکودکی داشته‌ام درحدافراط بوده و حالا نقطهٔ مقابل‌همان حالت‌را، ولی درحد تفریط ، دارا هستم – بدیها واذیت‌ها وناملایمات ودیدن‌اخلاقی که طبیعی مردم بوده و من بر خلاف طبیعت منتظر آنها نبوده و غفلتاً گرفتار شده‌ام ، در من و در هرحالت من یك عکس‌العمل سریعی ایجاد نموده وتمام حالات قدیم من معکوس شده است !

درکودکی و حتی جوانی دچار یك پدر عصبانی گردیده و لذت فرزندی و نورسی وآزادی بمن‌حرام شده و درهمان اوان طفولیت، رئیس خانواده ونان‌ده‌عائله و یتیم شده سپس در آزادی شخصی حد سماجت‌ولجاجت را پیموده‌ام - ازهجده‌سالگی درهمین حالات که گفتم زیست کرده و حالا خیلی وقت است‌که در انقلاب درونی خود مشغول زد وخوردبامحیط و عقل و عشق‌وجنون وسفاهت ومردم و روز گارهستم، درین مدت همواره درسعی و جهد بوده‌ام ولی تمام آنها منجر باموری میشده است که فقط و فقط بقلب و فکر و تصور و دماغ و حریت ضمیر وآزادی شخصی مربوط‌بوده وابداً مربوط بوضع خانه وزندگانی و ثروت وجاه ومقام ومنصب نبوده و مسائل‌خانه وعائله که تنها علایق مادی من است ، بدون نقشه وتعمق وسعی در امور مادی ، خود بخود درضمن عادات و احتیاجات، صورتی گرفته ولی تابحال خیال مرا بخود متوجه‌وسعی و اجتهاد مرا بخویش مصروف ننموده است . مگرکودك فرزند بتواند قسمتی از مساعی آتیهٔ مرا در اطراف فکرآتیهٔ خود جلب نماید !

اینها که گفتم همه مربوط بحالات روحیهٔ من‌است ، ومثل این است که من در قلب خود یك چیزی می‌بینم که درقلب دیگران نیست یا بالعکس چیزی‌را من‌کم

دارم - هرچه هست نمیدانم چیست !

تصور میکنم خداوند وقتی که شاعر را خلق کرد چیزی از قلب اورا نگذاشت بعد که شاعر برخاست ، خداوند اورا ناقص دید آنوقت یك هدیه‌ای باوداد که دل او را نشکسته و اورا برای زندگانی تادرجه‌ای حاضر نموده و تسلائی بوی داده باشد ، و آن هدیه فقط طبع شعر بوده !...

☆ ☆ ☆

این بواسطهٔ نقص و بیچارگی شاعر است ، این کوچکی قلب اواست ، این اثر جاودانی طفولیت شاعر است که اورا همواره درهر محیطی برخلاف مرسوم و مغایر عادات ، برانگیخته وازقبول تأثیرات منطقی هرجامعه‌ای ویرا دور گرفته ویك طغیان ذاتی و عصیان روحی‌را دروی ایجاد میسازد !

شبی که من متولد شده‌ام شب سیزدهم بوده است ، دیگر نمیدانم قمردرکجا و زحل درچه حالت و مریخ در کدام قران بوده ، فقط شب‌سیزدهم بودن آن شب را مادرم با آرامی تأسفناکی ، بعد از تعقیب یکی از نمازهایش ، بمن گفته بود ، گمان دارم که دربین تعقیب مرا دعا کرده بود و این دعای اوگویا بعد ازآن بود که از شب تولد من و از بیانات منجم معروف عهدیادش آمده وعلاوه بردعای خیری که امیدوار بود تأثیرستارگان ومقدرات‌را از فرزند او دور نماید، باتردید ویأس بمن آهسته گفت: «تو درشب سیزدهم ماه . . . بدنیا آمدی و پدربزرگت بنجوم مراجعه نموده و معلوم شد فرزندی که درین شب بدنیا آید، تربیت پذیرنیست !...»

خوب ، چه بکنم ؟ گناه من‌چیست ، تربیت پذیربودن یانبودن ، حالا که دراختیار تقدیراست ، باشد ...

پدرم مکرر گفت : «توذوق وهوش خوبی داری ولی یك کارت میشود ...»

مادرم میگفت (اما آهسته) : این همان حرف حاج آقا است ، یك چیزی کم دارد . پدرم منکر بود و میگفت : نه ، بلکه یك چیزی زیاد دارد و آن معلوم نیست چیست !

سالهاست که من هرگز فکر نکرده‌ام چه چیز کم دارم بلکه یك چیزی را زیادتر در خود حس میکردم ـ اما حالا یقین دارم که چیزی در من کم شده است، آن، هوش وعقل و قریحه نیست زیرا همه چیز را میفهمم و بهر کاری که اراده کنم عاقلانه انجام می‌پذیرد ، ولی خیال میکنم آن چیز ناقص فقط در قلب من است .

مراد من از قلب نمیدانم چیست، مثل اینکه مراد از روح را نمیدانم چیست. ولی میدانم که این هردو غیر از دماغ ، یك چیز دیگری هستند وهرچه هست آنجاست و ابتلای منهم در آنجاست ، تربیت ناپذیری من هم درهمان نقطه کشف شده است .

بهیچ قاعده و در تحت هیچ حکم و در برابر هیچ چیزی جز تشخیص فکر خود خاضع نبوده و نخواهم بود . عشق مرا در خود پست وخاضع ننموده است .

روزهائیکه طفل بودم برای اینکه بمعشوق خود تملق نگفته باشم عشق خود را قویاً ازوی پنهان میکردم ، مگر وقتی که او در چنگال من ومال من و در نزد من خاضع بودنش متحتم بود !

بدین نقیصهٔ بزرگ همیشه در عشق محروم مانده و پیوسته رقباء نالایق بر من سبقت داشتند ، و شعله‌های سوزنده عشق من بهمراه کبریا و بی‌اعتنائی وصبر گدازنده و دلشکافی در درون قلب من متراکم و مدفون میشدند ... و حتی موقعیت اینکه مورد ترحم و یا استهزائی هم ازطرف آنها واقع شوم ، بدست نمیدادم !

این تلخ‌ترین زندگانیست که شخص نصف عمرش را با اشتباه اینکه میتواند مثل یك کتاب ساده زندگی نماید ، تلف کرده و نصف دیگر عمرش را بتذکار این سهو و خطای خود بمصاحبهٔ این روح عاصی وتربیت ناپذیر خویش بگذراند !

مخالفت وعدم اعتنای برسوم و عادات وقواعد معاشرت ... اینست یك روح تربیت ناپذیر ...

عدم اطاعت از تأثیرات حتمیهٔ عصر، فرار و بی‌اعتنائی بمنطق قوی محیط- اینهم یکی از نواقص وهمان سرّ مرموزی است که مادرم آنرا نقص و پدرم مرض و یك چیز عارضی و زیادی میدانسته‌اند !

هیچوقت نالهٔ وجدانی نداشته‌ام ، ولی همه‌وقت ناله‌قلبی خودرا میشنیده‌ام!

روزها ، هفته‌ها ، ماهها و سالها دوست داشتن ، قدرت وتوانائی جلب کردن وبدست‌آوردن‌را دارا بودن ، همه‌قسم برتری وفائقیت‌را درخود حس کردن، و درتمام این ادوار که حساب همهٔ آنهارا هیچوقت نمیتوان بدست آورد ، بی‌اعتنائی‌نمودن و خون‌خوردن و باظاهری آرام وشکیبا، قلبی لبالب‌درد واحساساتی پر از رنج وتعبرا تحمل نمودن و تمام بارها و سنگینی‌های احساسات درد ناك را بر دل نهادن و آنرا افشردن و سرد کردن ، آیا درعالم حیات جزجنون یا نقص و عیب غیرقابل‌بخشایش چیز دیگری هست ؟!

اف ! . . . گوئی من فقط برای رنج بردن دائمی بی‌ثمر ونشان دادن نمونهٔ تحمل‌های بیفائدهٔ بشریت که اثری ازقصه‌های زندگانی مردم دوزخ‌را بخاطرمیآورد، خلق شده‌ام !

ایکاش قادرمیبودم‌که تربیت پذیرباشم .

ایکاش بانخوت یك‌جوان و با قلب یك کودك درجوانی پیرنمیشدم و ایکاش درسهای‌عمیق‌و دقیق‌روزگار را که‌در کلاس‌محیط، هردقیقه‌تکرارمیکنند. نمیفهمیدم یا آنرا قبول میکردم .

نفهمی نعمت است ، فهمیدن وپذیرفتن‌هم نعمت دیگر، ولی‌فهمیدن وقبول نکردن فقط بدبختی و سیاه روزیست !

گاهی خیال میکنم که من تربیت و تأثیراین محیط را نمی‌پسندم‌و اگردر محیط دیگر و درمهد دیگری میبودم همرنگ همه وبمیل همه میتوانستم‌زندگی کرد، اما این خیال در قلب‌من‌فرو نرفته‌طردمیشود زیرا یك‌روح غیرخاضع‌وعاصی ، همه‌جا عاصی است .

برای‌مثل ، یك‌جنگ بزرگ‌روحی خودراکه تاریخ برجستهٔ حیات من در روی آن منقوش است ، نقل میکنم : قبلا علت اصلی این حالت روحی را میگویم که من همیشه درکارهاطرف‌سخت‌تر وخطرناکتروظاهراً بیفایده‌تر را اختیارمیکنم!..

آیا این کافی نیست ؟!

در محیط اجتماعی که من زندگانی میکنم شعرا و مشاهیر یا گمنامان که خود را بالاخره کمتر از مشاهیر نمیشمارند ، در سه طرف منطقی زندگانی میکنند .

اول طرف مثبت و مادی .

دوم طرف منفی و روحی .

سوم طرف ساکت و بیطرف .

برای یکنفر شاعر ، یا یکنفر دانشمند . یا یکنفر صاحبدل و صاحب روح پاك قطعاً منطق اجتماعی اخیر پیش پا افتاده است ، زیرا منطق اول سهم مردمان قوی ونیرومند و داهی وخشن وسائس ومنتقم وقمار بازاست ومنطق دوم سهم مردمان عصبانی وحساس وتند وعفیف وشهرت طلب و بی فکر است و منطق سوم سهم مردمان عاقل ولطیف وصاحب هوش و کوچك دل و پر عاطفه و دانشمند وشاعر است .

من بهیچیك از این سه منطق ایمان نیاورده ولی در هر سه این درجات ورزشهای فکری وحتی عملی کرده ام .

ازقسمت اول فقط صراحت قول و ثبات و مبارزه و مقاومت در برابر هجوم مخالفین را پذیرفته، ازقسمت دوم فقط عفت ولاقیدی بشهوات مادی و حالت عصبانی را اختیار کرده و از قسمت سوم نیز انزوا و بی اعتنائی بمحیط وعدم معاشرت را برگزیده ام و اعتراف دارم که امتزاج این سه منطق باهم جز یك منطق غلط و یك و بال چیز دیگری نیست !

باشخصی که دوستان او را در کوچه و بازار بقتل میرسانیدند بنام بی اعتنائی و عدم ایمان بجنجال ونفرتهای مصنوعی یاطبیعی ، فقط دوستانه رفت و آمد مینمایم - آنوقت شبها در کوچه های خطرناك بایقین بخطر ، تنها راه میروم وخودرا یکفرد بیطرف و بی خیال وآسوده فرض مینمایم !

همیشه دوست میدارم که برخلاف منطق وقاعدهٔ محیط ، باصف قلیل وقریب بمغلوبیت همراهی کنم ، و میل هم ندارم که عوض این فدا کاریرا دیگران برای من

تشخیص بدهند زیرا دیوانگان درکارهای خود مزد نمیگیرند !

در این محیط عاقل‌ترین مردمان آنهائی هستند که داخل صف‌مبارزهٔ‌سیاسی شده وثروتی مهم‌بدست آورده آهسته‌وساکت درخانه‌نشسته‌اند. از آنها قدری‌ضعیف‌تر وکم عقل‌تر آنهائی هستندکه در مبارزات اجتماعی عرضه ولیاقت مثبت یامنفی‌بخرج داده ولی‌بدون‌متهم شدن فوراً عقب‌رفته ومأیوس شده‌وآخرین‌منطق‌را اختیار کرده‌اند.

از آنها قدری جسورتر وبی‌عقل‌تر آنهائی هستند که درصف مثبت داخل‌شده و ببلای تهمت گرفتار گردیده ولی بزودی ازصف جسته‌اند .

ازآنهادیوانه‌تر یا بدبخت‌تروبی‌تربیت‌ترآنهائی‌هستند که همه‌وقت‌خودرا بدم تیز وبرندهٔ چرخ مبارزه‌های مثبت یامنفی‌نزدیك کرده وطبعاً دشنامها شنیده ومأیوس نشده و بازهم‌بهمان لبهٔ برندهٔ چرخ انگشت زده وبازهم انگشتانشان بریده‌وبازسه‌باره وچهارباره داخل همان ماشین‌شده ودرتمام این‌دفعات‌لاابالیانه خیال‌بکنندکه میتوان ازین محیط و ازین ماشین نحس‌یك صنعت ویك‌محصول‌عمومی بیرون کشید ....

حالا بشما نشان بدهم . آن کودکی که درشب سیزدهم‌ماه ... متولدشده‌بود یکی ازین دیوانگان زنجیری اخیراست !

☆

ای دشمنان او ! تا میتوانید دشنام دهید و هیچوقت بقلب خودتان در بارهٔ علت این‌دشمنی مراجعه‌نکنید ، از وجدان خود هرگزدربارهٔ وی انصاف نخواهید ، باحوال حقیقی وی‌هیچوقت مطالعه نکنید ، در حق وی هیچگاه بقضاوت حقیقی قائل نشوید ، ویرا لعنت‌کنید ، زیرا اوست که بمنطق محیط وبه‌تربیت عصروبتأثیرمکان و زمان خنده‌زده و مثل جسورترین مردمان ، همه‌چیزحتی عقل وعادت و زندگی‌شمارا نیزمسخره کرده است !

ای‌رفقائی که وی‌را کم ملاقات‌میکنید، ازو برنجید، باورنکنید که‌اوباهمه مردم کم معاشرت‌است ، اگربدیدن یا ببازدید شما ویا بتعزیت وتبریك‌شمانمی‌آید ، هرگزخود را بعادت دیرینهٔ وی که عدم معاشرت است ، تسلیت ندهید و آنرا حمل

بر تعمد خاصی نسبت بخودتان بنمائید و از وی عادة مکدر شوید و بوی بد بگوئید و بهتان بزنید !

ای مردم بیگانه ! که روزی نام او را شنیده‌اید ، اگرکسی برای شما در مجلسی با بیان جدی خود شنایع اعمالی برای او شمرد ، او را بی‌عاطفه ، بی مهر ، بی‌شهامت، حسود ، طماع ، پول‌پرست ، و حتی صاحب پارك و درشکه وثروت‌فراوان و یا آدمی زرنگ وماهر و زبردست‌وقلدر، یا بالعکس مردی نالایق وغیرشاعرونادان نامید ، یقین کنید که درست گفته‌است ـ هرگز بوجدان و روح شما خطور نکند که صدق و کذب یکی ازین قضایارا برای امتحان تعقیب نمائید !....

✩

تربیت چیست ؟

ازمسائل علمی و فلسفی که قسمتی خیالی و قسمتی هم متزلزل و در دسترس اشتباهات و انقلابات و کشفیات آتیه است ، بگذرید . اساساً آنرا دور بیندارید ، ریاضیات وحکمت‌های‌طبیعی را برای بازی کردن مردم با مصنوعات و مکتشفات‌خود بگذارید ، برویم بطرف نفس و روح و باصطلاح قدما ، قلب ...

هرچه هست اینجاست ، زندگی و تمام اسبابهائی که آدمهای زنده‌اختراع کرده و تمام حرفهائیکه گفته‌اند ، بالاخره برای اقناع و استرضای قلوب است .

هر کس هر کس‌را تربیت میکند ، برای‌اینست که او را دارای‌قلب‌و روحی که‌خودش داراست، بنماید و در استرضای‌قلوب سایرمردم نیز اورا بهمان‌طریقه‌ایکه خودش رفته است . راهنمائی کند ، آیا غیر ازین است ؟

این‌قلب‌و این‌نفس‌واین‌روح که با بزرگترین‌مشاهدات‌وتماشاها وامتحانهائی که از وی‌شده است ، جای بزرگترین علوم امروزی را گرفته است ، آیا چیست ؟ و بالاخره این زحمات که آدمها در تربیت آدمها متحمل‌میشوند برای چیست ؟

گویا فقط برای اینستکه انسانها بتوانند آسانتر بمقاصد روحی خود نائل شوند .

آیا تمام روحها و قلبها شبیه بهم‌است ؟ آیا مقاصد تمام روحها یکی است ؟

آیا همهٔ مردم‌مثل هم خیال میکنند و مثل هم آرزو مینمایند و مثل هم دوست میدارند ؟

آیا هیچ حکیم یا پسیکولوگ‌ماهر میتواند مدعی شود که او تمایلات‌قطعی و کلی همهٔ نفوس و ارواح را تحت قاعده آورده است ؟

آیاقانون وراثت وقوانین مجهول دیگر بکسی‌مجال میدهند که در موضوع تربیت آنقدر مبرم و سمج باشد که لااقل هزار یك موفقیت و پیشرفت خود را مدعی گردد ؟

ما از کسانیکه فقط بیهوشی و جمودت و محدودیت عقل و روح رابمیراث برده‌اند ، بحث نمیکنیم. ما ازصاحبان ارواح بزرگ ونفوس‌کبیره که موجودات‌قابل رؤیت این سلول بزرگ یعنی کرهٔ زمین هستند ، سخن میگوئیم . آیا این روحها و این نفوس را میتوان تربیت کرد ؟

مگر بوناپارت را ـ مثل اینکه مادرم بمن گفت تو تربیت پذیر نخواهی‌شد ـ پدرش‌گفت : توامپراطور خواهی‌شد !؟ مگر او را غیراز برای اطاعت صرف و خضوع در برابر دیسیپلین و نظم و فرمانبرداری مطلق در سربازخانها ، تربیت کرده بودند ؟

چرا آنقدر ازقبول اطاعت وخضوع وفرمانبرداری خسته‌شده و آنقدر برضد تربیت عمیقی که‌باو داده بودند، فکر کرد وسعی نمود که مافوق اطاعت وخضوع قرار گرفته رب‌النوع مطاعیت و کبریائی محیط خود گردید ؟

پس چه فایده‌ای ازتربیت بوناپارت برای او و برای آن معلم که باو درس اطاعت میداد ، حاصل شده بود ؟

خواهید گفت : فن و طریقهٔ تفکر و عمل ... در صورتیکه اشتباه است ـ همان‌فنون و ورزشهای فکری‌را دیگران داشتند و ناپلئون نبودند و نادرشاه نداشت‌و ناپلئون بود .

این اشتباهات قابل ذکرنیست !

تمام‌حرکات ناشی از اراده و اراده ناشی ازتمایل وتمایل فرزند دائم‌الخلقهٔ روح است .

روح و قلب تغییرمیکند ، باتربیت وعادت و اطلاع ، تکیفاتی برایش‌دست میدهد ، ولی استحاله و تبدیل نمیشود و تاهست دارای همان رنگ است .

قیافه و کتابت وسیلقه وتکلم ، از معلومات و دیپلم وسوابق تربیتی و حتی ازحالات خانوادگی راستگوی ترند، درحالتیکه روح‌همین‌قیافه‌و کتابت وذوق‌ولحن ولهجه‌را هرلحظه قادر است که تغییردهد . پس بدانید که تربیت وعلم وتأثیرات‌محیط و عوارض ، هیچکدام درپهلوی روح ، چیزقابل ذکری نیستند .

☆

پدرم حتی نمیخواست مرا مطابق روح و قلب‌خود که آشناترین چیزها بمن بود ، تربیت کند . بلکه اومیخواست مرا مطابق خیالات و تئوریهای جدیدی که در عالم ضعف‌مزاج برایش حاصل شده‌بود ، ساخته ویك‌روح دیگری که آنرا در کوچه وبازار دیده و ازآن خوشش‌آمده‌بود ، عوض روح‌من بامن همراه‌کند ! این برای یك روح عاصی و سرکش ، حرف یاد دادن بعقاب یا شکار آموختن به‌طوطی‌است !

درست بیاد دارم نصایحی که عمداً و بامواظبت درمواقع تربیت‌یادرسردرس بمن میگفتند جزمانند تأثیراشعاری‌که درکتابها میخواندم در من اثری نمی‌بخشید — ولی مکالمات ساده و طبیعی و حرکات خصوصی مربیان زیادتر در قلب من‌تأثیرکرده و بالاخره از اینهمه مراقبتها ، هرآنچه که دلم خواسته قبول کرده و هرآنچه قلب و روحم نخواسته است، بعد ازچند دفعه امتحان‌بسهولت یا بورزش‌وسعی دور انداخته‌ام!

بتمام حقایق واشباه حقایق اطلاع دارم و بقوت هریك اذعان‌نموده‌وتاحدی که‌اراده‌ام اصرار درتعمد نداشته‌باشد، ازآنهاپیروی میکنم، حقایقی را نیز‌، تماشای محیط روحی عمومی و قرائت زیاد تاریخ، درك کرده و آنهارا عملی و مؤثر درحیات میدانم ، طرزها و سلیقه‌های مختلف زندگانی‌را که همه مربوط بحالات روحیهٔ عموم و از امتزاج وترکیب آنهانتایجی‌حتمی بروز مینماید، ورزیده و دریافته‌وطرق‌عدیدهٔ

حیات وپیمودن راه امیال وامانی مختلفهٔ مادی ومعنوی را میتوانم برای شما شرح بدهم، ولی هیچکدام از اینها مرا بیك حقیقت واجب الاطاعه‌ای که بتوان درسایهٔ آن آرمید، هدایت نکرده وقادر براقناع روح من نیستند. این است معنی عصیان وطغیان روح!....

نه لذتهای مادی وجسمانی، نه لذایذ معنوی، نه کیفیت انزوا و گمنامی، نه برق فائقیت وبرتری. نه شعاع سوزندهٔ عشق و دوستی، نه تحمل مظلومیت وشفافی اشك یك روح حقیقی ونه هم استراحت وآسایش یك روح بی اعتنا ومتقی که بزرگترین لذایذ یك روح پاك تواند بود – اینها هیچکدام، هرقدرقوی تر و روشن تر وحقیقی تر، معذلك قابل اقناع من نیستند!

میدانم اگرقدرت درك حقایق کلیهٔ نوامیس کائنات را داشته و در تمام سلولهای درشت این پیکر بیکران مرموز یعنی درفضای پهناور و کهکشان و ذروهٔ شمس الشموس کبیر قدرت تأثیر و پرواز را میداشتم، بازقانع نبوده وقلب کوچك وناقص من آرام نگرفته و بهیچ حقیقتی سلام نمیکرد!

زنده باد قیداطاعت وعبودیت، بردوام باد بارقهٔ تعبد ویقین، پاینده باد باور کردن وقانع شدن و آرمیدن!..

☆ ☆ ☆

چهار مرتبه است که درعمرم اشك ریخته‌ام! نه اشك چشم، زیرا از روزی که آزاد شده‌ام وقیود کسانیرا که حق برتری بمن درنزد آنها یك حق ثابتی بوده است، گسیخته‌ام. از روزی که در خانوادهٔ بزرگ پدرم صاحب اختیار و نان آورشده‌ام، از روزی که سعی کرده‌ام در مقابل هیچ میزباز پرس و هیچ هیکل ذیحق و یا معتقد بذیحق بودن، خاضع نشوم، از روزی که باوجود احتیاج، از تکلیف دخول درخدمات دولتی استنکاف ورزیده و بیش از یکبار – بنا باصرار دوستان – از وزیر عدلیه وقت ملاقات نکرده، درهمان بارهم او را از خودمنضجر ساخته وباخوشحالی ازاحساس این خوشبختی، ازخدمتش بیرون شتافته‌ام. ازهمان روزهائی که بین نوزده وبیست وپنج سال عمرداشته و فقط بروی مادر بزرگوار وخواهرمهربان و دوبرادر کوچولو و نجیب که

همه بمن معتقد ومقلد من بودند ، با تبسم‌های گرم نگاه میکرده و بآنها نان میداده‌ام ، ازهمان ایام که مثل کبوتر جفت پریده‌تنها ، هم آشیانه‌را گرم کرده وهم جوجه‌ها را ، بی‌هیچ معاون و مددکاری ، سیرمیکرده‌ام هیچوقت جز در عزاهای خانوادگی گریه نکرده‌ام ! شدیدترین فاجعه‌های مادی ومعنوی مرا نگریانیده است !

مرا ازشهرخودم که آشیانهٔ گرم من درآنجا بود ، دروسط زمستان ، بیرون انداختند . . . زندگانی عائله‌را با ربح مبلغ خیلی کمی که از پس انداز و صرفه‌جوئی عاقلانهٔ مادرم پیش‌بینی‌شده‌بود ، فوراً تأمین نموده صدتومان رفقایم برایم راه انداخته و مرا درگاری پست که روی‌آن مثل شکم دریدهٔ نهنگ باز و نسیم‌خنک‌آمیخته‌ببرف مارا درآن‌قبر متحرك‌نوازش مینمود ، با چندنفرهمراهان مقصرنشانیده روانه کردند.

در بین راه راضی شدیم در اردوئی که بجنك میرفتند شرکت نموده وظیفهٔ سربازی‌را عهده‌دارشویم ولی افسوس که جنك تمام وسربازی هم مارا جواب‌کرد .

اردو برگشت و آن‌خیالی که بعد ازجنك برای سربازان فارغ وفاتح‌خیال خوشی‌بود، نتوانست دل‌مارا جلب‌نماید. سربازی بی‌وحشت وفکرجنك، چیزبی‌مزه‌ای بود و ما هم تلافی کرده آن خیال را جواب کردیم .

دزدان در راه بسرما ریخته هرچه بود بردند ، آه روح یاغی و بلهوس من درحبس شانزده‌ساعتی‌دزدان ازتماشای‌عدیم‌النظیرو کمیاب آن‌منظرهٔ‌نادر چه‌لذتی‌میبرد !

همه مبهوت ! قریب پنجاه نفر اسیرلخت و غارت‌زده در یك دخمهٔ سیاه بهم نزدیك شده آهسته‌آهسته حرف میزدند و بسایه‌های متحرك فرمانفرمایان موقتی‌خود، که درکار بستن وجمع آوری و تقسیم مال‌التجارهٔ خود بودند ، دزدیده نگاه کرده و بدون‌جهة از دزد پیر وخسته‌ای که یك تفنك دهن پر اسقاط بدوش ، ویك‌پوستین نوی ازهمراهان ما دربر ، دم دخمه‌بعنوان قراولی لمیده بود، میترسیدند ، ولی من و دونفر رفقا ازین منظره لذت برده و می‌خندیدیم !

لخت وغارت شده وارد تهران شدم دومین‌بار بود که این شهرمعروف را که شهرتش از رؤیتش گوارنده‌تر و قابل توجه‌تر بود ، میدیدم !

در نهایت بی‌پولی و بی‌لباسی و تنگدستی با یك رفیق که بستهٔ بمن بود بنای زندگانی را گذاشتیم. تمام سعی‌من نخست پوشانیدن واصلاح سر و وضع او بود وخودم تنها نیم‌تنهٔ کلفت زمستانی – که ازغارت دزدان شیرازی باقی‌مانده‌بود – در زیر یك عبای سه‌تومانی رنك رفته، درتن داشتم. تابستان میرسید از ولایتم بیش از یك طاقه چوچونچهٔ ولایتی برایم نتوانسته بودند بفرستند، باکمی پول...

اکثر رفقای معروفم بمن‌اعتنائی نکردند وحتی بدیدن منهم‌نیامدند، گویا حس کردندکه غارت‌زده و لات و بی‌پولم!

بعضی را هم ازتهران بیرون انداخته بودند ولی دولت‌خرج و احترام آنهارا زمه‌دار بود، تنها مرا هیچکس‌صورتاً نمی‌شناخت منهم باکسی راه نمیرفتم وازین‌حیث خیلی سعادتمند بودم.

خرجم هرقدر کم بود، پولم ازآنهم کمتر بود. آن رفیق باقی‌مانده‌هم رفت صاحب‌خانه وپانسیونرماهم بکنایه بمن حالی کرد که مثل توآدم حساس وباهوشی‌چرا اینجا مانده و پی‌کارت نمیروی.

درین حال کسی بمن گفت – بدون اینکه من بکسی گفته باشم – که فلان رفیق‌پدرش که و زیر (درست یادم‌نیست) یا کفیل عدلیه‌است، سفارش تورا کرده‌است باید بروی آن‌آقای بزرگوار را یکدفعه درخانه‌اش – روزهای چهارشنبه – ملاقات کنی زیرا صلاح تورا دیده‌اند که داخل عدلیه شوی!...

بعد فهمیدم که این‌کار بواسطهٔ یکی از اقوام بزرگوارم که با من‌همسفر بود صورت گرفته و او صلاح مرا در این‌کار دیده است.

یك روز رفتن آنجا را فراموش‌کردم...

هفتهٔ بعد باز بمن یادآور شدند که چرا نرفته‌ای...

بالاخره‌بعد از دوهفته‌مسامحه عاقبت‌خودم‌را بازحمت، برای‌حضور دربرابر یکنفرمحتاج‌الیه، جمع‌آوری‌کرده آنجا رفتم.

آنوقت‌ها هنوز وزرای مشروطه‌دم و دستگاهی نداشتند، حیاط‌کوچك و

اطاقی که آنوقت هم بنظرم کوچك میآمد ، با فرشی متوسط مفروش بود ، وزیر روی قالی نشسته وچند کفش هم در اطاق کنده شده بود .

محتاج نبود زیاد بخودزحمت‌فهمیدن اخلاق وزیر و بدآمدنش را از نکندن کفش ، بدهم معذالك روح عاصی وبی تربیت نه تنها کفش را نکند بلکه عوض کرنش نیز سلام کرد و آستین عبارا نکشید و در نشستن هم تأمل ننمود !

آیا این رفتار برای جوانی که از یك وزیر بنام استخدام در وزارتخانه‌اش ملاقات میکند ، کافی نبود که محروم بر گردد ؟

حالا درست بخاطردارم نگاههای تند و زننده آن پیرمرد محترم را که بعدها بفضایل بلند مرتبهٔ او و بمقام علمی او پی بردم ، بالاخره نتیجه این شد که بهترین پیرمردان مملکت من، مرا بی تربیت و یاغی و بی اعتنا برسوم محیط دانسته وخلاصه مرا نپسندید .

بعدها دیگرنه من بآن واسطه‌های محترم حرفی زدم ونه آنها از من سؤالی کردند ، یقین دارم از قبول نشدن من مطلع شده بودند ، و ازمن خجالت میکشیدند.

بعد از این بخیال افتادم که تا پولهایم بکلی تمام نشده است کاری بکنم ، بنا بر این بروزنامهٔ حبل المتین کلکته بحکم سابقه مقالاتی فرستادم ، مخبر تهران او شدم ، فجایع وحشتناك مرکزرا برایش نوشتم قرار اجرتی هم داده شد ، شعرها و اخبار مرا درج کرد اما شرح جنایات محلی را ازمقالات من برداشت و ملاحظه کاری خود را درهمان اخبار اول ثابت کرد و مخبری من هم دیگرتمام شد ...

بیك روزنامهٔ سیاسی تهران که با سیاستش موافق نبودم مقالات ادبی دادم ، باتمنا وتشکرپذیرفت ولی عوض نداد ، لهذا آن مقالات هم از دوتا دیگرتجاوزنکرد.

کینهٔ تهران زود در قلبهای مظلوم جای میگیرد ، خاصه تهران مرتجع ، تهرانی که پلیس مندرسش مرا از مرغ محلهٔ دربند بجرم بازی تفریحی پاسور ، پای پیاده، سرظهر بکمیساریای تجریش کشانیده و روزنامهٔ حبل‌المتین را هم در کمیساریا

از دست من بیرون کشیده و بازهمان سر کمیسر ظالم خائن در مقابل نعرهٔ عصبانی من مثل گربه کوچك شده است !...

معذلك من هرگز اشك نریختم وفقط غضب من متزاید میشد .

از تهران رفتم ، باز آمدم ، باز رفتم ، مصائب ، رزایا ، جریحه‌های قتال ، حبس‌ها ، مخاطرات ، هجوها ، بی‌انصافیها ، مظالم ، بیوفائیها ، دوروئیها ، حقه‌بازیها ، شیطنت‌ها ، دسیسه‌ها ، اینها هیچکدام مژگان مرا تر ننمودند ، از قلبم راهی برای بیرون‌آمدن نیافتند ، آن خونها هیچوقت ببخار تبدیل نشده و از دود کش چشم بیرون نریختند ، همه در پرده‌های قلب یاروح من مثل کاغذهای مقوا محکم بروی‌هم چسبیده متحجر شدند !...

ولی حالا بار چهارم است که این قضایای روحی بشکل اشك چشم بیرون میریزند - این چهارمرتبه است که درعمرم اشك ریخته‌ام - اینجا عوض بخار قلب ، خود قلب من در برابر چشمم میچکد و بروی صحیفه می‌افتد. آری این اشك من وقلب من و روح من است ، همه چیز من درمیان این اشکهاست .

اگر (روسو) بعداز مرگش کتاب (اعترافات) خودرا بدست مردم سپرد ، شاعر گمنام برای اینکه قلب خود را راحت کند در حیات خود جرایم وخطایای خودش را که درین محیط مرتکب شده است ، براین محیط عرضه میدارد ، وفقط از مظالم قلب خود اشك میریزد !

شاعر گمنام

مثنویات

مثنویات بهار از لحاظ وزن به هشت بخش تقسیم شده است

بخش اول

در بحر خفیف مسدس اصلم

فاعلاتن مفاعلن | فعلن
| فعلان

بنام یزدان پاک

کارنامهٔ زندان

چنانکه در جلد اول دیوان ضمن شرح احوال بهار ذکرشده است ، صبح روزاول فروردین ۱۳۱۲ خورشیدی - ملك‌الشعراء بهار بزندان شهربانی تهران گرفتار آمد واین‌سرگذشت منظوم را بنام‌کارنامهٔ زندان ازآنروز شروع کرد . درمردادماه همان‌سال باصفهان تبعید شد وبقیه منظومه را در آنجا ساخت و در اردیبهشت سال ۱۳۱٤ که به‌طهران بازآمد آنرا بپایان رسانید .

گفتار نخست

درعظمت ذات باریتعالی ونقص ادراك بشر

ای نبرده کسی بکنه تو راه — تاری و دیو و اورمزد و اله

ای خدائی که در تو حیرانم — کیستی؟ چیستی؟ نمیدانم

کرده‌ام من بهستیت اقرار — گفته‌ام در تو بهترین اشعار

همچنین گاهگاه از ته دل — کرده‌ام یادت ای شه عادل

لیکن ازنقص‌خویش عاجزوار — در نیاورده‌ام سر از این کار

حکما بسکه حجة آوردند — کارها را خراب تر کردند

چون بگرد تو عقل بر گردد — این کلافه کلافه‌تر گردد

هرچه اهل کلام بیش تنند — باز غرق کلام خویشتنند

با کمند کلام بر این بام — نتوان رفت اینت جان کلام

شیخ و واعظ که هادی بشرند — بخدا کز خدای بی‌خبرند

اهل تعلیم ادعا کردند — که خدا را بدست آوردند

چیزی از حرفشان نفهمیدم — بین شیخ و حکیمشان دیدم

سخن صوفیان عهد قدیم — هست نزدیکتر بعقل سلیم

که خدا شاهدیست هرجائی — لیك رخ بسته از تماشائی

هر کرا دید لایق دیدار — خویش را میکند بدو اظهار

اندرین عرصه مردمی بودند — ره کشف و شهود پیمودند

همه را نیست تاب زحمتها — آن بلاها و آن ریاضتها

یکی از صد هزار نفس بشر — گر تو را یافت بنده‌را چه ثمر

در تو و هستی تو حیرانم — این بدانسته‌ام که نادانم

آنقدر دیدم و شنیدم تا — گوش کر گشت و چشم نابینا

کسب کردم بمعرفت قدری — که رسیدم بقرب لا ادری

گفتار دوم

در خلقت جهان

آن مهندس که این بنا پرداخت — کس نداند که از برای چه ساخت

دانم این مختصر که در این کار — رمز هائی بود فزون ز شمار

منظری هست فوق این منظر — فوق او نیز منظری دیگر

فوق و تحتی گمان مبر کاینجاست — فوق و تحت اصطلاح ما وشماست

اصل هستی و فرع هستی ، اوست — آن وجودی که می‌پرستی ، اوست

قوه‌ای هست فوق جمله قوی — منقسم در تمامت اشیا

قوهٔ کائنات ازو باشد / کائنی نیست کان جز او باشد
هر که زان قوه بیش همره داشت / سر عزت بر آسمان افراشت
اندرین قوه رشته هاست بسی / سر هر رشته‌ای بدست کسی
هر که سر رشته بیشتر دارد / بیشتر زین جهان خبر دارد
هست این رشته نردبان وجود / که بدان می کند وجود، صعود
هر که در این سفر سبکبار است / راهش آسان وسهل و هموار است
وانکه سنگین‌دل‌است وسنگین بار / ندهندش به قرب حضرت، بار
تا نشانی بود ز ما و منیش / لن ترانی است پاسخ ارنیش
پایبند نیاز دارندش / هم در این قلعه باز دارندش
گاه گل گشته، که سبو گردد / تا سزاوار بزم او گردد

✩✩✩

این جهان همچونقش پرگارست / همه چیزش ز عدل هموار است
کجی و ظلم را در آن ره نیست / بد و خوب و دراز و کوته نیست
همه چیزش زروی عدل نکوست / هر کسی آن کند که‌درخوراوست
می رود خلق سوی زیبائی / زاد ره، همت و شکیبائی
آنکه را همت وشکیب کم است / بگمانش که ره سوی عدم است
هر که‌رانیست ذوق وطاقت‌وهوش / نیمه ره می کشد ز درد خروش
دوست دارد قبای رنگین تر / میکند بار خویش سنگین‌تر
بار، سنگین وتن ز رخت، گران / مانده واپس ز خیل همسفران
فتد از پای و ریش جنباند / دهر را ناکس و دنی خواند
هرچش افزون دهی‌فزون خواهد / بیم و آزش مدام جان‌کاهد
گر بپرسی ازو که این همه چیز / چکنی گرد؟ ای رفیق عزیز
دیگری را حدیث پیش آرد / که ندارم هرآنچه او دارد
ور ازآن دیگران سؤال کنید / کاین همه ازچه جمع مال کنید

همه از این قیاس چانه زنند / تیر را بر همان نشانه زنند
چهر زیبای نوعروس جهان / گشت از این ابلهان ز چشم نهان
شد عروسی بدان دل آرائی / زشت در دیدهٔ تماشائی
ورنه گیتی بهشت را ماند / خلد عنبر سرشت را ماند
بلکه غیر از جهان بهشتی نیست / همه خوب است و هیچ زشتی نیست
عیب از آنجاست کاوستاد نخست / درس بد داد و راه باطل جست
علم ها سر بسر کمال گرفت / علم باطل ره زوال گرفت
بجز این علم اجتماع بشر / که ز باطل‌شده است باطل‌تر

☆☆☆

توشه‌ای کاندرین سرا باشد / خود فزون ز احتیاج ما باشد
جای آرام و آب و نور و هوا / هست کافی به رفع حاجت ما
لطف و مهر طبیعت اندر دهر / سوی ما بیشتر که شدت و قهر
صنعت و پیشه نیز بسیار است / هر که را در جهان یکی کار است
اگر این کین و آز را ابلیس / نفکندی به مغزهای خسیس
غم نبودی به روزگار دراز / نه حسود و نه مفسد و غماز
غم نبودی و چون نبودی غم / زیستی دیر زادهٔ آدم

در مذمت مخدرات ومسکرات

باده و این همه ز باده بتر / که بر آورده دودمان از سر
یا ز پرکاری است و کم خواری / یا ز پرخواری است و کم کاری
چونکه عدل از میانه برخیزد / عقل و خیر وصلاح بگریزد
آن توانگر ز بس تن‌آسانی / خسته گردد کند هوس رانی
تا عذاب درونش کم گردد / پیش خُمّ شراب خم گردد
تا ز تن پروری دمی برهد / سوی بنگ و شراب روی نهد
کارگر هم ز فرط بدبختی / از غم و رنج و محنت و سختی

ساغری، در کشد که مست شود / دور از آن عالمی که هست شود
این ز تفریط و آن دگر ز افراط / هر دو گردند منقطع ز نشاط
پس به رغم طبیعت ساده / این کشد چرس و آن خورد باده
کارها گر ز روی داد بود / همه کس نیکبخت و شاد بود
ور شدی یاوه آز و ناکامی / زیستی شاد عارف و عامی
غصه و غم چو رفت و بیکاری / دوستی آید و بی آزاری
همه از نعمت خدای جهان / متنعم در آشکار و نهان
هر کسی حرفتی گرفته به‌پیش / نه‌توانگر بجای و نه درویش
حرص و خشم از جهان پراکنده / شده گیتی به عدل آکنده
آن‌زمان خاك حکم زر دارد / زندگی لذتی دگر دارد
زندگانی جمال و فر گیرد / ذوق‌ها جنبشی دگر گیرد
قتل و دزدی و غیبت و بهتان / نیست گردد چو عقل شد سلطان
چون خرد گشت برجهان سالار / شیخ و شحنه‌روند و منبر و دار
چونکه خالی شدند خلق از آز / سر نهند از نشیب سوی فراز
چون غم نان‌شب فرامش گشت / شعلهٔ کین و آز خامش گشت
طی شود رسم آکل و مأکول / اهرمن گردد از عمل معزول
شعلهٔ معرفت زبانه زند / ایمنی بانگ بر زمانه زند
حرکت جوهری سریع شود / چرخ و اختر تورا مطیع شود
کنی ـ ار بگذری از این پستی ـ / ای بسا عیش و ای بسا مستی
کاندرین حال عیش و مستی نیست / غیر حرص و دراز دستی نیست
این بنا بهر این گذاشته‌اند / و اندرو نقش‌ها نگاشته‌اند
تا تو بر زندگی دلیر شوی / نه که از عمر خویش سیر شوی
شاد باشی و عزم کار کنی / گوهر خویش آشکار کنی
کنی اندیشه‌های نغز سترك / تا شوی در خور مقام بزرگ

قوت روح را بروز دهی ‌ ‌ ‌ پای بر تارك سپهر نهی
سخت بی انتهاست قوت تو ‌ ‌ ‌ تا چه فتوی دهد فتوت تو
ای دریغا که عامه کور و کر است ‌ ‌ ‌ رهبرش نیز عامی دگر است
گفت عیسی و شد صلیب سوار ‌ ‌ ‌ گفت منصور و رفت برسردار
هست باشیخ و شحنه تیغ وعصا ‌ ‌ ‌ کس نیارد چخید با رؤسا

گفتار سوم

سبب نظم کتاب

داشت امسال ماه فروردین ‌ ‌ ‌ همچو افسردگان بر ابرو چین
بودش از ابر چین به پیشانی ‌ ‌ ‌ سرد و پر باد و زشت وظلمانی
مؤمنی گفت از چه عید امسال ‌ ‌ ‌ شده برعکس ، ماه رنج و ملال
هست تاریك و سرد و غم گستر ‌ ‌ ‌ پاسخش داد مؤمن دیگر
گفت زیرا بهار محبوس است ‌ ‌ ‌ عید بی نو بهار منحوس است
اول صبح و آخر اسفند ‌ ‌ ‌ شد صدای در سرای بلند
باغبان شد بدر شتابنده ‌ ‌ ‌ تا به بیند که کیست کوبنده
رفت و برگشت و گفت فخرائیست ‌ ‌ ‌ گفتمش رو بپرس کارش چیست
من چه دانم که کیست این آقا ‌ ‌ ‌ با منش کار چیست این آقا
آمد و گفت با تواش کار است ‌ ‌ ‌ گفتمش رو بگوی بیمار است
اندر این حیص و بیص آن مأمور ‌ ‌ ‌ با دوتن همچو خود عوان وجسور
بی اجازت ورود فرمودند ‌ ‌ ‌ (این چه حرفست؟) میهمان بودند!
من در افتاده سخت در بستر ‌ ‌ ‌ مبتلای زکام و درد کمر
کلفت آمد که آمدند به باغ ‌ ‌ ‌ وز اطاق تو می کند سراغ
راستی هم بسی کسل بودم ‌ ‌ ‌ با غم و درد متصل بودم
شب نوروز و کیسهٔ خالی ‌ ‌ ‌ خرج بسیار و همت عالی

بچه ها لخت و لخت کلفت ها — باغبان لخت و پیشخدمت ها
همسر من اگر سکوت کند — اکتفا با کهن رخوت کند
چادر پاره را رفو سازد — صدرهٔ کهنه پشت و رو سازد
کودکان را که می کند ساکت؟ — کفش خواهند و پالتو و ژاکت
بی زبان ها زبان نمی فهمند — غیر پوشاك و نان نمی فهمند
کلفت و نوکر از همه بدتر — داد از دست کلفت و نوکر
لخت سر تا بپای غالبشان — اوفتاده عقب مواجبشان
قسط غرض است غوز بالا غوز — داد می بایدش همین امروز
شیروانی بطانه می خواهد — باغبان ماهیانه می خواهد
هرچه آمد بدست از هرجا — همه شد خرج و هیچ نیست بجا
نه اجازت که شغلی آغازم — نه کزین مملکت برون تازم
بوده‌ام سال ها نماینده — گوش ها از خروشم آکنده
روزنامه نویس بودم من — با افاضل جلیس بودم من
عمر در مردمی سر آورده — سر به آزادگی بر آورده
خواجگی کرده سال های دراز — در فتوت ز خواجگان ممتاز
رخ گشاده ، گشاده باب سرای — سفره گسترده ، خادمان بر پای
در بر اهل مملکت مقبول — خدمت دولتی نکرده قبول
تا نپوسم بکنج خانه خموش — شده‌ام کاسبی کتاب فروش
بردم از گنجه وخزانهٔ خویش — کتبی در کتاب خانهٔ خویش
کارم آخر بکاسبی پیوست — بخرید و فروش بردم دست
نزد دولت اگرچه مغضوبم — بر ملت عزیز و محبوبم
لیك خواهد خدایگان زمین — تا شوم بی‌نشان و خانه نشین
سخت گیرند تا که رام شوم — چاپلوسی کنم غلام شوم
لیك غافل که گردن احرار — در نیاید بچنبر اشرار

« کس نیاید به زیر سایهٔ بوم ‌ ‌ ور همای از جهان شود معدوم »
زین تکان ها زجا نخواهم رفت ‌ ‌ زیر بار « رضا » نخواهم رفت
گر فروشم کتاب در بازار ‌ ‌ به که خوانم قصیده در دربار

☆☆☆

با چنین حال زار و رسوائی ‌ ‌ در عذابم ز دست فخرائی
کاین سه تن ناشناس یك دنده ‌ ‌ کارشان صبح چیست با بنده
پیش خود گفتم این سه قلاشند ‌ ‌ شب عید آمدند و کلاشند
لیك بایست داد در هر حال ‌ ‌ هریکی را چهار پنج ریال
بخدائی کزوست مایه و سود ‌ ‌ در کفم پانزده ریال نبود
بود پانصد ریال آماده ‌ ‌ تا شود قسط قرض را داده
گفتم از قسط قرض کم سازم ‌ ‌ ماه دیگر عوض بپردازم
بعد معلوم شد که این حضرات ‌ ‌ هر سه هستند عضو تأمینات
بخدائی که خالق بشر است ‌ ‌ که‌ازوخوب وزشت وخیروشراست
بسکه بودم ز وضع خویش نفور ‌ ‌ زین خبر شاد گشتم و مسرور
لیك حال زنم دگرگون شد ‌ ‌ چشمش از سوز گریه پرخون شد
کودکان دور بنده جمع شدند ‌ ‌ همچو پروانه گرد شمع شدند
شب عیدی که مرد و زن شادند ‌ ‌ بلعجب عیدیئی بما دادند
گفتی آن جمع را عزا برداشت ‌ ‌ سیلی آن خانه را ز جا برداشت
الغرض زود رخت پوشیدم ‌ ‌ کودکان را ز مهر بوسیدم
شد فراموشم آن کسالت ها ‌ ‌ رفت از یادم آن ملالت ها
چون ز نو غصه‌ای بدل تازد ‌ ‌ غصهٔ کهنه جا بپردازد
چونکه از نو بلا پدید شود ‌ ‌ غم دیرینه ناپدید شود
چون بلائی رسید غم برود ‌ ‌ بیش چون شد پدید ، کم برود
باید از درد جست چارهٔ درد ‌ ‌ مرد بی‌درد مرده است نه مرد

بسوی باغ رفتم از تالار
گفتم اینك منم ، چه باشد کار ؟

ریش جوگندمی ، سیه رنگی
ریزه چشمی ، میانه‌ای لنگی

خنده روئی و گرم گفتاری
کهنه رندی ، قدیم عیاری

با زبانی چو پشت افعی نرم
با بیانی چو کام اژدر گرم

گفت تفتیشکی کنیم اینجا
تا چه باشد نوشته های شما

گفتم اینجا نوشته بسیار است
کاغذ بیست ساله انبار است

گفت باشد کتاب خطی نیز ؟
گفتم آری فزونتر از هر چیز

لیك تفتیش خطی آسان نیست
خواندنش کار بی‌کتابان نیست

خواندنش نیست سهل برهمه کس
کار اهل کتاب باشد و بس

جلد باشید و کار در گیرید
هرچه باشد نوشته برگیرید

هرچه انبار بود کاویدند
هرچه اشکاف بود گردیدند

هم بصندوق خانه سر کردند
نیز در خوابگه نظر کردند

از شبستان گرفته تا جائی
جمله را سرکشید فخرائی

قبض و مبض و قباله و اسناد
دفتر و مفتر و سواد و مواد

جمله را کرد در هم و برهم
ریخت در یك جوال بر سر هم

جزوه های مفصل طبری
شده آراسته ز کارگری

شد پریشان ز فرط افزونی
نصف در کیسه نصف در گونی

پس از آن گشت نوبت بنده
گفت آن مرد لنگ با خنده

دو دقیقه است و نیست طولانی
چه شود گر قدم برنجانی

که به بخشید با شما باری
در اداره است مختصر کاری

من خود از پیش دیده بودم کار
خویش را کرده مستعد و تیار

جبه‌ای گرم نیز پوشیدم
بچه ها را دوباره بوسیدم

محشری شد که سوخت زان دل‌سنگ
هم دل‌سنگ سوخت هم دل لنگ

گفت از غصه نوبه کردم من
سر جدم که توبه کردم من

گرچه میکرد لرزه با سفتی | بگمانم که بود غالفتی
دل این ها قساوتی دارد | بچنین حال عادتی دارد
بسکه از این قبیل دیدستند | یا ز همکار ها شنیدستند
حسشان خشك گشته در اعصاب | چون ز قتل غنم دل قصاب
شرف آدمی است برحیوان | رقت و انفعال و حس نهان
وآنکسانی که سنگ دل‌شده‌اند | به جمادات متصل شده‌اند
الغرض با دو بستهٔ کاغذ | هر یکی بادکرده چون گنبذ
من وآن سه برون شدیم از در | ماند در خانه جفت بی همسر
شدم آن لحظه نا رسیده بکوی | با طلب کار خویش روبا روی
قبض پانصد ریال پیش آورد | ضرباتی به قلب ریش آورد
چکنم قبض محضر رسمی است | سر ماه است و دادنش‌حتمی است
قسط پرداختیم و با رندان | سر نهادیم جانب زندان

صفت اداره تأمینات و شرح زندان

مثل مردمان خطا نشود | که دوئی نیست کان سه تا نشود
با من این حبسگاه را کار است | حبس این بنده سومین بار است
بارهای دگر بدون درنگ | می گذشتم زره به محبس تنگ
چون رسیدم زره ولیك این بار | برد فخرائیم به شعبهٔ چار
چون نشستم دران کریچهٔ سرد | کمر من گرفت از نو درد
دیر گاهی نشستم آنجا من | کس نفرمود صحبتی با من
از پس یك دوساعت ،آمد پیش | فربهی سبز رنگ و کافر کیش
صورتی گرد و چهره‌ای مغرور | دست و پائی ز ذوق وصنعت دور
لیك در کارخویش زبر وزرنگ | بفسون روبه و به‌کبر پلنگ
داد دست و نشست و خامه کشید | جا و نام و نشان من پرسید
پس بزد بانك و آمد از بیرون | یکی از آن سه مرد راهنمون

اول رنج و زحمت است اینجا / فتح باب مشقت است اینجا
بنده با آن عوان روانه شدیم / یك دو ساعت بیك دو خانه شدیم
شرح آن دخمه‌ها ازاسرار است / فکر کاهست و خاطر آزار است
در یکی زان دو کلبهٔ احزان / مردمی دیدم از الم لرزان
حاج سیاح قمی پر خور / بود آنجای بسته بر آخور
شکم گنده پیش آورده / گنده بوئی به ریش آورده
گشته چرك و سیاه مولویش / بر زبان بود مدح پهلویش
شعرمی‌خواند وپف وپف می کرد / بر سر و ریش خلق تف می کرد
مدح می‌خواند شاه ایران را / حامی فرقهٔ فقیران را
تا مگر زودتر رها گردد / باز مبل اطاق ها گردد
سر و ریشی صفا دهد از نو / شکم گنده را دهد بجلو
بنشیند به مجلس اعیان / بدهد حکم چائی و قلیان
نیزه را محرمانه بند کند / چند غازی مگر بلند کند
گرچه در شهر ری سرائی نیست / محضری ، منظری ، لقائی نیست
محفل و مجلسی اگر باقی است / هست در این محل والا نیست
قصر ها را ببست دولت در / تا که شد باز باب « قصر قجر »
ساعتی هم در این گریچه گذشت / تا همه چیز ثبت دفتر گشت

صفت زندان نمرهٔ دو

پس ره نمرهٔ دو پیمودم / زانکه خود راه را بلد بودم
ایستادم به پیش آن درگاه / چه دری ، لا اله الا الله !
دخمه‌ئی تنگ وسوبسوی ونمور / واندرآن دخمه چند زنده بگور
هریکی در کریچه‌ئی دلتنگ / بسته برویشان دری چون‌سنگ
داشت دهلیزی و بر آن دهلیز / بود بسته دری ز آهن نیز
بدرون رفتم از همان در ، من / که بدم رفته بار دیگر ، من

گرد برگشتم از یکی رهرو — پیش سمجی که بود مسکن نو
بر در نمرهٔ یك استادم — وان قلاوور را فرستادم
تا بگوید ز خانه‌ام باری — بستر آرند و فرش و ناهاری
پس نگه کردم اندر آن دالان — دیدم آنجا گروهی از یاران
هریك استاده گوشه‌ای خسته — چند تن در برویشان بسته
میر مخصوص کلهر و خسرو — چندی از دوستان کهنه و نو
شده هریك بدیگری مأنوس — پنج شش سال هریکی محبوس
میر کلهر نمود از سختی — ناله ، وز روزگار بدبختی
گفت شش سال بودم اندر بند — چار دیگر بر او بر افزودند
چون شود مرد لشگری قاضی — شود انسان ز قاضیان راضی
کلبهٔ عهد پیش را دیدم — خوردم آنجا ناهار و خوابیدم
ظاهراً تازه همتی کردند — وان قفس را مرمتی کردند
پاك و بی گرد وآب و جارو بود — مبرزش نیز پاك و بی بو بود
هان و هان تا مگر نپنداری — که اطاقیست خوب و گچ کاری
عرض وطولش چو تنگنای عدم — سه قدم طول بود در دو قدم
بهتر از زنده در چنین مرقد — آنکه مرده است وخفته زیر لحد
نبود کار مرده جنبیدن — نیست محتاج خوردن و .....
هست ، تا هست آدمی زنده — گاه جنبده گاه ریزنده
عادت آدمی است آمیزش — خور و خفتار وجنبش و خیزش
این همه در یکی کریچهٔ تنگ — گفتنش نیز هست مایهٔ ننگ
با بشر هیچکس نکرده چنین — حیوان نیز نیست در خور این
بود اندر زمانه های قدیم — گاهگاهی چنین عذاب الیم
لیك در دورهٔ تمدن و دین — با بشر کس نکرده است چنین
تازه این جایگاه احرار است — وای ازآنجا که جای اشراراست

صفت زندان نمرهٔ یك

دیده ام من ز بام آنجا را — آن سیه چال عمر فرسا را
تنگ و تاریك وسهمناك وقعیر — در و دیوار ها سیاه چو قیر
کلبه ها بی دریچه و روزن — تنگ و تاریك چون دلِ دشمن
روز وشب هم درآن سیاه‌مغاك — آب پاشند تا شود نمناك
هست دهلیزی اندرین جا نیز — کلبه ها هست در بن دهلیز
چون شود در بروی کس بسته — ریه زان بستگی شود خسته
که هوا نیز اندرآن حبس است — نفس‌آنجا بحبس چون نفس است
نیست بین مبال و محبس ، در — در مبالند حبسیان یکسر
گرترا حشر ساس و کیك هواست — شو بدانجا که شهرشان‌آنجاست

سبب بنای زندان

بهر آن شد بنای نمرهٔ یك — که بگیرد مقام زجر و کتك
مجرمی‌کاو به کرده،خستونیست(۱) — چاره اش غیر زور بازو نیست
سارقی کاو نمی کند اقـرار — باید اقـرار خواست بـا اصرار
جای اشکنجه و عذاب و کتك — افکنندش شبی به نمرهٔ یك
چون شبی ماند اندر آن پستو — شود از شدت تعب خستو
دانی اکنون که اندرآنجا کیست — غیر آزاده مردم آنجا نیست
ور بود نیزمجرم و خونی — پس چندی شوند بیرونی
وانکه آزاده است و با مسلك — دخمهٔ اوست حبس نمرهٔ یك
نه مه وهفته بلکه سال بسال — جای دارد در آن سیاه مبال
حالشان بدتر است ز اهل قبور — زانکه جان میکنند زنده بگور
همه عشاق مرگ ومرگ از ناز — نکند روی خود بدیشان باز
دوزخی را که گفته‌اند آنجاست — خاصه‌زین پس که موسم گرماست

(۱) خستو بمعنی معترف و مقر

باید آنجا بـه صبر پردازد — تا خدا خود وسیلتی سازد
یا بیابد ازآن بمرگ فرج — یارهایش کنند کور و فلج
یا ز پای افتد و شود بیمار — مایهٔ درد سر شود ناچار
ببرنـدش بسوی مـا رستان — زیر دستعلیم (۱)وهمدستان
هر که نزد علیم گشت مقیم — بکجا می رود ؟ خداست علیم

☆☆☆

روزی آمد علیم در بر من — گفت خودرا بناخوشی میزن
تا بسوی مریضخانه شوی — همنشین با می و چغانه شوی
زانکه آنجاست در ادارهٔ من — نانت آنجاست غرق در روغن
گفتم اهل می و چغانه نیم — بنده باب مریضخانه نیم
تن من سالمست وحال درست — سکه بریخ زدی گناه از تست

☆☆☆

مجرمان نیز اندر آنجایند — بند بر دست و قید برپایند
مجرمی گر نشد بفعل مقر — میکنندش شکنجه‌های مضر
دستی از روی کتف پیچانند — دستی از پشت سر بگردانند
ساقآن هردو را نهند زکین — به یکی دستبند پولادین
استخوان‌های ساقو بازوو کفت — میخوردتاب ازین شکنجهٔ سفت
عضلاتش به پیچ و تاو افتد — استخوان‌ها به چاو چاو افتد
رود ازهوش وچون بهوش آید — از سر در در خروش آید
سوی لا و نعم نمی پوید — هرچه بایست گفت می گوید
کار پنهان بر افتد از پرده — همچنین کار های نا کرده
کارهای نکرده گفته شود — همچو آن کرده‌ها شنفته شود
ور کسی طاقتش شدید بود — دار بستی برآن مزید شود

(۱) دکتر علیم‌الدوله رئیس بیمارستان شهربانی

دستهای خمیده را به کمند | از یکی حلقه‌ای بیاویزند
پس کشندش بدار بست فراز | طاقت گفتنش ندارم باز
گاه با تازیانه و ترکه | می‌زنندش که افتد از حرکه
ای‌بسا بی‌گنه‌که فرمان یافت | وین بلارا به‌مرگ درمان یافت

تمثیل

گشت مردی شریك پرخواری | کرد تقسیم توشه را باری
گفت یکچیزازین‌دوگانه بخواه | خربزه یا که هندوانه بخواه
گفت من هر دوانه میخواهم | خربزه ، هندوانه می‌خواهم
برد مشروطه داغ و چوب و فلك | جای آن ساخت حبس نمره یك
شحنهٔ شهر هر دو وانه گرفت | خربزه داشت هندوانه گرفت
کرد منباب دبه و لنجه | حبس تاریك جفت اشکنجه
دست بند و شکنجه‌های دگر | تازیانه ز جملگی بدتر
گاهگاهی هم از پی تحقیق | آب جوشیده می‌شود تزریق
آن شنیدم که «هایم» بدبخت(۱) | مبتلا شد بدین شکنجهٔ سخت
تا گروهی ز عارف و عامی | یار خود سازد ، اینت بدنامی
و آن یهودی ز تهمت دگران | بست لب با چنین عذاب گران
وانکه او را شکنجه می‌فرمود | مسلمی بود شومتر ز جهود
بـود تشنه بخـون ایرانـی | شحنه بـا دعوی مسلمانی
بود « هایم » بدان دلاگاهی | بهتر از صد هزار « درگاهی»
کاو بناحق نبرد نام‌کسی | وین بخلق افترا ببست بسی
برد از آغاز آن جهول ظلوم | دست در خون عشقی مظلوم
بعد از آن تا زند مؤسس را | زد به تیر بلا « مدرس » را
شحنهٔ شهر چونکه شد فتاك | دگران را ز قتل و فتك چه باك

(۱) هایم نماینده کلیمیان درمجلس.

دارم افسانه‌ای ز «درگاهی» / شاهکاریست بشنو ار خواهی

حکایت حاج واعظ قزوینی (۱)

شب آدینه هشتم آبان / شد بمجلس خلاف شه عنوان

بی دلیل و بهانه میر سپاه / بود شایق به خلع احمد شاه

وکلا جمله واقف از اسرار / بین بیم و امید گشته دچار

همه سوگند خورده با قرآن / بوفا داری شه ایران

لیك سوگند گشت باد آن شب / رفت عهد وفا ز یاد آنشب

سیم و زر دیدهٔ صلاح ببست / منفعت عهد مردمی بشکست

وکلا بی بهانه کرده تیار / نقشهٔ عزل دودهٔ قاجار

کرد طرح قضیه «یاسائی» / دگران گرم مجلس آرائی

نز خدا کرده یاد و نز سوگند / کاهرمن بسته بودشان به کمند

گشته مندیل ها بدل به کلاه / شده نانشان سفید و قلب سیاه

حمله بردند بر شه مظلوم / چون بطاوس خسته لشکر بوم

من کشیدم ز کام تیغ زبان / تکیه کردم بصاحب قرآن

با زبان فصیح و منطق راست / ساختمشان چنانکه دل‌میخواست

چون بکردم مراد خویش ادا / هیجانی فتاد در دل ها

یافتم کز نفوذ آن گفتار / اندرین جلسه نگذرد آنکار

سخنی کز دل سخنور خاست / در دل مستمع نشیند راست

شدم از جلسه تا کشم سیگار / سپری شد دقیقه‌ای سه‌چهار

باز گشتم درون جلسه که بود / هم درین قصه گرم گفت و شنود

ناگهان بانگ تیر خاست ز در / چند تیر از قفای یکدیگر

شیر مردان ز بیم ریزش خون / همه از جلسه ریختند برون

سوی درها شدند ویله کنان / لیك سربازشان گرفت عنان

---

(۱) این داستان درقصیدهٔ (یك‌شب شوم) در دیوان قصاید نیزآورده شده‌است.

بر دلان یافتند راه فرار — بخشی از در گروهی از دیوار

مانده من با (امیرجنگ) بکاخ — رفقا جمله رفته در سوراخ

شد چو مجلس دوباره برسرپای — نیمی از جمع مانده بود بجای

جلسه شد ختم تا به روز نهم — بامداد مصیبت مردم

چون زمجلس برون شدیم بکوی — بود هرجا پلیس در تك و پوی

نه درشکه بجا و نه خود رو — شه شکاران پیاده در تك و دو

سوی منزل شدم در آن شب تار — دیده گریان ز وضع شهر و دیار

روز آدینه قرب ظهر از در — فرخی آمد و دو دیدهٔ تر (۱)

گفت از خانه با منه بیرون — که بریزند خائنانت خون

شب دوشین ز جلسه چون رفتی — نطق کردی سپس برون رفتی

چند تن آندم از تماشا جای — سوی بیرون شدند برق آسای

از قضا بود واعظ قزوین — رفته بیرون زصحن در آن حین

چون شبیه تو بود بیچاره ! — شد دچار گروه خونخواره !

کز سر شب حسین و همدستان — بکمین بر در بهارستان

همه همدست با رئیس پلیس — شده پنهان به پردهٔ تلبیس

روز تا شام کرده تدبیرت — که شبانگه زنند با تیرت

واعظ بی گنه در آن شب شوم — شد گرفتار آن گروه ظلوم

چون بقد و صفت مشابه تست — بگمانشان که او توئی بدرست

دم مجلس بگیرش آوردند — زیر باران تیرش آوردند

شیخ واعظ گرفت راه فرار — خونیان در پیش بقصد شکار

سوی سرچشمه ره گرفت فقیر — خونیانش گرفته در دم تیر

خورده تیرش بشانه وگردن — باز سرگرم جان بدر بردن

تا بمسجد نایستاد بجای — بر در مسجد اوفتاد ز پای

(۱) فرخی یزدی شاعر انقلابی که بعدها درهمین زندان جان سپرد .

پهلویش را یکی بدشنه درید — دگری حنجرش به‌کارد برید
هم درین حین کسی رسید از پی — بانك زد بر رفیق خویش که هی
این کس دیگرست یارو نیست — دست ازو بازدار کاین او نیست
زین سخن ماند دستشان ازکار — همه بگذاشتند پا بفرار
چون بجستند خونیان ز آنجا — سر پلیس و پلیس شد پیدا
کاین پلیسان ز بیم معزولی — کرده برتن لباس معمولی
دیده بانان خونیان بودند — یکدوتن هم در آن میان بودند
واعظ سر بریده را بردند — جسم در خون طپیده را بردند
نام او را « بهار » بنهادند — وین خبر را به « پهلوی » دادند
چون بیامد طبیب عدلیه — سوی بیمارسان (۱) نظمیه
از پس باز جستها که نمود — شد محقق که او « بهار » نبود
عکس برداشتند از آن مردار — تلفون شد به حضرت سردار
وبد بمهمانی سفیر فرنگ — کآمد این‌مژده‌های رنگا رنگ
با وزیری که بود نزدش ، گفت — و آن وزیر این خبر ز ما ننهفت
این تمنی ز دوستان بشنو — یکدو روزی ز خانه دور مشو

✩✩✩

شد « مدرس » ازین حدیث خبر — « بهبهانی » و دوستان دگر
همه دادند سوی من پیغام — که تو فردا منه بمجلس گام
گفتم آنقوم را که این‌نه رواست — مردن و زیستن بدست خداست
کان که دوش از اجل نجاتم داد — دیگری را بجای من بنهاد
هم تواند که در درون سرا — بسپارد بکام مرگ مرا
این مثل در جهان فسانه شده — که بود امن ، راه دزد زده

(۱) بیمارسان : مخفف بیمارستان است بقیاس « شارسان» و «خارسان» وغیره که‌مخفف « شارستان» و « خارستان » آورده‌اند.

حیف باشد که جلسهٔ فردا — من نباشم میان جمع شما

دوستان لابه‌ام نپذرفتند — یکدو تن شب بخانه‌ام خفتند

که مبادا برون شوم ز سرای — روز شنبه نهم بمجلس پای

زین سبب روز طرح بیدادی — نهم ماه و مرگ آزادی

نقل گفتار من کسی نشنید

نالهٔ زار من کسی نشنید

در نیکنامی و بدنامی گوید

آه از انسان که چون شود سوی پست — هیچ چیزش نمی شود پا بست

ور شود سوی اوج ، شاه شود — بر تر از آفتاب و ماه شود

که به عین الحیات گیرد جا — که شود شوم تر ز مرگ فجا

نیکنامی عزیز تر چیزی است — فرخ آنکو به نیکنامی زیست

مرد بدنام مایهٔ ننگ است — زان سبب سوی ننگش آهنگ است

دشمن مردمان به سرّ و علن — کز چه دارند مردمش دشمن

آنکه اندر زمانه شد بد نام — طشت رسوائیش فتاد از بام

نیکنامی بر او حرام شود — دشمن مرد نیکنام شود

هر که را نیك یافت بد خواند — تا بد خویشتن بپوشاند

اینهمه ظلم و جور و بدعت‌ها — وین بد آموزی و شناعت‌ها

زادهٔ فکر این گروه بود — کآدمیزاد از آن ستوه بود

بخطایی که کرده از این پیش — خلق راساخته‌است دشمن خویش

وز سر عجب و نخوت و پندار — نگشوده لبی به استغفار

بلکه هنجار بدتری گیرد — صفت کوری و کری گیرد

پی پامال کردن یك بد — میکند صد بدی ز فرط خرد !

این چنین کس سزای نفرینست — بدترینی که گفته‌اند اینست !

هیچ نشنیده نکته‌ای ز اصحاب — هیچ ناخوانده صفحه‌ای ز کتاب
خوب و بد را بپای نفع برد — هرچه نفعی نداشت بد شمرد
خویش را شیر شرزه انگارد — خلق را صید خویش پندارد
جود را عجز می شمارد او — وز چنین عجز عار دارد او
گر فلوسی بکس دهد روزی — هست از آن فلس بردلش سوزی
تا ازو پس نگیرد آن انعام — نشود سوزش دلش آرام
آنچنان دست آز بوسیده — که بعباس دوس دوسیده (۱)
خویشتن را زفرط جهل وجنون — خوانده گه پطر و گاه ناپلئون
لیك اندر عمل ز خوی درشت — دست ضحاك را ببسته بپشت
در سیاست ز فرط کین و لجاج — گوی سبقت ربوده ازحجاج
محو کرده بخنجر خون ریز — نام تیمور و شهرت چنگیز
خوانده از جهل و قلت مایه — خلق را طفل وخویش را دایه
دایه‌ای مهربان تر از مادر — که بریده است کودکان را سر
گلوی شیرخواره بفشرده — عرضشان برده مالشان خورده
همه چشمش بمال همسایه است — وای طفلی کش این‌سبع دایه‌است
متجدد نما و کهنه پرست — بی رقم، قوشچی و بی‌می، مست
گوئی از ملت و خدا و نماز — گوید این ژاژ ها بدور انداز
کهنه شد دین‌و کهنه‌نیست بکار — دهر نو شد تو نیز چیز نو آر
گوئی از چیز های نوآنست — که جماعت سزای احسانست
هست کشور چو پیکری هشیار — عضوش این توده مردم بسیار
بد بود هرچه خلق بد بیند — برگزیده است آنچه بگزینند
کار مردم بدست مردم نه — کار مردم بدست مردم به

(۱) دوسیده : چسبیده - خودرا چسبانیده.

اشاره بحدیث : الناس ثلثة اما عالم ربانی او متعلم علی سبیل النجاة والمتباقی همج رعاع یتبعون مع کل ناهق و یمیلون مع کل ریح (۱)

چون شنید این ، ره دگر پوید — از علی ولی سخن گوید
گوید از کینه در حق اجماع — که همج (۲) خواندشان علی ورعاع (۳)
مردمان را همج خطاب کند — جاهل و گول و کج حساب کند
خویش را از علی گرفته قیاس — فرق ننهاده فربهی ز آماس
ای علی ناشده مکن دغلی — منگر خلق را بچشم علی
آنکه غالی (۴) خداش پندارد — با تو بسیار فرق ها دارد
اوست شیر خدای عزّ و جل — تو سگ کیستی ؟ جناب اجل
تو علی نیستی معاویه هم — وان یزید درون هاویه (۵) هم
کاندو بودند مهتران عرب — صاحب علم و جود و فضل و ادب
تو یکی ملحد بداندیشی — دشمن خلق و عاشق خویشی
نه شرف بوی کرده‌ای نه گهر — نه پدر دیده‌ای و نه مادر
زادهٔ فتنه ای و فتنه نهاد — فتنه برخویش گشته‌ای ، فریاد !

حکایت دیوانه‌ای که سنگ بچاه انداخت

کرد دیوانه ای بچاه نگاه — عکس خود را بدید در ته چاه
سنگی افتاده بد براه اندر — هشت آن سنگ را بچاه اندر

---

(۱) به‌علی علیه السلام منسوبست که فرمود: مردم برسه گونه‌اند: یا عالم ربانی است و یا دانشجوئی است که درراه نجات طلب دانش کند و دیگران احمقان و گولانی بیش نیستند که از پی هر بانگی بروند و بهر بادی درجنبش آیند .

(۲) همج: بفتح اول و ثانی نوعی است از پشه یا مگس و کنایه ازمردم احمق نیزهست.

(۳) رعاع. بفتح اول. غوغا ومردم زیردست وفقراء

(٤) غالی: کسیست که درحق علی غلو کرده اورا خدای خواند یا از «محمدص» برترشمارد.

(۵) هاویه : بعربی ازنامهای دوزخست.

مردم شهر رنجها بردند
تا که آن سنگ را بر آوردند

توئی آن سنگ اوفتاده به چاه
عاقلان در تو می کنند نگاه

وقت بسیار کرد باید صرف
تا برونت کشید از آن چه ژرف(۱)

پدرت فتنه بود و مادر شر
نیك مانی به مادر و به پدر

هر که زی (۲) مردمان وجیه بود
زی تو پتیاره (۳) و کریه بود

وانکه نزد تو آبرو دارد
دست پیش کسان برو دارد

وه چه خوش گفت اوستاد طریق
زاد سرو حدیقهٔ تحقیق

«کآدمی چون بداشت دست ازصیت
هرچه‌خواهی بکن که فاصنع‌شیت»

تغییر زندان

نمرهٔ دو بود چو نمرهٔ یك
لیك لختی از آن فراخترك

نیست دیوار او سیه چو زغال
تیغه‌ای بین محبس است ومبال

هست برسقف او یکی روزن
که شود حبسگاه ازآن روشن

روی در نیز هست پنجره‌ای
دارد از هرطرف هوا خوره‌ای

در بر نمرهٔ یك این نمره
هست چون در بر سبو خمره

محبس قصر بهتر از شهر است
که ز نور و نظافتش بهر است

هر که این کاخ‌ساخته‌است بشهر
بوده با نوع مردمش سرقهر

شمس را اندر او نظارت نیست
آفتاب اندرین عمارت نیست

آنکه خدام وآنکه مخدومند
همه از آفتاب محرومند

رؤسا را چو حال آن باشد
حال زندانیان چه سان باشد

مرمرا زآن فضای پست و زبون
عصر آن روز خواستند برون

---

(۱) ژرف : بفتح اول بمعنی گود وعمیق وژرفا بمعنی گودی‌وعمق‌است مقابل پهنا ودرازا.

(۲) زی : بپارسی یعنی«سوی» و«برای» ودرعهد قدیم‌ازاداةاضافه نسبی‌بوده وبجای‌کسرهٔ اضافه‌که امروزمرسومست استعمال‌میشده ولی‌امروزمعمول‌نیست .

(۳) پتیاره : دراصل بمعنی‌مصیبت وبلای عام ومجازاً درمورد «دیو» ومردم‌بد‌بکارمیرود.

شده خاص من اندرین اوقات — حجره ای در رواق تأمینات
یکی از دوستان پاك ضمیر — پایمردی نمود پیش امیر
این فلاحم ز پایمردی اوست — کیست بهتر بروزگار از دوست
زی من اینحجره «بیت عاتکه» (۱) بود — اینهم از برکت برامکه بود (۲)
من خود این حجره دیده‌ام دوسه‌راه — بوده‌ام اندرو نکرده گناه
یك سفر یار «رهنما» بودیم — از اسیران «کودتا» بودیم
سید هاشم بدند و ساعت ساز — چار مسکین بیك قفس دمساز
بود «تیمورتاش» یك مره — دیدنش کردم اندر این حجره
بار دیگر بدور «درگاهی» — از سر دشمنی و بدخواهی
پانزده روز داشتم دربند — بعد از آنم در این اطاق افکند
بازم این بار بی‌خطا و گناه — هم در اینحجره راند بخت سیاه
این اطاقی است رو به شارع عام — پر هیاهو ز صبحگه تا شام
چون ز محبس کنی نگاه بکوی — هست ایوان بانك روبا روی
بودیم گر ودیعه ها بر «بانك» — حبس کی گشتمی برابر «بانك»
صاحب «بانك» میشدم چون‌شاه — نه همین بانك خشك در افواه

☆☆☆

تکیه بر دانش و هنر کردم — پشت بر گنج سیم و زر کردم
«بانك» من بانگ دانش‌وادبست — «بانك» او بانك فضه و ذهبست
وارث این «بانك» را تمام کند — بانك من تا ابد دوام کند
من واوچون رویم ازین‌مسکن — «بانك» ماند از او و بانك زمن
بانك من نور و بانك او نار است — نور من نام و نار او عار است
فاش گردد چوشد زمان حسیب — کز من‌واو که‌خورده‌است‌فریب!
زر وزور از تو دست بردار است — آنچه همراه تست کردار است

---

(۱) بیت عاتکه ـ اشاره‌است بمطلع قصیدهٔ احوص که گوید:
یا بیت عاتکة اللذی اتعزل — حذر العدی و به‌الفؤاد موکل
(۲) اشاره است بمثل معروف، هذه من برکة البرامکه.

کرده آن به که نام زاید ازاو — شرف و احترام زاید از او
زانکه بی‌شبهه‌اعتبار اینجاست — شرف و عزّ و افتخار اینجاست

درصفت محبس تأمینات

اندرین حجره‌ام پس‌از خور وخواب — نیست چیزی انیس غیر کتاب
مه اردی بهشت و لاله بباغ — من در اینجا چو لاله دل پرداغ
دستم آزاد و بسته است دلم — تن درست و شکسته است دلم
سوزد از تاب تب هماره تنم — گوئی از آتش است پیرهنم
دهدم درد سر مدام عذاب — بسکه بیگاه می پرم از خواب
چشم انداز من زگوشهٔ بام — ناف شهر ری است و شارع عام
های وهوئیکه اندرین مأوی است — بخدا گر بمحشر کبری است
پر الالا و گیر و دار و غلو (۱) — چون گه جنگ رستهٔ (۲) اردو
بانگ گردونه های آب فشان — می دهند از غریو رعد نشان
لیك رعدی که بیخ گوش بود — بام تا شام در خروش بود
دم بدم رعد و برق و ولوله است — متصل در اطاق زلزله است
منکه بودم انیس خاموشی — بود با خلوتم هم آغوشی
از نسیمی که می وزید بدر — می پریدم ز خواب وقت سحر
دور از شهر و از میان گروه — خلوتی داشتم به دامن کوه
از ره کینه بخت و ارون کار — بسترم را فکند در بازار
گفته‌ام در قصیده‌ای کم وبیش — شرح این‌های وهوی‌را زین‌پیش(۳)
نك خیابان وسیع‌تر گشته — رفت و آمد سریع تر گشته
گشت‌گوشم کر از ترنك ترنك — مغزم آشفت از این غریو و غرنك

(۱) غلو: بروزن(هلو) ازغلوعربی گرفته‌شده ودرخراسان بمعنی‌محل پرسروصدا وپرازدحام بکار میبرند.

(۲) رسته: بکسراول‌ردیف‌دکاکین بازاروهرردیف ورشته‌وصفی‌راتوان‌گفت‌وبعضی‌بفتح‌اول‌و مخفف راسته‌دانند واین خطاست‌ولغت ازهمان مادهٔ رشته ورژه وریجه‌است.

(۳) این قصیده: یادنداردکس ازملوك وسلاطین.

روزی از روزهای فصل بهار / رعد و برقی عظیم بود بکار
هر زمان برق سخت جنبیدی / بر سر بامها غرنبیدی
گرچه بد برق و تندری(۱) نزدیك / گوش ، بانگش نمی‌شنید ولیك
زانکه گردونه های راهگذر / ره ببستی به غـرش تندر
کرده در بیخ گوشم آماده / چرخ گردون هزار اراده (۲)

میرود خواب و میپرد هوشم
میکفد(۳) مغز و میدرد گوشم

داستان شبی از شبهای جوانی

در جوانی چنانکه میدانی / بزم ها داشتم به پنهانی
پیشم آمد شبی بلایه زنی / نه زنی ، آفتاب انجمنی
چه زنی بوستان زیبائی / چه زنی سرو ناز رعنائی
سرو قدی و نار پستانی / سیم ساقی سفید دندانی
چشم چون دیدهٔ غزال سیاه / کفلی گرد چون چهارده ماه
زلف‌هایش نه مشکی و نه بخور / گردنش استوانه ای ز بلور
سینه‌ای پهن و صاف و برجسته / کمری تنگ بر میان بسته
بازوانی دراز و صاف ولطیف / نوك انگشت‌ها خدنگ وظریف
زلف هایش بطرز نو چیده / روی هم حلقه حلقه خوابیده
طرّه بگذشته از بنا گوشش / لیك ننهاده پـای بر دوشش
سرخ کرده لبان زخون بشر / لب بالا ز زیر نازك تـر

(۱) تندر : بضم اول رعد وآسمان غرنبه .
(۲) اراده : اصل این لغت «رث» و بمعنی گردونهٔ جنگی بوده است که در اطراف آن حربه‌ها و تیغها تعبیه شده بود و بعدها «رت» و «رد» شده و در زبان پهلوی «ارته» می گفتند و هر مرد شجاعی را بدین لقب می‌خواندند مانند «ارته‌خشتره» یعنی گردونهٔ جنگی کشور و لقب سپاهیان نیز ارتشتار و «ارتشتاران» شد، یعنی مردان دلیر مسلح و اراده نیز بمعی گردونه همان است و عراده وعربه معرب آنست.
(۳) کفیدن ، ترکیدن و ازهم شکافته شدن است و انار شکافته را نار کفیده گویند .

روی بیضیش به ز ماه تمام — رنگ او چون شکوفهٔ بادام

صف دندانش از میان دو لب — میدرخشید چون ستاره بشب

زن مگو جسته حوریئی ز جنان — زن مگو جان‌وجان مگو جانان

بظریفی ز هوش چابك تر — بلطیفی ز فکر نازك تر

از لطافت ببر نمی آمد — و صفا در نظر نمی آمد

بود سروی جوان وشوخ ولطیف — گر بود سرورا دو ساق ظریف

ساقهایش کشیده و مقبول — روح شهوت در آن نموده حلول

داشت جورابی از پرند بپای — نیمرنگ و لطیف و ساق نمای

چادری بر سر از حریر سیاه — چون ثوابی نهان بزیر گناه

نه سیه نه کبود، رنگ حریر — چون کنار افق سحرگه تیر

داشت پیراهنی حریر به بر — که چو بر پا ستادی آندلبر

دیده می شد ز زیر پیراهن — کتف و پستان و ران و باقی تن

کلماتش ز قند شیرین تر — دولب از برگ لاله رنگین‌تر

هم نمك بود و هم طبرزد بود — شور و شیرین که دل نمیزد بود

لوده و رند و دلکش و دلبند — مشتی و شوخ و شوخ چشم ولوند

داشت زنجیرکی ز زرّ عیار — به مُچ دست راست شاهدوار

یعنی‌این‌دست‌بوسه‌گاه‌کسی‌است — که بدستش ازین‌متاع بسی است

کیفی آویخته ز دست دگر — بر لب کیف او زهی از زر

یعنی‌آنرا که کیف‌خواهد وحال — کیف باید ز نقد مالامال

محترم بود و محترم نامش — داشتم احترام و اکرامش

چادر از بر گرفت وپیچه ز سر — من چو چادر گرفتمش در بر

بمکیدن نداشت لعلش تاب — بدهن نارسیده می شد آب

بنشستیم و باده نوشیدیم — گرم گفتیم و گرم جوشیدیم

تار بگرفت و بر کشید آواز — این غزل را بخواند در شهناز

غزل مردف

هر که او یار محترم دارد ⁂ دگر اندر جهان چه غم دارد
خوبرویان شهر را دیدم ⁂ هر که چیزی زحسن کم دارد
لیك شکر خدا که دلبر من ⁂ خوبی از فرق تا قدم دارد
بهر عشاق دامهای بلا ⁂ زیر آن زلف خم بخم دارد
هست تیر نظر حرام بر او ⁂ صفت آهوی حرم دارد
گشت رام «بهار» آهوئی ⁂ که ز خلق زمانه رم دارد

شام خوردیم و تخت خوابیدیم ⁂ می قوی بود سخت خوابیدیم
تازه خوابم ربوده در بستر ⁂ غرشی خواب من ببرد از سر
جستم ازخواب و دیده بر کردم ⁂ سوی دلدار خود نظر کردم
دیدم آن رشك لعبت چینی ⁂ خرّ و خری فکنده در بینی
نرم نرمك دو دست یازیدم ⁂ بالشش زیر سر طرازیدم
سر او را بمهر کردم راست ⁂ بوسه‌ای نیز حق زحمت خواست
باز خفتیم دست در آغوش ⁂ که برآمد زکام خفته خروش
خر خری همچو کوس اسکندر ⁂ یا نفیر جهاز در بندر
باز گفتم ز قوت باده است ⁂ یا سر نوش لب کج افتاده است
نرم نرمك سرش بر آوردم ⁂ بالشش زیر سر عوض کردم
همچنین ناز بـالشی کوتاه ⁂ بنهادم بزیر گردن ماه
دست برداشتم ز گردن او ⁂ تن خود دور کردم از تن او
کردم آنرا که بود از استادی ⁂ تـا تنفس کـند به آزادی
خسته گشتم ز چنه لحظه عمل ⁂ سر نهادم به بالش مخمل
نا شده گرم خواب، چشم حقیر ⁂ باز برشد ز کام خفته نفیر
جستم از خواب و کردمش بیدار ⁂ گفتم آرام باش و گیر قرار

ای سیه چشم! خر و پف تا چند
نخره کوته که شد سپیده بلند

گفت لختی زکام بودم من
شب دوشینه کم غنودم من

پر و پائی نداشت گفتارش
خفت و تا صبحدم همین کارش

من بخفتم به حجرهٔ دیگر
گفتم این قطعه را بخواب اندر :

زن که در بینیش نم و ورمست
زشت باشد اگر چه محترمست

تنگ خفتن چه سود با جبریل
در بُن گوش ، صور اسرافیل

☆☆☆

شب چو در این اطاق گرد آلود
میجهیدم ز خواب زودا زود

یاد کردم ز قصهٔ دیرین
ساختم این حکایت شیرین

راستی جای پر هیاهوئیست
وز پی دفع خواب داروئیست

در دم در قلاوزی (۱) بد پوز
هر دوساعت عوض شود شب وروز

با قلاور مبال باید رفت
با شتر در جوال باید رفت

ورقلاور نداد رخصت ریست(۲)
حالت زیر جامه دانی چیست

هست عیشی منظم و عالی
جای بعضی ز دوستان خالی

اندرین حال بهر دفع ملال
بسوی شاعری کشید خیال

سه قصیده سروده ام اینجا
طبع را آزموده‌ام اینجا

غزل و قطعه گفته‌ام بسیار
که رسیده است شعرها بهزار

نیز اندرزهای آذرپاد (۳)
که به از آن کسی ندارد یاد

---

(۱) قلاوز ــ باشباع‌واو وضم اوهردو بمعنی آنکه ماامروز قراول‌می گوئیم وظاهراً قلاور و قراول وقلاوز هرسه لغت ترکی واز یکماده است .

(۲) ریستن ــ قضای‌حاجت معروف واینکه لغت «ریستن» را بجای «رشتن» بکارمیبرند ناصوا بست ومصدر «ریس» بمعنی‌تافتن پشم‌وپنبه «ریسیدن» ویا «رشتن» است نه‌ریستن ودراینجاریست‌مصدر مرخم میباشد .

(۳) آذرپاد ــ مارسپندان‌دانای معروف‌معاصرشاپوردوم‌ساسانی گردآورنده‌خرده‌اوستاوصاحب اندرزمعروف که بزبان‌پهلوی‌موجودومکرر بطبع‌رسیده‌و «بهار» آنرا بنظم ونثردرزندان‌ترجمه کرد ودرمجله مهر بطبع رسید.

بگزارش ز « پهلوی نامه » سر بسر گفته‌ام بیك چامه
دیدم این شعرها پراکنده است دفترم از نظیرش آکنده است
به که خامه بنظم چست کنم دفتر تازه ای درست کنم
یادم آمد که با « سنائی » من گفته‌ام پیش از این بخواب سخن

خواب دیدن بهار سنائی را

خفته بودم شبی بخانهٔ خویش همچو مرغی در آشیانهٔ خویش
دیدم آنجا به مشهدم گوئی واندر آن پاك مرقدم گوئی
میکنم خدمت اندر آن درگاه با خضوع و خشوع بی اکراه
چونکه فارغ از آستانه شدم در رواق کشیکخانه شدم
چار دیگر بدند آنجا نیز بنشستیم اندر آن دهلیز
چار تن سید عمامه سیاه موی کافور گون و روی چو ماه
همه بالا بلند و نورانی همه در کسوت مسلمانی
من هم آنجا نشسته با مندیل با عبا و ردا و ریش و سبیل
اندر آن حین بعادت معهود یکی از خادمان بکرد ورود
بـر تـن او عبای عنابـی معتدل قد و ریش محرابی
بر تنش از قدك بغل بندی عوض شال ، دکمه و بندی
داشت بر سر عامه‌ای مقبول چشمهائی سیاه و چهره خجول
وز عمامهٔ سپید چون قدما بُد سِجاف کلاه او پیدا
جبهه‌ای پهن و چهره گندم گون سالش از چل نمی‌نمود فزون
چون در آمد میان حلقهٔ ما خاستم من به حرمتش بر پا
با منش گفتی از قدیم همی الفتی بوده است بیش وکمی
منش نشناسم از توقف ری مر مرا لیك می شناسد وی
دوختم بر رخش ز مهر نظر نظری پرسش اندر آن مضمر

مطلبم را ز فرط هوش گرفت — گفت نرمك:(سنائی) اینت شگفت

گفتی آنك بخاطرم افتاد — آنچه این لحظه رفته بود از یاد

در کنارش گرفتم از سر مهر — بوسه دادم بسی بر آن سر و چهر

بنشستیم در برابر هم — هر دو تن شادمان ز منظر هم

داستان های من بیاد آورد — وز ری وکار ملك صحبت کرد

در سیاست موافقش دیدم — نیز بر خویش عاشقش دیدم

بر من از لطف آفرینها گفت — گفت ازاینها وبیش‌ازاینها گفت

همه از خاطرم گریخته اند — بسکه زهرم بکام ریخته‌اند

✩✩✩

چونکه یادم زخواب خویش‌آمد — در سخن رهبریم پیش آمد

گفتم ایدون بود گزارش خواب — که ز تهران برون شوم بشتاب

عارفان را ز جان کنم خدمت — بکشم همچو اولیاء صدمت

پس برابر شوم «سنائی» را — نو کنم کهنه آشنائی را

با بزرگان دین قرین گردم — در خور مدح وآفرین گردم

یاری از اوستاد کل یابم — مدد از هادی سبل یابم

خویشتن را به‌قدسیان بندم — خدمت خلق را میان بندم

دفتری سازم از کلام دری — که نگردد بقرن ها سپری

پس بهنجار آن بزرگ حکیم — اوستاد سخنوران قدیم

کردم این کارنامه را آغاز — تا کی آید بسر حدیث دراز

طیبتی شاعرانه سر کردم — ترش و شیرین بیکدگر کردم

جد و هزلی بیکدگر بارست — گرنه نیك است باب بازار است

نه هنر توزی و سخنرانیست — که خیالات مرد زندانی است

جای فریاد واستغاثه و آه — فکر آشفته را گشادم راه

نام او «کارنامهٔ زندان» — مایهٔ عبرت خردمندان

گفتار چهارم

در صفت استاد گوید

گیتی از اوستاد باشد راست
کار گیتی از اوستاد بپاست

کیست استاد آنکه هم ز اول
سوی یك علم رفت و کرد عمل

هنر آموخت نزد استادی
اوستا دیده‌ای ملك زادی

چون کز استاد علم حاصل کرد
بعمل علم خویش کامل کرد

خورد سی سال خون دل پیوست
اوستادی بدو برازنده است

وز دو استاد آن بود برتر
که بیك فن شدست نام‌آور

زو فنون پیش مردم یك فن
خوار باشد به‌وقت عرض سخن

علم‌ها را کرانه پیدا نیست
آنکه علمی تمام داند کیست؟!

علم‌ها گرچه پیچ در پیچ است
علم ما پیش جهل ما هیچ است

عمرها گر هزار سال بدی
وآنهم اندر علوم صرف شدی

بودی، آن جمله پیش علم وجود
نقطه‌ای پیش سطح نامحدود

حد آن جز خدا ندانسته
چیست دانسته یا ندانسته

چون چنین‌است هست شرط هنر
که بیاك فن کنی پدید گهر

چون نهادی بکار گردن را
می‌توان داد داد یك فن را

در فایدهٔ علوم

علم از بهر چیست ای استاد
تا که گیتی شود بعلم آباد

علم بهر خیالبافی نیست
کار دانش بدین گزافی نیست

باید از علم سود برخیزد
چون درختی کز او ثمر خیزد

هر که از علم بهره‌ور گردد
مایهٔ راحت بشر گردد

گرچه علم تو پیچ در پیچ است
چون نپیوست با عمل هیچ است

عملت نیز اگر نداشت ثمر
هست چون علم بی عمل ابتر

عالم بی ثمر دغل باشد / راست چون علم بی‌عمل باشد

پس تو ای مرد ذو فنون اجل / داد هر علم چون دهی بعمل ؟

ور بیك فن عمل کنی کم و بیش / آندگرها چه میکشی باخویش

آنکه را خنگ راهوار بود / از جنیبت کشیش عار بود

ور نمائی عمل بجمله علوم / لقبت نیست جز جهول و ظلوم

گر تو علم از برای آن خواهی / که بدان قدر دوستان کاهی

اندر آئی به حلقهٔ فضلا / بنشینی بصدر عزّ و علا

لب گشائی و گفتن آغازی / اصطلاحی دو سه بیان سازی

مرد یکفن نشسته خامش و پست / تو ز شاخی بشاخه‌ای زده دست

با همه علم‌ها برآئی راست / جز بعلمی که اوستاش آنجاست

گر در آئی به محفل علما / ویژگان علوم ارض و سما

هریکی خاص گشته در هنری / یافته از رموز آن خبری

مانی آنجای هم چوخر بوحل / ننهندت بقدر پشه محل

پیش نادان مثل به دانائی / پیش دانا مثل بکانائی

تو بکاری نیائی ای مسکین / بهتر از تست مرد سرگین چین

در صفت شیادان لفاظ

که بادانستن چند اصطلاح خودرا عالم نامیده ودر مجالس سخن میگویند

بود مردی ز هر هنر عاری / روزکی چند کرده نجاری

نام رنده شنیده و گونیا / گرد از نیمگرد کرده جدا

پس شد اندر دکان آهنگر / دم وخایسك(۱) دید وپتك وتبر

نوز نامخته چیزی از استاد / ریش خود را بدست بنا داد

ماله وچوب کار هشته بکول / دیده گچکوب و تیشه وشاغول

زان سپس شد بدکهٔ خیاط / با دلی تنگتر ز سم خیاط

(۱) پتك وچکش آهنگری.

نخ و سوزن بدید و کوك و رفو | درز و دوز و قواره و الگو
چون در آن بیشه دیدستی خویش | پیشهٔ دیگری گرفت به پیش
هیچیك را بسر نبرد تمام | دیك در دیك شد چو کلهٔ خام
گشت ریشش دوموی و پیزی سست | مزد او لیك همچو روز نخست
خویش را نوبتی در آینه دید | ابلهانه به ریش خود خندید
گفت ازین شهر رخت باید بست | غربتی جست و لاف در پیوست
بود آبادیئی بشهر قریب | رخت آنجا کشید مرد غریب
بود در قریه چند استاکار | گشته هریك بکار خویش سوار
رفت آنجا بگوشه‌ای بخزید | انزوائی بخورد خویش گزید
پیش ‹گل کار› گفت نجارم | ز ارّه و رنده معرفت دارم
پیش نجار گفت بنایم | طاق بند و گلوئی آرایم
گفت من درزیم به آهنگر | گفت آهنگرم به مرد دگر
تا که ابزار کار سازد راست | زان فقیران بوام چیزی خواست
اصطلاحات خویش را بفروخت | چند غازی بچند روز اندوخت
چند ماهی ز فضل کـلاشی | چرچری کـرد مردك ناشی
تا که روزی قضای بی برکت | دادش از کنج انزوا حرکت
بخت شوریده رهنمایش گشت | روز جمعه بقهوه‌خانه گذشت
سایهٔ بید و چشمهٔ جاری | روز آدینه وقت بیـکاری
اوستادان ده و برزگران | پیش چای و چپق خوران و چران
چشمشان چون به اوستاد افتاد | مهر دیرینه شان بیاد افتاد
آن یکی نزد خویش جایش کرد | وین دگر میهمان بچایش کرد
گفت بنا هنوز بیکاری | کی کنی راست شغل نجاری ؟
گفت نجار : کاو نه نجار است | اوست بنا و با تو همکار است
گفت خیاط کاوست آهنگر | گفت آهنگر اوست سوزنگر

چون همی شد سؤالها تکریر — مردك از شرم سرفکند بزیر
گشت فضل حکیم صاحب، فاش — شد هویدا که نیست جز قلاش
لاجرم همچو سگ دواندندش — کو(۱) بکونش زدند و راندندش
همه دانست کاوست هیچ مدان — عاقبت رفت و مرد در همدان

☆☆☆

آنکه از هر دری سخن راند — خویش را مرد ذوفنون خواند
یا بود از نوادر دوران — کیمیا سان ز چشم خلق نهان
نادر و شاذ باشد این استاذ — حکم نبود روا بنادر و شاذ
یا که او مرد رند و عیار است — اصطلاحات گفتنش کار است
خویش را در محافل عامه — خوانده استاد و فحل وعلامه
چون برابر شود به‌استادان — همه دانند کاو بود نادان

در فضیلت شاگردی کردن

ز اوستادی کهن بگیر سراغ — سی چهل سال خورده دود چراغ
همه کرده به خبرگیش قبول — سخنش حق و کرده‌اش مقبول
یافته اختصاص در هنرش — ویژه گشته ز قوت نظرش
سر حاجت بسای در پایش — اوستادش بخوان و مولایش
تا ز شاگردیش بگیری یاد — آنچه او یاد دارد از استاد
خویش را آزمون کن از آغاز — که چه علمی بطبعت آید ساز
عاشقانه بکار داخل شو — پی آن علم گیر و کامل شو
هر تنی را شعاری آماده است — هر کسی بهر کاری آماده است
هر دلی را زنور کل قبسی است — وز نیا کانش مرده ریك بسی‌است
وزمحیط است دمبدم خورشش — هم اثر هـا بود ز پرورشش
باشد آغوش مام و پستانش — طفل را اولین دبستانش

(۱) کو : بفتح کاف وسکون واو درخراسان بمعنی اردنگ است ؛

زین اثرها که برشمردم من　　راست گردد مزاج و مغز و بدن

بر تو زینها مدام تلقین است　　سرنوشتی که گفته‌اند اینست

گر تو همدوش سرنوشت شوی　　مرگ نادیده در بهشت شوی

ور گرفتی ز سر نوشت گریز　　در سرت هر دمی است رستاخیز

شوی آشفته حال و هیچ مدان　　همچو آنمرد مرده در همدان

مثل است اینکه آهنی ناچیز　　بی مربی نگشت خنجر تیز

این سخن را تفکری باید　　تا نگوئی که ژاژ می خاید

علم در دفتر است و من هشیار　　خود بخوانم به اوستاد چه کار

علم از آغاز قطره‌ای بوده است　　کش خداوند وحی فرموده است

سال تا سال برده مردم رنج　　تا که آن قطره چار گشته و پنج

قرن ها باز خلق رنج کشید　　تا که آن قطره ها بجرعه رسید

هم بر اینحال روزگاری گشت　　تا که‌آن جرعه چشمه‌ساری گشت

هر کس آمد برآن فزود نمی　　تا شد آن چشمه بر مثال یمی

علم، دریای ژرف گوهر زاست　　دل استاد ظرف آن دریاست

هست دفتر، نگاری از دریا　　نقشهٔ نیمه کاری از دریا

تو که در نقشه بحر را نگری　　دان کز اعماق بحر بیخبری

تو چه دانی جزایر او را　　جای مرجان و کان و لؤلؤ را

تجربتها که ناخدا دارد　　نقشه از آن خبر کجا دارد

تو چه دانی کجا گذرگاهست　　یا کدامین طریق کوتاهست

همه را اوستاد دارد یاد　　ز آنکه او هم شنیده از استاد

یك ز دیگر گرفته علم و عمل　　همچنین تا معلم اول

آنچه خود گیریش بسالی یاد　　در دمی یاد گیری از استاد

زانکه گنجینهٔ هنر سینه است　　وین زبان‌چون کلید گنجینه‌است

از شنیدن بشهر علم در آی　　قفل گنجینه با کلید گشای

کز دهان و لب شکر خایان / دانش آموختند دانایان
علم از استاد یادگیر نخست / پس ورستاد (۱) وتجربت باتست
تجربت کن تو نیز چون دگران / فصل هائی دگر فزای بران
دانش آموز تا بلند شوی / سود یابی و سودمند شوی
هر که یك فن به نیکوئی داند / در جهان هیچ در نمی ماند
وانکه او جملهٔ فنون آموخت / عمر خودرا برایگان بفروخت
که یك آلوچهٔ رسیده تمام / به ز صد سیب نا رسیدهٔ خام

در فواید اختصاص و تقسیم کارها میان مردم دانا

نیك بنگر بدان بنای بلند / چون که معمار طرح آن افکند
آن یکی آجرش تمام کند / دگری نیز خشت خام کند
آن یکی آهکش کند غربال / وآندگر خاکش آورد بجوال
آن یکی پی فکند و جرز کشید / وآندگر طاق بست وگچ مالید
درگراست این واوست سنگتراش / وان بود ریزه کار و آن نقاش
چونکه هر کس بکارخود پرداخت / گشت پیدا عمارتی نو ساخت
زین قبیل است علمهای جهان / خبرگی باید از کهان و مهان
آنکه هم در زیست و هم قناد / باز آرد بهر دوکار فساد
جامهٔ خلق از اوست شهد اندود / پشمکش نیز هست پشم آلود
کار دانا یکی بود پیوست / برد نتوان دوهندوانه بدست

در وظیفه شناسی

رسم مکتب بود که استادت / پیش بنهد یکی ورستادت
گوید اینرا بخوان و حاضر کن / کز تو پرسم همی سخن بسخن
گر نخوانی و سهل انگاری / وان ورستاد یاوه پنداری
گوشمالت دهند استادان / خوار گردی به نزد همزادان

(۱) ورستاد - بروزن « فرستاد » یعنی وظیفه .

این ورستاد کودکان پند است — بنگرد هر که او خردمند است
این ورستاد را که داد استاد — نام آن را عرب وظیفه نهاد
چونکه گشتی کلان و مرد شدی — سوی امید ره نورد شدی
شود آنگه زمانه استادت — پیش بنهد دگر ورستادت
گوید اینت وظیفهٔ کارست — کار کن گرچه کار دشوار است
گر بمکتب وظیفه خواندستی — وان ورستاد را نماندستی
این ورستاد مر تراست روان — کار فرمودنش بسی آسان
با توگیتی شریك کار شود — در ادای وظیفه یار شود
چون روان باشدت‌وظیفهٔ خویش — کارهایت روان شود از پیش
ژنده پوش کسی نخواهی شد — بار دوش کسی نخواهی شد
دانشی راکه کرده‌ای تحصیل — پیش رویت کند گشاده سبیل
ور بمکتب وظیفه نشناسی — اوستاد و خلیفه نشناسی
چون شود روزگار استادت — خواند باید ز سر ورستادت
خواندنش گرچه هست بس‌مشکل — داد باید بکار باری دل
گرچه بینی عذاب و رنج بسی — عاقبت می شوی تو نیز کسی
جای گیری ز جرگهٔ نسناس — در صف مردم وظیفه شناس
وگر این بار هم شوی کاهل — نیستی جز منافق و جاهل
کار دشخوار گرددت پس از آن — وز تو دشخوار ، کار اهل جهان
هر صباحی وظیفه ایت نهند — هر دمی درس تازه ایت دهند
یاد نگرفته نکته‌ای زین یك — میدهد درس دیگریت فلك
نه ز استاد جسته تربیتی — نز پدر برگرفته تجربتی
نه وظیفه شناخته نه عمل — گول و نادان و مست و لایعقل
افتی اندر شکنجه های زمان — مرد بی درد و درد بی درمان
روزگارت چنان بمالد گوش — که زند مغز استخوانت جوش

شوی از کوب آسمان شیدا — درد پیدا و زخم نا پیدا
چون ندانی به زخمها مرهم — خوی گیری بدرد ها کم کم
شوی از دانش و شرف مفلس — قسی القلب و بی رگ و بی حس
حس چو از آستانه برخیزد — شرم و درد از میانه برخیزد
درد چون رفت ، شرم هم برود — غیرت و خون گرم هم برود
شرم چون رفت ، رفت عفت هم — تقوی و مردی و فتوت هم
مرد بی شرم ، بی عفاف شود — حیله سازد ، دروغ باف شود
دشمن جان بخردان گردد — مایهٔ ننگ خاندان گردد
خیزد این خویهای نسناسی — ریشه اش از وظیفه نشناسی
لا ابالی شود به نیك و به بد — در جهان هیچ ننگرد جز خود
بخت از ملتی چو برگردد — در وی این فرقه نامور گردد
شود از بخت بد درین صحنه — محتسب دزد و راهزن شحنه
چون برافتاد رسم خیر و صلاح — شود البته خون خلق مباح
زشت نامان چو نامدار شوند — اهل ناموس و نام خوار شوند
لاجرم جای آبرومندان — یا ته خانه است یا زندان
اهل تقوی اگر امیر شوند — جانیان جمله دستگیر شوند
همچنین چون امیر شد جانی — اهل تقوی شوند زندانی
زانکه یزدان در اولین ترکیب — ریخت طرح تناسب و ترتیب
متناسب گرفت کار جهان — تا توان داشتن شمار جهان

✫✫✫

کیست دانش پژوه صاحب جاه — آنکه باشد زخویشتن آگاه
هر که برنفس خویش چیر بود — بحقیقت که او دلیر بود
وانکه او دیو آزکرد به بند — او بود بی نیاز و دولتمند
آنکسی خویش را بنام کند — که بنفع بشر قیام کند

هر که پیرامن خطر گردد — در جهان سخت مشتهر گردد
لیك هر شهرتی نگو نبود — عرق ذلّت آبرو نبود
آنکه افشاند بول در زمزم — گشت نامی ولی نه چون حاتم
نیست شهرت دلیل دانائی — نـه تنومندی از توانائی
راد مرد حکیم نیکوکار — جوید از مردم زمانه کنار
زانکه یك همنشین با تقوی — به ز سیصد مرید بی‌معنی
آنکه گنجی در آستین دارد — کی سر برگ همنشین دارد
مرد عارف ز صیت بگریزد — عاقل از ابلهان بپرهیزد
اکثر خلق گول و بی‌عقلند — دشمن علم و عاشق نقلند
آنکه نقلش فتاد در افواه — گرچه خضر است می‌شود گمراه
دوستداران و دشمنان جهول — بقبول و به رد او مشغول
نقلش اندر جهان سمر گردد — پند و اندرز او هدر گردد
زیرکان زیر زیر ، کار کنند — کاسبان کسب اشتهار کنند
سخنی پخته و درست و تمام — بهتر از صد هزار گفتهٔ خام
گر کسی جهلی از دلی روبد — به‌که صد شهر را برآشوبد
گر کنی تربیت جوانی را — به‌که پر زر کنی جهانی را
ور نهی پند نامه ای محکم — پس مرگ خود اندرینعالم
به‌که خلقان ز تو برآشوبند — بر سر و مغز یکدگر کوبند
آن یکی خواندت خدای بشر — واندگر داندت بلای بشر
عارفی چینی از طریق فسوس — گفته بود این سخن به کنفسیوس
گفته هایش بـه نظم سنجیدم — زانکه عین حقیقتش دیدم

در وصف باغچهٔ بهار وشرح حال او درخانه

موسم نو بهار خانهٔ من — هست از انبوه گل یکی گلشن
شده نه سال تا در این خانه — خوب یا بد گزیده‌ام لانه



بهار در باغچهٔ خود ، میان گلهای دست پروردهٔ خویش
سال ۱۳۲۸ خورشیدی

هست یك میل دورتر از شهر — لاجرم دارد از نطافت بهر

مگس آنجا کمست و آب فزون — تابش ماه و آفتاب فزون

غرّش و هایهوی و همهمه نیست — گرد و دود و خروش و دمدمه نیست

هر گل طرفه‌ای که دیدستم — یا بنزد کسی شنیدستم

جا بجا گشته و زده پیوند — بطریقی که ذوق کرده پسند

هر کجا بود میوهٔ خوشخوار — کِشته در باغ و آمدست ببار

تخم گل خواسته ز راه دراز — کشته و هر طرف نشانده پیاز

طرح هائی نُوا نو افکنده — هریکی را به لونی آکنده

گلبنان را نموده پیرایش — تاك هارا بداده پرکاوش (۱)

زلف شمشاد را بشانه زده — رسته در رسته صاف وراست چده

چون در اسفند برکشد جمره — نفس آشکار سوّم ره

مهر مه مبلغی هزینه کند — هر طرف نوگلی خزینه کند

پخش گردد خزینه‌ها در باغ — این بود شغل من زمان فراغ

ز اول مهر تا بُن اسفند — تن سپارم بجهد و رنج و گزند

تا بفصل بهار و وقت فراغ — چند روزی کنم نظارهٔ باغ

چهر آن کودکان زیبا را — بینم و نـ.ـو کنم تماشا را

مردمان را هوس بسی بسر است — هوس من بدین دو مختصر است

که نشینم به باغ برلب آب — گه بگل بنگرم، گهی بکتاب

شاخ گل ساغر شراب منست — یار من دفتر و کتاب من است

لیکن امسال از پس شش ماه — حاصل رنج بنده گشت تباه

تا بامروز از آخر اسفند — هستم اینجا بخون دل پابند

هم نه پیدا که چند خواهم بود — تا بکی پای بند خواهم بود

من چنین بسته چند مانم چند؟ — زار و دلخسته چند مانم چند!؟

(۱) پرکاوش: بفتح با «فارسی» و کسر (و) درخراسان پیراستن‌درخت را گویند.

حبس شدن بهار بار دیگر

دشمن بنده بود «درگاهی» دل ز من کنده بود «درگاهی»
بهر من تیغ کینه آخته بود لیك نیکو مرا شناخته بود
زان بحبسم فزونتر از یکماه با همه دشمنی نداشت نگاه
هست بیگانه «آیرم» بامن(۱) نیست با من نه دوست نی دشمن
مار بهتر ز دشمن خانه دشمن خانه به ز بیگانه
دشمن خانه روز بد بختی بنهد دشمنی و سر سختی
چونکه آرد ز دوستیها یاد خواهد از دست، تیغ کینه نهاد
لیك بیگانه را خیال تو نیست در پی شادی وملال تو نیست
خاصه بیگانه‌ای که میر بود در دلش کی غم اسیر بود
او چه داند بکس چه میگذرد به اسیر قفس چه میگذرد

خطاب بنزدیکان شاه

ایکه نزد شه آبرو داری ز چه دست از حیا برو داری
شرم داری ز شه که گوئی راست ایعجب شرمت ازخدای کجاست؟!
چون مجال سخن ز شه جوئی سخن از دوستان خود گوئی
از چه هنگام نفع خویشتنت نیست قفل سکوت بر دهنت
دادی و میدهی توصاف و صریح نفع خود را بنفع شه ترجیح
گر دلت خیر شاه دارد دوست سخنی گو که خیر شاه در اوست
خیر شاه است در نکو کاری نه درشتی و مردم آزاری
تو بهر جا که پنجه بند کنی نالهٔ خلق را بلند کنی
تا فزائی ز بهر شاه سپاه یا که افزون کنی خزینهٔ شاه
این نه عشق خزینه و سپه است بلکه این دشمنی بپادشه است
هست بهرچه این زر ولشکر جز که بهر سلامت کشور

(۱) سرتیپ آیرم پیش از درگاهی ریاست شهربانی را بعهده داشت.

مرد نالان و خستهٔ محتاج
چون کند کار و چون گزارد باج

هر تجارت که سود بیش آورد
دولت آنرا بچنگ خویش آورد

هر متاعی که سخت رایج بود
یك بدهٔ بر خراج آن افزود

هر زراعت که داشت منفعتی
منحصر شد بدولت از جهتی

زارع و پیشه‌ور ز دست شدند
تاجران جمله ورشکست شدند

خلق کشور همه فقیر و گدا
همه نالان به پیشگاه خدا

کای خداوند قادر ذوالمن
ریشهٔ ظلم را ز بیخ بکن

گفتار پنجم

در دین و آئین وصفت وجدان

هان بهارا مکوب آهن سرد
کاندرین دوره نیست مردی مرد

خلق رفتند جانب وجدان
اصلهای قدیم شد هذیان

دین وآئین دو اصل عالی بود
خلق را زین دو ، منزلت افزود

هر دوان ریشه داشت در ایران
آن ز زردشت و آین ز نوشروان

دین اسلام چون بکار افتاد
هم بنا را بر این دو اصل نهاد

عرب از این دو اصل گشت قوی
تربیت یافت مردم بدوی

روم هم داشت اصلهای قدیم
به اروپا نمود آن تقدیم

این تمدن که در جهان باشد
دین وآئین اساس آن باشد

دین توجه بمبدأ است ومعاد
هست آئین اساس نظم بلاد

اصلهائی نهاده شد ز قدیم
که از آن اصلهاست ملك قویم

رفت آن اصلها بباد خمول
یافت وجدان مقام جمله اصول

ساده و سهل و راحت و آسان
چیست دین تو ؟ دین من وجدان

سهل و سمحه که گفته‌اند اینست
دین وجدان شریفتر دینست

داستان رفیق بی‌وجدان

داشت مردی جوان رفیقی چند — همه با هم برادر و دلبند
این جوانان سادهٔ دین دار — کرده در دل بمبدئی اقرار
خانه هاشان بیکدگر نزدیك — همه باهم بکیف وحال شریك
دیو خوئی بصورت انسان — زاین بخود بسته تهمت وجدان
گشت باآنجوان ز بیرون دوست — متحد چون دو مغز در یك پوست
حلقهٔ دوستی بجنبانید — سرش از دوستان بگردانید
ظاهر خویش را چنان آراست — که تو گفتی فرشته‌ای زیباست
چند سطر از «لافنتن» و «مولیر» — چند شعری ز «روسو» و «ولتر»
گه ز « مونتسکیو » سخن‌راندی — گه ز «داروین» مقالتی خواندی
سخنان قشنگ ساده فریب — برد ازآن‌ساده لوح‌صبر وشکیب
گفت دین توچیست؟ مرد جوان — گفت ابلیس : دین من وجدان
گفت بااو: رفیق! وجدان‌چیست؟ — گفت: وجدان بغیروجدان‌نیست
هست حسی درون قلب نهان — که بود نام نامیش وجدان
مرد را در عمل جواز دهد — خوب را از بد امتیاز دهد
خوب وبد چون مطابق‌عقل است — فرق دادن میانشان سهل است
ای بسا کارها که در اسلام — مرتکب میشوند و نیست حرام
لیك وجدان حرام می داند — در ره عقل ، دام میداند
چون قصاص و تعدد زوجات — روزه وحج وغزو وخمس وز کوة
وی بسا چیزها که در اسلام — هست کاری قبیح و فعل حرام
لیك وجدان مباح میخواند — زانکه عیبی درآن نمیداند
چون ربا و قمار و ساز وشراب — وز زنان لطیف رفع حجاب
که ربا در تجارت عالم — گر نباشد جهان خورد برهم
نیز ساز و شراب ناب و قمار — هیئت اجتماع راست بکار

وین وجود لطیف یعنی زن
تا بکی زندگی کند به کفن

چونکه عضو مهم جامعه اوست
بودنش عضو اجتماع ، نکوست

نه خدائیست نی پیامبری !
بی مؤثر وجود هر اثری !

دین بپا شد برای عامی چند
کار دین پخته شد ز خامی چند

کار این مردم از سیاه و سفید
نرود پیش جز به بیم و امید

نبی از بهر پیشرفت امور
دوزخ و نار گفت وجنت وحور

چونکه خود دعوی خدائی داشت
منتی بر سر عموم گذاشت

ناتمام و بریده صحبت کرد
از خدای ندیده صحبت کرد

تا ریاست کند بخلق زمین
کند و بندی نهاد نامش دین

چونکه وجدان بمرد یار بود
دگر او را بدین چه کار بود

گشت ز افکار مرد با وجدان
مرد دین از عقیده روگردان

چون اساسی نداشت معتقدش
وز اب و مام بود مستندش

زود بلعید قول آن نسناس
مردنادان چو(حب دکتر راس)(۱)

بیکی دم دمیدن لب او
گشت ویران بنای مذهب او

دین او چون حباب گشت خراب
رفت برباد از آنکه بود برآب

خمس و روزه گریختند ازو
شد فرامش نماز و غسل و وضو

دوستان قدیم را خر خواند
غزل الوداع را بر خواند

اهل مندیل را تماخره کرد
گاه بد گفت و گاه مسخره کرد

هرکجا دید مرد ملائی
سیدی ، روضه خوانی ، آقائی

صاد صلواة را بلند کشید
با سلامی بریششان خندید

در اخلاق ونفوس زنان

این جوان داشت خانمی مقبول
بود خانم از این رویه ملول

چونکه اعصاب زن دقیقتر است
حس پنهانیش رقیق تر است

بیند از پیش چیزهائی را
آفتی ، رنجی ، ابتلائی را

(۱) حب دکتر راس دوائی بود که مدتی بغلط اشتهار فراوان یافت.

پیرو امن و حفظ آرامی است | خصم بی‌نظمی و بی‌اندامی است
هست بالطبع زن محافظه کار | میکند از اصول تازه فرار
هست اعصاب زن لطیف و رقیق | میگریزد ز بحث و از تحقیق
حس نماید که در رحم فرزند | شود از حفظ نظم نیرومند
خصم افکار تازه اند زنان | منکر کار تازه اند زنان
زن بهر چیز تازه بندد دل | لیک گردد ز فکر تازه کسل
ترسد این نازموده فکر نوین | نبود سودمند بهر جنین
حامی آزموده باشد زن | هست نا آزموده را دشمن

دعوت شوهر زن را بکیش وجدان

داشت اصرار شوهر نادان | که شود زن مطاوع وجدان
رخ نپوشد ز مرد بیگانه | خاصه زان نو جوان فرزانه
زن ازین گفته‌ها کسل می شد | قهر می کرد و تنگ دل می شد
بحذر بود از آن طریقهٔ شوی | ویژه از آن رفیق تازهٔ اوی
ساده دل هرچه بیش می کوشید | زن رخ از غیر بیش می پوشید

نیرنگ رفیق طرار در دیدن روی زن یار

یار طرار از این به تنگ آمد | تیر تدبیر او به سنگ آمد
لاجرم ساخت با زنی بد کار | گفت هرجا، زن منست این یار
رفت با زن بخانهٔ آن مرد | رخ زن پیش مرد یکسو کرد
گفت: خانم به همره مادر | رفته بودند مدتی به سفر
تازه باز آمدند با شادی | سپری گشت عهد نا شادی
هست آزاد و با تمیز این زن | در برم همچوجان عزیز این زن
میرود بی حجاب از خانه | رخ نپوشد ز مرد بیگانه
چونکه آزاد و تربیت شده است | همه جا می رویم دست بدست
هست این زن شریك زندگیم | بنده‌اش مفتخر به بندگیم

وان زن بی عفاف و پرحیله
یك قر و صد هزار غربیله
گفته هر روز راز با مردی
خفته هر شب کنار نامردی
خاست برپای و طاق طاق کنان
نزد بانو شتافت خنده زنان
روی هم را ز مهر بوسیدند
راز گفتند و راز پرسیدند
پس بلایه(۱) گرفت دست گلین (۲)
کش ز پرواره (۳) آورد پائین
دست خود را کشید کدبانو
به ادب گفت با زن جادو
که ببخشید چرك و شوخگنم
همچنین چرگن است پیرهنم
زن بدکار گفت وای این چیست
از تو پاکیزه‌تر به عالم نیست
گفتگوشان چوگشت طولانی
خاست بر پای مرد وجدانی
نرمك آواز کرد خاتون را
هر دو رفتند و شوی ماند بجا

درشتی کردن شوهر با زن خود

گفت با زن که این اداهایت
پیش اینها نمود رسوایت
بسکه از خود ادا درآوردی
مرمرا نیز مفتضح کردی
مگر این زن زجنس زنها نیست
مگر او عضو انجمن ها نیست
بود او نیز خانمی خوشگل
چه از او کاست اندر این محفل؟
بهر آن زن که تربیت دارد
روگرفتن چه خاصیت دارد ؟
این رفیق من است نیکوکار
هست مردی شریف و وجدان‌دار
رفت رنجیده زین سرای بدر
همه تقصیر تست احمق خر !
زن بیچاره گریه را سر داد
رخ ز الماس اشگ زیور داد
آلت زن دو چشم گریانست
حجتش اشك و آه ، برهانست
بر صناعات خمسهٔ منطق
صنعتی بر فزوده این مفلق

(۱) بلایه : زن بدکار .
(۲) گلین ، بترکی نوعروس راگویند .
(۳) پرواره ، اطاق بالاخانه .

منطق اوست چشم گوهر بار — لب خموش و دو دیده در گفتار
کیست آن کو سپر نیندازد ؟ — پیش برهانش حجت آغازد
شوهر از اشگ و آه آن مضطر — قهر کرد و ز خانه رفت بدر

محشور شدن دوخانواده

این کشاکش بسی نگشت دراز — که شدند آن چهار تن دمساز
دل این جنس خوبروی ظریف — هست مانند آبگینه لطیف
که باندك فشار میکشند — پیش سختی مقاومت نکند
زن در اول چو موم سرد بود — دیر پذرای نقش مرد بود
دیر پذرای و خویشتن‌دار است — سخت کوش ومحافظت کار است
لیك‌چون گرم گشت در کف مرد — غیر نرمی چه میتواند کرد
موم چون گشت گرم و نیمه گداخت — هرچه خواهی ازو توانی ساخت

درمسافرت کردن شوهر
وسپردن خانه و زن خود بدست رفیق بدگوهر

دیر گاهی براین وتیره گذشت — روز رخشان وشام تیره گذشت
گشت ناگاه شوی زن سفری — گفت زن : بایدت مرا ببری
گفت‌مرد: این‌سفرنه دلخواه است — که رئیس اداره همراه است
هم بپاس اثاثهٔ خانه — بایدت ماند ، پر مزن چانه
از قضا نیستی تو هم تنها — پیشت آید رفیق تازهٔ ما
میکند با تو خانمش یاری — او خود از تو کند نگهداری
کیست به‌از رفیق وجدان کیش — که سپردن بدو توان زن خویش
بسکه فاسد شدست خوی بشر — نه برادر بود امین نه پسر
در جهان اعتماد و اطمینان — نیست الا بمرد با وجدان
دین و ایمان همه خرافاتست — مایهٔ کین و اختلافاتست
بس فقیها که دام شرعی ساخت — مؤمنان را میان دام انداخت

شیخ دیگر کلاه شرعی دوخت تا قبای ترا بغیر فروخت
زوجهٔ خلق را دهند طلاق بهر غیری کنند عقد و صداق
لیك مردی که اهل وجدانست دلش از فعل بد هراسانست
او بدی را بچشم بد بیند ضرر تو زیان خود بیند
نیست در نیکیش امید بهشت زانکه باشد بطبع نیك سرشت
وز بدی دوزخش نترساند که بدی را بطبع بد داند
نکند بد که بد بطبع بد است نیك باشد که نیکی ازخرد است
نیك و بد را شناسد از وجدان هست وجدان برابرش میزان
زان اگر چند نرم تر شده بود ز ابتلائی دلش خبر شده بود
بیمی افتاده بود در دل او نگران بود ازین سفر دل او
لیك شوهر شکیب فرمودش بوسه ها داد وکرد بدرودش
دست وجدان فروش را بفشرد رفت وآن دنبه را بگرگ سپرد
رفت شوی و رفیق کج بنیاد به فریب زن رفیق ستاد
روزی آمد بنزد آن دلبر ساخته از دروغ مژگان تر
گفت‌زن: چیست ؟گفت چیزی‌نیست آنکه در دل غمی ندارد کیست؟!
دگرین روز هم بدین منوال شد بنزدیك آن بدیع جمال
چشمها سرخ ومژه اشك آلود گونه‌ها زرد و پای چشم کبود
زن ز نازك دلی به تنگ آمد پای خود داریش بسنگ آمد
قسمش‌داد و گفت: دردت چیست؟ چشم‌سرخ ورخان زردت چیست؟
گفت اندر فشار وجدانم راز کس فاش کرد نتوانم
سومین روز ساخت آن مکار خویش را زرد و لاغر و بیمار
بود بازیگری نمایش باز لاجرم کرد این نمایش ، ساز
رفت و خودرا بدین‌ضعیفه نمود صد هزاران غمش بغم افزود

گفت زن چند ازین نهفتن راز / چیست این روی زرد و گرم(۱) و گداز
خانمت در کجاست کاین دوسه روز / اندرین جا نشد جمال افروز
این چه حالی واین چه ترکیبیست / این چه وضعی و این چه ترتیبی است
جای غمخواری از من دلریش / بر غم من فزوده‌ای غم خویش
گرچه چیزی ز تو نفهمیدم / بخدا کز تو سخت رنجیدم
چون شد آن ریو ساز حیلت گر / در دل خویشتن سوار بخر
صیدش اندر کنار دانه رسید / تیری افکند و بر شانه رسید
گفت اکنون که فحش خواهی داد / گویم این راز هرچه بادا باد
پای رنجش چو در میان آمد / راز پوشیده بر زبان آمد
داد سوگند مرد حیلت ساز / که زن آن راز را نگوید باز
گفت بار نخست کاینجا من / آمدم میهمان بهمره زن
وز تو آن حجب و شرم را دیدم / در دل خود بسی پسندیدم
چونکه بیرون شدیم ازین خانه / شرح دادم ز بهر جانانه
گفتمش پند گیر ازین خانم / عقل و دانش پذیر ازین خانم
که بچندین عفاف و سنگینی / داشت زیبندگی و رنگینی
زن چو این سرزنش زمن بشنید / بی محابا بروی من بدوید
گفت محو جمال او شده‌ای / عاشق خط و خال او شده‌ای
خوردم از بهر او قسم بسیار / تا که قانع شد و گرفت قرار
لیك در قلبش این ملال بماند / گفتگو طی شد و خیال بماند

حکمت

پیش زن مدح دیگران مکنید / خوبی غیر را بیان مکنید
زانکه جنس لطیف بیباکست / هم حسود است وهم هوسناکست
حسن زن گر شنید رشك برد / حسن مرد ار شنید دل سپرد

---

(۱) گرم : بضم گاف پارسی غم واندوه .

☆☆☆

بار دیگر چو آمدیم اینجا ‌‌ ‌ همره هم ، قدم زدیم اینجا

باز گشتیم سوی خانهٔ خویش ‌ ‌ ‌ دیدمش سر فکنده اندر پیش

الغرض چند درد سر دهمت ‌ ‌ ‌ آخر کار را خبر دهمت

شد مسلم که جفت احمق من ‌ ‌ ‌ ظن بد برده است در حق من

چون مرا عاشق تو یافته است ‌ ‌ ‌ در بر شوهرت شتافته است

من ندانم چه گفته است آنجا ‌ ‌ ‌ یا چه از وی شنفته است آنجا

لیك دانم شدند عاشق هم ‌ ‌ ‌ هر دو از جان و دل موافق هم

شوهرت چون سفر نمود ز شهر ‌ ‌ ‌ زن من هم نمود از من قهر

چند روزی نیافتم اثرش ‌ ‌ ‌ ناگهان آمد از سفر خبرش

شد محقق که آن زن بی‌باك ‌ ‌ ‌ همره شوهرت زده است بچاك

نه غمم از برای خود تنهاست ‌ ‌ ‌ بیشتر غصه ام برای شماست

شوهرت را وفا و وجدان نیست ‌ ‌ ‌ بلکه درنده ایست انسان نیست

چون منی را چه باك اگر آزرد ‌ ‌ ‌ چون توئی را چرا زخاطر برد ؟

هر که در خانه‌اش فرشته‌ایست ‌ ‌ ‌ گر دهد دل بدیو ، مردم نیست

زن که ازشوهری چو من‌دل کند ‌ ‌ ‌ کی شود شوهر ترا دلبند

وانکه از چون توخانمی‌شد سیر ‌ ‌ ‌ دل بیاری دگر نبندد دیر

وه که دینی نماند و وجدانی ‌ ‌ ‌ نه مسلمانـی و نـه انسانی

بسکه از این دروغها پرداخت ‌ ‌ ‌ زن بیچاره را ز پای انداخت

زن ز پای اوفتاد ورفت از هوش ‌ ‌ ‌ مرد پتیاره برکشید خروش

آبش افشاند و برکشید لباس ‌ ‌ ‌ سینه مالید و زد فراوان لاس

چون زن آمد بهوش وآه کشید ‌ ‌ ‌ خویش را درکنار فاسق دید

خواست زن تا بشوی نامه کند ‌ ‌ ‌ آتش دل بنوك خامه کند

مرد گفتش چه میکنی هشدار ‌ ‌ ‌ قسم خویشتن فرا یاد آر

چه ثمر زین شکایت آرائی بجز از افتضاح و رسوائی
کاین دو تن برمن و تو میخندند چون رسد نامه ، شیشکی بندند
نیست ما را ، بعین سرپوشی چاره‌ای غیر صبر و خاموشی
چند روزی ازاین‌حدیث گذشت خانم ازرنج وغصه ناخوش گشت
هیچ ننوشت بهر شوهر خویش که ازاوداشت دست برسرخویش
گر چه شویش نوشت نامه بسی لیك از آنها خبر نیافت کسی
زانکه آن نامه‌ها بنام و نشان داشت عنوان مرد بی وجدان
مرد بی دین نهفت آنها را تا ز هم بگسلد روانها را
وآنچه از بهر زن حوالت کرد مرد بیدین بخورد و حالت کرد
شد چودیگ وچراغ‌زن بی‌زیت بگروگان نهاد اثاث البیت
ربح سنگین و خلق بی انصاف خانه‌گشت از اثاث منزل صاف
مرد بیدین بیامدی همه روز چهره غمگین چو مردم دلسوز
ندبه‌کردی، و حسب حالی چند وام دادی به‌زن ریالی چند
چون نیامد خبر ز جانب شو زن یقین کرد گفتهٔ یارو
پس زمستان رسید و برف افتاد ماهرو در غمی شگرف افتاد
چونکه ازشوی‌خود وکالت‌داشت دل باندیشهٔ طلاق گماشت
نفقه و کسوه را بهانه نهاد با جوان راز در میانه نهاد
و آنجوان دو روی کاغذ ساز ساخته بود کاغذی ز آغاز
چونکه بشنید از زن آن گفتار گفت شرمنده‌ام از این رفتار
ز آنکه شوی فساد کامهٔ تو کرد صادر طلاقنامهٔ تو
زن دلریش بی نوای فقیر گشت هم شادمان و هم دلگیر
از ره رشگ وحقد و بد حالی دلش از مهر شوی شد خالی
پس به‌محضر شدند آندو بهم زن و شوهر شدند آندو بهم
بعد چندی شنید بد کردار کاینك آید ز راه ، شوهر یار

آید و خانه را تهی بیند — تهی از ماه خرگهی بیند
پس اندك تجسس و تفتیش — می برد پی بقصهٔ زن خویش
ماجرائی بزرگ خواهد دید — دنبه را نزد گرگ خواهد دید
نکند لاجرم شکیبائی — میکند افتضاح و رسوائی
تند بادی بمغز او بوزید — لحظه‌ای فکر کرد وچاره گزید

جعل نامه و گرفتار ساختن مرد بیگناه

نامهٔ ای ساخت پس بخط رفیق — بسوی خویش کای رفیق شفیق
دلم از نوکری به تنگ آمد — شیشهٔ طاقتم بسنگ آمد
خلق یکسر فقیر و درویشند — همه در فکر چارهٔ خویشند
یکطرف مالیات قند و شکر — یکطرف مالیات هـای دگر
بدتر از این نظام اجباری — کرده ترویج شغل بیکاری
بجز از چند تن امیر و وزیر — باقی خلق مفلسند و فقیر
ما چنین، شه‌چنان، وزیرچنان — کشوری موکنان ومویه کنان
من بر آنم که فتنه آغازم — با چنین دولتی دغل بازم
کرده‌ام شیخ و شاب را تحریك — شده اجرای نقشه‌ام نزدیك
که گروهی بهم شریك شویم — همه در سلك بلشویك شویم
زد ببایست در نخستین دم — این اساس پلید را برهم
تو بتهران بجوی یاران را — حزب سازان وخفیه کاران را
من هم اینك ز راه می‌آیم — سرکش وکینه خواه می‌آیم
من بشورشگری زبان دادم — زن خود را طلاق از آن دادم
چون می انقلاب نوشیدم — از زن و بچه چشم پوشیدم
بتو بس اعتماد دارم من — اعتمادی زیـاد دارم مـن
چون بخوبی ترا شناخته ام — راز خود با تو فاش ساخته‌ام
باد بر اهل دل درود و سلام — ختم شد والسلام خیر ختام

☆☆☆

هشت در پاکتی از آن پاکات — کش فرستاده بود این اوقات
رفت و آن نامه را بصد تلبیس — داشتش عرضه بر رئیس پلیس
گفت: سوزد بدین رفیق دلم — نتوانم که دل از او گسلم
بایدش اندکی نصیحت کرد — نه که رسوائی و فضیحت کرد
زانکه هر چند فتنه ساز بود — با منش دوستی دراز بود
من نوشتم بدو نصایح چند — لیك ترسم ز من نگیرد پند
گرچه‌بر کاردوست پرده‌نکوست — لیك دولت مهمتر است ازدوست
من وطن خواهم و فدائی شاه — دشمن بلشویك نامه سیاه
لیك مستدعیم کزین ابواب — نشود مطلع کسی ز احباب
گر بدانند اصل مطلب چیست — وندرین کشف‌جرم، عامل کیست
ذکر من ورد خاص و عام شود — زندگانی بمن حرام شود
طمعی نیست بنده را از کس — قصد من هست خدمت شه وبس
وینجوان مخلص شفیق منست — همه دانند کاو رفیق منست
لیك دزدیده اند هوشش را — جهل بستست چشم وگوشش را
بایدش پند داد و گوش کشید — لیك جرم نکرده را بخشید
گر نهان ماند این حکایت ها — کرد خواهم به شاه خدمتها
رفت و آسود مرد وجدانکار — تار بگرفت و خواند این اشعار

غزل در بیان مذهب نوخاستگان

مرد باید که دل دژم نکند — زندگی صرف رنج و غم نکند
از کم و کیف کار های جهان — یکسر مو ز کیف کم نکند
در ره نفع خود کند خدمت — خدمت خلق یك قلم نکند
ور قسم خورد و توبه کرد ز می — تکیه بر توبه و قسم نکند
گرستم کرد بر کسی، چه زیان — برخود و عشق خودستم نکند

جز به پیش صراحی و ساقی   پیش کس پشت خویش خم نکند

زندگی حرب و حرب هم خدعه‌است   مرد دانا ز خدعه رم نکند

حرف جزء هواست، مرد قوی   اعتنائی بمدح و ذم نکند

خلق گر گند نیم و نیم غنم   گرگ دلسوزی از غنم نکند

وقت راز و نیاز، قبلهٔ خویش   جز یکی نازنین صنم نکند

تا توان بود خوش، جفا نکشد   تا توان گفت لا، نعم نکند

جز بشکرلبان درم ندهد   جز بمه طلعتان کرم نکند

با رفیقی کزو امیدی نیست   نه رفاقت که یاد هم نکند

عقلا گفته‌اند پیش از ما   نم شود هر کسی که نم نکند

☆☆☆

آن سفر کرده چون ز راه رسید   قصهٔ او بسمع شاه رسید

چند جاسوسش از پس افکندند   بیدرنگش بمحبس افکندند

پس شش مه سؤال و استنطاق   نیمه‌جان، نیمه‌کور و نیمه چلاق

کارش آخر بشتم و ضرب کشید   پس بدیوانسرای حرب کشید

شد بدیوان حرب مظلمه‌اش   کرد آن محکمه محاکمه‌اش

چون نبد مدرکی جز آن مکتوب   اختر هستیش نکرد غروب

لیک شد خلع از شئون نظام   بعد ازآن حبس شد سه سال تمام

چون بمحبس نشست بیچاره   گشت جویا ز جفت آواره

داد پیغام تا مگر یارش   آید آنجا ز بهر دیدارش

رهن بنهد ز خانه اسبابی   بهر او نانی آرد و آبی

رفت مردی و ماجرا پرسید   خانه را از نگار خالی دید

گشت لختی از اینور و آنور   کرد پرسش از ایندر و آندر

عاقبت قصه را بدست آورد   بهر بیچاره سرشکست آورد

مرد باور نکرد مطلب را   وان حکایات نامرتب را

خویشتن را چنین تسلی داد — وین چنین نزد خویش فتوی داد
کاین سخنها همه گزاف بود — کاهل از کارها معاف بود
یا نرفت از پی رسالت من — یا ندادند رخصت رفتن
خفت بـر ژنده بالش و بستر — ساخت با نان و آش قصر قجر

داستان مرد حکیم

داشت همسایه‌ای بحبس مقیم — پیر مردی بزرگوار و حکیم
پیر شد با جوان رفیق شفیق — که بحبس اندرون خوشست رفیق
بود ساباطی اندران رسته — از دو سو سمجهای (۱) در بسته
بود هر لانه جای محبوسی — هـر اطاقـی سرای مأیـوسی
یکدو ساعت ز روز بهر نشاط — گرد گشتندی اندر آن ساباط
چونکه بودند هر دو هم‌آخور — زود با یکدگر شدند اُقُر
پیر پرسید شرح حال جوان — کرد او شرح حال خویش بیان
گفت بنگر به بیگناهی من — جرم ناکرده روسیاهی من
پیر گفتش که بیگناه نه‌ای — جرم ناکـرده روسیاه نـه‌ای
اولین جرمت آنکه بی سببی — بی دل آزارئی و بی غضبی
دست شستی ز دوستان قدیم — سر سپردی بنو رسیده ندیم
دومین جرمت آنکه بی دینی — یار بگرفتی و بد آئینی
هر که آئین و دین نداند چیست — حق صحبت یقین نداند چیست
سه دگر جرمت آنکه آنکس را — آن رفیق جدید نورس را
راه دادی بخانه در بر خویش — آشنا ساختی بهمسر خویش
برهمن را بر صنم بردی — گرگ را همسر غنم کردی

(۱) سمج : بضم سین مهمله وسکون میم وجیم فارسی بمعنی سوراخ وسلول وآغل است، مسعود سعد گوید :

هریك نشسته بر درو بربام سمج من — با یکدگر یکایك گویند هر زمان

چارمین ، در مسافرت زن را — بنهادی بخانهٔ تنها
پنجمین آنکه کارخانهٔ خویش — بسپردی بمرد زشت اندیش
بنهادی ز جهل بی اکراه — دنبه را در برابر روباه
آنکه وجدان بدیل دین دارد — عشق را کی حرام انگارد ؟
چون شود عاشق زنی زیبا — کی نماید ز شرح عشق ابا
چونکه اظهار عشق خویش نمود — لابه و لاف ها بر آن افزود
دل زنرا ز جای برباید — عاقبت بر مراد چیر آید
زن و مردی قرین یکدیگر — خانه خالی و شوی رفته سفر
قصهٔ عشق و عاشقی بمیان — در میانه چه میکند وجدان
هست وجدان ترازوئی موزون — به نهانخانهٔ خیال درون
پارسنگش دل هوسناك است — نیز شاهینش نفس بیباك است
هرچه میخواهد اندر آن خانه — سنجد از بهر خویش و بیگانه
ور ملامت کندش نفس شریف — نفس اماره‌اش دهد تسویف
شهوت و کین و حرص خود کامه — غالب آید بنفس لوامه
ز آنکه بی شبهه مرد وجدانی — هست همدستشان به پنهانی
گر حکیمی و گر خردمندی — نگراید سوی خطا چندی
تا نگوئی مطیع وجدان است — کاو مطیع اصول عرفانست
تا بود اصل زندگی زر و زور — تا بود زن ضعیف و مرد غیور
تا بود خانواده و زیور — صد هزاران تجملات دگر
هست واجب معاد و برزخ هم — هست لازم بهشت و دوزخ هم
دین و ایمان و عفت است ضرور — شرم و تقوی و غیرت است ضرور
ور زر و زیور از میانه برفت — نظم نو آمد و بهانه برفت
دین و وجدان یکان یکان برود — وین خرافات از میان برود
لیك تا زر بود مرام جهان — زر پرستی بود نظام جهان

چانه بیهوده میزند وجدان — هیچ کاری نمیکند وجدان
کی فروچه رود پسندیده — با چنین ریسمان پوسیده
ور یکی شد، هزار می نشود — بیکی گل بهار می نشود
زانکه خوی بهیمه در کار است — خود فروشنده خود خریدار است
بشنو این نکته را و دار بیاد — ور ز من نشنوی شنو ز استاد
«کانچه را نام کرده‌ای وجدان — چیست جز باد کرده در انبان (۱)
نیك بنگر بدو که بی کم و بیش — چون هریسه‌است‌وآ بدیده‌سریش (۲)
چون کشی، ریش‌احمق‌است دراز — ور رها شد درازیش بدو قاز
شیر بر غرم (۳) چون برد دندان — هیچ دانی چه گویدش وجدان
گوید ایشاه دد هماره بزی (۴) — نوش خور نوش و شاد خواره بزی
زانکه زین غرم گول اشتر دل — چون کنی طعمه ای شه عادل
عمل هضم دد! بمعدهٔ میر — شیر سازی کند از این نخجیر
کار صید از تو نز ره بازیست — بلکه از دام، شاه دد سازیست
زن جولا (۵) چو بر کشد بکتاش — باز وجدان بدو زند شاباش
گویدش کاین نگار جانانه — اندر آن تنگ و تار ویرانه
نه خورش داشتی نه جامهٔ گرم — شوی نیز از رخش ببردی شرم
هر دو رستند ازین جوانمردی — این یك از درد وآن ز بیدردی
آری این اوستا بهر نیرنگ — از یکی خم برآورد ده رنگ

(۱) این‌قطعه تا آخر از آثار طبع مرحوم‌دهخداست وازشمارهٔ اول‌سال اول‌مجله‌مهر دراینجا نقل شده است ،

(۲) هریسه ، حلیم :

(۳) غرم . بضم اول قوچ کوهی .

(٤) شاه دد : شاه درندگان ولقب شیراست .

(٥) جولا وجولاه : بافنده ـ عنکبوت راهم جولاهه وجولاهك گویند .

زرد ازو جوی و زعفرانی بین　　سرخ ازو خواه و ارغوانی بین
دهدت زین خم ار کند آهنگ　　نیز بالاتر از سیاهی رنگ »

داستان حبس مرد حکیم

یار جست از حکیم زندانی　　سبب حبس او به پنهانی
که تو با این فضیلت و آداب　　از چه افتادهٔی در این گرداب
پاسخش داد پیر دانشمند　　که مراهم خطا بدام افکند

حکایت مرغ پیر که بدام افتاد

خواندم‌اندر حدیث «کنفوسیوس»　　داستانی بطبعها مأنوس
روزی آن رهبر نکوکاران　　برهی می‌گذشت با یاران
دید صیادی اندر آن رسته　　مرغکی چند را بهم بسته
مینهد جفت جفت در قفسی　　مرغکان میزنند بال بسی
هر دمی مرغکان بر آشوبند　　خویش را بر قفس همی‌کوبند
پس اندیشه و درنگ زیاد　　گفت دانای چین بدان صیاد
کانچه در جمع مرغکان بینم　　همه را نورس و جوان بینم
چیست موجب که این گروه اسیر　　درمیانشان نه کامل است و نه پیر
گفت صیادکای حکیم همام　　پیر مرغان نیوفتند بدام
دام بینند و زآن حذر گیرند　　دانه بینند و طمع برگیرند
و آن جوانان که همره پیران　　راهجویان شوند و پرگیران
همه از برکت بزرگتران　　تجربت دیدگان و راهبران
برهند از مخاطرات عظیم　　وز مضایق برون روند سلیم
لیک آنانکه خودسرند و جهول　　پند پیران نمیکنند قبول
خودسرانه بهر طرف پویان　　همه«آوی الی الجبل» (۱) گویان
در جوانی بغم دچار شوند　　بستهٔ دام روزگـار شونـد

(۱) اشاره به آیهٔ قرآن : سآوی الی‌الجبل یعصمنی من‌الماء .

بغم و غصه مبتلا گردند — صید سر پنجهٔ بلا گردند
ناگه اندر میان آن تقریر — دید استاد بسته مرغی پیر
رو بصیاد کرد و گفت این چیست — مگر این مرغ پیر و کامل نیست ؟!
گفت صیاد کاین ز بخت سیاه — رفته با نو رسان ز غفلت راه
پیر سر ، جسته از جوانی کام — با جوانان و نوخطان زده گام
چون ره تجربت نهاده ز دست — شده پیرانه سر بغم پا بست

✡✡✡

من چو آن مرغ پیر ، خام شدم — با جوانان بسوی دام شدم
بودم از قاضیان عضو تمیز — داشت دولت مرا بزرگ و عزیز
روزی از روزها ز بخت سیاه — چند دهقان در آمدند ز راه
از ولایت بری روان گشتند — در بر بنده میهمان گشتند
حاکم روستا ز فرط غرور — ملکشان را گرفته بود به زور
همگی از تعدی سرتیپ — داده بودند محضری ترتیب
لابه کردند نزد من یکسر — تا سجلی کنم در آن محضر
من نادان ز فرط نادانی — غافل از راز های پنهانی
خالی الذهن و حسبةً لله — چونکه بودم در آن قضیه گواه
بنوشتم گواهی خود را — رقم رو سیاهی خود را
شاد گشتند آن کشاورزان — کانچنین تحفه یافتند ارزان
بگمانشان که این بزرگ سجل — خرشان را برون کشد از گل
لیك غافل کزین گناه گران — خر دیگر فزوده شد بخران
قصه کوته چو دید شخص امیر — در مجلتا (۱) گواهی من پیر
گفت کاین پیرمرد احمق کیست؟ — او اگر شاهد است قاضی نیست !
قاضی جیره خوار بی تدبیر — کاو شهادت دهد بضد امیر
نیستیم از قضاوتش راضی — خر جولا به از چنین قاضی

---

(۱) مجلتا بمعنی استشهاد ومحضر است وظاهراً لغتی مغولی است .

بنده را از مقام عز و جلال　حبس کردند در جوار مبال
چون نمایم کلاه خود قاضی　نیستم زین قضیه نا راضی
حق همین است اگر چه باشد تلخ　بشقاوت کشد قضاوت بلخ(۱)

داستان مهندس که گنجخانه ساخت

ظالمی داشت زر برون ز حساب　شب نمی شد ز بیم دزد بخواب
با چنان مال و ثروت هنگفت　خواست گنجینه‌ای کند بنهفت
تا سویش دزد راهبر نشود　هیچکس را از آن خبر نشود
پس پژوهنده شد ز معماری　خواست مردی امین و دین داری
که بتدبیر گنج خانهٔ خویش　راز با وی گذارد اندر پیش
نیك مردان شهر و دینداران　اوستادان کار و معماران
چون زمقصود شه شدند آگاه　رخ نهفتند یك یك از در شاه
خشمگین شد ملك از آن رفتار　دادشان گوشمال ها بسیار
برخی از قهر او شدند زبون　برخی از شهر او شدند برون
زان میان طامعی اسیر هوا　تازه کاری جسور و بی پروا
محنت همگنان غنیمت جست　گفت من سازم این طلسم درست
گشت نزدیك شاه و یافت قبول　کار بگرفت پیش، مرد فضول
شه بر او خواند آفرین بسیار　دست و بالش فراخ کرد بکار
همه را دور ساخت از در شاه　گشت خود پیشکار و یاور شاه
گشت معروف نزد همکاران　نیز محسود شد بر یاران
از کفایت بلند شد شأنش　گشت اکفی الکفات عنوانش
اوستادان شهر خوار و نفور　همه در بیکفایتی مشهور
قرب ده سال برد سعی بکار　تا که شد گنج خانه ها طیار
گنجها در نهان گذارده شد　گشت یك چار و چار چارده شد
بست سیصد طلسم بر هر گنج　برد از هر دری هزاران رنج

---

(۱) این داستان مربوط است به‌مرحوم میرزا طاهر تنکابنی وحقیقت دارد.

قفلها در بلند و پست نهاد — رمز ها در گشاد و بست نهاد
خود بتنها ز فرط عیاری — هیچکس را نداده همکاری
گشت محرم در آن نهانخانه — ایمن از چشم خویش و بیگانه
کار از پیش برد و کرد تمام — غافل از حیله بازی ایام
مرد ظالم چو گنج ساخته دید — زیر لب بر سفاهتش خندید
در یکی زان طلسمهاش انداخت — کار ابله در آن طلسم بساخت
مرد نا آزموده در آن بند — این سخن میسرود و جان میکند
آنکه با شیر شرزه آمیزد — خون خود را به رایگان ریزد
هر که با ظالمان بود کارش — حق بدیشان کند گرفتارش
از بزرگان انگلیس تنی — رانده در زیر تیغ، خوش سخنی
« وای آنکس که در بسیط جهان — تکیه سازد بقول پادشهان »
ایکه داری خبر ز سرّ ملوك — سزد ار خویش را بسازی سوك
شاه شیر است، نزد شیر مرو — ور روی سوی او دلیر مرو

عاقبت کار وجدان فروش و رها شدن رفیق از بند

چون زحبس جوان سه سال گذشت — مدت حبس او به آخر گشت
تاخت بیرون ز حبس بیچاره — بی سر انجام و عور و آواره
خانه برباد و زن طلاق و فقیر — بی‌نصیب از نقیر و از قطمیر
یکی از دوستان رسیدش پیش — مرد ازو جست حال همسر خویش
گفت دادی طلاق و شوی گرفت — چند گاهی ز خلق روی گرفت
رفت شویش شبی به مهمانی — شب سیه بود و سرد و بارانی
بستر خود به زیر طاقی برد — طاق بر وی فتاد و بیدین مرد
مَرد مُرد و ضعیفهٔ مسکین — گشت در « شهرنو » کرایه نشین
شد از این داستان دلش بدو نیم — تاخت نزدیك دوستان قدیم
دید آنجمله مردمی شده اند — صاحب خانه و زن و فرزند

همه فارغ ز رادع و زاجر — آن یکی کاسب آن یکی تاجر
چون رفیق قدیم را دیدند — چون گل نوشکفته خندیدند
رحم کردند بر ندامت او — شکر کردند بر سلامت او
جا و کالا و مسکنش دادند — به از اول یکی زنش دادند
ساختندش شریك در مکسب — کاسبی گشت صاحب منصب
پشت پا زد بخدمت دولت — کند دندان ز نعمت دولت

اندرز

هر که عرض کسان دهد بر باد — دهر عرضش بباد خواهد داد
فیلسوفی عظیم و دانشمند — می شنیدم که گفت با فرزند
بهتر است از برای مرد جوان — یك درم دین ز صد درم وجدان
دیو وجدان هزار سر دارد — هر سری نغمهٔ دگر دارد
چونکه‌وجدان چنین بود یاران — وای بر حال مرد بیوجدان
که نه دین دارد ونه وجدان هم — نیست او کافر و مسلمان هم

آمدن سرمایه‌داری و رفتن دین

تاکه سرمایه یافت آزادی — شد تجارت اساس آبادی
پادشاهان و صاحبان نفوذ — جمله گشتند کشته یا مأخوذ
مبتذل گشت اصل وعرق و نژاد — بی اثر ماند خلق وخوی و نهاد
سیم و سرمایه شد بعالم چیر — گشت سرمایه‌دار گردو دلیر
دین که هم کاسهٔ سیاست بود — قوّت بازوی ریاست بود
از سیاست بقهر گشت جدا — ماند دین خالص از برای خدا
مقتدر شد چو گشت همپایه — صنعت وعلم وکار و سرمایه
شرکت علم و سیم وصنعت وکار — برد آب اعاظم و اخیار
ز انقلابات مدهش خونین — عامه برد آبروی دولت و دین
اسقفان در تکاپو افتادند — پادشاهان بزانو افتادند

گشت آزاد فکر و اندیشه — قلم و نطق و حرفت و پیشه
پیش از این علم خاص ملا بود — زندگی بستهٔ کلیسا بود
کرد ازین انقلابهای درشت — عامه بر مردم کلیسا پشت
علمها ز انحصار بیرون شد — زندگی زان حصار بیرون شد
پرده ها بود بر سر هر کار — پرده در گشت خامهٔ سحار
نقل الحاد و کفر بی بزه گشت — زندگانی جدید و با مزه گشت
از میان رفت عصر اشرافی — راه سرمایه دار شد صافی
هر که‌زر داشت‌شد شریف‌وعزیز — وآنکه بی چیز بود شد نا چیز
دانش وفضل وهوش وعرق ونژاد — پیش زر ناف بر زمین بنهاد
هنر و علم و حیلت و تزویر — دولت و دین و شاه ومیر و وزیر
شده هر یك عبید سرمایه — بندهٔ زر خرید سرمایه
گشت مرسل یکی بزرگ‌رسول — معجز او نگاهداری پول
سه اقانیم (۱) روشنش بجهان — هست عقل و تمدن و وجدان
سپه او گروه کارگران — ملك گیرد بدین سپاه گران
سر ز خاور به نیمروز افراخت — باختر برد وبر خراسان‌تاخت(۲)
عالم از یمن این بزرگ استاد — گشت خالی ز دین واصل ونژاد
بر ضعیفان دراز دستی ازوست — ماده و مادّه پرستی ازوست
مردمی رخت بست و همدردی — غیرت و عفت و جوانمردی
زر مهیا نمود و چید بساط — تا کند عیش ونوش ورقص ونشاط
هیچش ازعیش‌و کیف رادع‌نیست — بزن و مرد خویش قانع نیست
بستهٔ وهم و بندهٔ عصب است — خود سراپای شهوت وغضب است
کار فرما ز پر خوری رنجور — کارگر شد گرسنه جانب گور

---

(۱) اقانیم یعنی اصل‌ها مفرد آن اقنوم .

(۲) جهات چهارگانهٔ صحیح بقرارذیل است؛ خاور وخاوران وخوربران=مغرب . خراسان=مشرق . نیمروز=جنوب . باختر=شمال .

چند سرمایه دار بیوجدان   در جهان گشته صاحب فرمان

یکدو قارون بتخت بخت مقیم   ریخته خون صد هزار کلیم

الغرض این اساس خود بینی   اصل وجدان کشی و بیدینی

می کشد کار را بجای دگر   آید از نایها نوای دگر

کارگر شد سپاه صاحبکار   سپهی لخت و خسته و بیمار

لاجرم متحد شوند همه   کار را مستعد شوند همه

چون فقیران شوند با هم یار   مالداران شوند بیکس و کار

بود دین تسلیت فزای فقیر   مانع خشم جانگزاری فقیر

تا شریعتمدار در همه کار   بود همدست عمدة التجار

مینمودند کرکری همگی   تا بدینحد نبود بیمزگی

حاجی داغ کرده پیشانی   پیرو سنت مسلمانی

توشه بردی برای پیری چند   دست بگرفتی از فقیری چند

گهی از صدق مسجدی میساخت   گاه حمام وقف میپرداخت

تا به مسجد کند نماز ، فقیر   خواهد از مؤمنان نیاز ، فقیر

پس شود همعنان همخوابه   هر سحر رایگان به گرمابه

سیر بودند منعم و بی چیز   مرد درویش لات بود و تمیز

لیکن امروز مرد دولتمند   غالباً ملحدیست بیمانند

نه زَوجه حرام دارد دست   نه بنفع وطن بود پا بست

نه بعنوان خمس و مال امام   بکسی میکند جوی اکرام

تا بدانجا برد مروت را   که خورد مالیات دولت را

همچو موش است رهزن خانه   یا که دلال مال بیگانه

میکند از تجملات فرنگ   شهر را پر متاع رنگا رنگ

گر بپرسی که چیست آئینت   یا چه باشد براستی دینت

گویدت هست دین من وجدان   لیک وجدان کجا واین حیوان

پنجمین ماه در زندان

تیرو مرداد هم به بنده گذشت — مدت حبس من تمام نگشت
آب شد برف قلهٔ توچال — یخ فراوان نماند در یخچال
خنکی های قوم لیك بجاست — وز دل سردشان عناد نکاست
شد هوا گرم و گرم شد محبس — پخته گشتند مرغها به قفس
دمبدم محبسی بـه حبس رود — لیك محبس فراختر نشود
حبسگاه موقتی تنگ است — همه‌جا بین حبسیان جنگ است
در اطاقی که پنج شش گز نیست — شصت و نه محبسی نماید زیست
همه عریان ز شدت تب و تاب — گرد هم در تنیده چون گرداب
پیر هفتاد ساله در ناله — همدمش طفل یازده ساله
آن یکی دزد وآندگر جاسوس — و آندگر، پار بوده نوکر روس
آن یکی کرده با زنش دعوا — آندگر قرض خود نکرده ادا
آن یکی هست مفلس و مفلوك — سند تابعیتش مشکوك
دگری گفته من طلا دارم — در دل خاك گنجها دارم
لیك در پای میز استنطاق — کرده حاشا ز فرط جهل ونفاق
نك دو سال است کاندرین دهلیز — میکند جان و میخورد مهمیز

حبس شدن مدیر ناهید در اطاق بهار

شب بدیدم در آن سرا تختی — پهلوی تخت، مرد بدبختی
گفتم‌این تازه کیست گشته پدید — گفت شخصی: مؤسس ناهید
روز دیگر ز تنگی مسکن — گشت ناهید همطویلهٔ من
گفتمش: السلام رند دغا — تو کجا این حسابها ز کجا
گر کسی گوهر مدیحی سفت — که گهی هم حقیقتی میگفت
تو که پا تا بسر مدیح شدی — صاحب منطق فصیح شدی
پهلوی را بـه عرش بنشاندی — هم خدا هم پیمبرش خواندی

خوب تشخیص داده بودی تو
پا بقرص ایستاده بودی تو

باتو آخر چرا چنین کردند
چوب قهرت در آستین کردند

گفت من نیز چون تو حیرانم
سبب حبس خود نمی دانم

نامه ام بود مدتی توقیف
تا برفت از میان بزرگ حریف

چونکه تیمور تاش گشت نگون
ماه من آمد از محاق برون

نشر کردم شماره ای سه چهار
سر بسر مدح شاه دولتیار

باز هم تر شد از قضا دَرِ من
بوبال اوفتاد اختر من

در شمیران خزیده بودم من
پای منقل لمیده بودم من

می نمودم حساب آینده
کلکم گشت ناگهان کنده

✩✩✩

گشته با ما شریك زندانی
یکنفر نایب خراسانی

گرچه خود نایب پلیس است او
با من اینروز ها انیس است او

زن روسی گرفته در مشهد
مورد سوء ظن شدست و حسد

اینك او را بری کشاندستند
وندرین حجره‌اش نشاندستند

کار او شاهنامه است و دعا
آن برای خود این برای خدا

چون خراسانی و پدردار است
بر دلم حشر او نه دشخوار است

هر که از مردم خراسانست
دارمش دوست گرچه افغانست

زانکه افغانی و تخاری زاد
همه ایرانی اند و پاك نژاد

دین جدا کردمان ز یکدیگر
لعن حق باد بر نفاق بشر

شمه‌ای از تاریخ خراسان

گرچه زرتشت ازخراسان خاست
دین زرتشت از خراسان کاست

مردم کابل و تخارستان
گوزکانان و غور و غرشستان (۱)

---

(۱) **تخارستان** ـ اینجامرادقسمت شمالی‌مملکت افغانستان ونواحی‌بلخ وبدخشان‌است‌و گوزکانان نیزایالتی بوده‌است‌بین‌غور وزابلستان وهرات غوروغرشستان همایالتی بوده‌است‌میانهٔ هرات وتخارستان وبامیان ازآن ایالت‌است وامروز این‌اسامی عوض شده است .

بگـزیدند کیش بـودا را — بر دریدند زند و استارا (۱)
مردم تورفان و فـرغانی — بگرفتند مـذهب مانی (۲)
طوس و باورد ورخّج و گرگان — نیمروز و عراق و ماه و مغان (۳)
دیـن پیشینه رُا بسر بـردند — چـار اخشیج (۴) را نیازردند
اورمزد بزرگ را خواندند — آفـرینها بـر ایزدان راندند
وندرین ملك هر سه آتشگاه (۵) — قبلهٔ خلق گشت سوی الـه
آذر آبادگان (۶) مزیّن شد — در وی آذر گشسب (۷) روشن شد
وآذر خوره (۸) شد بپارس مکین — در نشابور آذر برزین (۹)

(۱) مردم کابل وافغانستان درعهدقدیم بودائی بودند وبت‌می‌پرستیدند ـ زندو استارا درادبیات قدیم (زندواستا ـ زندواست) مینامیده‌اند ـ اوستا کتاب دینی زردشتیان وزندشرح آن‌است‌وپازندشرح آن شرح است.

(۲) **تورفان** ـ شهری‌بوده است‌درترکستان چین که‌مرکزمانویان بوده‌است وامروزخرابست وفرغانه‌نیز ایالتی است‌که حالا«تاشکند» مرکز آنست ومردم‌فرغانه تادیری مانوی‌بودند.

(۳) **باورد** ـ مراد (ابیورد) است‌که درنزدیك درجز خراسان‌ومتعلق بدولت‌شوروی‌است ـ رخج بضم اول وتشدید خاء ولایتی بوده است در زابلستان‌که حالازمین داور میگویند ودر اصل «اراخودیا» ودرکتیبهٔ داریوش نام‌آن‌برده شده‌ودرزبان پهلوی«رخوت» بواومعدوله ودر زبان دری «رخذ» و«رخد» بضم اول وفتح خامی گفتند.

ماه ـ مرادمملکت مادی‌است‌که همدان‌ونیوروکرمانشاه وکردستان جنوبی‌باشد ومغان‌قسمتی ازآذربایجان است‌که باکو ودشت‌مغان جزء آن‌بوده است.

(٤) **چارآخشیج** ـ یعنی عناصر اربعه آب وخاك وآتش وبادکه باهم ضد هستند. درکیش زردشتی آزردن عناصر وکثیف‌کردن آنها گناه وبزه بوده‌است.

(۵) سه آتشگاه سه‌آتشکدهٔ رسمی دین زردشت است‌که شرحش بیاید.

(٦) **آذر آبادگان** ـ دراصل «آتروپاتان» بوده‌یعنی‌مملکت منسوب‌به«آتروپات» باالف ونون نسبت وبعد «آذرباتکان» و«آذربادگان» واخیراً آذربایجان گردید.

(۷) **آذرگشسب** ـ دراصل«اتروگشن‌اسب» یعنی‌آذراسپ‌نربوده واین‌آتش‌متعلق بپادشاهان وسواران ونجبای ایران وجایش‌در«شیز» آذربایجان بوده‌است.

(۸) **آذرخورهٔ** ـ دراصل «اتورفرن‌بغ» یعنی آتش جلالت‌خدابوده‌است وآذرخوره‌مخفف آنست وفردوسی‌آذرخرداد کرده‌است ـ این‌آتش‌خاص‌روحانیان‌وجایش«کاریان» فارس‌وبقولی‌کابل بوده وروایت‌اول اقوی‌است.

(۹) **آذربرزین** ـ دراصل«اتوبورزین متر» بوده وبعد آذربرزین مهروآذر برزین‌شد، یعنی آتش برزگران یاآتش‌آفتاب بالنده ونامی ـ وبرزین بایدبضم باخوانده شود وحکایت‌زین‌اسب و برزین بفتح باغلط است ـ این‌آتش مال‌تودهٔ مردم‌است.

در دگر شهر و قریه با اکرام — پرتو افکند آذر بهرام (۱)
لاجرم این نفاق دیرینه — شد درختی و بار آن کینه
خلق ایران شدند بر سه فریق — شمن و زردهشتی و زندیق (۲)
دین زردشت چون اساسی بود — روشی متقن و سیاسی بود
اندر او جلوه کرد ایرانی — چیره شد بر دو کیش عرفانی
که در آن هردو کیش صوفی وار — بود تجرید و ترک، حاصل کار (۳)
مرکزیت بغرب کشور تاخت — شرق را تابع و مسخر ساخت
مشرق از جهل کیش بودائی — شد بیغمای قوم صحرائی (۴)
گاه شد عرضگاه لشکر هون (۵) — گه ز هیتال شد خراب و زبون
پس به ایران بتاخت جیش عرب — روز زرتشتیان رسید بشب
شد نفاق جماعت زندیق (۶) — کار پرداز رهزنان فریق
خصم را ره به خانمان دادند — ره و چه را بدو نشان دادند

---

(۱) **آذر بهرام** ـ دراصل ـ «اتورورهران» یعنی آتش متعلق به «ورثرغن بهرام» آتشی بوده است که درهرده وقریه وخانواده افروخته می‌شد وخاص‌خانواده‌هاست.

(۲) **شمن** ـ بت‌پرستانی بوده‌اند از بودائیان در ترکستان ـ زندیق از اصل «صندیك» یعنی صدیقون از پیروان مانی ودراسلام ملحدان را زندیق‌خوانند،

(۳) دوکیش صوفی‌وار، مرادکیش بودائی ومانوی‌است که درهردوکیش اصول «ترك» وتجرید یعنی بکم‌گرفتن دنیا وعدم تأهل ومجردشدن ازعلائق‌پایهٔ آن دودین‌است، بخلاف‌دین‌زرتشت که دین دنیا وآبادی وجنگ وعمران وورزش وفتح است.

(٤) ـ مراد هجوم هیتالیان وهونهاونژاد زردپوست‌است بتخارستان وترکستان تاکابل‌وپنجاب که‌آن مملکت را خراب‌کردند وباایران ساسانی همسایه‌شدند.

(۵) **هون** ـ ازنژادمغول وزردپوست‌است‌واین‌قوم باروپاورم حمله کردندورئیس آنها «آتیلا» بود. همین‌ها بمشرق ایران‌هم حمله‌کردند هپتال (که‌ایرانیان‌هیتال وهیاطله‌گویند) هونهای‌سفید بودند که‌غوروغرشستان‌رادرعهد ساسانیان‌فتح کردند وبا بهرام‌گور وفیروز وقباد ساسانی جنگها کردند وبدست خسرو اول منقرض گردیدند.

(۶) مانویان ومزدکیان باالشکر عرب سازش کردندوبرضد زرتشتیان باترسایان‌وجهودان همداستانی داشتند!

بود در نهب تخت و تاج کیان — یـزك تازیان ز مانـویان (۱)
سرخ پوشان مزدکی آئین (۲) — شده یـار عـرب بجستن کین
زیـن سبب شد سپاه مزدائی — صید لشکـر کشان صحرائـی
همه در کارزار کشته شدند — جمله با خاك و خون سرشته شدند
و آن بنای بلند داد نهـاد — شد ز بیداد همگنان بـر باد
شاه ایران سوی خراسان تاخت — سوی دژخیم(۳) خود هراسان تاخت
شد بمـانند داریـوش سوم — در خراسان شکار آن مـردم
کیش بودا ز طبع ایرانی — ساخت پتیاره دیو تورانی (۴)
در زمان خلافت خلفا — همچنان بود این نقار بجـا

حکایت محمود غزنوی

شد چو محمود غزنوی سوی ری — مردم ری شدند تابـع وی
شهر بی جنگ و کینـه شد تسلیم — زانکه بودند مردمـان حکیم
لیـك شه دارهـا بپا فرمـود — بر حکیمـان ری جفـا فرمـود
بر در ری دویست دار افـراشت — کرد بر دار هر کـه نامی داشت
وز حکیمـان و از خـرد منـدان — کـرد خلقـی عظیم در زنـدان
همه در قلعه ها هلاك شدنـد — خـاك بودنـد و باز خـاك شدند
« فرخی » فتح ری بنـظم آورد — در رهش فـرش تهنیت گسترد
وز سخنهای « فـرخی » پیداست — کاین جفا هـای بیعدد ز کجـاست
مـردم رازی و عـراقی را — بجـز اقـلیـم شرق باقـی را
قـرمطیشان گهـی نهـاده لقب — گاه بیدیـن و گاه بد مذهب

(۱) **یزك** ـ طلایه و پیشتاز لشکر
(۲) مراد ـ «محمره» یا «خرم دینان» است که نوعی ازمزدکیان ایرانی بوده‌اند.
(۳) **دژخیم** ـ بضم‌اول بدخوی وکنایه ازقاتل‌است .
(٤) **پتیاره** ـ مخالف ویاغی وکنایه ازمصیبت وبلا و بداخلاق‌است‌و تطورزیادی‌ازاوستائی تا پهلوی وفارسی درین لفظ راه یافته‌است .

همه را خوانده مستحق دمار — لایق تیغ تیز و درخور دار
بد در آن سال مرگ زاینده — میر غزنی عظیم نالنده
مرض سل گرفته حلقومش — کرده از خورد و خفت محرومش
با چنان دردهای بیدرمان — داد بر قتل عالمی فرمان
درد خود را ز کینه درمان یافت — پس بغزنی رسید و فرمان یافت
داشت در سینه کین دیرینه — دیر پاید چو کهنه شد کینه
خواست زان قتل عام، قرب خدای — وای ازین قربة الی‌الله وای
کینهٔ زردهشتی و شمنی — شد مبدل به شیعی و سنی
«سه سبد گل» کتاب بودا بود — ز آن زردشتیان (اوستا) بود
«سه سبد گل» میان ناصبیان — گشت بوبکر و عمر و عثمان
نیز نزدیك شیعه شد، حیدر — بدل زردهشت پیغمبر
همچو زردشت کز خراسان خاست — کار شیعی شد از خراسان راست
بود بومسلم خراسانی — یکی از شیعیان ایرانی
چونکه بد شیعه احمد سفاح — کرد خون بنی امیه مباح
مام مأمون هم از خراسان بود — از دهاقین گوزکانان بود
خون مأمون بسوی مام کشید — در خراسان، از آن مقام گزید
در خراسان چو بود شیعه فزون — شد هوادار شیعیان مأمون
جانشین ساخت پور موسی را — کرد رایج شعار خضرا را
از خراسانیان حمایت یافت — جای بر مسند خلافت یافت
چون بشاهی رسید و گشت قوی — کرد ترویج مذهب علوی
باز چون مهد شیعه گشت عراق — کیش سنت بشرق کرد اشراق
سر بسر مردمان آن اقلیم — همچو زردشتیان عهد قدیم
که گزیدند از لجاج و خری — «سبد گل» بسرو کاشمری
متعصب شدند در سنت — جسته از قتل شیعیان جنت
غارت شیعیان ایران را — بنهاده لقب جهاد و غزا

لیك افغان چراست تلخ و ترش — کی برادر شود برادر کش ؟!
در زمان ملوك ترکستان — بودی این کینه را مگر عنوان
بخت بد بین که قوم افغانی — کآمدند از نژاد ایرانی
مردم غزنه و تخارستان — وآن گروه نجیب پارس زبان
قتل شیعی ثواب دانستند — قتل کردند تا توانستند
آنچه **محمود غزنوی** در ری — کرد بیداد و گفته شد در وی
میر محمود غلجه بدتر از آن — کرد با مردمان اصفهان
وین عجبتر که فاضلی تحریر — کرده تاریخ قومرا تحریر
گفته در سالنامهٔ کابل — ماجرای هجوم قوم **مغل**
نام آن را درست بنهادست — ظلم و وحشیگری قلمدادست
لیك از آن پس بصفحه‌ای معدود — کرده تمجید از **اشرف** و محمود
هر که **محمود غزنوی** دارد — کی به **محمود غلجه** روی آرد
میر کز هرج و مرج گشت امیر — میریش را بسی بزرگ مگیر
میر کش پیشه قتل و ویرانیست — آفت مزرع مسلمانیست
میر گردنکش کله بردار — سرش بر نیزه باد و تن بردار
میر باید جهان کند آباد — وطن از میر، تازه باید وشاد
میر کآمد وسیلهٔ تدمیر — اوچه میری‌است مرده باد آن میر
پسر **ویس** را بتی دانند — میر محمود غازیش خوانند
حیف باشد سفیه سودائی — قهرمان نژاد آریائی
هر که را شیر هند خوار (۱) بود — با سگ غلجه‌اش چه‌کار بود
وانکه را هست **احمد ابدال**(۲) — چه تفاخر به اشرف محتال
وانکه‌را چون(وزیرفتح)سریست(۳) — ننگ باشد گرش سر دگریست

(۱) اشاره به شیر شاه سوری فاتح هند. (۲) احمدخان درانی فاتح هند وافغان :
(۳) وزیرفتح خان جدخاندان حالیه ملوك‌افغانستان

وانکه دارد سوار چون **ایوب** (۱) | مدح دزدان کند نباشد خوب
بتر از جمله آن سفیه عنود | که رساند نژادشان به یهود
قوم افغان یهود خو نبود | این خطا قابل عفو نبود
نبود جز جهود نسل جهود | سامی و آریان بهم که شنود
نیست اندر زبان پختانی (۲) | اثری از لسان عبرانی
نیست جز نام تنگهٔ خیبر | از یهودی در آن حدود اثر
حیف باشد نژاد مزدائی | نسبت خود کند به یهوائی
جاهلانی که صاحب غرضند | زمرة فی قلوبهم مرضند
این اباطیل نا روا سازند | تا ملل را ز هم جدا سازند
عالمانند دایهٔ کشور | از جهالت وقایهٔ کشور
دایه گر طفل را کند اغوا | هست مسئول نزد بار خدا
نه همین دایگی نمیدانند | حق همسایگی نمیدانند
تا قلم هست در کف جهال | نشود کم ز دهر جنگ و جدال
گشت این بهر جاهلان اسباب | عالم و دین و علم گشت خراب

☆☆☆

بصفاهان فتادم از زندان | گفتم این شعر ها در اصفهان

گفتارششم

عزیمت بهار باصفهان و شرح آن

ماه مرداد چون بپایان شد | اثر شفقتی نمایان شد
لیك لطفی که بد تر از قهر است | یاد زهریکه بدتر از زهر است
گفت با من رئیس شعبهٔ چار | که رسیده است حکمی از دربار
که ز تهران برون فرستیمت | خود بفرمای چون فرستیمت

(٤) امیر ایوب‌خان‌معروف.
(٥) زبان پختانی‌یا زبان‌پختو و پشتووآن‌لهجه‌ایست مخصوص طوایف وقبایل‌افغانستان.

جز خراسان که نیست رخصت آن — بکجا رفت خواهی از تهران ؟
گفتم ار نیست رخصت مشهد — حبس بهتر مرا ز نفی بلد
میتوانم در آن شریف مقام — زندگانی کنم بر اقوام
لیك جای دگر غریب افتم — از همه چیز بی نصیب افتم
که مرا نیست خانه و لانه — نه اثاثی فراخور خانه
هم نه آزادیئی که کار کنم — خویش را صاحب اعتبار کنم
پس همان به که اندرین محبس — بگذرانم بسان مرغ قفس
وز سر شوق هفته‌ای یکبار — زن و اطفال را کنم دیدار
گفت ناچار بایدت رفتن — امر دربار را پذیرفتن
چار ناچار چون چنان دیدم — اصفهان را بحبس بگزیدم
گفتم این شهر شهر شاهانست — جای یاران و نیکخواهانست
اصفهان نیمهٔ جهان گفتند — نیمی از وصف اصفهان گفتند
دوستانی عزیز دارم نیز — چیست بهتر ز دوستان عزیز
خواستم رخصتی که در این حال — بروم شب بنزد اهل و عیال
چونکه بود از وظیفهٔ مردی — خواستم زو بحجب و خونسردی
کاز پس پنجماهه رنج فراق — امشب از جفت خود نباشم طاق
گرچه بود آن وظیفه اخلاقی — نپذیرفتش از قرمساقی
عصر زی خانه رهسپر گشتم — شب دوباره بحبس برگشتم
ظهر فردا سوار فرد شدم — تا صفاهان ز صدمه خرد شدم
در صفاهان شدم بخانهٔ صدر — شیخ عبدالحسین عالی قدر
میهمان کرد بنده را چل روز — شرمسارم ز لطفهاش هنوز
دوستانی در اصفهان دارم — که ز هر یك صد امتنان دارم
عرضه کردند بر من آن احباب — آن یکی خانه واندگر اسباب
سیدی نام او بعلم علم — خانه ام داد از طریق کرم

آن یکی پرده داد و نالیچه　　دگری فرش داد و قالیچه
سر و سامانکی بخود دادم　　پس پی بچهها فرستادم
کودکان آمدند با مادر　　لله و دایه، کلفت و نوکر
خانه‌ام بود بر کرانه شهر　　کرد ازینرو پلیس بامن قهر
لاجرم دزد زد بخانهٔ ما　　کرد پر شیون آشیانهٔ ما
دزد کز جانب پلیس آید　　هر چه کالا برد نفیس آید
لیک گفتند این مثل زین‌پیش　　نبرد دزد خانهٔ درویش
دزد دانا بگنج و کان زندا　　دزد ناشی بکاهدان زندا
چون بدانستم این‌معامله چیست　　وان اداهای ابلهانه ز کیست
بسرائی شدم که هست ایمن　　من زنظمیه و پلیس از من
هست آزاده ای صفاهانی　　نیکمردی بنام سلطانی
نیکبختی رفیق و خوش محضر　　دوستدار کمال و اهل هنر
هم خردمند و هم سخن دانست　　با سواد است و عین انسانست
خانهٔ خویش را بمن یله کرد　　از کرم با خدا معامله کرد
نیز چون یافت تنگدستی من　　گفت تقدیم تست هستی من
این تعارف ازو نپذرفتم　　جز دو پنجاه قرض نگرفتم
لیك روحم رهین همت اوست　　گردنم زیر بار منت اوست
خاندان امین بمن یارند (۱)　　همه چون (اعتماد تجارند)
وز پزشکان چومصطفی و امین(۲)　　غث معنی زهر دو گشته سمین
دوستان دگر که تا هستم　　بعنایات جمله پا بستم

داستان مسافرت به یزد

هفته‌ای بود کاندر آن خانه　　کرده بودیم گرم، کاشانه

(۱) مراد خانوادهٔ حاج امین‌التجار اصفهانی‌است که‌آقای اعتمادالتجار آنروز در اصفهان بود
(۲) دکتر سید مصطفی خان و دکتر امین مراد است.

مطلـع مهر و ختم تابستان   کودکان رفته در دبیرستان
من بعزلت درون خانه مقیم   منزوی وار با کتاب ندیـم
ناگه آمد بگوش کوبهٔ در   خـادم آمـد بحالت منکر
گفت باشد پلیس تأمینـات   بر محمد و آل او صلوات
زن بیچاره ام چو این بشنید   رنگ ته مانده‌اش ز روی‌پرید
کردمش خامش و گشادم در   کرد مردی سلام و داد خبر
گفت امر آمده است از تهران   که شوی سوی‌یزد از اصفاهان
هست ماشین یزد آمـاده   بایدت رفت یکه و ساده
گفتم آیم بر رئیس اکنون   تا که‌آگاه گردم از چه و چون
تاختم گرم بر سرای پلیس   دیدم آنجانشسته است رئیس
حال پرسیدم و بداد جواب   گشتم ازآن‌جواب در تب‌و تاب
گفت باید برون شتابی تفت   گفتم اصلا نمیتوانم رفت
کی برفتن مجال دارم من   که‌نه مال و نه‌حال دارم من
خود گرفتم که مال باشد و حال   چکنم با گروه اهل و عیال
گفتم و آمدم بمسکن خویش   به تسلای خاطر زن خـویش
عرض کردم بصدخضوع وخلوص   تلگرافی بدفتر مخصوص
شمه ای ز ابتلا و بد حالی   رفتن یـزد و کیسهٔ خالـی
لطف شه گشت سوی‌من معطوف   رفتن یزد بنده شد مـوقوف
از قراریکـه دوستان گفتند   هم به ری هم به اصفهان گفتند
بوده (مکرم) در این عمل مبرم   . . . . بادا بریش این مکرم
وانکه بندد بقول مکرم کار   او ز مکرم بتر بود صد بار
پس شش مه ز فرط بد روزی   از فشـار معیشت و روزی
تلگرافی دگر نمودم عـرض   بشهنشه ز فقر و شدت قرض
یا نخواند آن شه همایون فر   یا که خواند و در او نکرد اثر

پس نوشتم عریضهٔ مکتوب — با عبارات موجز و خط خوب
که اگر ماند بایدم اینجا — شود آخر حقوق بنده ادا
این عبارات نیز سود نکرد — نه همین شعله بلگه دود نکرد
بفروغی کتابتی کردم — وز قضایا شکایتی کردم
بنوشتم نظیر این ابیات — از برای رئیس تشکیلات :
کار نظم مصالح جمهور — هست مشکلتر از تمام امور
جز ببخت جوان و دانش پیر — جد و جهد و درایت و تدبیر
گاه آهن دلی و خون سردی — گاه نرمی و کد خدا مردی
گه لبی پر ز خنده چون شکر — گه نگاهی برنده چون خنجر
صبح پیش از اذان سحر خیزی — روز تا نصف شب عرق ریزی
خواندن دوسیه ، دیدن اخبار — عرض کردن بشه نتیجهٔ کار
مفسدانرا مدام پائیدن — خلق را روز و شام پائیدن
دسته دسته جماعت مشکوك — متفرق میان شهر و بلوك
همه را داشتن بزیر نظر — خواه در خانه خواه در معبر
سر ز سرّ عدو در آوردن — رازشان جمله منکشف کردن
پشت هر سرقتی پی افشردن — از عمل پی بعاملش بردن
راهزن را گرفتن اندر راه — گرچه خود را نهان کند درچاه
خط انگشت دزد را دیدن — حال جانی ز چشم فهمیدن
شهر ها را بنظم آوردن — خلق را رو بتربیت بردن
سخت مالیدن و ادب کردن — زین یکی گوش زان یکی گردن
دیدن جمله خلق با یك چشم — لیك گاهی بخنده گاه بخشم
بیکی دست ، لالهٔ رنگین — بدگر دست ، دهرهٔ سنگین
خلق را داشتن به بیم و امید — گاه با لطف و گاه با تهدید
یکی از صد هزار ها کار است — که بهر یك هزار اسرار است

غیر ازین رنجهای پنهانی　　که ندانم من و تو خود دانی

☆☆☆

من که دیرینه خادم وطنم　　پادشاه ممالك سخنم
گرچه در نظم و نثر سلطانم　　تابع پادشاه ایرانم
با اجانب نبوده ام دمساز　　با اجامر نگشته‌ام همراز
چون خود از خادمان ایرانم　　قدر خدام ملك می دانم
داغهای کهن بدل دارم　　در وطن حق آب و گل دارم
کرده ام من بخلق خدمتها　　دیده‌ام خواری و مشقتها
باغ معنی است آبخوردهٔ من　　نظم و نثر است زنده کردهٔ من
چاپلوسانه نیست رفتارم　　زانکه دل با زبان یکی دارم
بعد سی سال خدمت دایم　　چار دوره وکالت دایم
هست دارائیم کتابی چند　　خانه و باغ و پنج شش فرزند
در زمانیکه بود روز شلنگ　　می شلنگید هر عصا زن لنگ
بنده بودم بجای خویش مقیم　　پا نکردم دراز تر ز گلیم
نه نمازم سوی سفارت بود　　نه نیازم سوی وزارت بود
نه بشغل اداریم میلی　　نه ز انبار دولتم کیلی
بنشستم در آشیانهٔ خویش　　گم شدم در کتابخانهٔ خویش
در دل خانه مختفی گشتم　　غرق کار معارفی گشتم
پنج شش سال منزوی بودم　　گوش بر حکم پهلوی بودم
چونکه نو گشت سال پارینه　　چرخ، نو کرد کین دیرینه
دستلافی طراز جیبم شد　　عیدی کاملی نصیبم شد
خورده بودم برای کسب هنر　　چهل و پنج سال خون جگر
در صفاهان ز فرط رنج و ملال　　همه از یاد من برفت امسال
لیك ازین حال شکوه سر نکنم　　شکر شه کافرم اگر نکنم

همه دانند بیگناهم من — خود گرفتم که رو سیاهم من
لیك پنهان نمیکنم غم خویش — تات سازم شریك ماتم خویش
تو امیری و صاحب جاهی — چاکر صادق شهنشاهی
زین ستمدیدگان حمایت کن — حال ما را بشه حکایت کن
هرچه بودم بشهر ری موجود — رهن شد در بر رحیم جهود
باورت نیست از محله بپرس — زان رحیم رجیم دله بپرس
بختم از خشم شاه بر گشته — دستم از پا دراز تر گشته
یا اجازت دهد شه آفاق — که روم من بسوی هند و عراق
یا ازین ابتلا رها کندم — خط آزادگی عطا کندم
تا بکسب معاش پردازم — دفتر و نامه منتشر سازم
هم درین ماه قطعه‌ای گفتم — وندر آن در معرفت سفتم

قطعه

لولیئی گفت با پسر ، هشدار — تا که خودرا چومن سمر سازی
پسرا سعی کن که درهر فن — خویش را تالی پدر سازی
تن بورزش سپار تا خود را — جلد و چالاك و نامور سازی
بر سر استوانه رقص کنی — وز بر ریسمان گذر سازی
خویشتن را بقوت تعلیم — حکمفرمای شیر نر سازی
ببر را همسر مرال کنی — شیر را جفت گوره خر سازی
بنشانی بخرس بوزینه — خرس را خنگ راهبر سازی
سگ ز چنبر برون گذاری و باز — چنبر از ریسمان بدر سازی
خویشتن را بپشت پران اسب — بسر پای مستقر سازی
در فن مشت و شیوهٔ کشتی — خویش در دهر مشتهر سازی
یا که خودرا بچشمبندی و سحر — جالب دقت و نظر سازی

پنبه ای در دهان فکنده وزان — رشته هائی دراز بر سازی
بیضه زیر کله نهی و از آن — جوجه ای نو دمیده پر سازی
کش روی مهره را بطراری — حقه بی مهره جلوه گر سازی
یا کم از اینکه خویشرا بجهان — مطربی جلد و با هنر سازی
هر زمان نغمهٔ دگر خوانی — هر زمان پردهٔ دگر سازی
الغرض باید ای پسر خود را — مورد حاجت بشر سازی
ورنه بگذارمت بمدرسه ای — کاندر آن سالها مقر سازی
کنی آن علم مرده ریك روان — و آنخرافات را ز بر سازی
تا شوی شاعر و نویسنده — خویش را حبس و دربدر سازی
یا چو آخوند های بی محضر — از غم و رنج ما حضر سازی
یا شوی در اداره مستخدم — خورش از پارهٔ جگر سازی

در شکایت از خالق

چونکه نومید بودم از طهران — بود قرضم فزون و فرع گران
دیدم از رهن دادن اسباب — کار مخلص شود عظیم خراب
زن خود را بری فرستادم — از خود او را وکالتی دادم
کز ره بیع خانه و کالا — قرضها را کند تمام ادا
دختری خرد دارم و پسری — سال این چار و پنج آن دگری
دو فرشته دو نازنین دو ظریف — دو گل تازه و دو مرغ لطیف
هر دو هم لانه اند وهم بازی — کرده با هم ببازی انبازی
قوت قلب و لذت بصرند — مونس جان مادر و پدرند
ایندو قسمت شدند وقت سفر — پسر اینجا بماند و شد دختر
من ز هجران دخت در تب وتاب — مادر از هجر پور ، دیده پر آب
ای رهانندهٔ سیه روزان — رحمتی کن بر این دل سوزان
ما دو تن بیگناه و مظلومیم — همچو اطفال خویش معصومیم

خود تو آگاهی از حقایق امر
گنه زید و بیگناهی عمرو

خود تو دانی که این گروه فقیر
من و چون من هزارخیل، اسیر

این همه ظلم چون پسندی تو
دست ظالم چرا نبندی تو

زن و مردی که نان بخلق دهند
هرچه آید بکف بسفره نهند

روز تا شب بخوف و بیم چرا ؟
خستهٔ مردم لئیم چرا ؟

زن و مردی که کودکان دارند
دل یك مورچه نیازارند

از جهان خوش بکودکانی چند
تربیت کردن جوانی چند

زن گرفتار بچه پروردن
مرد مشغول تربیت کردن

من نگویم ادیب و دانایم
ادب آموز و کشور آرایم

کم از این لااقل که من پدرم
پدر پنج دختر و پسرم

با چنین کس چنین جفا نکنند
بیگناهیش مبتلا نکنند

ور بود این پدر گنه کاری
چیست جرم کسان او باری

هفت مه زین عزیمتم شده طی
خانه ام بی اجاره ماند بری

که بزرگان کشور و اعیان
بیم دارند از اجارهٔ آن

اینت دژخیمی و دژآگاهی
اینت نامردمی و بد خواهی

بنگر این عنف و بد مذاقی را
هم بر این کن قیاس باقی را

الغرض ای خدای نادیده
از تو چیزی کسی نفهمیده

هر بچندی ددی بر انگیزی
دد نا بخردی بر انگیزی

مردمان را کنی دچار ددان
بخردان را شکار بی خردان

چونکه کار ددان بگند افتاد
خشت آن دسته از خرند افتاد

بار دیگر خری برون آری
یا زخر بدتری برون آری

عاقلان را کنی اسیر خران
عارفانرا دچار بی خبران

اگر این است حال جمله کرات
هست یکسان نجوم با حشرات

همه لغوند عاقل و معقول
منطقی نیست آکل و مأکول

گه بسازی گهی خراب کنی
وز میان بدتر انتخاب کنی

چیره سازی معاویه بعلی
خون کنی در دل علی ولی

بر بهین فرد زادهٔ عترت
پور مرجانه را دهی نصرت

جیش چنگیز را کنی یاری
خون ایرانیان کنی جاری

موجبات و علل بپا سازی
جنگ بین الملل بپا سازی

هرچه جنس بشر بجد کوشد
عاقبت جام بد تری نوشد

در تقلا چو گاو عصاری
همه بر گرد خویشتن ساری

اختیار جهان اگر با تست
از چه‌رو کارهاست ناقص وسست

ور ترا بر زمانه نیست نگاه
چیست پس فرق بنده با الله

ما بهشت ترا نمی خواهیم
سر نوشت ترا نمی خواهیم

فقر و ثروت بهشت و دوزخ تست
بین این دو مقام برزخ تست

در ببند این بهشت و دوزخ را
بیدخالت گذار برزخ را

هر زمان . . . میار برون
شخص پرمایه‌ای میار برون

نه‌همین ازتوخون بدل داریم
که ز . . . تونیز بیزاریم

« ظل »خود را گمار بر خورشید
تا ز ظل تو بفسرد جاوید

بفسرد، یخ کند، سراب شود
وین نظام کهن خراب شود

همه برهم خورند این حشرات
حشراتی که خوانده ایم کرات

آه ازین . . . های بی‌مایه
از سر دهر دور این . . .

بار الها بحق هشت و چهار
. . . ات را زفرق ما بردار

آنچه گفتم تمام طیبت بود
نز سر جهل و شك و ریبت بود

علم ما ناقص‌است وصبر کم‌است
عمر محدود و رنج دمبدمست

پای بینیم و سر نمی بینیم
قفل بینیم و در نمی بینیم

همه بینیم جزوی از آغاز
غافل از روزگار های دراز

گر از آغازمان خبر بودی
ور بفرجاممان نظر بودی

هرگز این کاستی نمیدیدیم بجز از راستی نمیدیدیم
پیش خرّم، جهان خوش ونیکست نزد غمگین ، زمانه تاریك است
گر بما بد رسد گناه از ماست وررسد نیکی آن زسوی خداست

سیل در اصفهان

در زمستان هوای اصفاهان گشت چون زمهریر آفت جان
برفهائی در اوفتاد عظیم شد در ودشت و کوه ، معدن سیم
ماه دی جمله این چنین بگذشت ماه بهمن هوا ملایم گشت
بسکه بارید از هوا باران سر بسر نم کشید اصفاهان
پخت نانی فطیر ابر مطیر خلق ازآن نان شدند خانه‌خمیر
بسکه باران به سقفها جا کرد رویشانرا بمردمان وا کرد
هرزه گشتند و عیب دار شدند بر سر مرد و زن هوار شدند
برفهای پیاپی دی ماه در در و دشت آب شد ناگاه
سیلی آمد به زنده رود فرود که کسی را بعمر یاد نبود
بست سی و سه چشمه را سیلاب وز دو بازوی پل برون زد آب
سیل افتاد در خیابان ها پای دیوار ها و ایوانها
از دو سو بسته شد طریق مجال راه باغ زرشك و طاق کمال
گوسفند و درخت و گاو، برآب گرد گردان چو گوی درطبطاب
هرچه دیوار بود بر لب رود همه یکباره آمدند فرود
قصر ها در میان آب روان همچو کشتی شدند رقص کنان
وان عمارت که خود زپا ننشست دارد اکنون عصا ز شمع بدست
آب اگر یکوجب زدی بالا میهمان می شدی بخانهٔ ما
پل خواجو مگو، صراط بگو این سخن هم باحتیاط بگو
زانکه بُد پیش سیل غرّنده هفت دوزخ یکی کمین بنده

دوزخ ار چه دهانه میخائید / دهنش پیش سیل میچائید
جستی این سیل اگر بدوزخ راه / ننهادی اثر ز خشم اله
ور شدی جانب بهشت روان / محو کردی نشان باغ جنان
کندی از جا بهشت و دوزخرا / صاف کردی صراط و برزخرا
سیل را دیدم از پل خواجو / چین فکنده ز خشم بر ابرو
شترکها ز موج خیز، دوان / راست چون پشته‌های ریك روان
بر سر موجهاش چین و شکن / حلقه حلقه چو عیبهٔ جوشن
بود نر اژدری دمنده چو برق / تنش در خون بیگناهان غرق
قصد صحرا نموده از کورنگ / ساخته جا به‌گاو خونی تنگ
زی ده و روستا شتابیده / خورده در راه هرچه را دیده
بانگ‌سختش که گوش کرمیکرد / از دو فرسنگ ره خبر میکرد
شهرداران بوقت برجستند / راه او را ز شارسان بستند
رخنه هائی که بود جانب شهر / زود کردند سد ز جدول و نهر
ورنه اوضاع شهر بود خراب / پل ما مانده بود آنور آب

آخر سال

ماه اسفند نیز شد گذری / گشت سالی ز عمر ما سپری
رفت سالی که جز وبال نبود / عمر بود اینکه رفت، سال نبود
پنج مه زان بحبس وخونجگری / هفت ماه دگر بدر بدری
چهل و نه گذشت با اکراه / بر سرم پنجه میزند پنجاه
سر ز پنجه گرفته‌ام بدو دست / کاهنین 'ست پنجه‌اش تا شست
نرسد عمر من بشصت یقین / زیر این پنجه های پولادین
چل و پنجاه، آهنین دستند / درگلو ها چو پنجه و شستند
عمر اکنون ز سال پنجاهم / دامی افکنده بر سر راهم

گر سلامت رهم ز پنجهٔ دام
چون کشم سرزشصت خون آشام

باچنین دست کز غمم بسر است
راه پنجاه نیز پر خطر است

درشگفتم که با چنین غم و درد
سال دیگر چکار خواهم کرد !

آخر سالرا خدا داناست
سال نیکو از اوّلش پیداست

شب عید است ومن غریب واسیر
بسته تقدیر پنجهٔ تدبیر

قرض بالای قرض خوابیده
خانه ام چون دلم خرابیده

سال پارینه هم در اول سال
قرض من بود ششهزار ریال

سال بگذشت و تازه شد نوروز
سی هزار است قرض من امروز

میرسد نامهٔ وکیل از ری
که بود بی‌نتیجه کوشش وی

که خریدار خانه نایابست
زانکه زر در زمانه نایابست

سیم و زر گشته در خزینه نهان
وآنخزینه نهان ز چشم جهان

یا شود خرج راه آهن شاه
یا بدر میرود ز دیگر راه

آنچه دولت ستاند از مردم
هشت عشر از میانه گردد گم

همه نادار ، خلق و دارا هیچ
همه جا عرضه و تقاضا هیچ

غیر عمال دولت و تجار
باقی خلق در شکنجه دچار

تاجران هم ازین کساد فره
پس هم میزنند یك یك زه

جز دو سه لات روزنامه نگار
کز چپ و راست داخلند بکار

راست چون شاعران عهد قدیم
لب پر از مدح وسر پر از تعظیم

باقی خلق لند لند کنند
گاهی آهسته گاه تند کنند

دسته دسته بشیوهٔ قاچاق
میگریزند سوی هند و عراق

وانکه‌چون منش‌پای رفتن نیست
گرد باید برنج و زحمت زیست

بلدی خانه‌اش کند حرّاج
عوض مالیات خانه و باج

کودکانش ز درس وامانند
همه از تربیت جدا مانند

من در اینجا گرسنه و بیکار
گرد من ده دوازده نان خوار

مورد قهر و خانه بر بادم — رفته علم و ادب هم از یادم
طرفه عهدیست کز سیاست وزور — کور، شد چشمدار و بینا کور
زد بذوق و ادب معارف جار — شد فلان ، اوستاد و مُرد بهار
نیستم من دریغ مرد هجا — گرچه باشد هجا بوقت ، بجا
مفت خواهند جست از دستم — که بدین تیر نگرود شستم
هجو اینان وظیفهٔ عالیست — جای یغمای جندقی خالیست

حکایت کسی که با پلنگ دوستی کرد و موشانرا بیازرد

گرگخوئی ز پر دلان گروه — با پلنگی رفیق شد در کوه
شده ز اخلاص ، یار غار پلنگ — خورشش بودی از شکار پلنگ
بهر مخدوم خود به پنهانی — مینمودی شکار گردانی
آهوان را نوید ها دادی — بسوی غارشان فرستادی
بز و پا زن زکوه میراندی — خر و گاو از طویله میخواندی
همه را با فسون و با تدبیر — میکشاندی بصید گاه امیر
بُد در آنغار لانهٔ موشی — هریکی موش چند خرگوشی
نگرفتی پلنگ شیر شکار — از سر مرحمت بموشان کار
لیکن آن کهنه خادم ظلمه — میرساندی بموشها صدمه
تا که روزی پلنگ خرّم بود — یار غارش قرین و همدم بود
اندکی با رفیق گرم گرفت — یار غارش حلیم و نرم گرفت
یار نادان بحیله و نیرنگ — خواست گردد سوار پشت پلنگ
دَد زکبر و سخط بدو نگرید — با سر پنجه خشتکش بدرید
از پی کشتنش نشد رنجه — دور گردش به نیم سرپنجه
کرد او را ز غار خویش برون — گشت آن یارغار ، خوار وزبون
سوی ده زآن نشیمن ممتاز — با نشین دریده آمد باز
رفت تا مرهمی به ریش نهد — داروئی بر نشین خویش نهد

موشهائی کزو غمین بودند — راه و بیراه در کمین بودند
چونکه با کون پاره‌اش دیدند — از پی انتقام جنبیدند
موش، عاشق بود به‌زخم پلنگ — میکند سوی زخمدار آهنگ
گر بر آن زخم آید و میزد — خسته از جای برنمیخیزد
من شنودستم این سخن ز استاد — عهده با اوست هرچه بادا باد
بوالفرج نیز قطعه‌ای دارد — وندر آن این حدیث بگزارد
الغرض موشی از میان خیزید — نیمشب برجراحتش میزید
زخم ناسور گشت‌ازآن زهراب — شد بنای وجود مرد خراب
مُرد و کردند در زمین چالش — رو ز موشان بپرس احوالش

✡✡✡

آنوزیری که نیست مردم دار — بهتر ازاوست گرگ‌مردمخوار
وای آنکو به پشتوانی شاه — بر رعیت کند به کبر نگاه
دل مخلوقرا بیازارد — تا دل شاهرا نگه دارد
چون در افتاد بر زبان عوام — آخر از شاه بشنود دشنام
شه چو دشنام داد وراند از در — میهمان می‌شود بقصر قجر
چونکه در قصر گشت جای بجا — تیز آخر دهد بمرگ فجا
وانکه آمد بنزد خلق عزیز — احترامش کنند شاهان نیز
وگر از شاه بشنود دشنام — آفرینش کنند خیل انام
جانش این آفرین نگه دارد — عزّتش را همین نگه دارد

گفتار هفتم

درسیاست وشرط ریاست

آنچه اکنون سیاستش خوانی — هست کاری عظیم اگر دانی
سخت‌تر زان بدهر کاری نیست — مرد این پهنه هرسواری نیست

آنکه را قصد مهتری باشد — در سرش باد سروری باشد
فکرتی استوار می باید — شرط هائی بکار می‌باید
هست شرط نخست مهتر قوم — اعتدال مزاج و قلت نوم
دومین قلب پاك و حزم قویست — سومین پشت کار و عزم قویست
شرط چارم شجاعتی بکمال — که نگردد بهر بلیه زحال
شرط پنجم درستی پیمان — ششمین اعتماد و اطمینان
هفتمین داشتن مرامی خاص — کان بود محترم بر اشخاص
تا از آن ره بعادت معهود — ببردشان بجانب مقصود
شرط هشتم بود وقار و جلال — تهی‌از کبر وعجب وغنج و دلال
نهمین کتم سرّ و شرط دهم — اینکه داند طبایع مردم
ویژه حالات ملت خود را — جنبهٔ خوب و جنبهٔ بد را
بشناسد به پیکر اصحاب — رگ‌ بیدار کردن ور گ‌خواب
علم تاریخ و اجتماع وسیر — اندرین کار باشد اندر خور
نیز میبایدش زیاده بر این — خلقتی خوب و منطقی شیرین
همرهش زهر و انگبین باید — مهر و کینش در آستین باید
هست شرط مهم جوانمردی — نه لئیمی و بخل و بیدردی

حکایت در بخل و امساك

چون بشاهی نشست پور زبیر — بود جمع اندر و هزاران خیر
پس مرگ یزید نامه سیاه — گشت صافی جهان بعبدالله
منقرض گشته دولت علوی — متزلزل حکومت اموی
بود در زیر حکم و فرمانش — از در مصر تا خراسانش
لیك با آنهمه جلالت و فر — بود مردی بخیل وتنگ نظر
گشت روزی مکدر ازاصحاب — بر سر انجمن نمود عتاب
گفت خوردید جمله تمر مرا — لیك عاصی شدید امر مرا

چون بدیدند بخل وامساکش — بکشیدند سر ز فتراکش
شد تنش تیر طعنه را آماج — گشت مقتول لشکر حجاج
شد که خرماش را شمار بود — لاجرم نزد خلق خوار بود
شاهرا رادی و سخا باید — تا که محبوب شیخ وشاب آید

حکایت پیشوای سمرقند

در سمرقند پیشوائی بود — خلق را حجة خدائی بود
وندر آن شهر بود سرهنگی — شحنه‌ای، ظالمی، قوی‌چنگی
بستم خلق پیشه ور افشرد — پیشه‌ور شکوه پیشوا را برد
گفت شیخا برس به احوالم — زین ستم کاره واستان مالم
پیشوا بس نبود با سرهنگ — گفت با دادخواه از دل تنگ
صبر کن تا خدا کند کاری — مر مرا درد سر مده باری
گفت با اشک تفته و دم سرد — چون‌توئی‌سر، کجا بریم‌این‌درد
سر نه تنها بتاج در خورد است — گاهگاهی هم از در درد است
هرکرا بر سران سری باید — در سرش درد سروری باید
مهتری سر بسر خطر باشد — غم و تیمار و درد سر باشد
شیخ گنجی هزینه کرد بزرگ — تا مرآن گله را رهاند ز گرگ

حکایت جود و بخشش محمود

بود محمود زابلستانی — بنده زادی چنانکه میدانی
پدرشرا کس از بدی اندام — نخرید آنزمان که بود غلام
گشت محمود هم نشان بدر — زرد روی و دراز و بد منظر
چونکه‌شد صیت اوبلندآهنگ — وز خراسان گرفت تالب گنگ
خویشتن را یکی در آینه دید — زشتی خویشرا معاینه دید
گفت روزی وزیر دانا را — که بد آمد ز روی ما، مارا
زرد روئی به روی ما بد کرد — نتوان لیک شکوه از خود کرد

پادشه را صباحتی باید — که بدو مهر خلق بگراید
ایدریغا کزین دژم رویم — نکشد مهر مردمان سویم
گفت با او وزیر روشن رای — باد پاینده عمر بار خدای
چارهٔ این دمامت (۱) آسانست — خود علاجش بدست سلطانست
پیش اینرنگ وپیش این رخسار — پرده بر کش زدست گوهر بار
گنجت آکنده است ودخل فراخ — کشورت پهن ولشکرت گستاخ
خویشتن را به گنج نامی کن — در بر مردمان گرامی کن
با زر سرخ سرخرو گردی — زر نکو بخش تا نکو گردی
از کرم خلق در پذیرندت — رو کرم کن که دوست گیرندت
پادشه گفتهٔ وزیر شنید — جود واحسان بکرد وشدجاوید

حکایت اشرف خر

خود شنیدی حدیث اشرف خر — که مثل شد به گرد کردن زر
بود تاتار زاده ای نادان — پور تیمورتاش بن چوپان
نه کیاست نه مردمی نه شرف — نام خود ساخته ملك اشرف
پس مرگ حسن برادر خویش — پادشه گشت اشرف بدکیش
آذر آبادگان مسخّر داشت — در دل اندیشه‌های بیمر داشت
از دنائت بگنج شد طالب — طمع زر بطبع شد غالب
زستم، کار خلق یکسره کرد — هر کجا بود زر مصادره کرد
هر که زر داشت زار شد کارش — گشت رخ زرد همچو دینارش
آنکه زرخرده‌ئی بدامان داشت — روی مانند غنچه پنهان داشت
وانکه دانگی بدست آوردی — همچو گل در شکم نهان کردی
زان فقیران کسی که دیده‌شدی — شکمش همچو گل دریده شدی
همچوگل هر که درمیان زرداشت — شکمش بردرید و زر برداشت
در درازای ده دوازده سال — گنجها آکنید از زر و مال

(۱) دمامه: حقیر، قبح منظر.

زر پیاپی بدست آوردی ‌‌ نه بکس دادی و نه خود خوردی

ظلم اشرف ز حدّ و مر بگذشت ‌‌ عملش در زمانه شایع گشت

همه همسایگان شدند آگاه ‌‌ که رعیت بری بود از شاه

میر قپچاق بود جانی بیك ‌‌ تاجداری بزرگ و خانی نیك

حمله ور شد بآذر آبادان ‌‌ گشت غالب بر اشرف نادان

شد گرفتار و کشته شد اشرف ‌‌ جانش ازتن برفت وگنج از کف

شد بوزر و وبال آغشته ‌‌ هم ببخل و خری مثل گشته

هفتصد بد بسال و پنجه وهشت ‌‌ کاشرف خر اسیر ترکان گشت

مثلی گشت کار اشرف خر ‌‌ او مظالم ببرد و ترکان زر

حکایت احمدشاه قاجار ومال اندوختن او

اینچنین بود احمد قاجار ‌‌ شاه مشروطه بود و کم آزار

آنچه زر ماهیانه بگرفتی ‌‌ مبلغی زان بگنج بنهفتی

دادمش من بنوبهار بسی ‌‌ پند چون دُرّ شاهوار بسی

گفتم آنشه که تنگ چشم بود ‌‌ دل مردم ازو بخشم بود

چون دل خلق شد بخشم از شاه ‌‌ زودش از گاه افکنند بچاه

چون رعیت ز شه شود رنجه ‌‌ گرددش سست زور سرپنجه

یا رعایا شوند بر وی چیر ‌‌ یا سپاهی بر او شوند دلیر

پیل زوری و تیز چنگالی ‌‌ نکند چارهٔ بد اقبالی

نشنید و ملول گشت از من ‌‌ دید بر من بدیدهٔ دشمن

من از آنروز دم فرو بستم ‌‌ دیر که لب ز گفتگو بستم

خلق از او یك بیك نفور شدند ‌‌ دور بودند ، باز دور شدند

روز میجست خصم فرزانه ‌‌ تا کند بازیئی درین خانه

دید چون خلقرا ز شاه بری ‌‌ بازیئی کرد بهر شاه بری

رخ نهان کرد و اسب تازی کرد ‌‌ با شه آغاز پیل بازی کرد

زد وزیران شاه را بزمین ساخت از خود پیادهٔ فرزین
مات شد شاه ما در اول دست و آن پیاده بجای شاه نشست
شاه ما بد ضعیف و سست نهاد ما پراکنده و حریف استاد
دل شه بود خوش بسیم و زرش وز رعیت نداشت دل خبرش
گفت در غرب اگر کلم کارم به که در شرق تاج بگذارم
لاجرم رفت خاسر و مغلوب اخترش هم بغرب کرد غروب

☆☆☆

شه چو از هر جهت تمام آید امر او را زمانه رام آید
ور بود شاه ناقص از منشی یا فزون باشد اندرو روشی
شاهیش هرچه استوار بود از همان راه رخنه دار شود
شه گرش سوء ظن مدام بود زندگانی بر او حرام بود
وگرش حسن ظن تمام افتد از ره دانهٔی بدام افتد
جود بیحد ، کند بفقر دچار بخل و امساك ، خواری آرد بار
کبر و نخوت عدو کند ایجاد وز تواضع جری شوند آحاد
لهو دایم ثقیل سازد خون ثقل پیوسته میکشد بجنون
عفو و اغماض چون ز حد گذرد جرم افراد از عدد گذرد
پادشه کاو بخلق کین دارد خویشرا روز و شب غمین دارد
کینه و قهر چون شود افزون رود امید از میانه برون
گر کسی کرد یکخطا ناگاه چون ندارد امید عفو ز شاه
صد خطا میکند فزون ز نخست خون کند هر که دست از جان شست
شه قهار و خسرو خونریز رود آنجا که نادر و پرویز
کینه جوئی ز شه روا نبود کینه جو به که پادشا نبود
هر کرا نیست قصد پادشهی سزدش گر نوید عفو دهی
خسروانی که عاقبت سنجند از نصیحتگران نمیرنجند

چیره چون بیم بر امید آید
آنزمان دشمنی پدید آید

وگر امید چیره گشت به بیم
خواجه گردد به بندگان تسلیم

داشت باید بمکروفن جاوید
خلقرا در میان بیم و امید

لطف کن آنکه را بتو قهر است
قهر زهراست ولطف پازهر است

صفت عدالت

آسمانها ز عدل بر پا شد
وانجم از عدل عالم آرا شد

وین سرادق که بی‌حسابستی
عدل اگر نیستی خرابستی

عدل اگر از میان برافتادی
اختران یك بدیگر افتادی

عدل همچون بدایره نقط است
هرطرف ظلم وعدل دروسط است

مثلست آنکه مهتر بطحا
گفت: خیر الامور اوسطها

هر که داند شناخت حد وسط
نکند خود بهیچکار غلط

عقل شاگرد و اوستا عدلست
هر که او عادلست با عقلست

همه استمگران جهولانند
ظالمان، جاهلان و غولانند

دیو کآمد به بدتری شهره
بوده مردی ز عقل بی بهره

جاهلانند از دو سر ساقط
گه مفرّط شوند وگه مفرط

گوئیش روکه نفتی از بر بام
پس رود تا فتد از آن سر بام

جهل با ظلم خوش درآمیزد
دشمنیها ازین میان خیزد

راستان مردم میانه روند
ظالمان فرقهٔ کرانه روند

عقل خود از قیاس عدل بود
عقل بهر شناس عدل بود

عاقلان عادلند در دنیا
بدو لفظ اندرست یك معنا

جاهلان ظالمند یا مظلوم
مترادف بود جهول و ظلوم

در عقل و علم

خرد و داد و راستی کرم است
کژی و جهل و کاستی ستم است

عاقل ار هیچ علم ناموزد
وز ادب نکته‌ای نیندوزد

در جهان راه راست میپوید — وز کژی ها کرانه می جوید
ور شود پادشاه کشور خویش — باالد از عقل عدل گستر خویش
بسکه با خلق نیکخوی بود — نگسلد رشته گرچه موی بود
گر کشد خلق رشته ، بگذارد — ور رها کرد او نگهدارد
وانکه را عقل وعدل نیست بطبع — الکن است ار کند قرائت سبع
علم او گربزی و ریمنی است — گر بخورشید سر کشد دنی است
اصلهائی ز علم بگزینند — که بوفق خیال خود بینند
وانکه باشد میانهٔ بد و نیك — در دلش دیو را فرشته شریك
علمش از دست دیو برهاند — در سرشتش فرشتگی ماند
وانکه باشد فرشته از اوّل — از ملك بگذرد بعلم و عمل
وای از آن دیو طبع بد کردار — که نباشد ز علم برخوردار
جاهل وپست و بیکتاب و شرور — ظالم و دون و طامع و مغرور
مفرط و پر طمع بشهوت و کین — نه شرف نی خرد نه داد و نه دین
از حیا و وقار و مردی و قول — متنفر چو دیو از لاحول
کرده پندار و عجب بی درمان — سر او را چو گنبد هرمان
رفته در گوش او مبالغه ای — کرده باور که هست نابغه‌ای
ویژه کاین آسمان ز مکاری — چند گاهی بوی کند یاری
وابلهی چند از طریق خری — یا ز راه فریب و حیله وری
وارث کورش و جمش خوانند — داریوش معظمش خوانند
بی نصیب آید از مسلمانی — خویش را گم کند ز نادانی
نشود ابن سعد سالارش — نیز شمر لعین جلو دارش
سیل‌سان بردوَد به پست و بلند — نشود هیچ چیز پیشش بند
بشکند بند و بگسلد افسار — جفته کوبد به گنبد دوّار
اصلهای کهن بر اندازد — رسمهائی نوین عیان سازد

عالمان را ز خود نفور کند عاقلان را ز خویش دور کند
دوستانش نخست پند دهند بخردان پند سودمند دهند
او از آن پندها بخشم آید دوستان را نکال فرماید
نیکمردان و کاردانان را کشد و برکشد عوانان را
مردم از بیم جان سکوت کنند مگسان مدح عنکبوت کنند
هرچه کار آگهان زبون گردند گرد او ناکسان فزون گردند
کار افتد بدست عامی چند نان شود پخته بهر خامی چند
چرخ چون برکشد اراذل را گاو مرگی فتد افاضل را
چاپلوسان سویش هجوم کنند عارفان ترك مرز و بوم کنند
فسخ گردد اصول آزادی طی شود رسم مردی و رادی
ز گدایان بجان خلق افتند قوم درحلق وجلق ودلق افتند
اندك اندك شوند خلق فقیر پر شود گنج پادشاه و وزیر
جیب یکشهر میشود خالی تا که قصری بنا شود عالی
خلق گردند مشرف وجاسوس از شرف دست شسته وزناموس
تهمت وکذب وکید و غمازی حسد وشهوت و دغل بازی
اینهمه عادت عموم شود کارفرمای مرز و بوم شود
زیر دستان بشه نگاه کنند خلق تقلید پادشاه کنند
کس بفضل وکمال رونکند گل جود و نوال بو نکند
چون شود شورشی به‌بر که پدید بر سر آیند جرمهای پلید
هرچه باشد بقعر آب ، لجن بر سر آبدان کند مسکن
میشود تیره سطح صافی آب آبدانی بدل شود به خلاب
سازد این انقلاب ادباری این عمل را بهمملکت جاری
اهل کشور بمدت دو سه سال میروند آنچنان براه ضلال
که بصد سال عدل و دینداری نتوانیش باز جای آری

دیده ای لکه‌ای که در یکدم — بر حریری چکد زنوك قلم
صد ره ار شوئی و کنیش درست — بر نگردد دگر بحال نخست

حکایت گراز

در خیابان باغ ، فصل بهار — میچمید آن گراز پست شعار
بلبلی چند از قفای گراز — بر سر شاخ گل مدیح طراز
گه ببحر طویل و گاه خفیف — می سرودند شعرهای لطیف
در قفای گراز خود کامه — این چکامه سرودی آن چامه
آن یکی نغمهٔ مغانی داشت — واندگر لحن خسروانی داشت
مرغکان که بشاخه گاه بساق — مترّنم بـه شیوهٔ عشاق
گه ز گلبن بخاك جستندی — که بزیر ستاك جستندی
خوك نادان بعادت جهال — شده سرخوش بنغمهٔ قوال
دم بتحسینشان بجنباندی — گوش واکردی و بخواباندی
نیز گاهی سری تکان دادی — خبرگیهای خود نشاندادی
مرغکان لیك فارغ از آنراز — بی نیاز از قبول و ردّ گراز
زان بدنبال او روان بودند — که فقیران گرسنگان بودند
او دریدی به گاز خویش زمین — تاخورد بیخ لاله و نسرین
و آمدی زان شیارهاش پدید — کرمهائی لطیف ، زرد و سفید
بلبلان رزق خویش میخورند — همه برخوك چاشت میکردند
جاهلانی کـه گشته‌اند عزیز — نه بحق بل به نیش و ناخن تیز
پیش‌شان مرغکان ترانه کنند — تا که تدبیر آب و دانه کنند
خوك نادان به لاله‌زار اندر — مرز ها را نموده زیر و زبر
لقمه هائی کلان بر انگیزد — خرده هائی از آن فرو ریزد
مرغکان خرده‌هاش چینه کنند — وز پی کودکان هزینه کنند
نغمه خوانان ببوی چینه چمان — نغمه‌هاشان مدیح محتشمان

حمقا آن بریش میگیرند وز کرامات خویش می گیرند

لیك غافل که جزچرندی نیست غیر افسوس و ریشخندی نیست

خطاب بمصلحان دروغگوی

ای درآورده بازی اصلاح وز تو در ناله تاجر وفلاح

تا تو در بند شهوتی و غضب از تو ناید بحاصل اینمطلب

تا طمع بر تو پادشا باشد طمع عافیت خطا باشد

هرچه تو ریش بیش جنبانی دانکه افسار خویش جنبانی

این سر و روی و سبلت جنبان بهر فاطی نمیشود تنبان

مردمانی که از تو آگاهند همگی مرگت ازخدا خواهند

خویش را دایهٔ وطن خوانی مصلح حال مرد و زن خوانی

لیك ازآن دایه‌ای‌که تابودست سر پستان بزهر آلودست

دایه کز کودکش فراغ بود زو دل باب و مام داغ بود

حکایت دایه و مادر

مادری بیوه داشت طفلی خرد کودك خویش را بدایه سپرد

دایه روزی ز طفل شد غافل طفل شد سوی مطبخ از منزل

در گرفت آتشی به پیرهنش سوخت پا تا بسر لطیف تنش

بانگ کودك شد ازسرای بلند دایه خودرا بروی طفل افکند

رختش از تن کشید لیك چسود کودك بیگناه سوخته بود

بسکه آنشعله بود پر مایه سوخت لختی ز دامن دایه

زان هیاهوی شد خبر مادر وقتی آمد که مرده بود پسر

ماجرائی پدید شد خونین برشد ازخانه بانگ آه و انین

دایه از شرم خوی ریمن‌خویش دمبدم مینمود دامن خویش

مادر داغدیده سر بر کرد گفت با دایه کای بغفلت فرد

ز آتش کاهلی برابر ما سوختی طفل ناز پرور ما

شرر جهلت ای پلید زمن — سوخت ما را دل و ترا دامن
دامن خویش را بهانه نهی — وین دل ریشرا بها ننهی
دور شو ای پلید دامن چاك — دل ما را ز دامن تو چه باك
مثلست اینکه سوزد از حدثان — مام را قلب و دایه را دامان

☆☆☆

توهم ایدایه زین هنر بس کن — دل ما سوختی دگر بس کن
ما نخواهیم خیر ، شر مرسان — منفعت پیشکش ، ضرر مرسان
هرچه سر زنده بود در کشور — زنده کردی بگورشان یکسر
. . . . — . . . .
این به کرمان نشسته برسر راه — وآن گدائی کند به کرمانشاه
وانکه دشتی به دینور دارد — یا به کرمانشه آبچر دارد
سرش از غصه در گریبانست — منزلش کوچهٔ غریبانست
طبرستانیان صاحب فر — همه در ری بدوش هشته تبر
شده تاریك روزگار همه — بگدائی کشیده کار همه
هر که خودرا ز تو کنار کشید — سختی از دست روزگار کشید
. . . . — . . . .
پس ده سال‌خدمت از دل وجان — یافت پاداش گور یا زندان
. . . . — . . . .
یا بمیرد بفقر وخونجگری — یا کشد حبس ونفی و دربدری
بخراسان فتد صفاهانی — بصفاهان رود خراسانی
دور از زاد و رود وتوشه و زاد — آن به‌خرجرد(۱)واین به‌شمس‌آباد(۲)
اهل ملك از توانگر و محتاج — ناف هشتند زیر بار خراج

(۱) خرجرد ـ معرب خرگرد ، مرکز قریهٔ خواف که مرحوم مدرس درآنجا حبس بود .
(۲) شمس‌آباد ـ محله‌ایست دراصفهان که بهار هنگام تبعید منزل داشت .

خانهٔ خاص و عام ویران گشت   همهٔ خانه ها خیابان گشت
دکهٔ پیر زال شد میدان   لیك میدان مشق شد دکان
کاخ پیر عجوز تل کردند   پس خریدند و مستغل کردند
بچه کار اینهمه عقار ترا؟!   وینهمه مستغل چکار ترا؟!
. . . .
. . . .
. . . .
. . . .
. . . .
. . . .
بجز از چند صاحب منصب   و آن وزیر و وکیل لا مذهب
باقی خلق جمله در تعبند   وز خدا مرگ ظالمان طلبند

در مذمت ظلم و ظالم

چون اساس زمانه گشت درست   عدل وظلم اندر آن تعین جست
جذب و دفعی بروی کارآمد   چرخ و اجرام آشکار آمد
اختری‌راست و اختری کجرفت   و اختری مارپیچ و معوج رفت
بر سر بام لاجورد نگار   گرم‌جنبش‌شدندو گشت‌و گذار
آنکه سیرش در استقامت بود   ماند باقی براین سپهر کبود
وانکه از عدل وراستی ونظام   بود بیرون ، در اوفتاد از بام
هر که جز راستی نمود نماند   هرچه بیرون ز عدل بود نماند
از میان رفت ظالم و مظلوم   عدل وترتیب ماند ونظم ورسوم
هم بروی زمین ز موجودات   مردم و جانور ، جماد و نبات
عادل و ظالمند و شوم و سعید   زشت و زیبا و نامفید و مفید
آنچه بیرون زنظم وقاعده‌است   گم شود کان تهی ز فایده است

آنچه را فایدت بود بسیار | او بگیرد بروزگار قرار
هرچه بیفایده‌است چون کف‌ودود | از جهان ناپدید گردد زود
هر که از عقل دستیار گرفت | درصف راستان قرار گرفت
تهی از ظلم و جهل میگردد | زندگانیش سهل می گردد
ظلم جهل‌است وجهل تاریك‌است | راه این فرقه سخت باریك‌است

حیوانات منقرضه

حیوانهای سهمناك بزرگ | اژدهای سطبر و پیل سترك
فوق عادت کلان شدند و کلفت | پرخور و بی هنر، ستنبه و زفت
از پی طعمه دم علم کردند | بر فرو دست خود ستم کردند
چونکه بر ظلم رفت عادتشان | بسته آمد در سعادتشان
عقل کل‌شان ورای عادت یافت | وندرین خانه شان زیادت یافت
رفته رفته از این جهان رفتند | ظلم کردند و از میان رفتند

حکایت عمالقه

خود شنیدی حدیث عوج عناق | وان سهمناك مردم عملاق
مردم پر شجاعتی بودند | فوق عادت جماعتی بودند
قدشان چون چنار های کهن | سرو گردن چو برجی از آهن
هرچه آمد به پیش می خوردند | وآنچه آمد بدست می بردند
تنهٔ گنده و شجاعت و زور | کرده بود آن گروه را مغرور
اعتنائی به کس نمیکردند | یکدم از جور بس نمیکردند
چون بدلشان ستم قرار گرفت | عقل از آن مردمان کنار گرفت
دید کایشان تهی ز فایده اند | همه بیرون ز عقل و قاعده اند
رفت نزدیك موسی عمران | گفت از این قوم داد من بستان
لاجرم بر چنان گروه دلیر | گشت مشتی جهود مفلس، چیر

✡ ✡ ✡

باغبان کاو بباغ گل کارد   علف هرزه را برون آرد

واندرختی که نیستش ثمری   افکنندش بـه تیشه یا تبری

علف هـرزه و درخت نـرك   در گلستان نمیکشند سرك

چونکه بودند ظلم کار و پلید   باغبان بیخشان ز باغ برید

تـو هم ای سفلهٔ خـر مغرور   که شدی متکی بقـّوت و زور

مرمرا چه که زر چه داری تو   نیکنامی نگر چـه داری تو

شومی نفس خـویشتن بینت   مرد و زن میکنند نفـرینت

ترسم از شومی تو آخـر کار   شود این مملکت بمرگ دچار

کاین مثل سخت شهرهٔ دهر است   جهل یکتن ، بلای یك شهراست

پادشه چون نمـود نادانـی   رو کند کشوری به ویرانی

حکایت

در معنی: الناس علی سلوك ملوکهم(۱)

چون ز عهد مسیح پیغمبر   شد صدو شصت و هشت سال بسر

پادشاهی بچین قرار گـرفت   که ازو بایـد اعتبار گرفت

سست مغزی و (لینگ تی) نامش   در حـرم بسته دائم احرامش

بود سرگرم خفت و خیز زنان   خـادمان را سپرده بود عنان

تاجری بهر او خری آورد   عشق خر شاهرا مسخر کرد

داد فرمان بگرد کردن خر   ریش گاوی و خر خری بنگر

اسبها از سطبل ها راندند   جای آنهـا حمار بنشاندند

قصر و ایوانها پر از خر شد   نزلها (۲) بهـرشان مقرر شد

خر بعـراده ها همی بستند   خر سواری شکوه دانستند

شه بهر سو که عزم فرمودی   شاه و موکب سوار خر بودی

(۱) بروایت دیگر : الناس علی‌دین ملوکهم .

(۲) نزل : مخارج ومصارف شبانه روزی که‌جهت کسی مهیا کنند .

قیمت اسبها تنزل یافت خر مقام براق و دلدل یافت
خلق تقلید پادشا کردند جل و افسار خر طلا کردند
همه عراده ها بخر بستند بخران نعل سیم و زر بستند
رابضان سر بسر فقیر شدند لیك خر بندگان امیر شدند
چون توجه نشد زاسب، دگر اسب معدوم شد بدولت خر
کار در دست خادم و خواجه شاه سرگرم نر خر و ماچه
هرچه خر بد بشهر آوردند اسب ها را بروستا بردند
مردم روستا سوار شدند صاحب فر و اقتدار شدند
چونکه خود را بر اسبها دیدند راه یاغی گری بسیجیدند
لشکری گرد شد از آن‌مردان نامشان دستهٔ کله زردان
گشت معروف در همه کشور « لینگ‌تی » هست پادشاهی خر
حمله بردند بر شه و سپهش عاقبت پست شد سر و کلهش
گشت سر گشته پادشاه خران ملکش افتاد در کف دگران
خواه در روم گیر خواه بچین خرخری را نتیجه نیست جزاین

در مذمت سرکشی وعیب جوئی

در بر مام و باب خاضع باش امرشان را ز جان متابع باش
محترم دار پیر مردان را قول استاد و حکم سلطان را
بقوانین مملکت بگرای با بزرگان مخالفت منمای
اصلهای قدیم را مفکن چون کهن یافتی قدح ، مشکن
عیب چیزی مکن بدم سردی بهتر از او بیار اگر مردی
گفتن عیب کس نسنجیده میشود عادتی نکوهیده
عیب جوئی چو گشت عادت تو بسته گردد در سعادت تو
نیست کس در جهان‌لاف و گزاف بدتر از مردمان منفی باف
کانچه بینند زشت می بینند دوزخ اندر بهشت می بینند

گر زقرآن سخن کنی برشان — خرده گیرند بر پیمبرشان
همه آکنده از خطا وخلاف — تهی از رحم و خالی از انصاف
همه از فضل و تقوی آواره — همه بی بندوبار و بیکاره
هرچه آید بدست می شکنند — لیك چیزی درست می نکنند
هرچه را بشنوند رد سازند — هرچه بدهی ز کف بیندازند
بقبا و کلاه بد گویند — به گدا و بشاه بد گویند
هرچه را بنگرند بد شمرند — یکی ار بشنوند صد شمرند
پی اغوای چند کودن عام — داده آزاد مرد را دشنام
خوار سازند هر عزیزی را — نپسندند هیچ چیزی را
ور نشانی فراز مسندشان — سازی اندر عمل مقیدشان
با همه ادعا بوقت عمل — اندر افتند همچو خر بوَحل
بتر اینجاست کاین گروه دنی — روز راحت کنند بد دهنی
لیك چون سختیئی پدید آید — ظلم و بد بختیئی پدید آید
دشمنی چیره بر وطن گردد — سبب بیم مرد و زن گردد
عدل و انصاف را نهد بکنار — در کفی تیغ ودر کفی دینار
این فضولان ناکس هوچی — همچوگربه بسفره مو موچی
بسکه آهسته میکشند نفس — مرده از زنده‌شان نداند کس
در بر ظالمان زروی نیاز — همگی پوزش آورند ونماز
پیش ظالم چو نوکر شخصی — گرم خوشخدمتی و خوشرقصی
بر آزاد مرد لیك درشت — تیغی از ناسزا گرفته بمشت
در رود روز ترس باد همه — هرزه لائی رود زیاد همه
باز چون ملك با قرار آید — عدل وقانون بروی کارآید
لب بقدح عباد بگشایند — دفتر انتقاد بگشایند
غافلند از شجاعت ادبی — وز میانه روی وحق طلبی

گاه‌چون گرگ‌و گاه‌چون‌موشند | گاه جوشان و گاه خاموشند
وز شجاعت که درمیانه بود | این مفالیك را کرانه بود
زآدمیت که هست حد وسط | غافلند ، اینت خلقتی بغلط
گر کسی‌سست گشت چست‌شوند | ور کسی سخت گشت سست‌شوند
عیب‌ازاینهاست کاین خرابه‌وطن | نشود عدل و داد را مسکن
نوبتی هرج ومرج و آشوبست | نوبتی ظلم و قهر و سر کوبست
گفت دانشوری که هر کشور | یابدآنرا که باشدش در خور

✡ ✡ ✡

آری ایران‌نکرده کار هنوز | نیز نگرفته اعتبار هنوز
مردم مرده ریکش از هرباب | کم‌و ، آب و گیادرآن کمیاب
بجز از هیرمند و خوزستان | طبرستان و دیلم و گرگان
همه کهسار و رود های حقیر | واحه هائی درون پهن کویر
همه افتاده اند دور ازهم | خلق کم ، علم کم ، عمارت کم
خلقش از فرط فقر و بد روزی | روز و شب گرم حیلت اندوزی
عیبجوئـی شدست کار همه | تیره گشتست روزگار همه
کرده دیو دروغ در دلها | خانه ها ، قصر ها و منزلها
نا پسندند خلق در پندار | بد بگفتار و زشت در کردار
بسکه بد سیرتند و زشت‌اندیش | یار بیگانه‌اند و دشمن خویش
جیش چنگیز و لشگر تیمور | کشتن و غارت و تعدی و زور
ظلم ظلام وجبر جباران | دزدی عاملان و بنداران
عوض سیرت مسلمانی | خلق را داده خوی شیطانی
معنی عدل و داد رفت از یاد | صدق و مردانگی ز قدر افتاد
شد فتّوت گزاف و افسانه | راستی دام و مردمی دانه
علم شد حصر بر کتابی چند | وان کتب مرجع دوابی چند

« علمهای صحیح » شدفرعی(۱) اصل شد چند حیلهٔ شرعی

مردمانی کـه قرب نهصد سال باشد احوالشان بدینمنوال

ظلم چنگیز دیده و تیمور سالها لال بوده و کر و کور

گه ز شیخ و امام حد خورده گه ز یابوی شه لگد خورده

سگ ملعون شنیده از ملّا شده از ترس ، روز و شب دولا

راز دل را زبیم رنج و گزند باز نا گفته با زن و فرزنـد

کرده دایم تقیه در مذهب پرده گسترده بر ذهاب وذهب(۲)

برده شبرو بشب دکانش را راهـزن روز ، کاروانش را

از کتب جز فسانه نا دیده بجز از روضه پند نشنیده

بیخبر از کتاب و از تفسیر غیر غسل جنابت و تطهیر

جـز به تدبیر های مردانـه کی شود راد مردو فرزانه

وای اگر باز هم جفا بیند باز هم ظلم و ابتلا بیند

حاکمانی دد و دنی یابد همه را گرم رهزنی یابد

عوض مفتیان و آخوندان لشکری بیند از فکل بندان

همگی خوبچهر و بدکردار قاضی‌وشحنه جهبذ(۳)وبندار(۴)

پای تا سر فضولی و لوسی جملگی مفتخر به جاسوسی

آن بعدلیه خورده مالش را برده این یك زر و عیالش‌را

ملتی کاینچنین اداره شود خواهی‌اندر جهان چکاره شود؟

زین چنین قوم بویهٔ (۵) اصلاح هست چون از مسا امیدصباح

---

(۱) مراد علوم سیانس‌است .

(۲) اشاره بروایت : استر ذهبك و ذهابك و مذهبك .

(۳) جهبذ : بکسر اول و ثالث لغتی است فارسی که عرب آنرا قبول‌کرده بمعنی صراف مالیه و کسیکه صورتحساب مالیات محلی در دست اوست ،

(۴) بندار : پیشکار وتحصیلدار مالیه است ؛

(۵) بویه : مراد ومقصود . دقیقی گوید :

کرا بویهٔ وصلت ملك خیزد یکی جنبشی بایدش آسمانی

ویژه کاو را زدین جدا سازند پاك مأیوسش از خدا سازند
غیرت و دین ، شهامت و مردی همه گردد بدل به بیدردی
چونکه اخلاق ملتی شد پست دیر یا زود میرود از دست
بار الها ! تفضلی فرمای دری از رحمتت بما بگشای
مگذار این وطن ز دست شود وین نژاد قدیم پست شود
کاین وطن مهد علم و عرفانست جای پاکان و راد مردانست
دور ساز این اراذل و اوغاد (۱) بر کن از ملك بیخ جور وفساد

گفتار هشتم

بازگشت بطهران در اردیبهشت ۱۳۱۲

آمد اردیبهشت ، ای ساقی اصفهان شد بهشت ، ایساقی
آن بهشتی که گم شد از دنیا هر بسالی ، مهی شود پیدا
وان مه اردیبهشت باشد و بس اصفهان چون بهشت باشد وبس
جنت عدن و روضهٔ رضوان هست اردیبهشت اصفاهان
آفتابی لطیف و هر روزه آسمانی چو طشت فیروزه
طاق و ایوان وگنبد وکاشی شهر را کرده پر ز نقاشی
نقشه ها هرچه‌خوب و دلکش تر نقش اردیبهشت از آن خوشتر
گل شب بوش پرپر و پر پشت یاسش انبوه و اطلسیش درشت
باز هم صحبت از گل آمد پیش واوفتادم بیاد گلشن خویش
شده‌ام این سفر من ازجان سیر لیك کی گردم از صفاهان سیر
دست از جان همی توان شستن وز صفاهان نمی توان شستن
گل آسایشم ببار آمد تلگرافی ز شهریار آمد
خرقهٔ ژنده‌ام رفو کردند جرم ناکرده‌ام عفو کردند

(۱) اوغاد جمع وغد یعنی مردمان بی‌عقل واحمق وپست

قاسم صور (۱) شرح حال مرا / کرد انهی بهیئت وزرا
شد فروغی شفیعم از سر مهر / سود بر آستان خسرو چهر
در نهان با (شکوه) شد همدست / بر خسرو شفاعتی پیوست
نامهٔ من به پیشگاه رسید / شرح حالم بعرض شاه رسید
خواستندم ز شهر اصفهان / اینچنین است عادت شاهان
گرچه دولت رضای من میجست / التزامی ز من گرفت نخست
که به ری انزوا کنم پیشه / نکنم در سیاست اندیشه
آنچه گفتند سر بسر دادم / مهر و امضای خویش بنهادم
ره تهران گرفتم اندر پیش / تا شوم منزوی بخانهٔ خویش

شرح تفتیش کردن مأمورین دولت در راه

چون رسیدم بچند میلی ری / باد و باران وزید پی در پی
شب تاریک و باد سرد وزان / کس و ناکس بقهوه‌خانه خزان
بود گردونه‌ایم جای نشست / خود و اطفالم اندر آن دربست
بار و کالای خانه بسته بهم / بار کرده در آن ز پشت و شکم
رختخواب و مسینه و اسباب / جامه دان و لباس وفرش و کتاب
بود قصدم که هم در آن سرشب / بدوانیم سوی ری مرکب
سی و شش ساعتست تا که مدام / خواب بر چشم ما شدست حرام
باید امشب رسیم با خانه / تا نمائیم خواب جانانه
مام در انتظار طفلان است / «مهری» از یاد مام گریانست
من ز بی خوابی و تعب خسته / دو شبانروز دیده نابسته
تند راندیم با هزار امید / حسن آباد شد ز دور پدید
چند ماشین قطار استاده / همه از بهر حرکت آماده
یکی آینده و رونده دگر / آن یکی لنگ و آند گر پنجر

(۱) ـ استاندار اصفهان

بر در قهوه خانه مردی چند | راهداری و رهنوردی چند
روستائی گرفته بار الاغ | قهوه چی زر شمرده پیش چراغ
پاسبانی بکف گرفته تفنگ | شوفری با مسافران در جنگ
بود قصدش که شب درنگ کند | وندر آن قهوه خانه لنگ کند
پاسبان با کمال بی دردی | بود ناظر ولی به خونسردی
بیوه‌ای زان شفر شکایت کرد | پاسبان از شفر حمایت کرد
که توقف در آن مغارهٔ دود | داشت از بهرشان فراوان سود
چون بخوردند کودکان همه چای | بشوفر گفتم ای رفیق مپای
زود بنزین بریز و گاز بساز | که شبی تیره است و راه دراز
که بناگه یکی بیامد پیش | گفت باید کنیمتان تفتیش
چونکه چیزی نبودم اندر بار | ننهادم بمشت او دینار
گفتمش با لبی پر از خنده | بوی خیری نیاید از بنده
هرچه خواهد دلت پژوهش کن | چیزی ار یافتی نکوهش کن
رفت و بگشود جمله بار مرا | سخت دشوار کرد کار مرا
بند ها را ز یکدگر ببرید | تنگها(۱) را چو رهزنان بدرید
جامه دانهای من بخاك انداخت | بارها را ز هم پریشان ساخت
فرشها را براه چید همه | رختها را بگل کشید همه
کودکان را یکان یکان آورد | بغل و جیبشان تفحص کرد
داد آواز وزالی آمد پیش | تا زنانرا همیکند تفتیش
جست و پیمود آن تنك مایه | جیب و جوراب کلفت و دایه
بود زنبیلکی ببار اندر | شیشهٔ می درآن چهار اندر
گفت می بی‌جواز ممنوعست | هست قاچاق و غیر مشروعست
گفتمش این شراب شیراز است | سالخورده ست وخانه انداز است

---

(۱) تنك یعنی بار و عدل بسته شده .

این شراب ازحکیم دستور است / داروی چند طفل رنجور است
گر بطهران شراب دارد باج / در صفاهان و پارس نیست‌خراج
گفت از امروز کرده‌اند اعلان / بـاج دارد شراب اصفهـان
گفتم امروز اگر شدست اعلام / که می بیجواز هست حرام
من دو روز است تا از اصفاهان / رخت بستم بجانب تهـران
گفت بیفایدست چون و چرا / حکم قانـون ندارد استثنا
بایدت سر بحکم عرف نهی / پنجتومان و نیم جرم دهی
پس نشت و نوشت با مس مس / قصه را چنـد صورت مجلس
چون بهر یك نهاد صحه رئیس / صحه کردنـد پاسبان و پلیس
پنجتومان و نیم زر دادم / می و زنبیل هم بسر دادم
جمع کردم ، لبی پر از دشنام / رخت و کالای خود ز شارع عام
دو سه ساعت درین بسر بردیم / ساعتی نیز آب و نان خوردیم
قهوه‌چی برد باقی زر و مال / ماندهٔ دزد را برد رمّال
چرب کردند سبلتی یاران / من و اطفال مانده در باران
شب ما برگذشت ا ز نیمه / کودکان خسته ، من سراسیمه
بر نشستیم از آن کریوهٔ آز / بگرفتیم پیش ، راه دراز
تا سحر چرت بود و خمیازه / تـا رسیدیم ما بدروازه
ساعتی هم درآن مکان ماندیم / مبلغی سیم نقد افشاندیـم
تا از آن نقد، مهتر بلدی / نسیه سازد سعادت ابـدی
بود القصه وقت بوق سحر / که نمودیم سوی شهر گذر
با تنی خسته و خیال پریش / برسیدیم تا بخانهٔ خویش
لب چو از قند یار بوسه گشاد / تلخی این سفر برفت ازیاد

☆☆☆

پس چندی از انحصار، کسی / آمد و خواست عذر رفته بسی

گشت خستو که آن پلید نژاد / زر ما برده از ره بیداد
شیشه های شرابـرا آورد / پنجتومان و نیمرا رد کرد
لیك افسوس کانشراب لطیف / فاسد و ترش گشته بود و کثیف
واندغل کار دار کافر کیش / هست مشغول نابکاری خویش
بخدائی که هست واقف راز / زانچه گفتم یکی نبودمجاز
باشد احـوال ملت ایران / مَثَل آن شـراب اصفاهان
که برندش بزور و آب کنند / ضایع و فاسد و خراب کنند
ور پس از مدتی دهندش باز / باد رحمت بسرکه و به پیاز
این اداره چیان دزد و دغل / همه هستند غرق مکر و حیل
نـه امانت نه حس ملیت / نه وظیفه نه پاکـی نیت
گوئی اینها هراول (۱) تترند / حاش لله کـه از تتر بترند
همگی بی عقیده و ایمان / بسته با دزد و راهزن پیمان
جملگی بار گردن من و تو / شغلشان لخت کردن من و تو
همه با هـم مخالف و دشمن / رویهمرفته دشمـنـان وطـن
وانکه باشد امیر این دزدان / هست باری نظیر این دزدان
وزرا را صفای نیت نیست / اُمرا را غـم رعیت نیست
آنکه دربنـد سیم و زر باشد / برعایا کیش نظر باشد؟
راهی ار سازد وخیابانی / کارگاهی و کاخ و ایوانی
همه از بهر سود خویش کند / یا ز بهر نمود خویش کند
تا از اینره شود بکار سوار / بنهد گنج درهم و دینـار
مهتر خانه چون زند تنبك / پای کوبند کودکان بی‌شك

شرح ملاقات آیرم رئیس شهربانی

در (اوین) داشتـم گلستانی / باغ و آب و درخت و ایوانـی

---

(۱) هراول : مقدمة‌الجیش سپاه تاتار را میگفته‌اند.

پر ز سیب و گلابی و شفرنگ آب جاری در او روان ده‌سنگ

صاف و هموار ساخته راهش رفتـه گردونه تا بدرگاهش

سرد سیری بدامـن کهسار سربهم داده گلبن و اشجـار

چون بمنزل میان نمودم سست بگرفتم شمار قـرض، نخست

گفتم این وامها بباید داد سر بی وام بـرحصیر نهاد

خفته بی وام برنمد خوشتر که بسنجاب و وامخواه بدر

وام کز بهر صنعت و پیشه است گر کشد دیر ترچه اندیشه‌است

ورستانی و نـوش جـان سازی بایدش زود تـر بپردازی

خواستم زود مـرد دلالی کار پرداز و پاچـه ورمالی

سیدی چیره در زبانبـازی گرم در پشت هم در اندازی

سخنش پخته لهجه‌اش جِدّی قَسم او خدائـی و جَدّی

گفتم این باغرا برو بفروش ده دو حق‌الحباله بادت نوش

دید ازینرو زری توان اندوخت رفت وآن باغرا چوبرق فروخت

زر گرفتم به وامهـا دادم با دلی خوش به کنجی افتادم

زی فروغی شدم نخستین بار تا بـه بینم چکرد بایـد کار

میر نظمیه را هم اندر حال دیدم و کردم از نیاز سؤال

تا گناهان من بیان سازد جـرم نا کرده‌ام عیـان سازد

تا بدانم که چیست تکلیفم نکند کس دو باره توقیفم

گفت سربسته گویمت رازی تا خود آنرا بفکر حل سازی

فکر کن تـا بروزگار کهن دین ظلمیت بوده برگردن؟

از ره سهو یا ز راه هـوس ستمی رفته است از تو بکس؟

مگر افشانده‌ئی ز کج رائی تخم ظلمی بعهـد برنائـی

تخم ظلم تو ظلم بار آورد وقت پیریت در کنار آورد

ز انتقام قضـا هراسانم ظلم ظلم آرد اینقدر دانم

چون صمیمانه بود اطوارش　عجب آمد مرا ز گفتارش
بلعجب وار یافتم سخنش　دوختم دیده برلب و دهنش
گفتم ارمن بدی بکس کردم　از سر جهل یا هوس کردم
تو که با من بعمد بدکردی　بی‌شك آن بد بحق خود کردی
زین بدیها قرین آفاتی　سخت مستوجب مکافاتی
گفت دارم بدین حدیث اقرار　که مرا سخت باشد آخر کار
چون بدینجا رسید این تقریر　سخن اندر سخن فکند امیر
عذرخود خواست زان جفاکاری　استمالات نمود و دلداری
گشتم از نزد آن ستمگر باز　غرق اندیشه های دور و دراز
دهن از بحث وگفتگو بستم　لب ز لا و نعم فرو بستم

گفتار نهم

در تغییر اوضاع

کار کشور گرفت لون دگر　شه بترکیه بست رخت سفر
از میان رفته اسعد و تیمور　شده «آیرم» زمامدار امور
گشته دولت بکارها گستاخ　مردم از بیم رفته درسوراخ
یك طرف دستبرد مالیه　یکطرف گیر و دار نظمیه
غافل از قهر حیّ لم‌یزلی　همه گرم شرارت و دغلی

ملاقات دوم با آیرم

پس چندی امیر دولت یار　داد در بزم قرب خویشم بار
سخن از هر دری بکار آورد　پس حدیثی ز شغل و کارآورد
گفت تا کی ز ما کرانه کنی　پیری و ضعف را بهانه کنی
تو به کار قلم توانائی　در سیاست خبیر و دانائی
از خموشی چون تو گویندهٔ　نه خدا راضی است و نی بنده

نظم و نثرت روان و با اثر است — در کلامت حلاوتی دگر است

چند بنشینی از پس زانو — پای نه پیش و کن کماکانوا

که فلان و فلان خر و خامند — در بر خاص و عام بد نامند

نیست یکذره در حناشان رنگ — مینویسند لیك پوچ و جفنگ

حاجت ما روا نمی سازند — درد کس را دوا نمی سازند

فکر در دستگاه ایشان نیست — پشمی اندر کلاه ایشان نیست

جمله باچشم‌وگوش، کورو کرند — روزنامه نویس و بی خبرند

از هنر نیست نزدشان خبری — نبود در کلامشان اثری

باز کن روزنامه‌ئی چو نگار — وز هنرهای خود بیا و بیار

از تو سامان و ساز و پیرایه — وز من ابزار کار و سرمایه

گفتمش من بکار چالاکم — بشنو تا زچیست امساکم

کارها با تناسب آید راست — کار کان بی تناسب است خطاست

این نویسندگان که بردی نام — همه باهم مناسبند تمام

اهل این سبك و مرد این عصرند — هر یکی در مناسبت حصرند

این سیاست که داری اندرپیش — مردمی بایدش مناسب خویش

چون مهندس شود کریم آقا — هست معدنچی اولین بنا (۱)

پادوانی حقیر و بی مایه — از قضا گشته صاحب پایه

همه تغییر داده نام و نشان — هر یکی گشته مهتری ذیشان

بنهاده بخویش بی ترتیب — لقب خانواده های نجیب

جاهلی گول، مولوی شده است — سیدی ترك، کسروی شده است

گشته بقال زاده ساسان پور — شده پور کیان فلان مزدور

منشی میر قاین از لوسی — شده همنام شاعر طوسی

---

۱ - سرتیپ کریم‌آقا بوذرجمهری رئیس شهرداری وقت - معدنچی یکی از عمال شهرداری بود.

خلق را کرده است زنده بگور | مردگان را نموده نبش قبور
آن یکی نام بوذری بگرفت | وآن دگر شد جمهری اینت شگفت
پیش از اینها بزرگمهر وزیر | گشت بوذرجمهر در تحریر
در دل خلق داشت مأوائی | لاجرم گشت نام بنائی (۱)
بس بنای ظریف بود بشهر | برده هریك زلطف صنعت بهر
ویژه دروازه های شهر قدیم | همگی یادگار ذوق سلیم
هر یکی را بها و ارز دگر | ساخته هر یکی بطرز دگر
از درون و برون پر از کاشی | نغز و رنگین چو لوح نقاشی
کند بوذرجمهری از بن و بیخ | ایمن از لعن و فارغ از توبیخ
جای طاق و مناره و ایوان | ساخت میدان و حوض، آن حیوان
تیشه بر قرص آفتاب گماشت | جای آن آفتابگردان کاشت
کند از ریشه طاق الماسی | جای آن کاشت لاله عباسی
طرفه هنگامه و الالائیست | بلعجب بر بشول وغوغائیست(۲)
در چنین گیر و دار وا نفسا | من و مثل مرا برند کجا

☆ ☆ ☆

چون کنایات من زحد بگذشت | نکتهایش ز حصر وعد بگذشت
میر آهسته زهر خندی کرد | کشف سر نهفته چندی کرد
عاقبت گفت کاین گرانجانان | همه خواهند شد سبك ز میان
شاه داند که کیستند اینها | وز چه جنسند و چیستند اینها
جنیانی بصورت انسند | سر بسر نا درست و نا جنسند
شه شناسد یکان یکان را خوب | همه را زود میکند جاروب

۱ـ گویند کریم آقا قبل ازدخول درقزاقخانه بنا بوده است.

۲ـ بربشول ـ یعنی برپربشیده وبربشولیده وهمانست که (بل بشو) گویند وبغلط گمان کرده اند که اصل آن (بهل بشود) بوده است. بهار

کرد خـواهد شهنشه ایران کار با مـردمان با ایمـان
که وطنخواه و معتقد باشد خدمت خلق را معد بـاشد
گفتم ای نیك بین خوش فرجام کار شد دیر و قصه گشت تمام

تمثیل

مردی از فاقه در امان آمد کارش از گشنگی بجان آمد
دید در کوی لاشهٔ مردار روزه بگشود بر چنان افطار
یافت با لاشه مرد را ، یاری گفت زنهار ! مرد و مرداری
زین حرام ایرفیق دست بدار تا دهد خـوشهٔ حلالت بار
گفت کم گوی از حرام و حلال کار جانست ، نیست فرصت قال
تا دهد خوشهٔ حلال از دشت من مسکین حرام خواهم گشت

☆ ☆ ☆

تا شود امتحان شاه تمـام نیکمـردان شوند صید لئام
چون ملك تجربت تمام کند هم مگر رستخیز عام کند
کاهل اصلاح درد سر بردند یا بکشتید یا که خود مردند

داستان کار دار

کار داری(۱) براند گرم بدشت شامگاهان بقریه ای بگذشت
لقمه‌ای خوردو جرعه‌ای پیوست دیده برهم نهاد خسته و مست
تا که از باغ خاست بانگ خروس خواجه برجست خشمناك و عبوس
گفت کاین مرغ بلهوس شومست یاوه گوی و فراخ حلقومست
داد فرمـان بمهتر و پا کار کز خروسان بر آورند دمار
هرچه آنجا خروس بد کشتند خاك با خـونشان بیاغشتند
نیمشب خواجه چون به بستر خفت با ندیمی از آن خویش بگفت
چون بخواند خروس صبح ای یار خیز و مارا زخواب کن بیدار

(۱) در قدیم بحاکم کاردار میگفتند .

گفتش ایخواجه اندرین مأوی / صبح خوانی دگر نماند بجا
سر بریدی خروسکان را باز / مرغ سر کنده کی کند آواز

فرار آیرم از ایران

میر لشکر زمن مکدر گشت / تا که شاهنشه از سفر برگشت
چون درآمد شه از سفر بحضر / میر لشکر ببست بار سفر
پسری نوجوان و رعنا داشت / شد جوانمرگ، اینت بدپاداشت
بود داماد شاه آن فرزند / چون پسر مرد ، سست‌شد پیوند
دخلها کرده بود و دزدی ها / ناسزا ها و زن بمزدی ها
گربهٔ دزد بود مردك پست / سینه دردی بهانه کرد و بجست
کارها بهر شاه ساخته بود / خوب ارباب را شناخته بود
آخر کار اسعد و تیمور / او ز نزدیك دید وما از دور
چند ملیون ز خوان یغما زد / پاچه را ور کشید بالا زد
علقهٔ خانمان ز هم بگسیخت / ورجلا زدسوی فرنگ گریخت
ناخوشی را بهانه کرد آنجا / طلب آب و دانه کرد آنجا
چند ماهی حقوق و جیره گرفت / عاقبت هم هزار لیره گرفت
دانه پاشید شه که باز آید / طایر جسته کی فراز آید
اینزمان در فرنگ آزاد است / کیسه پر پول و کله پر باد است
تا سپهرش کجا جواز دهد / کانتقام گذشته باز دهد
وآنسخن را که گفته بد با من / باش تا کی بگیردش دامن

در ریاست سرپاس مختاری

داد شه جای او به مختاری / صبح پیدا شد از شب تاری
بامن آیرم بگفته بود که شاه / اشقیـا را برانـد از درگاه
برگزیند ملك چو بیداران / نیکمردان بجای بد کاران
آنسخن شد درست بی کم وبیش / گفته‌اش‌راست گشت‌درحق‌خویش

زانکه مختاری است پاك ونبیل / راست گوی و درست‌قول و اصیل

دودمانش قدیم و خود نامی / دور ازحرص و آز وخود کامی

وز فن شهربانی آگاهست / زین سبب برگزیدهٔ شاه است

گرچه یك گل شکفت ازین گلزار / کی زیك گل شود پدید بهار

بازهم خاطرم تسلی دید / که بتاریکی این تجلی دید

میتوان داشت، چون سپیده دمید / آرزوی دمیدن خورشید

ور یکی گل شکفت در گلشن / میتوان گفت چشم ما روشن

ویژه این دستگاه پر اسرار / که بود سر پرست خلق دیار

درکف اوست اختیار همه / مال و ناموس و کار و بار همه

سازد ارخواهد از عناد و هوس / از پشه پیل و از عقاب مگس

کند از قدرت شهنشاهی / کارهائی غلط چو درگاهی

قدرت شاه را سپر سازد / مایهٔ وحشت بشر سازد

کند ازجهل همچو بلهوسان / مردم و شاه‌را زهم ترسان

یا چو آیرم ز شه نپرهیزد / بخورد هرچه هست و بگریزد

باری امروز ایمنیم ازین / که عسس عادلست وشحنه‌امین

گرچه اینجا هم از طریق مثال / یادم آمد شراب پارین سال

که چو افتاد در کف نادان / گشت فاسد شراب اصفهان

اندرین چند سال گمراهی / ز آیرم دزد و سفله درگاهی

این اداره خراب و ضایع گشت / ستد و داد رشوه شایع گشت

پاسبان و کلانتر وشبگرد / همه دزدند و ناکس و نامرد

دخل و کلاشی است کار پلیس / گفتن ناسزا شعار پلیس

ویژه کامسال از تفضل شاه / رفت فرمان بکار رخت و کلاه

عرضه کم گشت وشد تقاضا بیش / قیمت افزوده شد بعادت خویش

شد بهای کلاه مظلومان / از دو تومان به پانزده تومان

آن دکان دار رند بازاری
گشته گرم کلاه برداری

تنگدستان تعللی کردند
در خریدن تأملی کردند

تا بفرصت زری بدست آرند
بر سر خود کلاه بگذارند

پاسبان و کلانتران محل
فرصتی یافتند بهر عمل

کله کهنه هر که داشت بسر
شد بتاراج پاسبان گذر

(کله پهلوی) ز کهنه و نو
شد بدست پلیس شهر چپو

بی خبر زانکه فرصتی باید
تا کلاه نو از فرنگ آید

کار بازار معتدل گردد
خواست با عرضه متصل گردد

باری، این جبر و شدت ناگاه
بود تنها بطمع چند کلاه

وز کف خلق سی چهل ملیون
شد برون زین تشدد قانون

اینت بی مایگی و بی حلمی
خام طمعی و جهل و بی علمی

داستان انقلاب خراسان

و آنقضایا که در خراسان بود
هم ز جهل پلیس نادان بود

که بیکروز پاسبان بلد
راند قانون بمردم مشهد

کرد نسخ کله بهانهٔ خویش
شد بدنبال آب و دانهٔ خویش

بگمانش که کاری آسانست
لیک غافل که این خراسانست

مردمانی بکار دین پا بست
همه پا بند آن شعار که هست

خلق کم مایه و کلاه گران
شدّت پاسبان مزید بر آن

رسته‌ها بسته گشت و غوغا شد
انقلابی عظیم بر پا شد

گرد گشتند خلق در مسجد
بهر پاس شعار خویش بجد

تلگرافی بشه فرستادند
کس بدان پیشگه فرستادند

شه ندانست عیب کار کجاست
چون ندانست، گم شد از ره راست

داد فرمان که قتل عام کنند
کارشان در شبی تمام کنند

لشکری گردشان گرفت بشب
برشد از آن حظیره بانگ وجلب

پاسبان و سپاهی از هر سوی — با فقیران شدند رو با روی
بگرفتندشان بتیغ و به تیر — بفلك برشد آه و بانگ نفیر
صحن مسجد بخون شد آغشته — نیمهٔئی خسته نیمهٔئی کشته
همگی را سحر برون بردند — مرده و زنده خاکشان کردند
محشری بیگنـه هـلاك شدند — خاك بودند و باز خاك شدند
آن جنایت که ناگهانی بود — همه تقصیر شهربانـی بـود
این اداها که عین گمراهیست — یادگار اصـول درگاهیست
کاو نه تعلیم پاسبانی داشت — خـوی دژخیمی و عوانی داشت
بود هتاك و ناکس و نامرد — دیگران را بخوی خود پرورد
هست دیری کزین اداره جداست — لیـك آثار او هنـوز بجاست

در صفت پاسبان

پاسبان باید از نژاد اصیل — تا کند عیب خلقرا تعدیل
پاسبان دوستدار خلـق بـود — رهبر و غمگسار خلق بود
پاسبان بایـد آدمی زاده — مشفق و نیکخوی و آزاده
پاسبان گر نه بی نیاز بـود — دست او هر طرف دراز بـود
رشوه خواره نه پاسبان باشد — بلکه او شبرو و عوان باشد
روز روشن میانهٔ برزن — چارقد برکشیدن از سر زن
در بر خلق مویش آشفتن — لت زدن، زشت و ناسزا گفتن
پای ببریدن از پی پاپوش — یا پی گوشواره کندن گوش
نـه سزاوار پاسبانا نست — کاین عمل شیوهٔ عوانانست
کارشان نیست در خلا و ملا — جز که جفت و جلا وبند وبلا
عامه دزدند و ابله وبد روز — پاسبان نیـز قوز بـالا قوز
کار اهل صلاح و ستر و عفاف — هست مشکل دراین بزرگ مصاف

گفتار دهم

در صفت زن گوید

چادر و روی بند خوب نبود — زن چنان مستمند خوب نبود
جهل اسباب عافیت نشود — زن رو بسته تربیت نشود
کار زن برتر است از این اسباب — هست یکسان حجاب و رفع حجاب
ایکه اصلاح کار زن خواهی — بی سبب عمر خویشتن کاهی
زن از اول چنین که بینی بود — هیچ تدبیر ، چاره اش ننمود
گر قوانین ما همین باشد — ابدالدهر زن چنین باشد
زن بقید حواس خمس دراست — زن نمودار سادهٔ بشر است
زن کتاب طبیعت ساده است — زن زدستور حکمت آزاده است
زن اگر جاهلست اگر داناست — خودپسنداست وخویشتن آراست
کار او با جمال و زیبائیست — هنر و پیشه اش خود آرائیست
گر نخواهی که خویش بنماید — بسر تو که بیش بنماید
باید آزاد سازیش ز قفس — تا فرود آید از هوا و هوس
تو مپندار خوی منکر زن — رود از بیم دوزخ از سر زن
زن بمردان دلیر باشد و چیر — بر خدا نیز هست چیر و دلیر
لابه و آه و اشک و زاری او — هست هر جا سلاح کاری او
کار با این سلاح برنده — میکند با خدا و با بنده
زن خدا را زجنس نر داند — در دلش لابه را اثر داند
زن که باشوی خود وفا نکند — از خدا نیز هم حیا نکند
علمهای خیالی و نقلی — دوست دارد ، نه فکری و عقلی
زن دانا اگر بود مغرور — شاید ار باشد از خیانت دور
دگر آن زن که آزموده بود — داستانها بسی شنوده بود

سوم آنزن که‌هست شوهر دوست — شوهـرش نیز دلسپردهٔ اوست
چون‌ازین بگذری‌بدست قضاست — پند و اندرز و قیل وقال ،هباست

در صفت زن‌خوب

زن شناسم بروی همچو نگار — مالك ملك و درهم و دینـار
مشربی باز و فکرتی روشن — بی عقیدت بگلخن و گلشن (۱)
شوهری زشت و ابله وبد خو — با زنان بلایه (۲) هم زانو
اینچنین زن اگر رود بحریف — یا گزینند یکی رفیق ظریف
هست کمتر بقـوی بنـده — در بر عقل و عرف شرمنـده
پـای مـذهب نیاید ار بمیان — نتوان کرد سرّ منع بیـان
هست بهرش گشاده راه ورود — منع مفقود و مقتضی موجود
با چنین حال پارسا کیش است — پـاسدار شرافت خویش است
ترك عهد وفا نکـرده هنوز — دست از پا خطا نکرده هنوز
اینت اعجوبـه و دلیر زنـی — قهرمانی بزرگ و شیر زنـی
افتخار رجال و فخر نسا است — او نه زن ، سر و بوستان وفاست
راستی کفش پای این سره زن — به از آن مرد ابله کودن
کـه بچونین زنی وفـا نکند — خـاك پایش بدیده جا نکند

صفت زن بد

نیز دانم زنی ثقلیل و گران — در عـزای حسین ، جامه دران
خاندانش مقدّس و مؤمن — شوی برنا و خود کثیر السّن
پای بند امید و بستهٔ بیم — به نعیم بهشت و نار جحیم
بوده زایر به کربلا و حرم — ننموده رخی بنـا محـرم

۳ـ کنایه از دوزخ وبهشت

۲ـ بلایه . زن‌روسپی‌وبدکار راگویند واین‌لغت فارسی‌است وبلابه بادوبا ابجدهم‌دیده شده‌است وهنوز رجحان یکی بردیگرمحقق نیست. بهار

شوهری مهربان و خوب وظریف — پاکدامان و گرم‌جوش و حریف
با همه زفتی و گرانی زن — شوی قانع بمهربانی زن
این زن ارلغزشی کندشومست — دربر عقل و شرع ، مذمومست
با چنین حال ، دیو راهزنش — کرده جا در میان پیرهنش
چادری نیمدار کرده بسر — با کنیزی نهاده پای بدر
شوی غافل ز کار همخوابه است — بگمانش که زن بگرمابه است
لیك آن قحبه خفته زیر کسان — صبح تا ظهر خورده ... کسان
دل‌ازین‌روسپی گسیختنی‌است(۱) — خونش‌در هر طریقه‌ریختنی‌است

درطبیعت زن

راست خواهی زنان معمایند — پیچ در پیچ و لای بر لایند
زن بود چون پیاز تو در تو — کس ندارد خبر ز باطن او
نیست زن پای بند هیچ اصول — بجز از اصل فاعل و مفعول
خویش را صد قلم بزك کردن — غایتش زادن است و پروردن
در طبیعت طبیعتی ثانی است — کارگاه نتاج انسانی است
زن بمعنی طبیعتی دگر است — چون طبیعت‌عنودو کورو کراست
هنرش جلب مایه و زاد است — شغل او امتزاج و ایجاد است
آورد صنعتی که جان دارد — هر چه دارد برای‌آن دارد
شود از هر جدید و تازه کسل — جز از آن تازه کاو رباید دل
دل رباید که افتدش کاری — وافکند طرح جان جانداری

گل و پروانه

بامدادان بساحت گلزار — بنکر آن جلوهٔ گل پر بار
گوئی‌آن‌رنگ و بو وسیلهٔ‌اوست — تا کشد جرعه‌ای ز ساغر دوست
گل که پروانه را بخویش کشد — هم ز پروانه جرعه بیش کشد

(۱) روسپی : در اصل روسپید بمعنی زن‌بد کاره است .

هست پروانه قاصد جانان | بگل آرد خبر ز عالم جان
گرچه نوشد ز شیرهٔ دل او | زی گل آرد خمیرهٔ دل او
هست بی‌شك خمیر مایهٔ گل | صنع استاد کارخانهٔ گل
چیست گل ، کارگاه زیبائی | مایهٔ حیرت تماشائی
کیست پروانه ، رهزن گلزار | غافل از این بنای پر اسرار
میرود بر زنان بسوی حبیب | میزند بوسه‌ها بروی حبیب
چون زند بوسه‌ای بوجه حسن | گل از آن بوسه گردد آبستن
ور تو پروانه را به‌بندی پر | مایه گیرد گل از طریق دگر
بامدادان نسیم بر خیزد | با گل نازنین در آمیزد
زان وزنده نسیم نافه گشا | بارور گردد آن گل رعنا
چونکه دوشیزه کیش گشت تمام | مایه در تخمدان گرفت مقام
حاصل آید ازین میانه نتاج | وزسر سُرخ گل بریزد تاج
گل خندان بپژمرد ناگاه | شودآن زیب و رنگ‌وبوی ، تباه
اینهمه رنگ وبوی و جلوه و ناز | مستی و عاشقی و راز و نیاز
بهر آنست تا ز گلشن جان | نگسلد جلوهٔ رخ جانان

شعور پنهان و شعور آشکار

دو شعور است در نهاد بشر | آن غریزی و این بعلم و خبر
آن نهانست و اینگر پیدا | و آن نهانی بود بامر خدا
آن شعوری که‌از برون در است | پاسدار تمدّن بشر است
و آن کجا ناپدید و پنهانیست | پاسبان نژاد انسانیست
دین و آئین و دانش و فرهنگ | از شعور برون پذیرد رنگ
لیك جانها ازین شعار جداست | کار جان با شعور ناپیداست
آنچه‌را روح و نفس و دلخوانی | هست جای شعور پنهانی
مغز جای شعور مکتسب است | لیك دل جایگاه فیض رب است

هست پُرزین شعور ، قلب زنان — چون شنیدی کشیده دار عنان

☆ ☆ ☆

با زنی خویشکامه گفتم من — کازچه با خویشتن شدی دشمن
شوهری داشتی و سامانی — آبروئی و لقمهٔ نانی
کودکانی ز قند شیرین‌تر — گونه هاشان ز لاله رنگین‌تر
از چه رو پشت پا زدی همه‌را — بقضا و بلا زدی همه را
دادی از دست کودکان عزیز — آبرو ریختی ز شوهر نیز
دادی از روی شهوت و بیداد — آبروی قبیله ای بر باد
شده‌ئی هرکسی و هرجائی — روز و شب گرم صورت آرائی
زود ازین‌ره تکیده خواهی شد — چون انار مکیده خواهی شد
چون شدی پیر ، دورت اندازند — زنده زنده بگورت اندازند
خویشرا جفت غم‌چرا کردی ؟! — بر تن خود ستم چرا کردی ؟!
پاسخم داد زن : که گفتی راست — لیکن آخر دلم چنین میخواست

☆ ☆ ☆

نیست زنرا بکار سر ، سروکار — کار او بادل است و این‌سره کار
عقل را مغز میدهد یاری — عشق را دل کند هواداری
هرکه با عشق طرح الفت ریخت — رشتهٔ ارتباط عقل گسیخت
زن و عشق و دل و شعور نهان — مرد و عقل و نظام کارجهان
من ندانم پی صلاح بشر — زیندو مذهب کدام اولیتر
گر دل و مغز هردو یار شدی — عقل با عشق سازگار شدی
جای بر هیچکس نگشتی تنگ — آشتی آمدی و رفتی جنگ
مام نگریستی بکشته پسر — کس نخفتی گرسنه بر بستر
نشدی در بدر زن بیوه — شده از مرگ شوی کالیوه
وآن تفنگی که میزنند بدو میل — چوب وآهنش یوغ گشتی و بیل

خاتمه کتاب

شهید بلخی

بود روزی شهید بنشسته — در کتبخانه در برخ بسته

نسخها چیده از یمین و یسار — بود سرگرم سیر آنگلزار

ناگه آمد ز در، گرانجانی — خشك مغزی، عظیم نادانی

گفت با شیخ، کای ستوده لقا — از چه ایدر نشسته‌ای تنها

شیخ برداشت از مطالعه سر — وزشکر خنده ریخت گنج گهر

گفت آری چو خواجه پیدا شد — بنده تنها نبود و تنها شد

هر کرا نور معرفت بسرست — گرچه تنهاست یکجهان بشرست

وانکه را مغز بیفروغ و بهاست — در میان هزار کس تنهاست

ثمر عمر، عقل و تجربت است — تجربت بیخ علم و معرفت است

اینهمه علمها که مشتهرند — حاصل زندگانی بشرند

در کتب حرفهاکه انبارست — جوهر و مایه های اعمارست

عمرها را اگر عیارستی — صفحهٔ علم پیلوارستی

هر کتابی کش از خرد بهریست — نقد عمری و حاصل دهریست

بر نادان کتاب، کانائی است — زی خردمند، جان دانائی است

پیش او عقده بر زبان دارد — پیش این زنده است و جان دارد

هر کرا با کتاب کار افتاد — عمرش از شصت تا هزار افتاد

وانکه در خلوتش کتبخوانیست — خاطرش فارغ از پریشانی است

هر که شد با کتاب یارو ندیم — یاد نارد ز دوستان قدیم

پایان کارنامهٔ زندان

سر گذشت شاعر

در اولین مسافرت او بتهران

در سال ۱۲۹۰ خورشیدی ملك‌الشعرا بهار درسن ۲۶ سالگی بامر قشون‌روس ازمشهدبه تهران تبعید شد واین اولین‌سفر او بودکه از خراسان به تهران‌آمد. در راه دزدان‌وی‌را لخت‌کردندودارائی‌اورابغارت بردند . پس ازورودبه تهران این مثنوی را بدان‌مناسبت بصورت جد وهزل بنام یکی ازدوستان تهرانی‌خود ساخته است .

بـه که سردار کل جـزاه‌الله — بشنود حال بنـده بی‌اکراه

به‌که براین فسانه دل بندد — تا همی گـریـد و همی خندد

قصهٔ من شنیدنش سهل است — علم هرچیز بهتر از جهل است

چون بدانی بما چه میگذرد — بفلان بینوا چـه میـگذرد

یا بر افلاس شخص چاره کنی — یا خود از مفلسی کناره کنی

مفلسی مردن است بی کم‌و کاست — هر که‌مفلس‌شد ازجهان‌برخاست

« بوهریره » همی نماید نقل — این حدیث از نبی مطابق عقل

کان زمانی که عهد نورانی است — جا کشی بهتر از پریشانی است

جا کشی همچو بار پنبه بود — که بظاهر کلفت و لنبه بود

لیك چـون پشت گردنت افتاد — سبك و نرم یا بیش چون باد

لیك خود مفلسی چو کابوس است — کش‌سروشاخ ودُم‌نه‌محسوس‌است

چونکه چسبید سخت بیخ خرِت — مـادرت را در آرد و پـدرت

دیگری گفته مفلسی عرض است — عرضی کاندر او بسی مرض است

این عرض گر فتد بجوهر فرد — شود از جزء جمع اشیا طرد

☆ ☆ ☆

کسر اوقات گشت این سخنان — ادبیـات گشت این سخنـان

به گزین گفته بی نیاز شوم — بسر شرح قصه باز شوم
روسها چون به مشهد رضوی — قصد کردند بر زیاده روی
بندهٔ بی‌گناه را به تشر — طرد کـردند از میان حشر
زان سپس مردمان فهمیده — همه بیـرون شدند دزدیده
من نهادم ز پس خراسان را — گز نمودم طـریق تهران را
بین ره دزدهای شیرازی — لخت کر د ند مان بطنا زی
ندهم شرح آنچه خود بردند — کزمن و غیر ، هرچه بُد بردند
باز دارم سپاس یـزدان را — که نبـردند گوهر جان را
چونکه دزدان شدند ومن ماندم — این رباعی بیادشان خواندم :

دزدان بیابانی قهری نبدند
خود کامه ولامذهب و دهری‌نبدند
با آنهمه طبع سرقت و بی رحمی
بالله که چو سارقین شهری نبدند

الغرض بنده چون زن بیوه — تای پا چارق ،آندگر گیوه
در رسیدم بری ازآن ره دور — خسته و لوت وآسمان جل وعور
نمدی بـر سرم ، معـاذالله — که کسی را از آن مباد کـلاه
بر تنم جُبّه پاره ای کهنـه — که بپالان خر زدی طعنـه
شده هر موی ریش من سوئی — تنم از رنج گشته چون موئی
رخم از رنج و اضطراب و قلق — چون مه بدر ، گل گل و ابلق
بنده را دوستـان بدند بسی — از خجالت نگفتم این به کسی
مر مرا دوستی موافـق بود — درمی چند قرض و قوله نمود
هیکلم را بداد تبدیلی — کرد حـاضر عبا ومندیلی
هر کسم دید ، گفت : محتشم‌است — شیخ‌ابوالفضل‌وخواجه بوالحکم‌است
بی‌خبر کاین حریف پر ز ریا — کهنه رندی است رفته زیر عبـا

الغرض ماهی اینچنین ماندم / راز خود بر کسی نیفشاندم
شد سپس کیسه از درم خالی / شد وجودم قرین بد حالی
خواستم زین بلا کناره کنم / بسفر درد خویش چاره کنم
پور سردار ، آجودان باشی / گفت باید که پیش من باشی
که لرستان بفال فرخنده / شده ابوابجمع این بنده
تو بیا تا بدان دیار شویم / با هم از روی صدق ، یار شویم
من نگویم که‌خود چه چیز بخور / آنچه من میخورم تو نیز بخور
من که‌از حال خود بُدم آگاه / دیده بودم بلای این یك ماه
بکنایات کردمش حالی / کَه بود جیبم از درِم خالی
گفت تدبیر حالت آسانست / شهر تهران نه چون خراسانست
پیش خود گفتم این نکو باشد / زین پس امّید من باو باشد
الغرض زین خبر چو بی خبران / خواستم عذر ره ز همسفران
از رفیقان راه وا ماندم / همه رفتند و بنده جا ماندم
چند تومان بزحمت بی مَرّ / قرض کردم ازینذر و آندر
بامیدی که کار آسان است / مسقطّ‌الرحل ما لرستان است
قصه کوته بدین تمنّی خام / بنده ماندم چنین ، دو ماه تمام
ز اتفاقات شد سفر موقوف / شد دلش جانب دگر معطوف
گفت با من کنون بیا چالاك / بشتابیم جانب املاك
چند روزی ز مردم موذی / دور باشیم ما به فیروزی
گفتم این قصه سخت بی ثمراست / خود بروجرد رفتن دگر است
این سخن‌پر گره چوموی‌من‌است / بدرازی چو آرزوی من‌است
من کجا ، جویبار ساوه کجا / مرد جنگی کجا ، کجاوه کجا
الغرض دست دادم و گفتم / تو سلامت بمان که من رفتم
گفت روزی درنگ باید کرد / تا بگویم تورا چه شاید کرد

بنده «أمّن یُجیب» را خواندم — جای یکروز ، هفته‌ای ماندم
چون بدیدم که قصه گشت دراز — ساز و برگ سفر نمودم ساز
بدو صدآه و زینهار و امان — قرض کردم چهل عدد تومان
مبلغی قرض پیش را دادم — مابقی را به کیسه بنهادم
که بلیطی گرفته با گاری — سوی مشهد روم به چاپاری
ناگهان نامه ای ز کلکته — داد حبل‌المتین که البته
ساز ره ساز کن که جاخالی‌است — بی تو جانم قرین بد حالی است
گر بیائی بسوی ما یارا ! — شاد و خُرّم کنی دل مارا
من بسردار قصه را گفتم — ذرّه ای زین حدیث ننهفتم
گفت صد به ، هزار به به به — ساز ره‌کن که قصه شد کوته
گفتم این ره نه زان‌مجازیهاست — این هنوز اول درازی هاست
بهر انجام این ره پر طول — پول میباید و ندارم پول
گفت ما مبلغی کنیم نیاز — ما بقی را تو خود مهیا ساز
من چو گربه به مرنو افتادم — مدتی در تك و دو افتادم
شصت تومان ز یك بلور فروش — قرض کردم بصد فغان وخروش
این طلبکار بنده منجلی است — نام او حاج میرزا علی است
خشك رو و مقدس است بسی — من ندیدم چو او عبوس کسی
الغرض بین این سئوال و جواب — پانزده روز در گذشت چو آب
پولها رفته رفته اندك شد — خاطرم زین قضیه مُندك شد
گفتم‌این‌خود دگرچه‌سرسختیست — این چه‌رنج‌است‌واین‌چه بدبختیست
نه به کلکته رفتم ونه بطوس — مانده از هردو ره بآه وفسوس
پس یکی نامه‌ای بحال فگار — عرض کردم بخدمت سردار
که برادر ، دلم بجان آمد — کارد آخر باستخوان آمد
یا بگو ها و یا بگو که نخیر — بسلامت ز ما و ازتو بخیر

از پس چار روز بود و نبود — در جواب من اینچنین فرمود
خود تو دانی که دست تنگم من — با فلك روز وشب بجنگم من
چند روزی دگر تأمل کن — با قضا و قدر تحمل کن
زین سخن بنده سخت بور شدم — چون گدای لب تنور شدم
من در این حال ماندم اندر بند — رفت سردار ، جانب دربند
پولها جمله خرج شد ، هیهات — قرض هم کس نداد بر من لات
بهر سردار ساختم بدرود — یك قصیده که مطلعش این بود :

«من بندهٔ مسکین را ای راد خداوند»
«دربند نهادی و برفتی سوی دربند»
«دربند تو بودم من زین پیش و کنون نیز»
«شاید که نباشی تومرا اکنون دربند»

✡ ✡ ✡

باری احوال بنده این باشد — شاید انصاف اگر چنین باشد
امرائی که راد مردانند — دوستانرا چنین نگردانند
این بدان گفتم ای ستوده خصال — که بدانی تغیر احوال
آرزو ها بسی دراز بود — بحقیقت رسی مجاز بود
هله سردار راد در دربند — شده خُرّم بشادمانی چند
بنده ز اندیشهٔ طلبکاران — شده پنهان بخانهٔ یاران
بسکه دستم تهی است از دینار — کرده ام ترك چائی و سیگار
گر دو روزی دگر چنین برود — شام و ناهار نیز ترك شود
زان سپس بنده باد خواهم خورد — یاد سردار راد خواهم خورد
آنکه از بیم بندهٔ ناچیز — سوی دربند می گریزد تیز
وانکه در دوستی وفادار است — در مواعید خویش پادار است
وانکه این بنده را بگفتهٔ خویش — کرد در غربت اینچنین درویش

باری این جمله زود میگذرد — لیک دهر این زیاد می‌نبرد

یاد باد آنکه این سخن فرمود — که بجانش هزار بار درود

«بر این منگر که ذوفنون آید مرد»

«در عهد و وفا نگر که چون آید مرد»

«از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد»

«از هرچه گمان بری فزون آید مرد»

در نصحیت

این شنیدم که تازیئی درویش — کف بسودی زمهر بر سگ خویش

زاهدی سگ بدید و آن تازی — گفت ای سگ چرا چنین سازی؟!

مرد تازی بآب در زد دست — گفت شستمش باز و عذرم هست

آن پلیدی ز من برفت به‌آب — بر زبان تو ماند رجس عتاب

حق گرت آب رحمت افشاند — آن پلیدیت بر زبان ماند!

✡ ✡ ✡

امر معروف و نهی از منکر — بطریق ملاطفت خوشتر

ور نصیحت کنی، نهان شاید — نه عیان کش فضیحت افزاید

اوستادان ما بعهد قدیم — چونکه در حضرتی شدند ندیم

روز و شب بر درش مقیم بُدند — ناصح غیر مستقیم بُدند

صفتی زشت اگر درو دیدند — مهره بر عکس آن صفت چیدند

نعت اضداد آن صفت گفتند — گر شقی بد، ز عاطف گفتند

هر صفت کاندرو ندیدندی — وصف آن را زمینه چیدندی

که فلان‌شه فلان صفت را داشت — بفلان حُسن، مملکت را داشت

گر نبخشیدی این عمل تأثیر — فرق کردی طریقهٔ تقریر

چون اثر کرد حس رحم درو — برحیمی مثل زدند برو

آن قدر وصف رحمتش کردند
که ز رحمت ملامتش کردند

☆ ☆ ☆

بـود پور سبکتکین بقدیم
پادشاهی شجاع ، لیك لئیم

آن قدر مدح نصر سامانی
خوانده شد در حضور سلطانی

که چه مبلغ به «رودکی» بخشید
چه عطایا بآن یکی بخشید

تا بجنبید حسّ مکرمتش !
عام شد بر جهانیان صلتش !

به (غضاری) چنان عنایت کرد
که ز بسیاریش شکایت کرد !

☆ ☆ ☆

الغرض ، پند اگر نکو گوئی
آنچنان گو که خاص او گوئی

ور ز حکمت برون نهی گامی
چه نصیحت دهی ، چه دشنامی

یاد باد آنکه این سخن بنوشت :
سرزنش بهتر از نصیحت زشت

ای بهار آنچنان نصیحت گوی
که خداداند و تو دانی و اوی

جنگ خانگی

خصم بر در ستاده کینه سگال
در درون سرای جنگ و جدال

هرچه جنگ از درون شود افزون
خصم گردن فـرازد از بیرون

چون عدو در کمین بود، زنهار
دست از شنعت رفیق بـدار

دو کبوتر که بـال هم شکنند
لقمهٔ گربه را درست کنند

اندرز بجوانان

مفریب ای بزرگوار پسر
دختری را ز مادر و ز پدر

زن کس را هم ای پسر مفریب
ورت بفریفت زن ، ازو بشکیب

دزدی عرض و دزدی ناموس
بتر از دزدی زر است و فلوس

زر چو دزدی بجایش آید زر
زن چو دزدی فنا شود شوهر

هر که عرض کسی دهد بر باد
دهر عرضش بباد خواهد داد

فیلسوفی عظیم و دانشمند — می‌شنیدم که گفت با فرزند
بهتر است از برای مرد جوان — یك درم دین ز صد درم وجدان

در می‌گساری

می مخور ور خوری مدام مخور — جز شب آنهم میان شام مخور
عرق ساده به ز کنیاك است — به زمرفین و چرس وتریاك است
چون ز پنجه شدی بسال فزون — بایدت خورد گندمی افیون
این من از ده طبیب بشنیدم — خود ازو نیز چیزها دیدم
گر تورا نیست حال معده خراب — میتوان خورد گاهگاه شراب
چون بدست آیدت شراب کهن — همره شام یك دو جام بزن

مکاتبه منظوم

در سال ۱۳۲۷ خورشیدی که ملک‌الشعرا بهار برای معالجه بسویس رفته بود ادیب‌السلطنه سمیعی (عطا) نامهٔ منظومی برای بهار فرستاد وبهار هم نظماً بآن جواب داد :

اینک‌منظومهٔ عطا:

بهارا چه‌مطبوع وخرم بهاری — چه‌دلکش نسیمی‌چه‌زیبا نگاری

گزندت مبادا که‌درگلشن‌جان — سرافرازسروی همیشه بهاری

زباد خزانت گرآسیبی آمد — همان‌گلستانی همان لاله‌زاری

جهان با توناسازگارست‌زیرا — تو بازشتکاریش ناسازگاری

ازآن نابکاری‌کند چرخ‌باتو — که تودشمن مردم نابکاری

ولیکن‌ترا خودچه‌اندیشه باشد — که در سایهٔ حفظ‌پروردگاری

نفرسایدت محنت روزگاران — که خود مایهٔ قوت روزگاری

کجامنطقت‌سردوخاموش‌گردد — که درباغ دانش غزلخوان هزاری

سخنگوچو طوطی شکرفشانی — قلمزن چو استادگوهرنگاری

برون‌رفتی از محفل‌ماولیکن — درون‌دل دوستان جای داری

فراق توشددیر ، زودآکه‌ازما — بگیرد شکیبائی وبردباری

بنازطبیبان‌چه‌حاجت‌که‌توخود — طبیب قلوب هزاران هزاری

دوای دل دردمندان عشقی — انیس غم مستمندان زاری

زبستر برآی وبطیاره بنشین — گشای‌آن‌پروبال‌همت‌که داری

بیک‌چشم بر هم زدن دربرما — فرودآکه بس مورد انتظاری

سزاوار باشدکه مر دوستانرا — ازین راه نیکو ره‌آوردآری

نه‌کتان مصری نه‌دیبای رومی — نه‌کالای‌لندن نه سوقات پاری

ره‌آورد شایسته‌دانی چه باشد — چوخواهی که‌برجمله‌منت‌گذاری

تن سالم‌و جان شاد ودل‌خوش — کزاین‌هرسه‌کام‌دل‌ما برآری

همی پایداریت‌خواهم زیزدان — بهارا که در دوستی پایداری

جواب بهار بعطا

ای سمیعی رسید نامهٔ تو — نامهٔ تو رسید وچامهٔ تو

چامه،شیرین و دلنشین چو عسل — نامه ، خیرالکلام قلّ و دلّ

آن عبارات با روان مأنوس — وان خط خوب چون پرطاووس

خاصه شعری بدان دلارائی — جان فزاتر ز عهد برنائی

متحیر شدم چه عرض کنم — شعر وخطخوش از که قرض کنم

با چنین طبع خسته وخط زشت — چون توانم‌جواب خواجه‌نوشت

مشق کردم ز روی‌آن بسیار حفظ شد بسکه کردمش تکرار
کرد هرکس بپرسشی یادم نامهٔ خواجه را نشان دادم
فخر کردم که در زمانهٔ ما هست مردی چنین میانهٔ ما
فخر دیگر که این گرامی‌مرد درچنین نامه یادی از من کرد
خواجه داند که چند مرده بود عجز ما را حساب کرده بود

☆ ☆ ☆

ای سمیعی هرار مردی تو در میان رجال فردی تو
با تو ما را برابری نرسد ادعای سخنوری نرسد
خواجه با آن علو نفس کریم وان مقام بلند و خلق عظیم
از تواضع بمدح ما یازد بو که ما را بشبهه اندازد
آفتاب ارچه سخت آزاده است با همه سربلندی افتاده‌است
کیست از آفتاب نامی تر هرچه افتاده‌تر ، گرامی تر
از تواضع روان بود کارش گرم از افتادگیست بازارش
تو در افتادگی گهر داری زان بر افتادگان نظرداری
جامهٔ خواجه یادگار من‌است مایهٔ عزّ و افتخار من است
بخدائی که عالم‌الغیب است گفتهٔ بنده خالی‌از ریب‌است
بکتابی که رقّ منشور است کاین حدیث‌ازمجاملت‌دوراست
گفته بودی که با سلامت تن باز کردم بسوی شهر و وطن
چارهٔ درد من بود دشوار زانکه دیگر گذشته کار از کار
گرچه گویند بهتری زین‌پیش بهتری من نه بینم اندرخویش
هم مگر سر فرو برم درجیب تا شفا یابم از خزانهٔ غیب
رسد از خواجه‌نامه‌ایم بدست شوم از نظم و نثر او سرمست
این دو ، درمان کنند درد مرا گرم سازند روح سرد مرا
دم سردم چوگرمی اندوزد شاید ار شعله‌ای بر افروزد

شعلهٔ شوق چون زبانه زند آرزو تیر بر نشانه زند
گرچه سخت از حیات دلگیرم لیك خواهم که در وطن میرم
جان سپارم بخاك پاك وطن دفن گردم بزیر خاك وطن

☆ ☆ ☆

ای سمیعی بخالق دو سرا دم گرم تو زنده کرد مرا
گر بجنبد بخاك سایهٔ من جنبش مهر تست مایهٔ من
ور برآیدزمن چو چنگ‌آواز دم جان بخش تست چنگ نواز
رشته‌ای کم بزندگی بسته است تارهایش تمام بگسسته است
هست تنها بجای ازآن پیوند علقهٔ صحبت رفیقی چند
دوستانی که شمع انجمن اند آخرین شعلهٔ حیات من‌اند
زانکه جای دگر تمیزی نیست جز ریا وفریب چیزی نیست
بهر من صحبت هنرمندان بوستانست و غیر ازو زندان
گرچه زاقبال نا مساعد من نیست آنجا هم از حسود ایمن
شنعت حاسد اندر آن تالار یادگاریست بر در و دیوار
یادگاری که جز وقاحت نیست غیر بدبختی و فضاحت نیست
لیك با رنج، راحتی‌هم هست با عذاب استراحتی هم هست
منت ایزدکه دوستان جمعند همه پروانگان آن شمعند
بهر یك بی نماز در اسلام در مسجد نبسته هیچ امام
در جهان صاحبان عقل سلیم بهر کیکی نسوختند گلیم

☆ ☆ ☆

ای سمیعی سخن بپایان شد خجلت و عجز من نمایان شد
خدمت از من بانجمن برسان بیکا یك سلام من برسان
امرای کلام را زین سوی یك بیك بوسه زن بدست وبروی
ور بود شاهدی شکر گفتار
گرم تر بوسه زن بیاد بهار

بخش دوم مثنویات

در بحر سریع مسدس مطوی

مفتعلن مفتعلن { فاعلان / فاعلن }

اندرز بشاه

درسال ۱۲۸۶ خورشیدی ودربحبوحهٔ مبارزات شدید ملت مشروطه خواه ایران با محمد علیشاه پادشاه مستبد قاجار ، ملك‌الشعرا بهارکه درسن ۲۲سالگی یکی از مبارزان سرسخت مشروطیت ایران در خراسان بشمارمی‌آمد ، این‌مثنوی‌را درنصیحت بشاه وتشویق ملل اسلام باتحاد ، ساخت ودرروزنامهٔ خود انتشارداد.

پادشها ! چشم خرد بازکن — فکر سر انجام ، در آغاز کن

بازگشا دیدهٔ بیدار خویش — تا نگری عاقبت کار خویش

مملکت ایران بر باد رفت — بسکه بر او کینه و بیداد رفت

چون تو ندانی صفت داوری — خصم در آید بمیانجیگری

می شود از خصم ، تبه کار تو — ثروت ما کاهد و مقدار تو

پادشها یکسره بد می کنی — خود نه بما بلکه به‌خودمی کنی

پادشها خوی تو دلبند نیست — جان رعیت ز تو خرسند نیست

وای بشاهی که رعیت کش‌است — حال خوش ملت ازو ناخوش است

بررمه‌چون گشت شبان چیره دست — او نه شبان است که گرگ‌رمه‌است

سگ بود اولی ز شبان بزرگ — کز رمه بستاند و بخشد بگرگ

خیز و تهی زین همه پیرایه باش — ما همه فرزند و تومان دایه باش

لیك نه آن دایه که برجای شیر — زهر نهد برلب طفل صغیر

زشت بود یکسره کردار تو — تا چه شود عاقبت کار تو

☆ ☆ ☆

پادشها ! قصهٔ نوگوش کن — قصهٔ بگذشته فراموش کن

با توز بگذشته نگویم سخن — زانکه فسانه است حدیث کهن

قتل لوی شانزدهم نادر است — قصه نو آریم که نو خوشتر است

قصهٔ ماضی نه و از حال بین — نیز به مستقبل احوال بین

شرح لوی شانزده نبود مفید — پند فرا گیر ز عبدالحمید

کاوچو تو شاهنشه اسلام بود — نیز نکو فال و نکو نام بود

سخت فزون بود بکشور ز تو — داشت فزون عسکر و لشکرز تو

کوس اولوالامری میزد همی — بندهٔ امر و سخطش عالمی

قاعدهٔ ملك قوی کرده بود — قانون در مملکت آورده بود

لیك چو بُد خیره سرو مستبد — ملت کردند بمشروطه جد

این هیجان را چونکو دید شاه — یافت که کار ازهیجان شد تباه

فرمان در دادن مشروطه داد — داد در آغاز به مشروطه داد

چون تو قسم‌خورد ودگرعهد بست — وآنهمه را یکسره در هم شکست

مجلس شوری را ویران نمود — دست بقتل وکلا بر گشود

ملت اسلام بر آن بلفضول — شورش کردند در اسلامبول

لشکریان ملك حیله باز — راه بملت بگرفتند باز

جیش «سلانیك» بقهر آمدند — حمله‌کنان جانب شهر آمدند

دست گشودند به جیش ملك — یکسره ضایع شد عیش ملك

شاه وکسان سخت فراری شدند — جمله به«یلدز» متواری‌شدند (۱)

حمله نمودند سلانیکیان — جانب «یلدز» چو هژبر ژیان

گشت ازآن لشکر مشروطه خواه — شاه گرفتار وکسانش تباه

در نظرش گیتی تاریك شد — محبوسانه بسلانیك شد

باشد امروز گرفتار بند — تا چه زمان رأی بقتلش دهند

از پس او مملکت آزاد شد — خاطر مشروطه‌گیان شاد شد

بیعت کردند در آن اتحاد — با ملك راد، محمد رشاد

☆ ☆ ☆

پادشها ! این دگرافسانه نیست — ازخودی‌است این وزبیگانه نیست

---

(۱) یلدوز ــ قصرسلطنتی آل عثمان درزمان عبدالحمید

ملت ماتم زده این می کند
هر که چنان کرد چنین میکند

ملت عثمانی با ما یکی است
ما دو جماعت را مبدأ یکی است

ما دو گروهیم ز یك پیرهن
نیست میانه سخن از ما و من

روزی بودیم دو طفل صغیر
داد بما مادر اسلام شیر

هر دو بهم گرم دل و مهربان
خدمت مادر را بسته میان

لیك شدیم از پی پیرایه‌ای
هریك مقهور کف دایه ای

ما همه مقهور کف دایگان
و آنهمه از خیل فرومایگان

جمله پی مصلحت کار خویش
نیز پی گرمی بازار خویش

ما دو برادر را بر هم زدند
آتش از این فتنه بعالم زدند

اینك از آن جهل خبر گشته‌ایم
و از سر این معنی بر گشته ایم

راه نمائیم بحق ، دایه را
تا نکشد ذلت همسایه را

دایه از این معنی اگر سر زند
بی سببی ریشهٔ خود بر کند

داریم امید که از فر بخت
وصل شوند این دو تناور درخت

شاخه فرازند و بر آرند سر
ریشه دوانند بهر بوم و بر

باد خزان از همه سو میوزد
یك سره بر زشت و نکو میوزد

شاخهٔ رز گردد از او منحنی
لیك کند سرو ، قوی گردنی

چونکه قوی گردد بیخ رزان
چفته نگردد ز نسیم خزان

چونکه بتنهائی باشد نهال
میشود از باد خزان پایمال

چونکه تنیدند درختان بهم
شاخه کشیدند چه بیش و چه کم

خرم باشند و نیارند یاد
از تف برف و وزش تند باد

ای‌کاش ، ای کاش ! گر اسلامیان
رسم دوئی را ببرند از میان

تا که بهمسایه دلیری کنند
بار دگر جنبش شیری کنند

هر که برون رفت ز یر لیغشان
خون شودش دل ز دم تیغشان

یاد کن از دولت عباسیان / و آن سخط و صولت عباسیان
کشورشان بد ز حد آسیا / تا به حد قارهٔ افریقیا
از در افریقیه تا خاك ترك / بد بکف آن خلفای سترك
کردندی طاعتشانرا قبول / تا خط هند، از خط اسلامبول
زانکه بداسلام درآنگه به جد / یك جهت و متفق و متحد
لیك نفاق آمد و کرد آنچه کرد / تا که فتادیم بدین رنج و درد
ای همگی پیرو دین قویم / ای پسران پدران قدیم
سنی و شیعی زکه و کیستند؟ / در پی آزار هم از چیستند؟
جمله مسلمان و ز یك مذهبند / جمله سبق خواندهٔ یك مکتبند
دین یك ومقصدیك و مقصود یك / ره یك و معبد یك ومعبود یك
جمله یکید،ای زیکی سر زده / دامن جهل و دو دلی بر زده
پند پذیرید ز امریکیان / پند پذیرفتن نارد زیان
عیسویان کاین علم افراختند / متحدانه بجهان تاختند
یك سره بردند ز عالم سباق / از مدد علم و دم اتفاق
ما زچه بر فرع هیاهو کنیم / قاعدهٔ اصل ز پا افکنیم

✡ ✡ ✡

شاه جهان ، نادر فیروز فر / خود بجز این قصد نبودش دگر
روز نخستین که به بخت جوان / تاج بسرهشت بدشت مغان
سنی و شیعی بر کاب اندرش / یکسره فرمانبر و خدمتگرش
شد ملك راد به منبر فراز / لعل سخن سنج زهم کرد باز
رشتهٔ گفتار بهر سو کشید / تا سخن از شیعی وسنی رسید
گفت خوداین کین که جهانسوزشد / ز آل صفی مشعله افروز شد
یاوه سرایان ز خود بی خبر / یاوه سرودند بهر بوم و بر
شعلهٔ آن آتش جهل آزمای / سوخت بسی خرمن خلق خدای

هان ز نفاق و دو دلی سر کشید — تا قدح عز و علا در کشید
شاه منم ، قول من افسانه نیست — هیچ دمی چون دم شاهانه نیست
شه که نکوگشت هنرها کند — وان دم شاهانه اثرها کند
لشکریانش که دو تیره بدند — قول و را جمله پذیره شدند
شه شد از آنجا بعراق عرب — تا ببرد نیز نفاق عرب
کرد ببغداد یکی انجمن — گفت در این باب هزاران سخن
تا سترد از دل آنان بدی — بی سرو بن گشت نفاق خودی
پس بنوشتند به ردو قبول — نامه سوی حضرت اسلامبول
تا شه عثمانی از این اتفاق — دم زند و باز گذارد نفاق
او نپذیرفت و معاذیر جست — کار از این جهل تبه گشت وسست
وز پس چندی ملك هوشمند — تاخت سوی ملك خراسان سمند
تاکه بدین طرفه خیال سترك — تازه کند یاری تاجیك و ترك
لیك بقوچان ز جهان دور شد — جانش از این مسئله مهجور شد

✩ ✩ ✩

و امروز از نیروی علم و هنر — جهل و ستبداد نهان کرده سر
گیتی از عدل پر آوازه شد — جان و دل اهل خرد تازه شد
صلح عیان گشت ونهان گشت جنگ — نیست دگر هیچ مجال درنگ
هر دو بهم یاری قرآن کنید — آنچه سزاوار بود آن کنید
آنکه مراین دین را بنیان نهاد — قاعدهٔ کار بقرآن نهاد
معنی قرآن ز میان برده اید — جان پیمبر را آزرده اید
عیسویان کاین همه جولان کنند — از پی گمنامی قرآن کنند
تا که بود ما را قرآن بدست — باشد مان رشتهٔ ایمان بدست
چونکه بود قرآن ، ایمان بود — این رود البته اگر آن رود
جهد نمائید در اجرای آن — توسعه بخشید بفتوای آن

فتوی قرآن چو شود آشکار | خصم شود روسیه و شرمسار
مایهٔ آزادی دوران ما | جمله نهفته است بقرآن ما
تا نرود از کفتان این گهر | متفقـانـه بفرازیـد سر
تا رقبا دیگ هـوس کم پزند | مدّعیان دست بدندان گزند

☆ ☆ ☆

پادشهی راد و خردمند بود | پنج تنش زادهٔ دلبند بود
داد جداگانه ، گرامی پدر | چوبهٔ تیری بکف هر پسر
کف بنازم هله نیرویتان | در نگرم قوّت بازویتان
چوبهٔ تیری که بدست شماست | درشکنیدش که مرا این هواست
جمله شکستند و درانداختند | کار بدلخواه ملك ساختند
از پس این کار ، خردمند پیر | دست زد و بست بهم پنج تیر
گفت که هان جمله تکاپو کنید | متفـقاً قوّت و نیـرو کنید
قوّت هر پنج جوان هژیر | شاید اگر بشکند این پنج تیر
هر یك چون تیر نشستند راست | کاین خم بازوی کمانگیر ماست
تیر چه باشد که تبر بشکنیم | جمله باقبـال پـدر بشکنیم
پس همه پوران جوان پیش پیر | دست گشادند بر آن پنج تیر
هر چه فزون قوه و نیرو زدند | خود نه بر آن بلکه به بازو زدند
گفت پدر ، کای پسران غیور | دست بدارید و میارید زور
هرچه فزون سخت کمانی کنید | صدمه ببـازوی جوانی زنیـد
تیر جداگانه شکستید پنج | بی تعب پنجـه و بی دسترنج
لیك چو هر پنج بهم بسته شد | بازوی هر پنج از آن خسته شد
تیر چو یك بود شکستن توان | لیك چو شد پنج نه بیند هوان
پنج برادر چو ز هم بگسلید | راست مفـاد مَثل اوّلید
جمله به تنهائی خسته شوید | در کف بدخواه شکسته شوید

لیك چو هر پنج به حکم وداد
گرد هم‌آئید و کنید اتحاد

دشمن اگر چند فزون باشدا
در کف هر پنج زبون باشدا

✡ ✡ ✡

خوش بود ار ملت اسلام نیز
دست بشویند ز کین و ستیز

زانکه فزون است بداندیش ما
دشمن ملك و عدوی کیش ما

چارهٔ ما نیست بجز اتحاد
این ره رشد است «فنعمَ الرشاد»

پند همین است خموش ای بهار
جوی دل پند نیوش ای بهار

چارهٔ ما یاری دین است و بس
خاتمةالخیر همین است و بس

شاه لئیم

این منظومه را بهار در اواخر دورهٔ سلطنت احمد شاه قاجار ودر انتقاد ازروش او و درباریانش سروده و در روزنامهٔ نوبهار انتشار داد و موجب تکدر خاطر شاه و توقیف روزنامه گردید.

پادشهی بود بعهد قدیم
شیفتهٔ خوردنی و زرّ و سیم

لاغر پنداری و فربه بری
ای عجب آکنده بر لاغری

فربهی مرد بمغز سر است
فربه بیمغز بلی لاغر است

فربه بی مغز کدوئی است خوار
لاغر پر مایه دُر شاهوار

از دو جهان سیم وزر اورا و بس
وز ملکی تاج سر او را و بس

فسحت ملکیش ز اندازه بیش
با نظری تنگ‌تر از مشت خویش

حاصل مردم شده هرسو بباد
لیك شه از مزرعه خویش شاد

مملکت از جور وزیران تباه
لیك نکو حاصل مزروع شاه

زارع گرینده براحوال خویش
شاه خوش ازحاصل امسال خویش

سیم وزر آورده بهم چون جهود
داده پس آنگاه بتربیح و سود

نی غم خلق و نه غم مملکت بی‌خبر از بیش و کم مملکت
سود خور و زر طلب‌وچشم تنگ بی‌عظمت‌چون نم خون روزجنگ
نه ز پی صلح ، وزیری هژیر نه ز پی جنگ ، سواری دلیر
کف لئیمش نشد از حرص و آز جز ز پی زر ستدن هیچ باز
بسته جز از زر ز دو گیتی نظر زر و دگر زر و دگر باز زر
پر طمع و کور دل و تیره جان پادشه و زارع و بازرگان
چونکه تجارت کند و زرع ، شاه تاجر و زارع به که جوید پناه؟!
شاه بکوشد ز پی سیم و زر ایلک کند بخش بر اهل هنر
گه به سپه ، تا برهش سر دهند گه به رعیت ، که بدو زر دهند
شه که بیک دست دهد سیم وزر باز ستاند ش بدست دگر
بندهٔ دینار و عبید درم شاه رعیت نبود لاجرم

✡ ✡ ✡

گنج برآورد و سپه کرد پست بی‌سپهی نظم ولایت شکست
ملك بر آشفت و سیه گشت روز گشت نهان اختر گیتی فروز
خلق شتابان سوی درگه بخشم رخت فرو بسته شه تنگ چشم
با دو سه فراش جگر سوخته با دو سه صندوق زر اندوخته
بر کتف هر یك صندوق زر خم شده از بارگرانشان کمر
یك تن ازآن سه ز تعب شد فکار آه برآورد و بیفکند بار
گفت بصندوق که ای گنج زر حاصل خون جگر رنجبر
خلق رسیدند و برآشفت کوی هان بخداوند خود از من بگوی
کانچه در اینجاست اگر شهریار بخش نمودی بسلاح و سوار
حالتش امروز به از این بُدی خفت و خواریش نه چندین بُدی

گنج که سرمایهٔ سالاری است
چون نشود خرج ، گرانباری است

شاه دل آگاه

پس از توقیف روزنامهٔ نوبهار که در نتیجهٔ انتشار منظومهٔ (شاه‌لئیم) روی داد . بهار این منظومهٔدوم را بنا بمصلحت و تجدید انتشار روزنامه ورفع کدورت شاه سرود و منتشر ساخت و نوبهار از توقیف خارج شد .

قصهٔ شاهان جهان بیش و کم — نیست بجز قصهٔ جور و ستم
قاعدهٔ عدل بدوران ما — هست پدیدار ز سلطان ما
عامل فرمانش ببحر و ببر — نیست بجز ورد دعای سحر
شه که نخواهد ز رعیت درم — شاه رعیت بود او لاجرم
هم بدلی رنجش اگر حاصل است — ازقبل شه نه ، که از عامل است
چیست شهنشه؟ یکی آزاد سرو — شاکرش از باب حلب تا به مرو
جور نکرده است بکمتر کسی — هم بعدو کینه نتوزد بسی
گر چه عدوئی نبود شاه را — شاه دل افروز دل آگاه را
شه که بملت سپرد اختیار — از دل ملت بزداید غبار
شاه که مسئول بدو خوب نیست — بدشود ار کاری ، مسئول کیست؟
آه که با اینهمه احوال زار — کاش که مسئول بُد این شهریار
کاش که با ملت‌خود راه داشت — بر تن خود رنج‌شهی میگماشت
پادشهی در خور احمد شه است — در خور احمد شه کارآگه‌است
خسرو خسرو فر خسرو نژاد — پادشه عادل هشیار راد
گفتم از این در سخنی‌چند نغز — تا شنود خسرو بیدار مغز
تا که بسنجد چو خرد پروران — نیکی خود با بدی دیگران
شکر کند ایزد دادار را — توشه دهد قلب هشیوار را
جانب ملت نگرد تیز تیز — گوید با خصم که خونش مریز
دور نهد خستگی و بیم را — بر شکند پنجهٔ دژخیم را

رایت اسلام بگیرد بدست | بر سپه کفر بر آرد شکست
تا بعدو جمله دلیری کنیم | بار دگر جنبش شیری کنیم

پند همین است خموش ایقلم
جوی دل پند نیوش ایقلم

چهار خطابه

یکسال پس از جلوس اعلیحضرت رضاشاه پهلوی براورنگ سلطنت‌ملك‌الشعرا بهار این‌منظومه‌مفصل وشیوا را برسبیل پند و اندرز وانتقاد در چهارفصل بنام (چهار خطابه) پرداخته وروز سلام عیدنوروز سال۱۳۰۵ خورشیدی درپیشگاه شاهنشاه برخواند.
روانی اشعار و صدق‌گفتار چنان درشاه اثر کردکه پس ازتمجید از بهارفرمود با حذف ابیاتی چند از اواخر منظومه که به بعضی از اطرافیان شاه برخورد دارد باقی چاپ ومنتشر شود.

خطابهٔ اول

شاه جهان، پهلوی نامدار | ای ز سلاطین کیان یادگار
خنجر برّان تو روز هنر | هست کلید در فتح وظفر
تیغ کجت چون زپی نظم خاست | هر کجیئی بود بدو گشت راست
توپ تو بر خصم ز دوزخ دریست | قبر برایش درك دیگری است
روی نکوی تو در جنت است | هر که تو را دید زغم راحتست
بخت تو باشد علم کاویان | ملك تو مانندهٔ ملك کیان
چون پی‌آن‌بخت همایون شدی | کاوه بدی باز فریدون شدی
هیچکس از بهر تو کاری نکرد | هیچ عدد سنج، شماری نکرد
هر چه شد از همت وهوش توشد | تا که جهان حلقه بگوش تو شد
هر که برایت قدمی می‌نهاد | از کف مشتت درمی می گشاد

کس بتو خدمت ننموده بسی — منت بیجا مکش از هر کسی
نیـز کسی با تو نـکرده بدی — بد نسزد با فره ایزدی
تاج بنه ، بخش سماوی است این — شکر بکن ، کار خداییست این
نسخهٔ این فال که در دست تست — در کف بسیار کسان بُد نخست
هیچکس آن نسخه نیارست خواند — ور قدری خواند نیارست راند
تو همه را خواندی و پرداختی — کار بآئیـن خرد ساخـتی
همت تو پیشرو کار شد — بخت ، مدد کار و خدا یار شد
علم و عمل را بهم انداختی — ولوله در ملك جم انداختی
گردن دولت بکمند تو بود — این همه از بخت بلند تو بود
شاه شدی کسوت شاهی بپوش — چشم ز تنکیل و تباهی بپوش
شاه ببخشد ز رعیت گنـاه — زانکه شه از او بود و او زشاه
دشمنی شه بکسی در خور است — کش هوس پادشهی در سر است
هر که ندارد هوسی این چنین — تابع شاه است بروی زمین
تابع شه هر چه بود پر گناه — هر چه بود مجرم و نامه سیاه
حالت فرزنـدی شه دارد او — سهل بود هرچه گنه دارد او
بهر سلاطین اروپا حقی است — زان حقشان منزلت‌ورونقی است
حق شهانست که گر مجرمی — مستحـق عفـو نماید همی
شاه بکشتن نـگذارد ورا — وز کف دژخیم بر آرد ورا
همچو حقی بهر شهان پر بهاست — کاین پی محبوبیت پادشاست
پادشها ! خـلق بدام تواند — جمله ستایندهٔ نام تواند
در پی محبوبیت خویش باش — شاه شدی حامی درویش باش
پـادشهی هست در اول بزور — چون بکف‌آید ندهد زور نور
رأفت‌وبخشایش‌واحسان خوشست — آنچه پسندهمه است‌آن خوشست
هر چه درین ملك تباهی رود — بر سرآن سکهٔ شاهی رود

چون بخدا دست بر آرد کسی — جز تو بمردم نشمارد کسی
هر که بنالد ز تو بالیده است — هر که بنالد ز تو نالیده است
گر که بنالیم ز اعمال تو — به که بنالیم ز عمال تو
قدرت صد لشکر شمشیر زن — کم بود از نالهٔ یك پیر زن
نالهٔ مظلوم صدای خداست — توپ شهان پیش‌خدا بی صداست
قدرت و جاه تو شها در زمن — کم نشود از من وصد همچو من
ور شود از خشم تو موری تباه — لکهٔ ظلمی است بدامان شاه

خطابه دوم

پادشها قصهٔ پاکان شنو ! — شمه‌ای از حال نیاکان شنو
جمله نیاکان تو ایرانی‌اند — جز پسر بهمن و دارا نیند
از عقب دولت سامانیان — آن شرف گوهر ساسانیان
سال هزار است کز ایران زمین — پادشهی بر ننشسته بزین
جز ملك زند که خون کیان — بود بشریان و عروقش روان
پادشهان یکسره ترکان بدند — جمله شبان گله، گرگان بدند
هستی ما یکسره پامال شد — دستخوش رهزن و رمّال شد
اجنبیانی همه اهل چپو — فرقهٔ بردار و بدزد و بدو
تازی و ترك و مغول و ترکمان — جمله بریدند از ایران امان
نای ببستند به مرغ سحر — بال شکستند ز طاوس نر
گشت گل تازهٔ این باغ وراغ — پی سپر اشتر و اسب و الاغ
خامه قلم گشت و دفاتر بسوخت — خشك وتر و باطن‌وظاهر بسوخت
بعد عرب هم نشد این ملك شاد — رسته شد از چاله و درچه فتاد
شد عرب‌و ، ترك بجایش نشست — مست بیامد کت دیوانه بست
بست عرب دست عجم را به پشت — هرچه توانست از آن قوم کشت
پس مغول آمد کتشان بسته دید — تیغ کشید و سر ایشان برید

اسلحه از فارس ، عرب کرد دور	بعد مغول آمد و کشتش بزور
شد وطن کورس مالك رقاب	پی سپر دودهٔ افراسیاب
ظلم مغول قابل گفتار نیست	شرح وی البته سزاوار نیست
بود مغول جانوری بی بدیل	پیش مغول بود عرب جبرئیل
باز عرب رحم و مواسات داشت	دوستی و مهر و مواخات داشت
گرچه‌عرب زد چو حرامی به ما	داد یکی دین گرامی به ما
گر چه ز جور خلفا سوختیم	ز آل علی معرفت آموختیم
الغرض ای شاه عجم ، ملك جم	رفت و فنا گشت زبان عجم
نصف زبان را عرب از بین برد	نیم دگر لهجه به ترکان سپرد
هر که‌زبان داشت بمانند شمع	سوخت‌تنش زآتش دل پیش‌جمع
زندی وسغدی همه بر باد رفت	پهلوی وآذری از یاد رفت (۱)
رفته بـد از بین کـلام دری	گر نگشودنـد در شاعری
پادشهانی بـه خراسان بدند	کز گهر فرّخ ساسان بدند
اهل سخـن راصله پرداختند	دفتر از اشعار دری ساختند
آنچه اثر مانده ازیشان بجا	شاهد صدقی است برین مدعا
از پس ایشان ملکان دگـر	جایزه دادند باهل هنر
ربع زبان ماند از آنان بجای	ورنه نماندی اثری زان بجای
یافت ز فردوسی شهنامه گوی	شاعری و شعر و زبان آبروی
شهرت آن پادشهان از زمین	رفت از این کار بچرخ برین
نام نکوشان بجهان دیر زیست	خوبتر از نام نکو هیچ نیست
از پس‌آن ، دوره بترکان رسید	نوبت این گله به گرگان رسید
تـرکی شد رسم بعهد تتر	عصر ملوك صفوی زان بتر

(۱) سغدی: زبان‌قدیم‌ماوراءالنهر،خاصه‌سمرقند وبلخ وبخارا ـ پهلوی:زبان‌اهالی‌مرکز ایران و جبال وهمدان و زنجان وغرب ـ آذری : زبان قدیم‌آذربایجان‌بوده است.

پهلوی اندر همدان و جبال / آذری اندر قطعات شمال
رفت درین دوره بکلی زیاد / نصف زبان پاك ز كار اوفتاد
عصر پسین نیز سخن مرده بود / کرم بلا بیخ سخن خورده بود
شعر شده مایهٔ رزق کسان / مدح و هجا کاسبی مفلسان
بی خردانی ز حقایق به دور / پیکرشان از ادبیات عور
شعر تراشیده ز مدح و هجا / بی اثر و ناسره و نا بجا
روح ادب خستهٔ اخلاقشان / دست سخن بستهٔ شلتاقشان
من بسخن زمزمه برداشتم / پرده ز کار همه برداشتم
شعر دری گشت زمن نامجوی / یافت ز نو شاعر و شعر آبروی
نظم من آوازه به کشور فکند / نثر من آئین کهن بر فکند
درس نوینی بوطن داده‌ام / درس نو این‌است که‌من داده‌ام

خطابهٔ سوم

به به از این عهد دل افروز نو / عصر نو و شاه نو و روز نو
پادشها ! از پس ده قرن سال / قرن تورا داده شرف ، ذوالجلال
تاج کیان تا بتو خسرو رسید / چهرهٔ این ملك چو گل بشکفید
از خود ایران ملکی تازه خاست / تازه گراز وی‌شودایران ،رواست
پادشها ! مدح و ثنا می کنم / هر چه کنی بنده دعا می کنم
رشتهٔ فکرم بکف شه بود / شاه از افکار من آگه بود
گرچو نی‌ام‌شه بنوازد خوشست / زانکه‌چونی‌نغمهٔ‌من دلکش است
ور دهدم تار صفت گوشمال / پاره شود رشته وآرد ملال
تا که چمن سبز شود دربهار / سرخ بود روی تو ای شهریار
از تو بسی خیر به ملت رسد / نعمت امنیت و صحت رسد
دولت نو داری وبخت جوان / داد و دهش کن چو انوشیروان
تختگه جم بتو فرخنده باد / دولت و اقبال تـو پاینده باد

تا شود این ملك، همایون بتو　　نو شود آزادی و قانون به تو
عرصهٔ این ملك به قانون کنی　　سر حدآن دجله و جیحون کنی
خاتمه بخشی بد ایام را　　تازه کنی اول اسلام را
ملك‌خراسان ز تو خُرّم شود　　وسعت دیرینش مسلم شود
مملکت دلکش آذر گشسب　　از تو کند عزت دیرینه کسب
وصل شود درهمه مازندران　　شهر وده و خانه، کران‌تا کران
شهر ستخر از تو برونق شود　　ساخته چون قصر خورنق شود
بند چو شاپوربه کارون کشی　　جسر چو محمودبه‌جیحون کشی
کرد و بلوچ و عرب وتر کمان　　گشته بوصفت همگی یك زبان
نقشهٔ آثار تو والا شئون　　نقش شود بر کمر بیستون
زنده شود دین قویم نبی　　ختم شود دورهٔ لامذهبی
فارسی از جهد تو احیا شود　　وحدت ملی ز تو پیدا شود
کارکنان کشف معادن کنند　　کوه کنان کوه ز جا بر کنند
خاك وطن جمله زراعت شود　　کار وطن جهد و قناعت شود
دشت دهد حاصل مرغوب خوب　　کوه شود حامل محصول چوب
باغ شود کوه ز محصول نغز　　کوه شود باغ ز اشجار سبز
کشف شود در قطعات شمال　　ز ر و مس وآهن ونفت وذغال
کوه سکاوند بما جان دهد(۱)　　نوبت دیگر زر رویان دهد (۲)
حاصل در حاصل ، دشت و دره　　دکان در دکان ، کبك و بره
اهل وطن سرخوش واعدا ذلیل　　صادر ما وافرو وارد قلیل
در همه جاکار گران گرم کار　　کار گران خرم و بیکاره خوار

(۱) سکاوند :کوهی است درسیستان .
(۲) زر رویان : درعهد غزنویه درجبال سیستان معدن طلایی پیداشدکه مانند درخت‌دارای‌تنه وشاخ وبرگ زربوده وفرخی دراین‌باب قصیده‌ای‌گفته‌است .

یك ترن از شرق بیفتد براه — وصل کند هند بـه بحر سیاه

یك ترن از غرب شود سوت زن — وصل کند دجله برود تجـن

و از در بوشهر قطاری دگر — وصل کند فارس بـه بحرخزر

قوت مـا قوت رستم شود — هیئت مـا هیئت آدم شود

راست نشینیم و بپوئیم راست — راست نیوشیم و بگوئیم راست

دفع اجـانب را جدّی شویم — لازم اگر شد متعدی شویـم

قصد تعدی و تجاوز به خصم — شرط بودگاه تبارز به خصم

حس تجاوز چو نمایان شود — فعل دفـاع وطن آسان شود

تازه شود عهد خـوش باستان — نوبت پاکان رسد و راستان

نـو شود اعیاد و رسوم کهن — خلق بهر جشن کنند انجـمن

تازه شود جشن خوش مهرگان — آن که شد از غفلت ترك‌ازمیان

آتش جشن سده روشن شود — شهـر ز بهمنجنه گلشن شود

روز چو بـا مـاه برابر شدی — بودی جشنی و مکرر شدی

این همه اعیاد ازایران گریخت — بسکه وطن‌سینه‌زدو اشك‌ریخت

پادشها ! عیش وطن عیش تست — بهروطن عیش وخوشی کن‌درست

گوی که اعیاد کهن نو کنند — یاد ز عهد جم و خسرو کنند

خـطابهٔ چهارم

پهلو یـا ! یاد ز میراث کن — مدرسهٔ پهلوی احـداث کن

پهلوی آموخته اهل فـرنگ — خوانده خط پهلوی‌ازنقش‌سنگ

سغدی و میخـی و اوستا همه — کرده ز بـر مـردم دانا همه

لیك درایران کسی آگاه نی — جانب خواندن همه را راه نی

هست امیدم کـه شه پهلوی — زنده کند عهد شه غزنوی

بـا علما مهر و فتوت کند — با ادبا لطف و مروت کند

خاصه باین بنده که ایرانیم — هـم بسخن عنصری ثانی ام

خدمت من مخفی و پوشیده نیست — لیك زخود وصف، پسندیده نیست
سال شد از بیست فزون تا که من — گشته ام آوارهٔ حب الوطن
نه ز پی مطعم و مشرب شدم — نه ز پی ثروت و منصب شدم
عشق من این بود که درملك جم — نابغه ای قد بنماید علم
نابغه ای صالح وایران پرست — رشتهٔ افکار بگیرد بدست
تکیه بملت کند از راستی — دور نماید کجی کاستی
پست کند هوچی و بیکاره را — شاد کند ملت بیچاره را
آنچه سزا دید بحال همه — اجرا فرماید بی واهمه
تهمت و دشنام و دروغ و گزاف — غیبت و تکفیر و خطا و خلاف
دزدی و قلاشی و تن پروری — پشت هم اندازی و هوچی گری
محو شود جمله در ایام او — فخر نماید وطن از نام او
دورهٔ او عصر فضیلت شود — دورهٔ آسایش ملت شود
خوار کند مفسد و جاسوس را — تازه کند کشور کاوس را
متحد الشکل بود لشکرش — تا که شود امن و امان کشورش
شاهد عرضم بود ای شهریار — دورهٔ پر شعشعهٔ نو بهار
دیده ام از پیش ، من امروز را — داده ام این مژدهٔ فیروز را
لیك دریغا که بدرگاه تو — جمع نگشتند از اشباه تو
تو چو یکی شیر برون آمدی — با یك شمشیر برون آمدی
برق فروزندهٔ شمشیر تو — بود نگهدار دل شیر تو
یك تنه از بیشه چمیدی برون — بود خدا و خردت رهنمون
جانورانی بهوای شکار — ریزه خور صیدگه شهریار
چون اسد پرده ، گرسنه شکم — لخت بمانندهٔ شیر علم
نام تورا ورد زبان ساختند — پنجه بهر گوشه در انداختند
بنده و چون بنده کسان دگر — هر یکی آزرده ز یك جانور

از دل و جان جمله هواخواه تو — دور فتادیم ز درگاه تو
کار درین مرحله مشکل شود — هر که ز دیده رود از دل رود
هرچه قلم، خلق بدفتر زنند — تهمت آن برسر احقر زنند
لاجرم از عذر زدم فال خود — عفو تو را جستم و اقبال خود
بنده خطائی ننمودم، و گر — کرده ام ایشاه، ز من درگذر

☆ ☆ ☆

تا بمن زارشدی سرگران — شد کلهم دستخوش دیگران
چوب ز بازوی فلك می خورم — از سگ واز گربه کتك میخورم
تاجرك چشم چپ ور شکست — رفت وبه ترشیز بجایم نشست(۱)
فاطمی آن دکتر علم حقوق — آن بعدالت زده در شهر بوق
کرد مرا درسر عدلیه خوار — سخت بر آورد ز جانم دمار
ساخت برایم ز مروت کلاه — طرفه کلاهی که ندیده است شاه
ننگ عمامه ز سرم کرد دور — هشت کله را بسر من بزور
زیر کله ماند سرو ریش من — گشت نهان راه پس و پیش من
گر گذرد چند صباحی دگر — شه نکند یاد من خون جگر
کار باشخاص دگر می‌رسد — نوبت الواط گذر می رسد
جانب این بنده نمایند روی — نعش کش و گور کن و مرده شوی
شاه پشیمان شود آنگه که پیر — مرده وزو مانده سه طفل صغیر

☆ ☆ ☆

بوکه شهم لطف فراوان کند — آنچه بود لایق شاهان کند
آنچه شهان با ادبا می کنند — با شعرا و خطبا می کنند
تا من و ملت بدعای تو شاه — دست بر آریم بسوی اله

☆ ☆ ☆

(۱) بهاروکیل ترشیز بود ودیگری جای اورا باتملق وچاپلوسی اشغال کرد

دم بکش و خاتمه بخش ای بهار — بر سخنان دری آبدار
راستی از هرچه بود بهتراست — راستی از خصلت پیغمبر است
راست زی و راست رو و راست گوی
راست شو و هرچه دلت خواست گوی

هدیه تاگور

« را بندرانات تاگور» شاعر وفیلسوف معروف هندی درسال ۱۳۱۰ خورشیدی که هفتادمین سال ولادت اونیز بود بایران آمد و با استاد بهار ازنزدیك آشناشد این اشعار را بهار در تجلیل وتوصیف اوسروده وآنرا «هدیهٔ تاگور» نام نهاد

دست خدای احد لم یزل — ساخت یکی چنگ بروز ازل
بافته ابریشمش اززلف حور — بسته براو پردهٔ موزون زنور
نغمهٔ او رهبر آوارگان — مویهٔ او چارهٔ بیچارگان
گفت گر این چنگ نوازندراست — مهر فزونی کند و ظلم کاست
نغمهٔ این چنگ نوای خداست — هر که دهد گوش برای خداست
گر بنوازد کسی این چنگ را — گم نکند پرده و آهنگ را
هر که دهد گوش و مهیا شود — بند غرور از دل او وا شود
گرچه بودجنگ بر آهنگ چنگ — چنگ خدا محوکند نام جنگ
چونکه خداچنگ چنین ساز کرد — چنگ زنی بهر وی آواز کرد
گفت که ما صنعت خود ساختیم — سوی گروه بشر انداختیم
راه نمودیم به پیغمبران — تا بنمایند ره دیگران
کیست که این ساز بسازد کنون — بهر بشر چنگ نوازد کنون
چنگ زمن، پرده زمن ، ره زمن — کیست نوازنده درین انجمن
هر که نوازد بنوازم ورا — در دو جهان سر بفرازم ورا
چنگ محبت چه بود، جود من — نیست جز این مسئله مقصود من

گوش بر الهام خدائی کنید / وز ره ابلیس جدائی کنید
رشتهٔ الهام نخواهد گسست / تا با بد متصل است از الست
هر که روانش ز جهالت بَریست / نغمهٔ او نغمهٔ پیغمبر یست
راه نمایان فروزان ضمیر / راه نمودند به بُرنا و پیر
رنجه شد ازچنگ زدن چنگشان / کس نشد از مهر هم آهنگشان
زمزم پاك ازلی شد ز یاد / نغمهٔ ابلیس بکار اوفتاد
چنگ خدا گشت میان جهان / ملعبه و دستخوش گمرهان
هر کسی از روی هوی چنگ زد / هرچه دلش خواست برآهنگ زد
مرغ حقیقت ز تغنّی فتاد / روح بگرداب تدّنی فتاد
عقل گران ، جان پی برهان گرفت / رهزن حس ره بدل و جان گرفت
لنگر هفت اختر و چار آخشیج / تافت ره کشتی جان از بسیج
دررهٔ دین سخت‌ترین زخمه‌خاست / لیك ازین زخمه نه‌آن نغمه‌خاست
نغمهٔ یزدان دگر و دین دگر / زخمه دگر، آن دگر واین دگر
دین همه سرمایهٔ کشتار گشت / یکسره بر دوش بشر بار گشت
هر که بدان‌چنگ‌روان‌چنگ‌داشت / زیر لبی زمزمهٔ جنگ داشت
کینه برون از دل مردم نشد / کبر و تفرعن ز جهان گم نشد
اشگ فرو ریخت بجای سرور / سوك بپا گشت بهنگام سور
مهر پرستی ز جهان رخت بست / سُمّ خر و گاو بجایش نشست
گشت ازین زمزمه های دروغ / مهر فلك بی اثر و بی فروغ
زانکه به چنگ ازلیت بفن / راه خطا زد سر هر انجمن
چنگ نکو بود ولی بد زدند / چنگ خدا بهر دل خود زدند
چنگ نزد بر دل کس چنگشان / روح نجنبید بر آهنگشان

☆☆☆

تا که درین عصر نوین بیدرنگ / در بر « تاگور » نهادند چنگ

ذات قدیمی پی بست و گشاد | قوس هنر در کف تا گور نهاد
چونکه بزدچنگ برآهنگ راست | نغمهٔ اصلی ز دل چنگ خاست
نالهٔ عشاق بر آمد ز چنگ | پرشد ازو هند و عراق و فرنگ
جمله نوا ها ز جهان رخت بست | نغمهٔ (عشاق) بجایش نشست
تا گور! اینچنگ که دردست تست | بوده بچنگ دگران از نخست
چنگ زراتشت و برهماست این | مانده بتاگور ز بوداست این
صفحهٔ درس(هومروس) است این | زخمهٔ خنیاگر طوس است این
ساز«جنید» و «خرقانی» است این | خامهٔ عطار معانی است این
این ز (منا کی) است تورا یادگار | اینت نی بلخی رومی شعار
گفته بدو سعدی شیراز ، راز | برده بدو ناخن حافظ نماز
جامی و عرفیش چو ناخن زدند | صائب و بیدل بخروش آمدند
دیر گهی شد که ز کار اوفتاد | اختر سعدش ز مدار اوفتاد
عصرجدید ارچه مَلك چهره‌است | زین ملکی زمزمه بی بهره است
بند عناصر همه را دست بست | سنگ بلا شهپر جانشان شکست
هیچکس آن چنگ نزد بر طریق | هر کسی آن زد که پسندد فریق
لیك توخوش ساختی این‌چنگ را | یافتی آن ایزدی آهنگ را
هر چه زنی در ره او میزنی | خوش بزن این ره که نکو میزنی
طبع توچنگست و خرد زخمه‌اش | شعر بلندت ازلی نغمه اش
سال تو هفتاد و خیالت نوست | زانکه ز یزدان بدلت پرتواست
هر که ز یزدان بدلش نور تافت | در دو جهان دولت جاوید یافت

✡ ✡ ✡

سیصد و ده چون بگذشت ازهزار | گفته شد این شعر خوش آبدار
جانب بنگاله فرستادمش | « هدیهٔ تاگور » لقب دادمش
سال چو نو گشت در آمد برید | گفت که هان مژده بمن آورید

از وطن حافظ شیرین سخن — بگذرد آن طوطی شکر شکن
طوطی بنگاله برآید ز هند — جانب ایران بگراید ز هند
چون من از این مژده خبر یافتم — پای ز سر کرده و بشتافتم
دیدمش آنسانکه نمودم خیال — بلکه فزونتر بجمال و کمال
قدّ برازنده و چشم سیاه — رخ ، چو ابر تنکی چهر ماه
زلف چو کافور فشانده بدوش — نوش لبش بُسد کافور پوش
برده ز بس پیش حقیقت نماز — پشت خمیده چو کمان طراز
گوشت نه بسیار و نه کم بر تنش — تافته از سینه دل روشنش
هشته ز مخمل کله ساده ئی — بر تن او جامه و لباده ئی
گرچه ز حشمت بحوالیش جیش — ساده چو سقراط و فلاطون به‌عیش
خضر مثالی و سلیمان فری — گرد وی از فضل و ادب لشکری
آمد و چشم من از او نور دید — راضیم از دیده که (تاگور) دید
زان‌ـ جهانست ، نه مخصوص هند — چون شکر مصری و هندی فرند
ملت بودا اگر این پرورد — عقل بـه بتخانه نمـاز آورد
او است نمـودار بت بامیـان — زانش گرفتیم چو جان درمیان
جان بگل و لاله در آمیختیم — لاله و گل در قدمش ریختیم
بلبل ما گشت غزلخوان او — شاخ گل آویخت بدامان او
باد صبا گرد رهش بر فشاند — ابر بهاری گهر تر فشاند
کوه بسر ، بهر نثارش کشید — یك طبق از گوهر و سیم سپید
بهر دعایش ببـر کردگار — دست بر آورد درخت چنار
قلب صنوبر ز فراقش کفید — تا قد آن سرو دلارام دیـد
آب روان مویه کنان بر زمین — سود بآثار قـدومش جـبین
صف زده گلها برهش از دوسو — بهر تماشای گل روی او
آمد و آورد بسی ارمغـان — از گهـر حکمت هندوستان

آمده از بحر گهر زای هند — دامن دل پر ز گهر های هند

گوهر حکمت همه یك گوهر است — آمدهٔ هند ولی بهتر است

☆ ☆ ☆

قطره ای از عالم بالا چکید — در گهرش جوهر عرفان پدید

هند ، صدف وار دهان برد پیش — قطره فرو برد و فرو شد بخویش

قرن پس از قرن بر او بر گذشت — دهر پس از دهر مکرر گذشت

تا صدف هند گهر بار شد — مهد یکی گوهر شهوار شد

از نظر اجنبیش دور ساخت — درج گهر سینهٔ (تاگور) ساخت

ای قلمت هدیهٔ پروردگار

هدیهٔ ایران بپذیر از بهار

ای مگس!

درسال ۱۳۱۲ خورشیدی که بهار درزندان شهربانی تهران گرفتار بود وحشرات نیزدرآزاراو کوتاهی نداشتند. این مثنوی رادرمذمت مگس وشرح مضرات آ ساخته است.

این اشعار بدوبحر ، رمل و سریع خوانده میشود.

ای مگس ، ای دشمن نوع بشر — ای همه از عقرب و افعی بتر

در ره و در خانه و صحرا و باغ — موجب درد سر و موی دماغ

قصهٔ پتیاره و مرگ سیـاه — قصهٔ تست ای عدوی کینه خواه

تاخته ناگه ز سوی آسمان — آخته بر صحت و امن و امان

آمده بی رخصت و پوزش ز در — بر سر هر مسندی افشانده پر

در شده بی رقعهٔ دعوت بخوان — خورده و برخاسته پیش از کسان

وز ره نامردمی و کین و قهر — بر سر هر طعمه‌ای افشانده زهر

رفته سوی مزبله وآلوده پای — آمده بر سفرهٔ خلق خدای

ریسته از پر خوری و کرده قی — کرده قی ازبهرچه ، نا خورده می

✡ ✡ ✡

اینهمه پیش من و تو میکند
بر سر و ریش من تو میکند

ما و تو بگشوده بر این دیو ، در
خانهٔ خود ساخته زیر و زبر

لیسد و بوسد لب فرزند ما
چهرهٔ نو باوهٔ دلبند ما

بر سر و دست و تن آن بیگناه
سالك و جوش آرد و زخم سیاه

حصبه و اسهال ره آورد او
هر دلی آزردهٔ یك درد او

فتنهٔ بیداری و کابوس خواب
زر زر او صیحهٔ دیو عذاب

دشمن اندیشه و خصم خیال
مایهٔ نکبت ، سر وزر و وبال

داستان (خرفستر) *

بشنوی ار گفتهٔ پیر مغان
گیری ازین دیو چه آه و فغان

خلقتش از دیو شد این شوم ذات
کشتن وی زان بود از واجبات

مؤبدی این قصهٔ خرفستران
گوید و بس نکتهٔ حکمت درآن

کیك و مله کژدم و مار و مگس
اشپش و زنبور و ازاین جنس بس

ساخته ز اندیشهٔ اهریمن انـد
مایهٔ آزردن مرد و زن اند

وز پی اجر من و تو در شمار
داد بر این طایفه جان ، کردگار

✡ ✡ ✡

وین مگس آمد سر اهریمنان
خلقی از او بر سر و سینه زنان

عافیت از هیبت او در گریز
شیر نر از صدمت او اشکریز

عاجز از او آدمی و چار پا
تیره از او مسکن و صحن سرا

بر بشر از زلزله فتاك تر
وز سگ و گرگ گله بی باك تر

چون سگ‌دیوانه‌وچون گرگ‌ومار
کشتن او فرض بر اهل دیار

---

* خرفستر ـ حیوانات موذی که باعتقاد مغان، اهرمن هیجده کالبد ازآنهاساخت و ازهورمزد درخواست که جان در آنها بدمد و خدای برای اجر بندگان در روز جزا آنها را جان داد و برای کشتن هریك ازآنها ثوابی مقررفرمود

وزسگ دیوانه و از مار و گرگ — زحمتش افزون تر و هولش بزرگ
در همه عمری سگ دیوانه ای — بینی و ماری شده از لانه‌ای
وین بتر از عقرب و مار و رطیل — حمله ور آید سوی ما ، خیل‌خیل
پیشهٔ او کشتن اولاد ما است — کشتن او فرض بر افراد ماست

خانه را پاك دار تا مگس نیابد

دعوت او مسکن پر چرك تست — مسکن پر چرك تو از شرك تست
پاکی و پاکیزگی از دین بود — مشرك و بیدین سگ چرکین بود
چون مگس از اهرمن آمد پدید — رغبت او جانب چرکی کشید
ریشهٔ ذات مگس اهریمنی است — خلقتش از ریمی و از ریمنی است
پاك زی و خانهٔ خود پاك دار — تا مگس از خان تو گیرد فرار
گر همه خلق این عمل آسان کنند — ریشه‌اش از کشور ایران کنند
کشور ایران شود آباد و پاك — میشود این جانور از بن هلاك
چون مگس‌از کشور ما گشت دور — با گل و خاك وطن آغشت نور
خرمگس از پاکی کشور پرید — رشتهٔ بی پاکی کافر برید
بهجت و نورانیت آید بکار — صحت و انسانیت آید ببار
صحت و انسانیت از خاصیت — دانش و دین آرد و حسن نیت
دانش و دین چون در کشور زنند — لشکر شیطان در دیگر زنند

☆ ☆ ☆

وین مگس از لشگر شیطان بود — کشتن و تاراندنش آسان بود
ای پسر ، این گفتهٔ نغز بهار
بشنو وبر آن دل و همت گمار

جو یك مثقالی

بود بکرمان ، شهی از دیلمان — یافته مخلوق ز عدلش امان
گشت یکی گنج بعهدش پدید — قفل بدر خورده و هشته کلید

کارگران در بر شاه آمدند صندوق آورده و زانو زدند
شاه بفرمود گشادند در بود یکی حقه درآنجا ز زر
چون در آن حقه گشادند نیز جز دو جو کهنه ندیدند چیز
هریك از آنرا درمی وزن بود جو نه ، که جوزی بنظرمینمود
زآن جو و آن حقه و راز شگفت شاه سر انگشت بدندان گرفت
گفت بجوئید ز پیران یکی بو که بداند ز هزار اندکی
پیر ترین مرد بجستند باز تا که گشایند بدو قفل راز
بود یکی پیر دو تا گشته پشت ریش و سر اسپید و عصائی بمشت
شحنه بدو قصهٔ جو بر گشاد گفت چنین واقعه داری بیاد ؟
گفت مرا نیست از این در خبر بو که خبر داشته باشد پدر
شحنه بگفتا پدرت در کجاست ؟ نیك نشان ده که بجوئیم راست
گفت دو موئی است فلانیش نام هست مر او را بفلان کو مقام
شد بنشانیش غلا می بکوی یافت یکی مرد ظریف دو موی
بر سر و ریشش بدو موئی، پدید زاغ سیه همدم باز سپید
گفت فرستاده ، بدوشرح حال صحبت فرزند و جواب و سئوال
گفت پس این راز کهن باز کن پور ندانست تو آغاز کن
گفت مرا نیز بسان پسر نیست ازین راز نهانی خبر
لیکن دارم پدری هوشیار هست سرایش بفلان رهگذار
گرچه هنوزش ز جوانیست بهر نیست کهن سال تر از وی بشهر
شاید اگر پرسی از او این مقال نزد ملك عرضه کند شرح حال
شحنه فرستاد و طلب کرد پیر پیر نه ، بل تازه جوانی هژیر
مو سیه و سروقد و پیلتن محتشم و با ادب و خوش سخن
سی و دو دندان سپیدش رده موی سر و ریش بشانه زده
شحنه حکایت بملك عرضه کرد شاه عجب داشت از آن هرسه مرد

گفت‌ازین‌جو، که‌عجب گستراست
قصهٔ این هرسه عجائب تر است

باب، جوانتر ز پسر کی رواست؟!
پیر تراز پور، نبیره چراست؟

گفت پدر: « شاه جهان زنده باد
واقعهٔ ما ز زنان اوفتاد »

هست مرا پاك زنی خوش زبان
کار کن و عاقله و مهربان

حالت من داند و اطوار من
مونس من باشد و غم خوار من

زین سبب از عمر تمتع برم
غم نخورم پیر نگردد سرم

وین پسرم را زن کدبانوئیست
کزجهتی باب دلش هست و نیست

گاه کند آشتی و گاه جنگ
گاه بود شکر و گاهی شرنگ

زین سبب او گشته ز من پیرتر
لیك نه فرتوت چو پور دگر

لیك نبیره ز زن آزرده است
گرچه بسی‌نیست که زن برده‌است

هست زنش بی مزه و یاوه گوی
شوخگن و بی ادب و زشت خوی

بسکه بپا کرده درآن خانه جنگ
خانه بر او گشته چو زندان تنگ

زین قبل از جور زن بی حیا
پیرتر است از پدر و از نیا

شاه از آن طرفه حدیث شگرف
شاد شد و بست از آن طرفه طرف

گفت که هان سرّ نهان باز گوی
گر خبری داری از آن باز گوی

قصهٔ این حقه و صندوق و جو
چون بود و کی شده این جو درو؟

جو بدرم سنگ! چه نغزاست این
جو نه که بادام دو مغز است این

گفت شها! دادگرا! شاد زی
روز و شبان با دهش و داد زی

از پدران دیده‌ام این یاد داشت
کرده‌درآن صفحه‌چنین یادداشت:

بود بکرمان ملکی پارسا
خلق بر آسوده از آن پادشا

مقتدر و بنده نواز و حکیم
ملك نگهداشته ز امّید و بیم

هر که ز بیمی شدی از ره بدر
کشتی امیدش سوی شه راهبر

دادگزارندهٔ هر دادخواه
لطف نمایندهٔ هر بی گناه

حکمت و دین جمع بدوران او
محتسب عقل بفرمان او

تربیتش داروی درد بَـدی — تمشیتش چـارهٔ نابخـردی

پیرو شه گشته ز حسن سلوك — خلق ، که الناس بدین الملوك

روز دو ، درهفته چنان‌چون سزید — کار مظالم بتن خود گزید

هر که ز کس مظلمه ای داشتی — در بر شه بردی و بگذاشتی

تا بیکی روز یکی عرضداشت — برد کسی در بر تختش گذاشت

گفت شها ! گوش بعرضم گمار — داد ده ای سایـهٔ پـرور کار

مزرعـه ای را بفرُختم تمـام — کرد خریدار در آن جا مقام

قیمت آنمـزرعه پرداختـه — نیز یکی قصر در آن ساخته

یافته در زیر زمین خُمّ زر — آمده گوید که بیا زر ببر !

گویمش این‌ملك وزمین زان‌تست — وانچه در اوهست دفین زان تست

گوید من خاك خریدم ، نه زر — زر نخریدم که شوم گنجوَر

شاه خریدار زمین را بخواست — گفت که این گنج از آن شماست

گفت خود این باغ زمن بنده است — لیك زر از آن فروشنده است

شاه چو آنمشکل آسان بدید — وآندو عجب قصه ازآنان شنید

مظلمه ای صعب و نزاعی سترگ ! — با دو دل روشن و روح بزرگ

دیر گهی رنج تحیر کشید — سر بگریبـان تفـکر کشید

پس بفروشنده ، جهان کدخدای — گفت که فرزند چه دادت خدای

گفت مرا دختر دوشیزه ایست — روی زمین جز ویم اولاد نیست

وز دگری جست همین ماجرا — یافت که باشد پسری مرو را

دختـر آن داد بفرزنـد این — گنج ببخشود بدو نازنین

کرد بدینطرز عدالت ، ادا — حق خریـدار و فروشنده را

ناشده خصمان ز قضاوت ملول — هر دو نمودنـد حکومت قبول

کشت خریدار در آن سال ، جو — کشته بدست آمد و جو شد درو

از اثر معـدلت شهـریار — وآندو جوانمرد فتوت شعار

دانهٔ جو را درمی وزن خاست — جو که بمثقال رسد ، کیمیاست

✡ ✡ ✡

شاه چو آن دید بفرمود: زه! گفت که این قصه نبشتنش به

قصه نبشتند و نهادند جو بهر بـه آموزی اقوام نو

تا که بدانند بهر روزگار کز اثر معدلت شهریار

کار رعیت بکجا می کشد!

پاکی نیت بکجا می کشد؟

بنای تخت جمشید

پادشه مُلک ستان، داریوش چون که بپرداخت ز بنگاه شوش

تاخت سوی پارس بعزت سمند تا کند از سنگ، بنائی بلند

تافت عنان بر طرف مرو دشت یك تنه بر پایهٔ کوهی گذشت

پایگهی دید بلند و فراخ جایگه دخمه و ایوان و کاخ

سبزه و گل فرش ره مرغزار آب و هوا گشته بهم ساز کار

گفت ببرّند بر آن سخت کوه پهن یکی تختگه با شکوه

وز بر آن عرصهٔ موزون نهاد طرح یکی قصر همایون نهاد

سنگتراشان ز هنر پروری دست گشادند بخارا دری

جِرز نهادند ز سنگ و زین نقب گشادند بزیر زمین

تخم ستونها بزمین کاشتند سبز نمودند و بر افراشتند

تیشه گران تیشه به‌چندن زدند(۱) پنك زنان پنك بر آهن زدند

کوره پزان خشت خزف ساختند آره کشان سرو بینداختند

چهره نگاران بسر انگشت هوش نقر نمودند بخارا نقوش

هرطرفی سنگ سیه جان گرفت راست شد و پیکر انسان گرفت

هر قدم از تیشهٔ صاحب فنون جانوری جست ز سنگی برون

---

(۱) چندن ـ بروزن و معنی چندل و صندل باشد وآن چوب خوشبوئی است.

چونکه شد آراسته اسباب کار — شاه بفرمود با موزکار
تا دو سه صندوق ز سنگ سیاه — نرم بسفتند در آن کارگاه
داشت شهنشاه دو گنج گران — یافته آن هر دو برنج گران
بود یکی گنج هنر های او — دیگر گنج خرد و رای او
بود یکی گنج شهنشاهیش — گنج دگر، گنج وطنخواهیش
تا لب دانوب، ز هندوستان — وز درِ چین تاحبش و قیروان
گنج خرد، صورت شیری سترگ — پنجه فرو برده بگاوی بزرگ
پند نکو داده خردمند را — سکه بزر ساخته این پند را
یعنی اگر هست بملکت نیاز — شیر صفت قوّت سر پنجه ساز
خواهی اگر ملك بپاید همی — قوت شیریت بباید همی
گفت نبشتند شه دادگر — نامهٔ آن گنج، بسیم و بزر
چونکه بیاراست بفرهنگشان — کرد نهان در شکم سنگشان

موقوفه و موقوفه خوار

گفتا موقوفه بموقوفه خوار — کای تو سزای غضب کردگار
ای دل خود کامهٔ تو شیوه زن — ای ز تو خون در جگر بیوه زن
ای دهنت باز به غیبت گری — ای دلت انباز بحیلت وری
خلقت تو شنعت بیچارگان — صنعت تو صنعت بیکارگان
روی تو روئی که ندیدنش به — دست تو دستی که بریدنش به
چیست گناهم که مرا میخوری — چون سبعانم ز چه رو میدری
خلق مرا بهر تو ناکرده‌اند — کز پی خیرات بنا کرده‌اند
چون ندهی گوش برآوای من — از چه نهی سلسله بر پای من
آه من اندر تو اثرها کند — مشت تو را روز جزا وا کند
گفت حریف دغل از روی کین — کای بت پوشیدهٔ خلوت نشین

خامشی آموز و زبان بسته باش — تند مرو اندکی آهسته باش

جان منی گر چـه کنیز منی — همسر و ناموس عزیـز منی

قامت رعنای تو نادیـده بـه — ماه رخ خوب تو پوشیده به

روزی من بر تو حوالت شدست — معدهٔ من از تو مرمت شدست

گر نخورم من دگری میخورد — ور نبرم من دگری می برد

نیست بجز مفت خوری کار من — کارگری نیست سزاوار من

جز تو مرا نیست امیدی دگر — بی هنـرم بی هنـرم بی هنـر

جز تو ندارم خبر از نیك و بد — بی خردم بی خردم بی خـرد

شغل من این بوده پدر بر پدر

نیز چنین است پسر بر پسر

بخش سوم مثنویات

در بحر مجتث مثمن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

گفتگوی دو شاه

در جنگ جهانگیر اول (۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۸) بمناسبت خلف عهد و نقض پیمان ایتالیا با متفقین خود (آلمان واطریش) این‌منظومه بطرز سئوال و جواب بین فرانسوا ژزف امپراطور اطریش‌هنگری و ویکتور امانوئل پادشاه ایتالیا برسم مطایبه سروده شده ودر خلال آن بپاره‌ای ازحوادث تاریخی ونقشه‌های جنگی اشاره شده است .

فرانسوا : چه میکنی ، بچه کاری ، امانوئل ، پسرم ؟

امانوئل : بودور که وارده عزیزم فرانسوا ، پدرم !

فرانسوا : تو نور چشم منی خیره چشمیت از چیست ؟

امانوئل : تو قبله گاه منی ، گوشکایتت از کیست ؟

فرانسوا : شکایتم ز شما نور چشم های دو رو !

که مهر در دل ایشان نرفته است فرو !

ز بعد خوردن سی و دو سال خون جگر !

شدید ملعبهٔ انگلیس افسونگر !

بدست خود زچه، ای نورچشم ، رنگ زدی ؟

بضد ما زچه یکباره کوس جنگ زدی ؟

مگر ز دوستی ما ضرر چه دیدی تو ؟

بغیر نفع ، ز من ای پسر چه دیدی تو ؟

ز اتحاد من ای پشه ، ژنده پیل شدی !

کسی نبودی و ویکتور امانویل شدی !

مگر طرابلس غرب را تو خود خوردی ؟

بیك سکوت منش پاك ازمیان بردی !

سی و دو سال تمام ای جوان افسون باز!

شده بهمت من، کشورت عریض و دراز!

ز دوستیّ من اکنون چه شد که سیر شدی؟

بُریدی از من و برروی من دلیر شدی؟

تو بهر ساز زدن لایقی و نقاشی

که یاد داده تورا خودسری و اوباشی؟

چه زحمتی که کشیدم بسر فرازی تو!

خبر نداشتم از مکر و حقه بازی تو!!

✩ ✩ ✩

امانوئل: برو برو که تو پیری و رفته تدبیرت

نمی شوند جوانان دو باره نخجیرت

بمن گذشت نکردی تو بندر (تریست)

که در سلیقهٔ من همچو گاو سامری است!

کجا سزد تو و گیوّم دگر بخود رائی

بدست ما، باروپا کنید آقائی

بوعدهٔ تو کجا خلق سر فرود آرند

برو که خلق جهان شأن و آبرو دارند

✩ ✩ ✩

فرانسوا: امانوِل! بخدا اشتباه کردی تو

بنزد خلق، مرا رو سیاه کردی تو

بتو کسی چو من آخر وفا نخواهد کرد

دگر کسی بشما اعتنا نخواهد کرد

قوای روس اگر رو کند به بحر سفید

تو روی راحت و عزّت دگر نخواهی دید

گر انگلیس و فرانس از تو احترام کنند
بدین هواست که آخر تورا تمام کنند
اگر دو روز دگر صبر کرده بودی تو
هزار فائده و بهره برده بودی تو

✡✡✡

امانوئل : ژزف ! مرا سخنانت چو آب و غربال است
زبان من بجواب تو ای پدر لال است
ز ویلهلم و تو ، زین پس مرا امیدی نیست
ز تُرك نیز بمن بهرهٔ جدیدی نیست
ز روس نیز نترسم اگر چه پر خطر است
که(اسکویت)ز(سازانوف) بسی زرنگتراست
کجا مجال دهد انگلیس پر تزویر
که بر بغاز نهد پای ، روس کشور گیر
ولی چنین که گرفته‌است ترك ، رشتهٔ کار
طرابلس رود از دست من بخواری خوار
گمان مبر که من از انگلیس گول خورم
که عهد نامهٔ او را بعاقبت بدرم

✡✡✡

فرانسوا : برو برو که تو شرم و حیا نمی دانی
تو هیچ قیمت عهد وفا نمی دانی

✡✡✡

امانوئل : وفا و عهد بعالم چه قیمتی دارد ؟
دو پاره کاغذ باطل چه حجتی دارد ؟
معاهده است فقط از برای خر کردن
وز آن میان خر خود را ز پل بدر کردن

صلاح بندهٔ شرمنده بعد از این جنگ است
که جای بنده در این ده خرابه ها تنگست

✡✡✡

فرانسوا : کنون که حال چنین است پس مواظب باش
فضول پر طمع بلهوس ، مواظب باش
بهوش باش، خبردار ! ای عدوی بزرگ
که میرسد بسراغت قشون هند نبرگ
کنون که بی ادبی میکنی بدین تندی
بگیر مزد خود از توپ بیست و شش پوندی

✡✡✡

امانوئل : کنونکه کار بدینجا کشید یا الله
اقول اشهد ان لااله الا الله

بخش چهارم مثنویات

در بحر هزج مسدس اخرب

مفعول مفاعلن فعولن

قمرالملوك

درسال ۱۳۰۷ خورشیدی که دریك حادثهٔ اتوموبیل دست قمرالملوك وزیری خوانندهٔ شهیرشکست ، این اشعار رابهار درتأسف ازین‌حادثه وتجلیل ازآن بانوی هنرمند ساخته است .

ای نوگل باغ زندگانی
ای برتر و بهتراز جوانی

ای شبنم صبح درلطافت
ای سبزهٔ تازه در نظافت

ای بلبل نغمه سنج ایام
ای همچو فروغ مه دلارام

مام تو چو آفتاب زاده
نامت ز چه رو قمر نهاده؟

زحمت بتو ، دست‌آسمان داد
لعنت بسرشت آسمان باد

گردون نبود بذات اگر دون
دست تو چرا شکست گردون

دستی که بکس جفا نکرده
در عهد کسی خطا نکرده

دستی که کند زخوش ضمیری
ز اطفال یتیم دستگیری

ایچرخ ترا اگرچه دین نیست
دستی که‌شکستنیست‌این نیست

بشکستی اگر بحیله این‌دست
دست‌دگراین‌چنین‌مگرهست؟

دست تو بقلب ماست بسته
دسته تو نه ، قلب ما شکسته

تیر افکن آسمان بیکدم
دست تو شکست و قلب عالم

یك تیر و هزارها نشانه
نفرین بکمان و بر زمانه

ایچرخ ستمگر جفا کار
دست از سر این محیط بردار

بر بند نظر تو زین نشانه
کین مام سترون زمانه

صد قرن هزار ساله باید — تا یك قمر الملوك زاید
ایران که دو صد قمر ندارد — هر زن که چنین هنر ندارد
درزیرحجاب‌زشت،حوری‌است — در ابر سیه ، نهفته‌نوری است
بگذار بـرای مـا بمانـد — آواز فرح فزا بخواند
زان زمزمه هـای آسمانـی
بر مـرده دلان دهـد جوانـی

هدیه دوست

ای باد صبا ز روی یاری — وز راه وفا و دوستداری
شو نزد رفیق مهربانم — (سبحانقلوف) آنعزیز جانم
بر گو که رسید از آن دلفروز — دو کارت بروز عید نوروز
یك کارت ز حضرت شما بود — دیگر ز رفیق با وفا بود
دو کارت بعادت همیشه — همراه دو کارت چار شیشه
یك شیشه شراب زرد جوشان — شامپانی ازو سیاه پوشان
یك شیشه می لطیف لیکور — دو شیشه عرق برنگ چون‌در
گفتی تو که چار یار بودند — آلام مـرا دوا نمودنـد
اول زده شد شراب عـالی — جای رفقا عموم خالی
لیکور چو لطیف بود وشیرین — شد یکسره قسمت خواتین
وان دو دگر از ره مدارا — یکماه ندیم بود ما را
هر شب سه پیاله بی تخلف — یاد تو و یاد . .
کفارهٔ دورهٔ جوانی — بسیار خوری و کامرانی
می ، شب تا روز در کشیدن — بطری بطری بسر کشیدن
حالا بایست کم بنوشیم — کز سینه و قلب در خروشیم

روزی که الههٔ جوانی — چشمک میزد بما نهانی
بودیم جوان و شاد و مسرور — سرگرم نشاط ، مست ومغرور
از مستی ، عالم جوانی — چشمک میزد بما نهانی
ناخورده شراب ، مست بودیم — با اینهمه می پرست بودیم
امروز که روزگار پیریست — نوشیدن می شعار پیریست
محروم ز باده و شرابیم — بیش از سه پیاله درعذابیم
گر بیش خورم‌می‌ازسه گیلاس — بیم است که قلب گیرد آماس

☆ ☆ ☆

(سبحانقلوف) آنچه نوفرستاد — یك سلسله تابلو فرستاد
کی راز و نیاز ماند از ما ؟ — نقش است که باز ماند ازما
هر تابلوی ز اوستادی — وز عهدی دور کرده یادی
می خورده شود زخم و شیشه — وین نقش بود بجا همیشه
وانجا که هنر بر آورد دست
بی می همگی شوند سرمست

مطایبه

ای از بر ما بخشم رفته — رخ بی سببی ز ما نهفته
ما را گنهی بجز وفا نیست — بهرچه تورا هوای ما نیست؟
آخر نه من و تو یار بودیم — بر عهد هم استوار بودیم
بهرچه زما گسستی ایدوست — در بررخ دوست بستی ایدوست
عهدی بهزار وعده بستی — گر بستی عهد ، چون شکستی
باز آی که خاك پات گردم — تو جان منی ، فدات گردم
دستی بکشم بساق پایت — سیگار به پیچم از برایت
جام عرقی دهم بدستت — سازم ز خمار باده مستت

بینم شب و روز با جلالت — وز نعشهٔ چرس در خیالت
از بهر تو ای نگار بنگی — گویم غزلی بدین قشنگی

در سبك عرفان

مائیم و دلی ز عشق صد چاك — آشوب سپهر و آفت خاك
چون رای منازعت نمائیم — چنبر از چرخ بر گشائیم
ازپنجهٔ ماجهان، جهان نیست — وز دیدهٔ ما نهان، نهان نیست
ماراست بخستگان راهی — ماراست به بستگان کماهی
صد آینـهٔ جهـان نمائـی — صد ناخنهٔ گره گشائی
در کنج شکستگی نشسته — در بر رخ انتظار بسته
بسته ره پویه ، و آسمان پوی — در خانهٔ خویشتن جهانجوی
در دل دو هزار غم نهفتـه — یك حرف ازآن بکس نگفته
صد ره زده پنج نوبت داد — در هفت اقلیم و چار بنیاد
از دیده طریق دل ببسته — وز اشك روان بگل نشسته
از بار فراق ، چفته چون تاك — وآتش زده زآب دیده برخاك
آنانکه‌دلی‌چون گنجشان بود — جان‌خستهٔ درد ورنجشان بود
ما نیز قرین درد و رنجیم — لیکن ماریم‌خود ، نه گنجیم
ای گنج دلان حکمت اندوز — مار افسایان کیمیا توز
ماریم و بمهره خصم خویشیم — جمله سرو بن شرنگ ونیشیم

ماریم و هوای گنج داریم
چون مار گزیده رنج داریم

بخش پنجم مثنویات

در بحر هزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

بیاد آذربایجان

درسال ۱۲۹۰ خورشیدی درزمان دیکتاتوری حاج صمدخان شجاع‌الدوله که بمساعدت دولت روس‌تزاری برآذربایجان مسلط شده‌بود، باوجود حضورسپاه روس درخراسان وهزاران مشکلات دیگر، این‌چکامه‌را استادبهار بهمدردی آزادیخواهان آذربایجان گفته ودر روزنامهٔ نوبهارمشهد انتشارداد .

صبا شبگیر کن از خاورستان — بآذربایجان شو ، بام‌داداان
گذر کن از بر کوه سهندش — عبیر آمیز کن پست و بلندش
بچم بر ساحل سرخاب رودش — بده از چشم مشتاقان درودش
غبار وادیش را تاج سر کن — سرابش را ز آب دیده تر کن
بهر سنگی که نقش عشق دیدی — زهرخاکی که بوی خون شنیدی
بزاری گریه کن برآن سیه سنگ — بجای ما ببوس آن خاك گلرنگ
سوی آذر گشسب آنگه گذر کن — درآن آتشکده خاکی بسر کن
چو دیدی اندرآن ایوان مطموس — روان کیقباد و جان کاوس
بگو ای شهریاران جوان بخت — سزای افسر و شایستهٔ تخت
نه این اقلیم آذربایجان بود ؟ ! — که فرّخ نام‌آن «شاه‌آستان» بود!!
شهنشاهان اکباتان و استخر — همی‌جستند ازین در، عزت‌وفخر
بسالی یك کرت بیرون شدندی — نیایش را باین خاك آمدندی
بعهد کورش اینجا جیشگه بود — قراول گاه و اردوگاه شه بود
کنون از بازی شاه و وزیرش — بچنگ یاغیان بینم اسیرش

فرو پیچید دست زور مندش | بخـاك افتاده بـالای بلندش
زده دست خیانت بـر زمینش | بخون آغشته جسم نازنینش
شده دانشورانش زینـت دار | پلنگانش زبون گرگ و کفتار
بیکره کنده شد چنگال تیزش | سترون گشت خاك مرد خیزش
بجز خون جوانان رشیدش | نروید لاله از خاك امیدش
بجز خونابهٔ قلب حزینش | نه بینی نقش غیرت بر زمینش
غرابی رفته در باغی نشسته | بجـای بلبلی، زاغی نشسته
چوشیران رافرامش گشت شیری | کند روباه حیلت گر دلیری
صمد خان با کدامین چشم بیند | که جای شاه کیخسرو نشیند
بدّرد کوه اگر جای پلنگی | بسنگی بر جهـد روباه لنگی
بسوزد بـاغ اگر جای تذروی | نشیند خر بطی بر شاخ سروی
صبا زانجا بسوی ری گذر کن | وزیران را ز کار خود خبر کن
بگو شادان، دل غمنا کتان باد | دو صد رحمت بجان پا کتان باد
بیا کندید چشم مرد و زن را | فرو بستید بار خویشتن را
ز کف دادیدملکی را کهخورشید | بایران دیده بود ازعهد جمشید
اگر ایران شود باغ جنانی | نه بیند همچو آذربایجانی

شما این ملك را معیوب کردید
خداتان اجر بخشد خوب کردید!

نامهٔ منظوم

این نامهٔ منظوم را بهاردردوران جوانی درمشهد بیاد شاهزاده اعزازالسلطان که از رجال خراسان بوده وبه تهران سفرکرده بود بداههٔ سروده است.

بقر بـا ن حضـور شاهـزاده | که آئین وفا از کف نهاده

سر نام آوران ، اعزاز سلطان — مهین چشم و چراغ آل خاقان
که رای ری نمود از کشور طوس — مرا بنهاد با یك شهر افسوس
کنون با شاهدان ری قرین است — دلش فارغ ز یادآن و این است
ری ارچه جای غلمان است وحوراست — بهشت ارخوانیش عین قصور است
بهشتش کی توان خواندن که زشتست — که هر کویش یکی خرّم بهشتست
خوشا شهزاده و بوم و بر ری — خوشا آزادی و آسایش وی
خوشا آن شاهدان سیم غبغب — خوشا آنزود ره بردن بمطلب
اگر باشد مرا پرّی و بالی — بسوی ری پرم بی قیل و قالی
و گر باشد مرا تاب و توانی — بطوس اندر نمانم یك زمانی
شوم ، گیرم ره ملك ری از پیش — مگر جویم در او کام دل خویش
بگیرم دامن شهزادهٔ راد — بر آرم از جفای دهر فریاد
بر او سازم بیان بنهفتنی ها — بدو گویم بسی نا گفتنی ها
حکایت ها کنم از بی وفائیش — وزین بیگانگی و آن آشنائیش
کنون شاها کجائی حال چونست؟ — که ازهجر تو دلها غرق خونست
شدی با مهوشان ری هم آغوش — ز مشتاقان خود کردی فراموش
نه دلداری چنین باشد نه یاری — که یاران را بیاد اندر نیاری
تو یارا با همه یاران به کینی ؟! — و یا خود با من تنها چنینی
امید است آنکه زین پس رام گردی — بساط بی وفائی در نوردی
که تا زین بندگان آید سلامی — فرستی هر سلامی را پیامی
چو با خوبان آن کشور نشینی — بیاد ما نمائی بوسه چینی
نپرهیزی ز چشم فتنه جویان — در آویزی بزلف خوبرویان
تو و آن لعبتان ماهزاده — من و این مدرسه ، وین شاهزاده
غرض خوش باش وخرم باش جاوید — نشاط اندوز و بیغم باش جاوید
گهی شطرنج و گاهی آس میزن — گهی پیمانه ، گاهی لاس میزن

چو با خوبان نشینی یاد ما کـن / همیشه با وفا داران وفا کن
کنون کانـدر سرای مستشارم / بیادت این بدیهه مینگارم
مگر روزی ز ما یادی نمائی / تو نیز از هجر فریادی نمائی
سخن تا چند بافم زین زیاده
زیادت باد عمـر شاهـزاده

طبیبان وطن

زبس گفتند ایران بی حساب است / ز بس گفتند ایرانی خراب است
ز بس گفتند این ملت فضولند / ز بس گفتند این مردم جهولند
ز بس گفتند ملت جان ندارد / مریض مملکت درمان ندارد
کنون پر گشته گوش ما ازاین ساز / دگر نبود اثر در هیچ آواز
طبیبانی که دانایان رازند / مریضان را ز درد آگه نسازند
نگویندا این مرض صعب وخطیراست / دریغا کاین مریض ازعمر سیراست
نگویند آه ای بیچاره نا خوش / تو امشب مُرد خواهی، ساعت شش
اگرخون آید از حلقش ، بشویند / وگر نبضش شود کاهل ، نگویند
بگویندش مباش اینقدر مرعوب / مهیا شو کـه فردا میشوی خوب
وزین سو ، دست بردرمان گشایند / ز روی علم درمانش نمـایند
چو دردش گوئی و درمان نگوئی / یقین میدان تو عزرائیل اوئی
طبیبانی که در بالین مایند / بعزرائیـل دلالی نمایـنـد
چو تبخالی زند از غلظت خون / بگویند آه طاعون است ، طاعون
گر استفراغکـی بینند در مـا / بگویند آخ (کلرا) واخ (کلرا)
چنین گویند تا آنگه که بیمار / بـه ـازد دل ، بیفتد خسته و زار
نه خود یك لحظه درمانش پذیرند / وگر درمان کنی دستت بگیرند
طبیبان وطن زین سازو این برگ / نمیسازنـد معجونی بجـز مرگ

بچه ترس

یکی زیبا خروسی بود جنگی — بمانند عقاب از تیز چنگی
گشاده سینه و گردن کشیده — برای جنگ و پر خاش آفریده
نهاده تاجی از یاقوت بر ترک — فروهشته دوغبغب چون دو گلبرگ
دو چشمانش چو دومشعل فروزان — نگاهش خرمن بدخواه، سوزان
بمانند یکی میش از کلانی — شتر مرغش نوشته : عبد فانی
خروشش چون خروش پهلوانان — بهنگام نوا، عزّال خوانان (۱)
زنوك ناخنش تا زیر منقار — بیك گز میرسیدی گاه رفتار
میان هر دو بالش نیم گز بود — غریو غدغدش بانگ رجز بود
دوپایش چون دو ساق گاو، محکم — دو خارش چون دو رمح آهنین دم
ز پهنای بر و قدّ رسایش — گذشتی مرغی از بین دو پایش
میان رانی فراخ و سفته ای تنگ — بر آن سفته شلالی زعفران رنگ
فرو هشته ز گردن یال دلکش — چنان کز طوق دیبای مزر کش
گه رفتن منظم پا نهاده — چو وقت مشق، سر هنگ پیاده
ز منقارش نمایم راستی یاد — چو دو پیکان خمّیده ز پولاد
بوقت بانگ چون گردن کشیدی — خروس چرخ را زهره دریدی
بعزم رزم چون افراختی یال — ز بیم جان فکندی باز پیخال
نمودی گردن از بهر کمین خم — بسان نیزهٔ آشفته پرچم
ز میدانش اگر سیمرغ بودی — بضرب یك لگد بیرون نمودی
خروسان محل از هیبتش باز — کشیدندی سحر آهسته آواز

☆ ☆ ☆

یکی روز از قضا در طرف باغی — پرید از نزد او لاغر کلاغی
خروس از بیم کرد آنگونه فریاد — که اندر خیل مرغان شورش افتاد

(۱) عزال، بضم اول وتشدید ثانی آهنگی است درنوا ونوا خاص پهلوانان واهل حماسه است.

ز نزدیك کلاغ آنسان بدر رفت — که گفتی نوك تیرش درجگر رفت
برفت از کف وقار و طمطراقش — پر و بالش بهم پیچید و ساقش
طپان شد قلبش از تشویش در بر — دهانش باز ماند و چشم ، اعور
پس از لختی که فارغ شد خیالش — یکی از محرمان پرسید حالش
که ای گردن فراز آهنین پی — که بوداو کاینچنین ترسیدی‌ازوی؟!!
بپاسخ گفت کای فرزانه دلبر — نبود او جز کلاغی زشت و لاغر
جوابش گفت : باشد صعب حالی — که ترسد شر زه شیری از شغالی
خروس پهلوان با ماکیان گفت : — کس از یار موافق راز ننهفت
من آنروزی که بودم جوجه‌ای‌خرد — کلاغ ازپیش رویم جوجه‌ای برد
بجست و کرد مسکن بر سر شاخ — بخورد آن‌جوجه را گستاخ گستاخ
چنانم وحشتش بنشست در دل — که آن‌وحشت هنوزم هست در دل
ز عهد کودکی تا این زمانه — اگر پرّد کلاغی ز آشیانه
همان وحشت شود نو در دل من — که آکنده است در آب و گل من
فراوان در شجاعت خوانده در سم — ولی از این کلاغان بچه ترسم

نتیجه

چو ترسی در دل کودك مکان کرد — ببالد هر چه بالا تر رود مرد
نه بینی تو که بر نورس چناری — نگارد کس به چاقو یادگاری
ببالد ، پوست آرد ، پوست ریزد — ولی آن نقش از وی بر نخیزد

ببالد هر قدر جسم عظیمش
شود بالنده تر نقش قدیمش

جواب بیکی از دوستان

این ابیات ، جوابیست که بقصیدهٔ محمد صالح وکیل کردستان داده‌شده است.

محمد صالح ، ای فرزانه فرزند — ترا توفیق خواهم از خداوند

وکیل الملك ، بابت مرددین بود ‌ ‌ مسلمانی اصیل و راستین بود
نبود او چون وکیلان کذائی ‌ ‌ دما دم گرم دزدی و گدائی
میان او و این جهال مردود ‌ ‌ تفاوت از زمین تا آسمان بود
وکیل ملك و ملت بود بابت ‌ ‌ طبیعی ، همچو عم مستطابت
مسلم شد که غمخوار بهاری ‌ ‌ تو از آندوست ویرا یادگاری
اخیراً شعرها گفتی برایم ‌ ‌ طلب کردی شفایم از خدایم
شفائیرا که رنج روح با اوست ‌ ‌ نخواهم ، گرچه عمر نوح باا وست
اگر سالی هزاران زنده باشم ‌ ‌ هزاران سال جانی کنده باشم
حیات شاعر اندر مردن اوست ‌ ‌ بقای خوشه در افشردن اوست
نیابم لذتی در زندگانی ‌ ‌ بجز تکرار غمهای نهانی
بچشمم زین رسوم احمقانه ‌ ‌ نماید زشت سیمای زمانه
بخودپیوسته گویم، خوشدل از بخت: ‌ ‌ مبارکباد این بیماری سخت
که از شر ددان آدمی روی ‌ ‌ نجاتم داده و افکنده یکسوی
وظیفه میکشیدم بسته گردن ‌ ‌ نمیشد با وظیفه پنجه کردن
وظیفه داشت حکم اکل جیفه ‌ ‌ مرض برده است تکلیف وظیفه
تن تنها میان عده‌ای دزد
چگونه یابم ازوجدان خود مزد

خیال مستان

چو می خوردی خیال بد مبندیش ‌ ‌ که از مستی خیال بد شود بیش
خیال بد چو افزون شد ، شر آرد ‌ ‌ بنا گه عمر مظلومی سر آرد
زن ار داری دهی نا گه طلاقش ‌ ‌ پس آنگه زار نالی در فراقش
پسر گر داری او را حیز خوانی ‌ ‌ وزین حرفش سوی حیزی کشانی
رفیق ار داری او را زشت گوئی ‌ ‌ بتو خشم آورد زین زشت خوئی

بنزدیکان فرستی زشت پیغام — بیاران میدهی صد گونـه دشنام
چو بکشتی کینه در قلب صمیمان — ندارد سود اگر گشتی پشیمان
چو رنجیدند یارانت کماهی — نبخشندت اگر صد عذر خواهی
نبخشندت و گر بخشند ناچار — تنك مغزت بخوانند و سبکسار
بمستی فکر بد جانرا عذابست — وگر هرگز ننوشی می، صوابست
بجای آنکه در اصلاح کوشی — همان بهتر که هرگز می ننوشی

زمن گربشنوی ازمی بکش دست
سگ دیوانه به از مردم مست

در اثبات خدا

شاعری (بهمنی) نام در زیر عنوان (محاکمهٔ باخدا) اشعاری ساخته و درآن گله های بسیاری از خداکرده است که با این مطلع شروع میشود :

خداوندا توئی بینا و آگاه — ز کردار تو دارم ناله و آه

آقای سرهنگ اخگر در رد افکار ضد خدائی (بهمنی) مثنوی مفصلی دراثبات خدا ساختـه ونام آنرا « بیچون نامه » گذارده استکه ابیاتی چند از آن نقل میشود :

ادیبی (بهمنی) ناماز زمانه — گرفتازکوی حقگوئی کرانه
زسیرچرخ واختر تنگدل شد — بشعر سخت گفتن سنگدل شد
بنامه خامهٔ شعر آشنا کرد — بسی بیگانگیها با خدا کرد

استادبهار، مثنوی زیر رابنامسرهنگ اخگر ودرتأیید وجود خدا ساخته است.

من و تو اخگرا! همسایگانیم — عجب نبود که با هم رایگانیم
اگر چه من ضعیفی بی پناهم — ولی همسایهٔ سرهنگ شاهـم
شنیدم گفتی ای سرهنگ عیار — در اثبات خدا یکرشته اشعار
نهادی نام « بیچون نامه » آنرا — به بیچون نامه چون بستی میانرا
بکشف مشکلی همت نمـودی — دلیری کردی و جرئت نمودی
حکیمانرا در اینره پا بسنگست — درین وادی کمیت جمله لنگست

اگر در قعر دریا ماهیئی کور / برون آرد سر از این معدن نور

بشر هم پی برد از سرّ بیچون / تعالی وصفه عما یقولون

بدان حضرت نظر گاهی نداریم / که غیراز پنج حس راهی نداریم

برون زین پنج ره ، ره‌نیست جانرا / که جان زین پنجره بیند جهانرا

حواس پنج اگر پنجاه بودی / خرد را کی بصانع راه بودی

خردرا پالهنگ ازاین‌حواس است / ولی صانع برون از این قیاس است

گرفتم آنکه صانع را توان دید / چو در اکناف عالم نور خورشید

چواورانیست ضدی، کی‌هویداست / که هرچیزی بضد خویش پیداست

اگر ظلمت نبودی در زمانه / ندادی کس ز نور خور نشانه

خدا دریا و این عالم سبوئیست / سبو را ز آب دریا آبروئیست

کجا ظرفی که پر ازآب دریاست / خبردار از تک و پایاب دریاست

خرد را اندرین ره دستگه نیست / بحق‌جز با شهود و کشف ره نیست

رهی هر چند در اثبات رب نه / ولی اثبات رب چندان عجب نه

عجب دارم من از آن پاکرائی / که گوید نیست عالم را خدائی

چو در اثبات او عقل است ابتر / بنزد عقل انکارش عجب تر

امید و بیم و وهم و فکر و پندار / خرد را میکشد تا عرش دادار

گذر سازد بچندین ریسمانها / خرد ، چون بند باز از آسمانها

بدین اسبابهای بی کرانه / دهد از هستیش لختی نشانه

چو والاتر بود از وهم ، جاهش / خرد عاجز شود با دستگاهش

چو زین اسباب اثباتش نشاید / به نفیش بیش از این اسباب باید

دگر کاثبات حق اصلی قدیم است / بشر را این طریقی مستقیم است

جهان را یادحق ذکری‌مدید است / ولی انکار حق فکری جدید است

طبیعی نفی صانع را ندا کرد / دلیل او را سزد کاین ادعا کرد

وجود اصل است واعدامند موهوم / که عالم را وجودی هست معلوم

چو بر هستی است اصل کار عالم — وجود حق بود اصلی مسلم
چو هستی هست خود اصل اصیلی — موحد را نمی باید دلیلی
ولی آنکو بصانع نیست قائل — براهین باید او را و دلایل
خرد چون مانده عاجز در صفاتش — تو عاجز تر شوی در نفی ذاتش
به بودش گشته حیران فکر دانا — به نابودیش چون گردی توانا؟
بود اثبات واجب صعب و دشوار — ولی صدره از آن مشکلتر، انکار
گرفتم آنکه نابودی اصیل است — جهانِ بوده بر بودش دلیل است
وگر نادیدنش را می خلافی — نبودن را ندیدن نیست کافی
بسا محسوس، کان وهم است وبازی — بسا دیدن که کذبست و مجازی
چه بس اشیاء نامرئی و پنهان — که موجودند نزد عقل و برهان
شدی قائل بیك برهان ساده — که باشد شمس گردان ایستاده
به برهانی دگر گشتی تو خستو — که باشد خاك ساکن در تکاپو
ز حس بر بند لب برهان فراز آر — که بی برهان نیاید راست انکار
وگر در نفی حق برهان نداری — سزد کایمان باصل کلی آری
وگر وجدانت نپذیرد شهاده — برو در سایهٔ فکر و اراده
که راهی رفته و رائی رزین است — صلاح مردم دنیی درین است
خدا مرهم نهِ دلهای خسته است — تسلی بخش دلهای شکسته است
خدا سرمایهٔ امید و بیم است — که اصلاحات را رکنی قویم است
خدا تعدیل فرمای هوسهاست — خدا اندازه بخش ملتمسهاست
بدی کز آز و کین قوت پذیرد — صدی هشتاد ازو تخفیف گیرد
خدا باشد بنزد اهل بینش — نگهدار نظام آفرینش
دگر چون مردم گیتی ز آغاز — بذات صانعی گشته هم آواز

ازویش بیـم ، وقت زشتکاری | بـدو در نیکیش امید واری
اگر گوئیش عالم را خدا نیست | سرانجام وجودت جز فنا نیست
شکسته دل‌شود گر راستکار است | درنده تر شود گر بد شعار است
توخواهش‌عجزخوان، خواهی‌سعادت | بشر با ذکر یزدان کرده عادت
اگر گوید بترك عـادت خویش | بلای اجتمـاعی آیـدش پیش
کنون کز صد، نود یزدان ستایند | بدین یزدان ستائی ، دیو رایند
معاذالله کزین یـزدان ستائی | برون آیند و این بیم خدائی
بشر باقید دین دزدند و کافر | چو قید دین زنند ، الله اکبر!
تو راگرحس همدردیست با خلق | مهل تا افکند دور این کهن دلق
مشو منکر بهل انکار منکر | زمن گر نشنوی ، بشنوز (اخگر)

که بیچون نامه اش قولی صوابست
از آتش خاسته است اما چو آبست

طومار دانش

بروزی سخت سرد ، از ماه اسفند | تبم میسوخت چون بر آذر اسفند
تنم چون کورهٔ آهنگران بود | سرم‌چون کوهی ازآهن گران بود
کمر درد وگریپ وضعف بنیه | ز کم خـونی قرین سوء قنیه
دل از شوق ولب از گفتار خاموش | شده از خاطـر یاران فراموش
چو یوسف محنت اخوان کشیده | شرنگ روز وا نفسا چشیده
شکست از سفلگان پست خورده | ز بی پا و سران رودست خورده
دویده هر طرف از صبح تا شام | شنیده از سفیهان فحش و دشنام
ز یاران دمبدم غرغر شنیده | ضرر ها دیده و نفعی ندیده
صمیمانه بیاران کرده خدمت | ندیده خردلی پاداش زحمت

تنی فرسوده از تحریر و تقریر	شده در کلبهٔ احزان ، زمین گیر
فتاده چشم بـر در ، زیر کرسی	که یاران کی کنند احوالپرسی
درین حالت زدر دانش درآمد(۱)	بمانند طبیبم بـر سر آمـد
معاذیری بشکوایم بیان کرد	هدایائی نفیسم ارمغـان کرد
بر آورد از بغل طومار نغزی	شده درج اندر آن اشعار نغزی
سخنهائی طرایف در طرایف	غزلهائی لطایف در لطایف
بویژه مثنویاتـی سیـاسی	پر از افکار و آراء اساسی
که در پاریس وقتی با دل شاد	قوام السلطنـه فرمـوده انشاد
فری بر قوت سحر بیانش	هزار احسنت بر طبع روانش
ز دانش خواستم طومار مزبور	که گیرم نسخه‌ای ز اشعار مزبور
فکندم دور ، ضعف و خستگی را	بدفتر ثبت کردم جملگی را
عجب داروی بُرء الساعه‌ای بود	که ازمن دور کردآن خستگی‌زود
در اینجا نکتـه‌ای باریك بایـد	که تا شوق مرا ثابت نماید
خط طومار گفتی خط جن بود	نقط لاشی مرکب لـم یبن بود
خط دوشیزهٔ مُلاّ ندیـده	بعمـرش سیلی استـا ندیـده
زکس نگرفته سر مشقی حسابی	نکـرده مختصر مشقی حسابـی
نگشته روی رسم المشق ، دولا	تجدد پیشه و ناخوانـده مُلا
فرو خوانده ز فرط نا تمـامی	پدر را بی سواد و مام عامی
شب تاریك و چشم بنده کم نور	بصد زحمت بخواندم خط مزبور

شدم ممنون ازین رفتار دانش
نوشتم سر بسر طومـار دانش

(۱) محمد دانش بزرگ‌نیا از رجال فاضل خراسان و از دوستان نزدیك بهار بود .

از تهران تا قمصر

در سال ۱۳۲۰ خورشیدی مقرر شد ازشاگردان سال پنجم متوسطه‌امتحان‌نهائی بعمل‌آید واوراق امتحانات‌کتبی تمام ولایات در مرکزجمع‌آوری شده وبوسیلهٔ اساتید دانشگاه ودبیران پایتخت تصحیح ونمره‌گذاری شود . ملك‌الشعرابهار نیز که استاد ادبیات بود برای تصحیح اوراق ادبی دعوت شد و درگرمای‌شدید تابستان وظیفهٔ بس دشواری را انجام داد ـ پس‌از اتمام امربرای فراراز‌گرما و رفع خستگی ، بهار بدعوت مرحوم ابراهیم خلیل خان عامری‌که از ملاکین ومحترمین‌کاشان با چند تن ازدوستان مأنوس‌مسافرتی بقمصرکاشان نمود واین مثنوی را در بین راه ارتجالا بیادگار آن سفر تفریحی ساخت

چو از تدریس فارغ شد دماغم — مه خرداد ، خُرّم گشت باغم

دماغ از درس و بحث علم خسته — سر فارغ زمانی نا نشسته

نکرده ساعتی رفع کسالت — شد از فرهنگ کاری نو حوالت

حوالت رفت شغلی ناگهانی — کسالت بخش وسخت ورایگانی

بکار امتحانات کذائی — فزوده سال پنجم بر نهائی

ز طهران و ولایات و ایالات — بیکجا گرد شد کل کمالات

فزون از صد هزار اوراق درهم — بمعنی متحد چون نقش دِرهم

همه انموذج افکار منحط — غلط املا و بد انشاء و بد خط

سئوالاتی عجایب در عجایب — جواباتی غرایب در غرایب

چو بود از روی بی ذوقی‌سئوالی — نیفزاید بکودك جز ملالی

گل بد بوی ، بد بوید گلابش — سئوال خام ، خام افتد جوابش

ادیبانی که این پرسش نوشتند — نیندار گول و نادان ، بد سرشتند

همانا تا مرا مغرض نخوانی — سئوال این بود بشنو تا بدانی :

« بدی و وام وبیماری، سه یارند — که گرهستند اندك، بی شمارند»

سئوالی جامع و بحثی تمام است — بصورت‌پخته، درتحقیق خام است

جواب این سئوال از طفل مکتب ... چه خواهد بود جز تکرار مطلب
«که بدکردن بداست و،دین دین است ... سلامت هرکسی رانصب عین است،
براین مطلب که خودعین سئوالست ... فزودن ، موجب رنج و ملال است

✩ ✩ ✩

دگر پرسش ، معانـی و بیان بود ... ز تشبیهات و از اقسام آن بود
بودسی سال کاین بحث مفصل ... شدست از یاد، چون شرح مُطوّل
قنـاعت شد ز ملا سعد تـازی ... به «وطواط» وبه «شمس قیس»رازی
دو باره زنده کردندش افاضل ... که‌باقی را چو خود سازند فاضل!
دماغ خلق را معیوب کردنـد ... خداشان اجر بخشد، خوب کردند!
تماشا داشت پاسخ های ایشان ... تقلب هـا و الفـاظ پریشان

✩ ✩ ✩

رهـم از خانه تا دارالفنون بـود ... همه جا آفتابم رهنمـون بود
هـوا گـرم و مـن لاغر پیـاده ... رهم از نیم فرسنگی زیاده
« اتل » در زیـر پـای پولداران ... درشگه بی اثر ، چون مهر یاران
درین اثنـا کف پایـم تول کرد ... برآمد دُمّل و دکتر عمل کرد
سفارش کرد کز جایت مخور جُم ... مده پاسخ بدعوت های مردم
بگفتم عذر دعوت هست آسان ... بغیر از دعوت آقای مهران (۱)
که‌در دارالفنون مشغول کار است ... همه روزه مرا در انتظار است
فزون ز اندازه غرغر کرد دکتر ... ز دلسوزی تغیر کـرد دکتر
تغیر هـای دکتر بـی اثر شد ... کف پـا نیـز هـر ساعت بتر شد
نپنداری که‌این حرف جفنگیست ... که‌هرجاپای‌لنگی‌هست سنگیست
چه درد سر دهم ، تا نیمۀ تیر ... کمان شد پشتم از اوراق بی پیر !
ز فرط کار چسبیدم بسیگار ... شد از سیگار حلق و معده افکار

(۱) دکتر محمود مهران وزیر اسبق فرهنگ .

در آمد بلعجب ضعفی روان کاه | بماند از مرگ تامن، اندکی راه
تبی آمد خفیف و ضعف بسیار | بلای معده باری بر سر بار

☆ ☆ ☆

درآن حالت رفیقی از در آمد | مرا چون جان شیرین در بر آمد
مرا دید از رمق چیزی نمانده | دگر از مرگ پرهیزی نمانده
بگفت این هفته میمیری ، فلانی | مگر از جان خود سیری، فلانی ؟
بگفتم سیر کس از جان خودنیست | ولی مرگ اندرین اوقات بد نیست
شود راحت بمردن شخص عادی | ز نامردی و یا از نامرادی
اگر نا مرد بُد ، کز پا نشیند | و گرنه روی نامردان نبیند
جوابم داد یار از روی حکمت | که باید کرد هر دم شکر نعمت
بیا تا سوی قمصر بار بندیم | دو روزی بر بروت ری بخندیم

☆ ☆ ☆

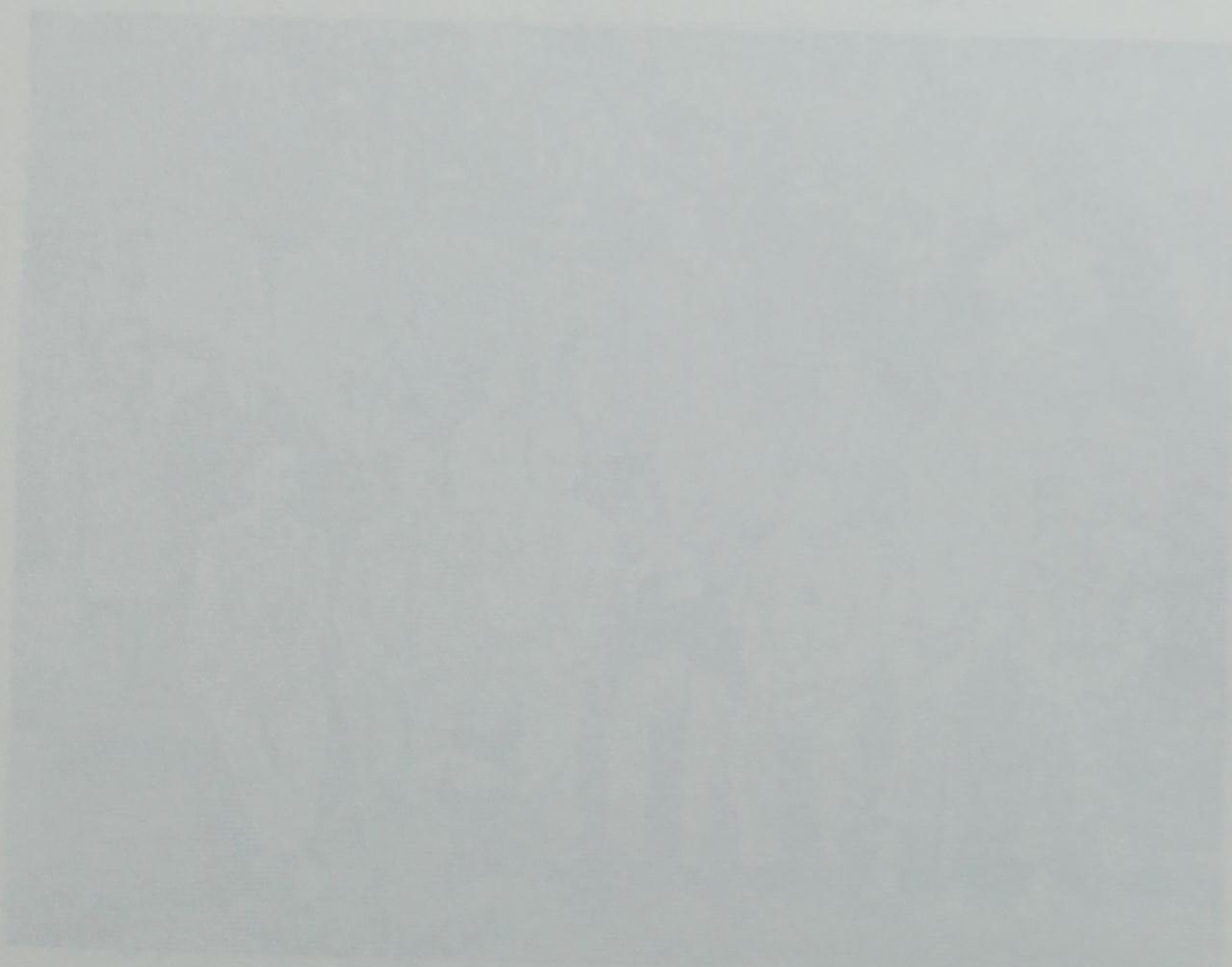
چونفت اندود شد این طاق ادکن | هزاران شمع خامش، گشت روشن
من و یاران برخش آهنین پی | نشستیم و برون جستیم از ری
میان شهر طهران و قم ، آن شب | نخوابیدیم و میراندیم مرکب
«اتل» سنگین و بار ما ز حد بیش | بتنها میزبان از ده عدد بیش (۱)
میان راه پنچر گشت رهوار | فرو ماندیم یکساعت ز رفتار
سیاوش وش نه از آتش گذشتیم | که در آتش سمندر وار گشتیم
میان‌قریهٔ«دهناد» و «سن‌سن» (۲) | قصیل طاقتم را پاك زد سن
همی تابید خورشید جفا جو | گهی از پشت سر ، گاه از بررو
تو گفتی داغ از آتش بر آرند | مرا بر گردن و عارض گذارند
ز باد سام ، صحرا پر علو شد | «اتل» از شدت گرما جدو شد
بگوشت خورده ریك و باد سامش | بگوش و چشم ما آمد تمامش

(۱) مرحوم ابراهیم‌خلیل‌خان‌عامری، میزبان، هیکلی درشت وسنگین داشت بطوریکه بزحمت راه می پیمود .

(۲) دو دهکده است میان‌قم وکاشان .



بهار (نفر وسط در صف نشسته) درمیان استاتید دانشگاه و فارغ‌التحصیل‌های دانشکدهٔ ادبیات تهران



ز پس خورشید و باد سام از پیش — کباب خویش دیدم در بر خویش

سموم شوره زار و آفتابم — نمك پاشیدی و کردی کبابم

کبابی ، گوشت ها را لخته سازد — بر آتش نرم نرمك پخته سازد

چو شد پخته نمك پاشد سراسر — نهد بر خوان و بگذارد برابر

بود طباخ کاشان بی سرشته — نمك پاشد ، کند آنگه برشته

بود در دست این طباخ رهزن — نمکدان و تنور و باد بیزن

اگر خواهی کباب آدمیزاد — ز «سنسن» عصر شو تا «طاهرآباد»

بدین خوبی کباب با نمك نی — دریغا یخ نی و آب خنگ نی

غرض چون شد زگرما حالتم زار — با براهیم گفتم کای وفا دار

مگر ملزم شدیم ای یار دلخواه — که این ساعت بپیمائیم این راه

بگفت آری ! بخون سردی و خنده — ولی غافل ز خون گرم بنده

چو دید ابرام و بی تابی من را — عوض کردیم جای خویشتن را

بپشت گردنش تابید خورشید — ز پهلو باد سامش ریك پاشید

شکسته شیشه و جای حذر نی — ز پشت و پیش جز داغ وشرر نی

شوفر را گفت در گرما چنین سیر — برای چرخ ها خوبست یا خیر ؟

شوفر دانست کار جمله زار است — خلیل الله با آذر دچار است

بگفت از هر طرف آتش ببارد — درین گرما رزین طاقت ندارد

رسیدیم از قضا در جو کناری — قناتی ، آبگیری ، بیدزاری

اتل را راند در زیر درختی — بزیر سایه آسودیم لختی

قناتی سرد و بید سایه گستر — شکنج آبدان چون جعد دلبر

دهان و بینی و چشم و سر و گوش — میان آب سرد افتاد از جوش

ولی از سوی مغرب باد نکبا — هنوز افشاندی آتش بر سرما

کباب، ازبادسوزان، گردن وروی — ولی یخ بسته دست اندر ته جوی

بهشتی بد بدوزخ چیره گشته — بهشت استاده دوزخ رد نگشته

و یا خود آتش نمرود بوده براهیم این زمان در وی غنوده
گلستان گشته آتش زیر پایش ولی پیدا شرار اندر هوایش

☆ ☆ ☆

برافکندند زیلوئی لب جوی خلیل افتاده چون من روی زیلوی
بیاوردند انگور رسیده سیاه و سرخ و زرد و تازه چیده
یکی چون دیدهٔ آهوی دشتی یکی چون لعل حوران بهشتی
یکی چون روی عاشق روز هجران یکی چون اشک مهجوران حیران
شوفور نیز اندران فرصت بماشین فشاند آب خنک درجوی پائین
برستیم اندر آن ساعات معدود بالطاف خلیل از نار نمرود

☆ ☆ ☆

از آنجا تا بکاشان تاز تازان ز کاشان تا بقمصر ناز نازان
غرض تا پشت قمصر حال این بود که صحرا آهنین، باد آتشین بود
بدان گرما چنان رفت ازتنم زور که درقمصر فزرتم گشت قمصور!

☆ ☆ ☆

بلی کار جهان دائم چنین است زمانی آشتی، گاهی بکین است
جهان هر لحظه‌ای دنگش بگیرد گهی صلح و گهی جنگش بگیرد
جهان هر دم رهی در پیش دارد بدستی نوش و دستی نیش دارد
زمانی برجگرها میزند نیش زمانی نوشدارو می‌نهد پیش
اگر نگریزد از میدان او مرد شود پیروز در پایان ناورد

ولی افسوس از این انسان مضطر
که عمر او کم است و صبر کمتر!

هُمر - اَبرخیس

ابرخیس از تفاخر با همر گفت که نتوانی چو من درشعر دُر سفت

من اندر ساعتی صد شعر سازم — بسالی چند دفتر می طرازم
تو در یکسال گوئی یك قصیده — چو تو کاهل بشعر اندر که دیده ؟
همر گفتش مگر نشنیده‌ای پیر ! — حدیث ماده شیر و ماده خنزیر
در انطاکیه خوك ماده‌ای بود — زبان بر عیب شیری‌ماده بگشود
گرفت اینگونه عیب از شیرماده — که چون تو دیر درعالم که‌زاده؟
کشی بار گران حمل یکچند — پس از سالی‌نهی یك یا دوفرزند
دو ره در سال من زهدان گشایم — دو نوبت چارده نو باوه زایم
جوابش داد کای خوك شکم‌خوار — فزون زادن ندارد فخر بسیار
بگیتی چند تن مفلوك زائی — فزون زائی ولیکن خوك زائی

نباشد عیب من گر دیر زایم
چه غم گر دیر زایم شیر زایم

سی لحن موسیقی

دراین مثنوی استاد بهار نام سی لحن موسیقی قدیم ایران‌راکه باربد در دربار خسرو پرویزمینواخته است بنظم درآورده و تغییراتی راکه نظامی‌گنجوی طی منظومهٔ خسروشیرین در بعضی از اسامی الحان داده ، یادکرده‌است .

شنیدم باربد در بزم خسرو — بهر نوبت سرودی نغمه‌ای نو
سرودی نغمه با چنگك دلاویز — وزان خوش داشتی اوقات پرویز
شمار جمله الحانی که پیوست — بُدی در سال شمسی‌سیصد وشصت
فزون زین، پنجگه بودی زدنبال — که خواندندی بجشن آخر سال
ازآن‌الحان خوش، سی لحن‌نامی — بشعر خویش آورده نظامی
باندك اختلاف آن لحن ها را — بهر فرهنگك خواهی‌جست، یارا
نخست (آرایش خورشید) بوده — دوم « آئین جمشید » ستوده

سوم(اورنگی)است ای یار دیرین چهارم راست نامش« باغ شیرین»

به پنجم هست (تخت طاقدیسی) توانی نیز بی نسبت نویسی

ششم را (حقهٔ کاوس) شد نام بهفتم (راح روح)است ای دلارام

دگر گوید که آن خود(راه روح)است کزان ره روح را مش‌را فتوح است

گمانم کاین دوتازی لحن ازالحان بود تفسیر لفظ « رامش جان »

ور از سی لحن ، لحنی کمتر آید بجایش لحن « فرخ روز » شاید

نظامی هم بر این آهنگ رفته‌است که فرخ‌روز را لحنی گرفته است

بود هشتم همانا « رامش جان » بجای جان، جهان هم خواند بتوان

نهم را (سبزه در سبزه) ستودند دهم را نام (سروستان) فزودند

نوای یازده « سرو سهی » دان فرامش کردنش از کوتهی دان

سرود هشت و چارم را خردمند به « شادروان مروارید » افکند

شمار سیزده (شبدیز) نامست (شب فرخ) شب ماه تمام است

سرود (قفل رومی) پانزده دان ده وشش(گنج بادآور) همیخوان

چو (گنج ساخته) باشد ده‌وهفت که گنج سوخته هم در قلم رفت

به‌هجده(کین ایرج) میزندجوش وزان پس نوزده (کین سیاووش)

دو ده را (ماه بر کوهان) نشانه بود یك بیست نامش (مشکدانه)

بود (مروای نیك)اندر دو وبیست همان سه بیست نامش «مشکمالی» است

بچار و بیست باشد (مهرگانی) که خوانندش گروهی ، مهربانی

به‌پنج و بیست (ناقوس) است آری پس آنگه بیست باشش (نوبهاری)

بهفت‌وبیست «نوشین باده» بگسار به‌هشت‌وبیست رخ بر(نیمروز)آر

بود (نخجیرگان) لحن نه و بیست همش‌قولی دگر نخجیرگانی است

سی ام ره (گنج گاو) است ای خردمند که اورا گنج گاوان نیز خوانند

همش خوانند برخی گنج کاوس بود این هرسه ره با ذوق مانوس

☆ ☆ ☆

نظامی حذف کرد «آئین جمشید» ز «راح روح» همدامن فروچید
هم افکند از میانه «نو بهاری» پس آنکه ساخت لحنی چار، جاری
نخستین کرد یاد از (ساز نو روز) که باشد نو بهار آنجا ز نوروز
پس آنگه (غنچهٔ کبك دری) گفت ندانم از کجا این لحن بشنفت
سوم را نام (فرخ روز) داده دگر (کیخسروی) نامی نهاده
چو در این شعر ها دقت فزائی
توخود سی لحن را ازبر نمایی

در وصف استاد حسین بهزاد نقاش عالیمقام

خداوند هنر، استاد بهزاد که نقش از خامهٔ بهزاد به زاد
حسین راد کش بهزاد نام است کمال الدین بهزادش غلام است
اگر بود او نخست، این هست اول اگر بود او کمال، این هست اکمل
برنگ آمیزی ازخورشید پیش است بمعنی آفتاب عصر خویش است
بصورت شادی و غم مینماید غم و شادی مجسم می نماید
بسحر انگیزی کلك گهر خیز بنقش جان دهد رنگ دلاویز
خداوند نگارین خامه(مانی) است ولیکن بندهٔ بهزاد ما نیست
«منوهر» پیش این استاد، باری خجل گردد بطرح ریزه‌کاری
ز رشك کلك موئین سیه روش رضای اصفهانی شد سیه پوش
ز صنع خامهٔ چینی نمودش فرستد فرخ چینی درودش
به پیش ریزه کاریهای نغزش کمال الملك شد آشفته مغزش
رفائیل ار بعصرش زنده گردد بر آن کلك قادر بنده گردد
من ار چه در سخن هستم مسلم بوصفش عاجزم والله اعلم
بهار اندر سخن گرداد دادست
کلامش از دل بهزاد زادست

بخش ششم مثنویات

در بحر رمل مسدس مخبون

فعلاتن فعلاتن فعلات

دل مادر

این داستان که در سال ۱۳۱۲ خورشیدی ساخته شده از مجمع الامثال میدانی اقتباس گشته ومربوط به‌مثل عرب است که میگوید: تأبی‌له ذالك بنات‌الببی.

بود در بصره جوانی ز اعراب شده از عشق بتی مست و خراب
دختری آفت دل، غارت دین غمزه‌اش در ره جانها بکمین
چشم جادوش بکفر آغشته صف مژگان ز خدا برگشته
عشوه‌اش خون جوانان خورده دل صد پیر و جوان آزرده
ناز پرور صنمی، سنگدلی بیوفا شاهد پیمان گسلی
بصره از غمزهٔ او گشته خراب رانده شط‌العرب از چشم پرآب
بصره را ز آن خم زلف شبرنگ داده بیم از خطر لشکر زنگ
دل مردان عرب، خستهٔ او شد دل مرد جوان بستهٔ او
آن جوان داشت یکی مادر پیر بهوا داری فرزند، اسیر
مادری بسته بفرزند، امید موی در تربیتش کرده سفید
گفت با مادر خود راز نهفت مادر از روی وفا قصه شنفت

عروسی

خواستگار آمد و با رنج دراز خوانده شد خطبه و شد عقد فراز
خیمه گشت از گل رویش گلشن ناقه کشتند و شد آتش روشن
زان عروسی و از آن دامادی مادرش کرد فراوان شادی
لیك از آغاز، عروس بد خوی سرگردان داشت بدان مادر شوی

زال خندان به تماشای عروس — آن جفا پیشه رخ از قهر عبوس
زال اگر رفتی و شیر آوردی — دختر از قهر بر آن تف کردی
زال اگر آب کشیدی ز غدیر — دختر آن آب فشاندی به کویر
زال نان پختی و خوان بنهادی — دختر آن نان بستوران دادی
پسر آوردی اگر صید ز راه — متعفن شدی اندر خرگاه
زانکه گر زال زدی دست بر او — دختر آنلقمه نبردی به گلو

شکوهٔ عروس از مادر شوهر!

پیر زن صبر نمودی به جفاش — با کس آنراز نمیکردی فاش
لیك آن دختر غدار پلید — کرد با شوی شبی راز پدید
گفت مام تو مرا کشت ز غم — بسکه با من کند از کینه ستم
ما نسازیم بیکجای مقر — یا مرا دار بـه بر ، یا مادر
زن چو با مرد جوان آمیزد — زال باید ز میان بر خیزد
من و او جمع نیائیم بهم — واند رین خیمه نپائیم بهم
میروم من سوی قوم از بر تو — بعد ازین آن تو و آن مادر تو

۞ ۞ ۞

پسر این قصه چو از زن بشنید — از سر قهر گریبان بدرید
از در خیمه برون شد بشتاب — رفت و با مادر خود کرد عتاب
زال از مهر جگر گوشهٔ خویش — سر باندیشه فکند اندر پیش
دل ندادش که بگوید آن راز — که مبادا شود آن کار دراز
دختر از پیش پسر دور شود — پسرش واله و رنجور شود
هرچه گفت آنصنم کافر کیش — زال کرد آنهمه در گردن خویش
تا جدائی نبود بین دو یار — بیگناهی به گنه کرد اقرار
گفت آری رخ بختم سیهست — من گنهکارم و او بی گنهست

راست میگوید و بی تقصیر است / گنـه از مادر بی تدبیر است
مرد بیچاره چو بشنید سخن / رفت و بوسید سر و صورت زن
کای صنم بخش بحال تبهش / بگذر بهر خدا از گنهش
جای شرمندگی از آنچه شنید / تیز تر شد زن بی شرم پلید
گفت خواهی که شوم از تو رضا / دور کن مادر خود را زینجا
من در اینجا نه نشینم با او / من درین خانه نشینم، یا او
مـرد نادان ز سر کینـه و درد / بین که با مادر بیچاره چه کرد

وادی السباع

بیشه‌ای بود در آن نزدیکی / شهره در موحشی و تاریکی
بـود معروف بـوادیّ سباع / واندر آن از دد و از دام انواع
وادیئی هول و خطرناك و مخوف / همچو دوزخ بمخافت معروف
آب در زیر و نیستان به زبر / در شده خـار بنـان یك بـدگر
آن نیستان که درو مرگ چونی / رسته و بسته کمر در ره وی
کردی ار غول در آن بیشه گذار / گم شدی در خم و پیچ نیزار
دیو لاخی که در آن ورطه ز هول / دیو بر خویش دمیدی لاحول
باغ وحشی نه که ملکی ز وحوش / هر طرف وحشیئی افکنده خروش
جنگلی پیر تر از دهر سپنج / چین به رخساره‌اش از مار شکنج
چون فلك دامن پهناور او / دیدهٔ گرگ بشب اختر او
هر طرف شیر نری نعره زنان / نعـره‌اش زهره دَرِ پیل تنان
محضر قتـل جوانا ن دلیـر / جا ی مهرش اثر پنجهٔ شیر
فرش راهش ستخوانهای کهن / دنده و جمجمه و ساق و لگن
کرده بر خار بنش جوجه، غراب / آشیان بسته به تلهاش، عقاب
مرزش از صدمت دندان گراز / هر قدم کرده دهان گله باز
روی هر سنگ، ددی صدر نشین / پشت هر بوته، پلنگی به کمین

از هر اشکفتی و سمجی ، پیدا — اژدری هائـل و ماری شیدا
اژدها یش ز سر شاخ بلنـد — گشته بر گردن زرّافه کمند
شیر کُپیش بجسته به نبرد (۱) — بزده یك تنه بر مرکب و مرد
ببر بشکسته گوزنان به شکار — میزبان گشته به یوز و کفتار
هر طرف جانوری در تك و تاز — کرده گردن ز پی طعمه دراز
روز ، هر یك بکناری رفتـه — هر ددی در بن خاری خفتـه
شب ، برون آمده از بهر شکار — بسته بر راهروان راه گذار

افکندن مادر بوادی السباع

شد سوار شتر آن کهنه حریف — مادر خویش گرفته بردیف
راند جمازه و آن مام نژند — اندر آن وادی تاریك فکند
نان و آبی بنهادش به کنار — باز گردیـد بنزدیك نگار
گفت زالی که دلت راخون ساخت — رفت جائی که عرب نی انداخت!

✡ ✡ ✡

شب شد و نعرهٔ شیران برخاست — برشدآوای ددان از چپ و راست
دست بگرفت زن از هول بچهر — مادر انه بلبش خندهٔ مهر
زیر لب زمزمه ئی ساز نمود — وز جدائی گله آغاز نمود

دیدار سواری از پیر زال در بیشه

شیر مردی ز سواران دلیر — که بُدی پیشهٔ او کشتن شیر
پدر اندر پدرش گرد و سوار — همه دهقان منش و شیر شکار
جعبه پر تیر و بزه کرده کمان — بکمر خنجر و در مشت سنان
گام برداشت درآن بیشه خموش — کامدش زمزمـه ای نرم بگوش
روی بنهاد بدان صوت خفیف — ناگهان پیر زنی دید نحیف
روی آورده بدرگاه خدا — کنـد از مهر بفرزنـد دعـا

(۱) شیر کپی میمونی است که آنرا گوری یا گوریلا گویند .

گفت زالا به چه کار آمده‌ئی ؟ اندرین بیشه مگر گم شده ئی ؟

من بدین نیزه و این تیرو کمان اندریــن بیشه نباشم بــه امان

از کجائی ؟ ز کجا آمده‌ئی ؟ شب درین بیشه چرا آمده‌ئی ؟

کاندرین بیشه بغیر از من و شیر شب کسی پا ننهاده است ، دلیر

پیر زن قصهٔ خود باز نمود شکوه از بخت بد آغاز نمود

پهلوان گفت بدان پیر عجوز که تو با اینهمه آزار هنوز

میکنی باز بدرگاه خدا بچنان ظالم غدّار دعا ؟

پیر زن گفت بدو کای سره مرد گرد کار من و فرزند مگرد

گرمیان من و او شد شکر آب تو مزن دست ومشوران دگرآب

که جوان است وجوان نادانست رنج او بر دل من آسان است

طالب شادی او بــودم مــن پی دامــادی او بــودم من

چونکه داماد شد و یار گرفت چه زیان کر ز من آزار گرفت

بخطائی که نبوده است بچیز نکشم دست ز فرزند عزیز

گرچه دارم جگرازجورش ریش بد نخواهم بجگر گوشهٔ خویش

هرچه ناخن زنم اندر دل تنگ بجز این پرده ندارد آهنگ

✡ ✡ ✡

پهلوان گفت بخویش از سر درد لاف مردی چه زنی ؟ اینك مرد!

شیر مردان ز تو بودند فکار اینکت پیر زنی کرد شکار

نــره شیر است و یــا پیــر زنست پیر زن نیست که این شیر زنست

باچنین قلب وچنین لطف و گذشت میتوان بردو جهان سلطان گشت

بانك هاتف

هاتفی گفت که ابرام بنــه مادر است این ، دلش آزار مده

این چنین دل نبود با همه کس کاین دل مادر کان باشد و بس

گر بود هیچ دلی عرش خــدا بود آن دل ، دل مادر تنها

خاتمه

ای پسر مادر خود را مازار — بیش از او هیچکرا دوست مدار
توچه دانی که چها دردل اواست — او ترا تا بکجا دارد دوست
نیست از (عشق) فزونتر مهری — آنکه بسته است بموی و چهری
عشق از وصل بکاهد باری — کم شود از غمی و آزاری
لیکن آن مهر که مادر دارد — سایه کی از سر ما بر دارد؟
مهر مادر چو بود بنیادی (۱) — نشود کم ز عزا یا شادی
کور و کر گردی وبیمار وپریش — پیر و فرتوت و فقیر و درویش
مام را با تو همان مهر بجاست — نیست این مهر، که این مهر خداست
گر نبودی دل مادر بجهان — آدمیت شدی از چشم نهان
معنی عشق در آب و گل اوست — عشق اگر شکل پذیرد دل اوست
هست فردوس برین چهرهٔ مام — چهرهٔ مام بهشتی است تمام
واب کوثر که روان افزاید — زان دو پستان مبارك زاید
شاخ طوبیست قد و بالایش — خیز و سر نِه بمبارك پایش
از تو گر مادر تو نیست رضا — دان که راضی نبود از تو خدا
وای اگر خندهٔ گستاخ کنی! — آخ اگر بر رخ او آخ کنی!
بسته مادر دل در وای (۲) بتو — گر کنی وای برو، وای بتو!

دل او جوی گرت عقل و ذکاست
کان کلید همه خوشبختیهاست

---

(۱) اساسی و طبیعی و قدیمی.
(۲) ــ دل درواى ــ ودل اندرواى، یعنی دل بی تکلیف و پا در هوا و معلق، زیرا (وا) بمعنی هوا وباد است و(دروا) یعنی در هوا.

صخر شرید

داستان صخر بن عمر بن شرید و حرب ذات‌الاثل از عقدالفرید و ابن خلکان نقل افتاد .

سخن صخر شرید است مثل — از پس واقعهٔ ذات اثـل
بود از ابطال عرب ، صخر شرید — پیش از اسلام به عهدی، نه بعید
بود این صخر از ابناء سلیم — داشت با آل اسد کین قدیم
رفت و راند ازاسد اشتر دوهزاز — وز پسش خیل اسد گشت سوار
بُد ربیعه پسر ثور زعیـم — حمله بردند بر ابناء سلیم
حرب افتاد به دشتی کـه عرب — دشت ذات الاثلش داد لقـب
صخر بر گشت و یکی تیغ آهیخت — حرب را بـا پسر ثـور آویخت
پسر ثور زدش نیزه بـه بر — نیـزهٔ جـان شکر و جوشن در
طعن ، کاری بُد وجوشن بدرید — سر نیزه بـه تهیـگاه رسید
حلقهٔ جوشن ازآن زخم درشت — شد فرو در شکمش چار انگشت
صخر از آن زخم ببستر خوابید — سالی از آن الـم آرام ندیـد
در پرستاری وی همسر و مام — کرده بر خویشتن آرام حرام
ره نوردی مگر از راه رسید — زن او دید و ز حالش پرسید
گفت در رنج وعذابم شب وروز — بی‌نصیب ازخور خوابم شب و روز
راحتی هست به یأس و بامید — یأس و اُمید ازین خانـه رمید
به نگردد که دلم شاد شود — نه بمیرد مگر از یاد شود
روز دیگر کسی از راه گذشت — حالش از مادر او جویا گشت
گفت درمـان شود انشاءالله — خوش و خندان شود انشاءالله
من نه مادر که کنیز صخرم — بر خی جان عزیز صخرم

گرد سر گردم و درمان کنمش / جان ناچیز به قربان کنمش
صخر ، آن هردو سخن بازشنید / مژه تر کرد و ز دل آه کشید
گفت سلمی زن خوش منظر من / شد ملول از من و از محضر من
لیك مادر ز ملال آزاد است / دل زارش بامیدی شاد است
زن کجا همسر مادر باشد ؟ / کی مه و مهر برابر باشد ؟
آنکه زن همسر مادر دارد / واندو را قدر ، برابر دارد

روزش ار تیره شود هست بجا
زن کجا ، مادر پر مهر کجا

زن قاضی ری

داستانی است شیرین که نمودار وضع تربیت خانواگی و اجتماعی وقت بوده و بسبکی ساده و فراخور فهم عامه گفته شده است .

با پسر گفت زن قاضی ری / کای پسر ، اینهمه غفلت تا کی
گفتمت رنج بری گنج بری / نیم اگر سعی کنی پنج بری
گر به نفع دگران کار کنی / خویش را زبدهٔ اخیار کنی
ور کنی سود خود از رنج طلب / شهره گردی بیکی گنج طلب
گرچه این شق دوم عیاریست / بهتر از تنبلی و بیعاری است
تو نه خیر دگران پیشه کنی / نه پی خیر خود اندیشه کنی
تو نه عیاری و نز اخیاری / آدمی بی‌هنر و بیعاری
مدرسه رفتن تو وسوسه بود / عیب کار تو ازین مدرسه بود
ننمودی ز مدیر اصلا ترس / متصل تخمه شکستی سر درس
حالیا بی هنری حاصل تست / کرسوادی است فقط دردل تست
بی وجود و کچلك باز شدی / در فن مسخره ممتاز شدی

تو مپندار که دایم مادر — هست پیش تو و زنده است پدر
از برای پدرت پای نماند — در ادارات دگر جای نماند
دستگیری نکند نیز کسی — به فقیران ندهد چیز کسی
از قضا گنده خری آنجا بود — چشم فرزند سوی بابا بود
دوخته آن پسرك چشم به خر — چشم پوشیده ز پند مادر
گفت با مام: درین لحظهٔ چند — که تو بر بنده همی دادی پند
گرچه دایم بتو میدادم گوش — بر شمردم ز سر دقت و هوش
شصت ودوسگ مگس ازخایهٔ خر — پر زد و تاخت بآنجای دگر
من شمردم همه را زود بزود — شصت، یاشصت‌ودو، یاشصت‌وسه‌بود
تا نگوئی تو که حیوانم من — خرف و ابله و نادانم من
مادرش کوفت دو دستی بسرش — فحش بارید بجدّ و پدرش
گفت الحق که پسر زادم من — نه پسر، کرهٔ خر زادم من
تف بر آن نطفهٔ نا پاك تو باد — اف بر آن روح خطرناك تو باد
مرده شو این شکمم را ببرد — سگ هار این رحمم را بدرد
که بمانند تو کُه لوله بزاد — نا نجیب و خر و سگ توله بزاد
شد در آن وحشت مادر فرزند — هایهوئی ز سر کوچه بلند
تپ تپ پای جوانان بر خاست — زِر زِر سوت عوانان برخاست
پسرك چشم نمالیده تمام — بود مادر به تماشا، لب بام
تا برد لذتی از منظر چشم — بهوا رفت در آن آتش خشم
خر و فرزند و نصیحت بگذاشت — بر لب بام شد و چشم گماشت
از قضا بود در آن کو پسری — پسری شیوه زنی عشوه گری
نا نجیبی ز حقیقت عاری — لایق منصب سر دم داری
لیك در کشتن عشاق دلیر — مژه چون تیر ونگه چون‌شمشیر
سر و زلفی بسیاهی شب قدر — برو روئی بسفیدی مه بدر

میکدازید بیك چشم زدن — تا درون دل و اعماع بدن

دید زن شوهر خود را در کوی — شده با آن پسرك روی بروی

از خجالت به زحیر افتاده — غلطی کرده و گیر افتاده

پسرك فحش کشیدست بر او — وسط کوچه پریدست بر او

خانم از حرص فرو تاخت ز بام — جست در کوچه زبان پر دشنام

گفت با شوی که ای قاضی ری — آخر این شعبده بازی تا کی

گاه زن ، گاه بچه ، شرمت کو — از زن و ازبچه آزرمت کو

سر پیری بچه بازیت چه بود — اینقدر روده درازیت چه بود

تو چه می گفتی با این پسره — با چنین بـی سر و پـای نکره

شوی خندید و چنین گفت بوی — خانم این چس نفسی ها تا کی

دق کنی گر بچه بازی بکنم؟ — پس بفرمـا بچه بازی بکنم

گفت و با خنده بمنزل در شد — زن هم اندر عقب شوهر شد

هر دو را در نظر آمد ناگاه — طرفه چیزی کـه نعوذاً بالله

هر دو دیدند در آنگوشه پسر — جسته مردانه‌به پشت خر نر

خانه از غیر چو خالی دیده — فرصتی جسته خری گائیده

مادر ازآن حرکت رفت زهوش — شوی بگرفت ورا در آغوش

موقع آشتیئی پیدا شد — در میان واسطه‌ای بر پا شد

گشت یکمرتبه دلسوز زنش — بوسه ها زد به لپك و پوز زنش

گفت کمتر صنما و لوله کن — جان من‌جوش مزن، حوصله کن

پسری را که تو باشی مادر — گاه بر بام زنی گاه بدر

پدرش مشغله سازی چون من — شصت ساله بچه بازی چون من

کشوری خالی از انواع علوم — مردمی عاری از انصاف و رسوم

دولتی منقلب و بی پر و پا — علمائی خرف و بی سر و پا

ناظـم مدرسه ها ، لوطی ها — درس ها ثـانی چل طوطـی ها

وزرائی همگی عشوه پرست — وکلائی همگی رشوه پرست
اینچنین بار نیاید چه کند؟!
خر همسایه نگاید چه کند؟!

بی خبری!

گر بدانم که جهان دگری است — وز پس مرگ همانا خبری است
ننهم دل بهوا و هوسی — و اندر این نشأه نمانم نفسی
ای دریغا که بشر کور و کرست — وز سر انجام جهان بی خبرست
کاش بودی پس مردن چیزی — حشری و نشری و رستا خیزی
پس این قافله جز گردی نیست — بدتر از بی خبری دردی نیست
مخبران را ز دلیل امساکست — گفته های همه شبهت ناکست
آنکه خود نیست ز مشهود آگاه — کی باسرار نهان جوید راه؟
انبیا حرف حکیمانه زدند — وز پی نظم جهان چانه زدند
حکما راست درین بحث، خلاف — نسزد گرد چنین کعبه طواف
عارفانی که ز راز آگاهند — جملگی محو فنا فی‌الله اند
همه گویند که بی چون و چرا — نیست موجود دگر غیر خدا
آدمی جزء وجود ازلست — چون وجود ازلی لم یزل است
روح یك روح و صور بی پایان — وین بدنها همه زنده است بجان
قطره ای آب ز دریا بگسست — عاقبت نیز بدریا پیوست
میرسند از دو ره خم در خم — شیخ اشراق و «انشتین» بهم
تازه، این فاتحهٔ بی خبری است — تازه، باز اول کوری و کری است
من نیم این بدن پر خط و خال — کیستم من؟ خرد وعشق و خیال
قوهٔ حافظه با این ابزار — می کند کار بلبل و بنهار

گرم سیرست درین دهر سپنج | می برد لذت و می بیند رنج

من خود این مشك پر از باد نیم | من بجز حافظه و یاد نیم

گر بود زنده و گر مرده تنم | تا که این حافظه‌باقی است، منم

وگر این حافظه از تن برود | من و مائی ز تو و من برود

گر رود حافظه بیرون از سر | نتوان گفت که باقی است بشر

شاك ندارم که قدیمی است وجود | تا ابد نیز نگردد نا بود

گاه پروانه و گه شمع شود | گه پراکنده، گهی جمع شود

لیکن‌این(من) که بود طفل‌حیات | یعنی این حافظه و ادراکات

گر بیك عارضه شد دور از تن | نیست باقی من و شخصیت من

وگر این روح بقائی دارد | وین سخن راه بجائی دارد

همچنان کز رحم آمد بیرون | چون ازین نشأه قدم زد بیرون

شعلهٔ حافظه خاموش شود | وانچه دیده است فراموش شود

زندگی‌حاصل این‌آب و هواست | منحصر در کرهٔ کوچك ماست

زندگانی ز تصادف زاده | و اتفاقی است شگرف افتاده

نیست روشن که در اقمار دگر | زین تصادف شده باشند خبر

اولی داشته بی چون و چرا
لاجرم خاتمتی هست و را

در رثاء ایرج

ایرج میرزا (جلال الممالك) که ازشعراء شیرین بیان ومعاصر باملك‌الشعرا بهار بود، بمرض‌سکته بدرودحیات‌گفت بهار این‌ابیات‌رادررثاء اووبسبك خوداوسرود.

ایرجا رفتی و اشعار تو ماند | کوچ کردی تو و آثار تو ماند

چون کند قافله کوچ از صحرا | می نهد آتشی از خویش بجا

باربستی تو ز سر منزل من   آتشت ماند ولی در دل من

بعد عمری دل یاران بردن   دل ما سوختی از این مردن

چون کبوتر بچهٔ پروازی   برگشودی پر و کردی بازی

اوج بگرفتی و بال افشاندی   ناگهان رفتی و بالا ماندی

تن زار تو فرو خفت بخاك   روح پاك تو گذشت از افلاك

سوی افلاك شد آنروح خفیف   هر لطیفی گذرد سوی لطیف

بود در نظم جهان صاف و صریح   مردنت سکته ، ولی غیر ملیح

موقع سکته ات این دور نبود   صحبت ما و تو اینطور نبود

خامه پوشید سیه در غم تو   نامه شد جامه در از ماتم تو

شعر بی وزن شد و قافیه خوار   سجع و ردف و روی افتاد ز کار

شجر فضل و ادب بی بر شد   فلك دانش بی اختر شد

یافت ابیات به مصرع تقلیل   شد مطالع بمقاطع تبدیل

قلم شاعری از کار افتاد   ادبیات ز مقدار افتاد

در عزای تو قلم خون بگریست   نتوان گفت که او چون بگریست

خامه درمرگ تو شد مویه کنان   لیقه در سوك تو شد موی کنان

دفتر از هجر تو بی شیرازه است   وز غمت داغ مرکّب تازه است

خامه چون شد ز عزایت خبرش   تیغ بر سر زد و بشکافت سرش

از سرش خون سیه بیرون ریخت   برورق ازبن مژکان خون ریخت

رفت در مرگ تو قدرت ز خیال   مزه از نکته و معنی ز امثال

رفتی و لذّت دانش بردی   ذوق ها را بدماغ افسردی

کیف از افیون ونشاط ازمی شد   دورهٔ عشق و جوانی طی شد

اندر آهنگ ، دگر پویه نماند   بر لب تار بجز مویه نماند

فعلاتن فعل از ضرب افتاد   ضرب هم قاعده را از کف داد

بی تو رفت از غزلیات فروغ   بی تو شد عاشقی و عشق دروغ

بیتو رندی و نظر بازی مرد — راستی سعدی شیرازی مرد
مردی و اختر ما کرد غروب — لیك شد مرگ تو از بهر تو خوب
مرده خوشتر که بود با هنری — زنـده در ممـلکت محتضری
داشتند آرزوی صحبت تو — مولیر و کرنی و راسین و روسو
بتو گفتند که برخیز و بیا — وحشی و اهلی و جامی و ضیا
گوش کردی و بیك چشم زدن — شدی آنجا که ببایست شدن
دوستانت همگـی تقدیسی — گرد هم پارسی و پاریسی
با چنان حوزه که آنجا داری — چه غم از غمکدهٔ ما داری
اندر آن باغ که بر شاخهٔ گل — آشیان ساخته ای چون بلبل

زیر سرکن ز ره مهر و وفا
گوشه ای بهر پذیرائی ما

تنبلی عاقبتش حمالی است

این داستان ساده و روان ، برای اطفال و در خور فهم آنها سروده شده است.

دو نفر بچهٔ مقبول قشنگ — نام این سنجر و آنیك هوشنگ
هر دو همبازی و همقد بودند — راه یك مدرسه می پیمودند
بود سنجر تُنُر و دُردانه — باعث زحمت اهل خانه
تا کسی حرف بسنجر میزد — دهنش کج شده و عر میزد
بکسی هیچ نمیکرد سلام — داشت عادت بدروغ و دشنام
صبح ها دیر ز جا بر میخاست — پس نمیرفت سوی مدرسه راست
بین ره خنده و بازی میکرد — بدکان دست درازی میکرد
دست و رو هیچ نمی شست بآب — چرك میکرد ورقهای کتاب

صبح ها هیچ سر درس نبود — از کسی در دل او ترس نبود
روز وشب شاکی از آن طفل صغیر — پدر و مادر و استاد و مدیر
متصل خنده بمردم میکرد — قلم و کاغذ خود گم میکرد

☆ ☆ ☆

بود هوشنگ بعکس سنجر — پسری ساعی و با عقل و هنر
مادرش دائم ازو راضی بود — اهل منزل همه از او خوشنود
زود تر از همه رفتی سر درس — از خدا در دل او بودی ترس
درس میخواند شب از روی کتاب — مشق خط کرده و میکرد حساب
پدرش کوشش هوشنگ چو دید — از پی تربیتش رنج کشید
چونکه در داخله تحصیل نمود — بسوی خارجه تعجیل نمود
سینه‌اش از همه علمی پر گشت — رفت در خارجه و دکتر گشت
رفت و برگشت یکی دانشمند — پدر و مادرش از وی خرسند
زن گرفتند برای هوشنگ — از یکی طایفهٔ با فرهنگ
دختری بود هنرمند و ظریف — خوشگل و باشرف و پاك و عفیف
دید هوشنگ و پسندید او را — از همه طایفه بگزید او را
زن و شوهر چو بهم یار شدند — خانه‌ای خوب خریدار شدند
روز اسباب کشی چو برسید — گفت هوشنگ که حمال آرید
بود حمالی تریاکی و خوار — عاجز و مضطر و بیکاره و زار
گفت هوشنگ: که ای بیچاره! — از چه هستی تو چنین بیکاره؟
از چه اینقدر کثیفی آخر؟ — لاغر و زرد و ضعیفی آخر؟
گفت حمال که گشتم عاجز — چونکه من درس نخواندم هرگز
مادرم مُرد و پدر نیز بمرد — مدعی مال مرا یکسره برد
منکه بی علم و سلندر بودم — مدتی ایندر و آندر بودم
که عرق خوردم و که بنگ زدم — تا که تریاکی و الدنگ شدم

پس از آن نا خوش و بیچاره شدم — عاقبت مفلس و اینکاره شدم

کرد هوشنگ چو بسیار نظر — دیـد او هست مثـال سنجر

گفت هوشنگ: تو سنجر هستی ؟ — گفت آری ، ز کجا دانستی ؟

گفت: این بر همه مردم حالی است — تنبلی عاقبتش حمـالی است

هر که اومیکند از درس فرار

آخر کار شود مفلس و خوار

بخش هفتم مثنویات

در بحر رمل مسدّس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

مدح و قدح

در مجلس فاتحهٔ مرحوم شوکت‌الدوله درمشهدکه یکی ازرجال متنفذ خراسان بود، بین شاهزاده ابوالحسن میرزاشیخ‌الرئیس ویکی ازعمال‌آستان‌قدس‌رضوی که بجهل و نادانی شهرت داشت ، گفتگوئی درگرفت که منجر بمشاجرات شدید لفظی شد. این ابیات را بهار دراوان جوانی‌بدان مناسبت ودرمدح وقدح‌آن دو سروده است .

در سرای شوکت‌الدوله که بود — در عزایش ناله تا چرخ کبود
مجلس پر حشمتی تشکیل یافت — واز وجود شیخنا تجلیل یافت
عالم نحریر و دانای زمان — مفتی فحل توانای زمان
آنکه باشد بزم عرفان را جلیس — بوعلی عصر خود ، شیخ‌الرئیس
ناگهان پیدا شد از یك زاویه — هیکل نحس بهاء التولیه
آنکه او لاف خری ز اول زده — آنکه او بر خر قُبل منقل زده
آنکه اندر بارهٔ او پیش از این — شاعری گفته است این بیت رزین
تا تو را من دیده‌ام شل دیده‌ام — لات و لوت وآسمان جل دیده‌ام
آمد و بنشست با مندیل زفت — تیره‌روی وگنده همچون‌خیك‌نفت
سر برون آورد از آن ماتم کده — کاین منم طاوس علیین شده
شیخ، ناگه صحبت از تفسیر کرد — سرّ هجرت را همی تقریر کرد
پیش جمع آن مقتدای نیك خو — گفت سرّ واللذین هاجروا
شیخ دُرّ معرفت را نیك سفت — لیك‌آن خرمهره حرف‌مفت گفت
شیخ پر حلم از غضب پُرتاب شد — بر سر او شفت وی پرتاب شد

گفت کای دب جهول نره خر
چند لاف آدمی و کرّ و فر

تا نجیب موذی گردن کلفت
تا بکی گوئی بمحضر حرف مفت

تو چه دانی علم تفسیر و لغات
«خرچه داند قدر حلوای نبات»

کلهٔ تو در خور تأویل نیست
علم در درّاعه و مندیل نیست

تا بعلم، از فاعلاتن فاعلات
سالها راه است ای بیعلم لات

هر که خواند فاعلاتن فاعلن
کی تواند راند از دانش سخن

هر که او با تو کند گفت وشنود
هم زبان کودکی باید گشود

بوالعلا بشنید و اصلا دم نزد
وز وقاحت مژه را بر هم نزد

گفتی اندر بسترش خوابانده اند
لای لائی بهر او میخوانده اند

فحش آری کی کند در خر اثر
کی رود در سنگ خارا نیشتر

گفت پیغمبر که احمق هر چه هست
او عـدوی ما و غول رهـزن است

بیم از بحران

در زمان سلطنت احمد شاه قاجار، وزیر داخله که بحمایت بیگانگان بروی کارآمده بود بر خلاف مصالح ملك وملت دست باعمـالی میزدکه بیم شورش و انقلاب میرفت، شاه‌که میخواست او را بر کنـار سازد حامیان وزیر، شاه را به «بحران» بیم میدادند و بدین طریق از وزیرخائن حمایت میکردند. این داستان واقعی را بهار بدان مناسبت بنظم آورده است.

پادشاهی را یکی دستور بود
کز خط نعمت شناسی دور بود

در سیاست خاطری آگاه داشت
لیك با بدخواه خسرو راه داشت

بودچندان عاصی وبیگانه دوست
کش نبوداز خلق جز بیگانه،دوست

او بظاهر کدخدای خانه بود
لیك درآن خانه خود بیگانه‌بود

تا ز هر سو دشمنان ره یافتند
سوی دار الملك شه بشتافتند

خلق غوغا ها نمودند از بلاد گوش شه بشنود غوغای عباد

خواست تا کیفر دهد بدخواه را آن وزیر عاصی گمراه را

مر وزیران دگر را پیش خواند داستانها زان خیانت کیش راند

گفت خود دانید کاین دستور کیست با وجودش ملك را دستورچیست

در شمال ملك غوغا کرده است در جنوبش فتنه بر پا کرده است

مشرق از اوزیر وبالا گشته است خاك مغرب را بخون آغشته است

این شنیدستم که دستوران هله متفق هستند در هر مسئله

لیك یاری در خیانت نیك نیست یار خائن با دلت نزدیك نیست

در نکوئی اتفاق مهتران نیست جز نیکی بجای کهتران

لیك در زشتی خلاف است اتفاق در خیانت اختلاف است اتفاق

چونکه دستوران (دارا) در بدی متفق گشتند از نابخردی

خسرو ایران بخون اندر تپید کشور ایران به بدخواهان رسید

متفق گردید با وجدانتان تا بیاساید ز زحمت جانتان

اتفاق آرید تا من پر زنم بر وزیر زشتخو اخگر زنم

جمله گفتند این حکایت نیك بود هرچه گفتی با خرد نزدیك بود

جمله هم رائیم اندر طرد او هرچه میخواهی بکن درخورد او

روز دیگر شه بمجلس بار داد همگنان را رخصت احضار داد

خواست چون دستور را نزدیك خویش آن وزیران جملگی رفتند پیش

سینه ها از بد دلی انباشته وسوسهٔ بدخواه در دل کاشته

یاوران آن وزیر حیله گر کرده تلقین بر وزیران دگر

که نگهبانی این یك با شما است ورنه مارا از شما بس شکوه‌هاست

متفق گردید با هم تا شما هفت تن باشید اندر یك ردا

چون در این غوغا ملك را یار نیست نیز کس را با وزارت کار نیست

بیم بحرانش چنان کوبد بخشم که بپوشد از گناه جمله چشم

هفت تن راهفت ره تحسین کند — وز پس تحسینشان تمکین کند
الغرض چون دید خسروسویشان — راز پنهان را بخواند از رویشان
گفت‌هان آن‌مردك‌مجرم کجاست؟ — آن خیانت پیشهٔ مبرم کجاست؟
جمله گفتند ای ملك ما حاضریم — مظلمهٔ او را بگردن میبریم
گوش سلطان زینسخن پرزنگ‌شد — سینه‌اش از بیم بحران تنگ شد
بسته شد عزم ملك را چشم و گوش — خوف ورعب آمد بجای عقل‌وهوش
کانچنانش داده بودندی و عید — که دلش از نام بحران می تپید
زین سبب برجست ودامن برفشاند — دیده گریان سوی‌قصرخویش‌راند
خادمی بودش بدرگه، گفت: چیست — گریه‌وبیچارگی ازدست کیست؟!
گفت دستوران خیانت میکنند — نفع دشمن را ضمانت می کنند
خواهم ار دست یکی کوته کنم — صحبت بحران بلرزاند تنم
گفت بحرانرا ندانستم که چیست — هم‌مگر بحران‌زبدخواهان‌یکیست؟!
گفت بحران نیست جز لختی درنگ — که از آن بدخواه گردد تیز چنگ
گفت خادم آه این نیرنگ چیست — قصهٔ بحران وقهروجنگ چیست؟!
دشمنانت روز وشب گرم وصول — ز ارتباط این وزیر بلفضول
آن وزیران دگر شنگول او — آب غفلت خورده از کشگول او
هرچه این حالت بماند مستمر — دشمن اندر کارها گردد مصر
بیم‌ازاین‌بحران‌مکن ای دادگر — داری ار بیمی ز بحران دگر
زانکه آشوبی دگر اندرپی است — کاین خرابیها جلودار وی است
هرچه‌خواهنداین‌وزیران‌میکنند — چون«چرا؟»گوئی‌زبحران‌دم‌زنند
این‌خوداز‌بحران‌بسی‌هایل‌تراست — این چنین حالت بلای کشوراست
این‌بلا را گر برون باید نمود — کار فردا را کنون باید نمود
سیل را ز اول توان بستن به بیل — چون فزونتر شد بغلطد ژنده پیل

این شنیدستم که شه بیدار شد
وز نعیم ملك بر خوردار شد

مخبر بی خبر

در دوران قبل از کودتای ۱۲۹۹ که بهار روزنامهٔ نوبهار را در تهران انتشار میداد وزارت‌داخله سیاست استتار راچندی پیش‌گرفته بود وادارات دولتی بمخبرین جراید خبر نمیدادند. بدان مناسبت این اعتراض منظوم را بهارساخت ودر نوبهار انتشار داد.

مخبر ما رفت و آمد تنگدست بیخبرچون گنگ‌خواب آلودمست

دفتری خالی ز اخبار جدید همچو چشم بنده اوراقش سفید

لب ز بوری سوی زیر آویخته وز دهانش آب حسرت ریخته

یك نظر سوی من و دیگر نظر سوی شاگردی که میخواهدخبر

گفتم اخبار وزارتخانه چیست؟ اطلاعات خود و بیگانه چیست؟

چیست اوضاع اخیر اصفهان؟ چیست احوالات آذربایجان؟

کار مظلومین کردستان چه شد؟ قصهٔ کاشان و اردستان چه شد؟

دولت‌ازسلماس وخوی‌آگاه‌نیست پس‌بگو اوضاع کرمانشاه‌چیست؟

دانم آگه نیستی از ناصری کس ندید آن تلگراف آخری

لیك‌در دزفول وخوزستان‌چه‌بود؟ وقعهٔ بوشهر و شهرستان چه بود؟

صحبت سنجابی و کلهر چه شد؟! در بروجرد اغتشاش لر چه شد؟

از جنوب ار نسیت اصلا اطلاع ور در آنجا نیست دعوا و نزاع

استرآباد وقشون روس چیست؟!! گفتگوی گنبد قابوس چیست؟

گفتگوی شاهرود آخر چه بود من ندانم هرچه بود آخرچه بود

خود بگو مازندران حالش چیه؟ انزلی و رشت احوالش چیه؟

روس‌درقزوین‌چه‌وارد کرده‌است؟ یا چه میزان قوه بیرون برده است؟

من ز هرجانب از او اندر سؤال مخبر بیچاره سر گردان و لال

گفتمش‌بیچاره گنگی یا کری؟!! یا توهم چون من بحال دیگری؟!

ساعت‌پنج‌است و مطلب لازم‌است — از برای اول شب لازمست
مطبعه بیکار و سر گردان شده — روزنامه بی خبر ، ویلان شده
آخر آمد مخبر بیچاره ِجر — عقدهٔ حلقوم او شد منفجر
گفت صد لعنت بشمر و حرمله
داد از دست وزیر داخـله !

جُعَلْ

درسال ۱۳۰۴ شمسی روزنامهٔ مرد آزاد بمدیریت مرحوم داورمقالتی در زیر عنوان «ما ازبهار چیزی‌نفهمیدیم» انتشار دادکه مقصود اوانتقاد ازملك‌الشعرا بهار بود .

بهارکه درآنزمان روز نامهٔ نوبهاررامینوشت نخواست درروزنامه جدی ومتین خود بروزنامه مردآزار جواب گوید، اشعار زیر را درجواب‌آن روزنامه بلحن شوخی و مطایبه ساخت ودر روزنامه فکاهی نسیم صبا بمدیریت‌آقای‌حسین‌کوهی کرمانی انتشار داد .

آقای‌کوهی میگوید بمحض اینکه روزنامهٔ مردآزاد رابدست بهار دادم وخواند عمامه راروی میزتحریرخودگذاشت وقلم برداشت ودر چند لحظه چنانکه‌گوئی نامهٔ دوستانه مینویسد ، این ابیات را بسرعت ساخت و بچاپخانه فرستاد.

یك‌ُجعل روزی ز اصطبلی حقیر — ناگهـان افتاد در باغ امیر
وه چه باغی رشك گلزار فرنگ — لاله و سنبل در آن هفتاد رنگ
یکطرف در عطر پاشی یاسمن — یکطرف در جلوه قد نسترن
پیچ و چائی دست در آغوش هم — نرگس و سنبل شده همدوش هم
از بنفشه پر شده اطراف جوی — همچو خط گر دعذار خو بروی
سر و آزادش بآزادی علم — خوبی و آزادگی انبـاز هم
زلف شمشادی زهر سوخورده ِفر — اندر آن ِفر پیچ و خمها مستتر
شسته گلهادست ورواز جزء و کل — لاله بر صورت زده صابون گل
از لطائف روح در رقص آمده — و آنهمه بهر ُجعل نقص آمده

نکهت گلهای عطری فی المثل | موی بینی گشته از بهر جُعل
چَه‌چَه مرغان مست عشقباز | همچو افعی گوش او بگرفته گاز
شرشر آب روان از هر کنار | پیش او چون بانك شیر مرغزار
سر گران از گند و بوی گل شده | گوش کر از وق وق بلبل شده
رشحهٔ باران فرو ردینیش | خیس کرد از ساق پا تا بینیش
حرکت شنهای نرم جویبار | از جُعل بردند آرام و قرار
یادش آمد کُنج اصطبل ظریف | وآن بخارات و پهن های لطیف
پشکل‌شیکی که ِگردش کرده‌بود | غلط غلطان سوی لانه برده بود
آن مگس‌های طنین انداز مست | سوسکهای کوچك پشکل بدست
آن هوای تیرهٔ پر دود و دم | خوشتر از دشت گل و باغ ارم
گفت آوخ‌این‌دم واین‌دود چیست | این فضای نو بهار آلود چیست
زود بر گشت آن جُعل از بوستان | رفت و غُرغُر کرد پیش دوستان
گفت ای یاران ، بحق کرد گار | ما نفهمیدیم چیزی از بهار
گر بخواهید ایرفیقان شرح او | بهرتان گویم حدیثی مو بمو
تودهٔ خاکی که بر آن پف کنی | جرعهٔ آبی که آنرا تف کنی
این بود معنای باغ و لاله زار | این بود ماهیت فصل بهار
بود آنجا بلبلی اندر قفس | می شنید این ماجرا زان بلهوس
قهقهی زد از سر درد فراق | زار نالید از هجوم اشتیاق
با جُعل گفت ای‌پهن‌بازن‌جناب! | ای دماغت گنده تر از منجلاب
ای زبوی ُگل گریزان‌میل میل | همچو از لاحول ، عفریت ذلیل
تو کجا و دیدن باغ از کجا | لاله‌های سینه بر داغ از کجا
تو کجا و گریهٔ ابر بهار | تو کجا و اشتیاق روی یار
گرشوی بلبل، بدانی‌باغ چیست | عشق‌چه،سوزدرون‌چه،داغ‌چیست
تودهٔ گل ، خارت آید در نظر | رو بغل کن تودهٔ سرگین تر

پشك‌های گرد مقبول سمین / دانه دانه جمع کن از پار گین
گوشهٔ اصطبل از تو ، گل ز ما / عرعر از تو ، نالهٔ بلبل ز ما

چون جُعل پرخاش مرغ حق شنید
زرّ و زرّی کرد ودر کنجی خزید

مناظرهٔ ادبی

در سال ۱۳۰۹ خورشیدی بین آقای صادق سرمد شاعر معاصر و استاد بهار دربارهٔ تازه سرائی وایجاد سبکی نو در شعر پارسی، مناظره‌ای واقع شد،آقای سرمد فکر وعقیدهٔ خویش رادرین باره ضمن منظومه‌ای که بسبك تازه‌وجالبی ساخته بود بیان داشته واز بهار خواست که درین کار پیشقدم شود وسبك نوینی‌را که متناسب عصر و زمان باشد رهبری کند.

ملك‌الشعرابهار پاسخ آقای سرمد را در یك مثنوی مستزادکه آن نیز دارای سبکی نو است بیان داشته ودرآن نام بسیاری از شعراء متقدم ومعاصررا ذکر کرده وسبك شعرهریك را نیز شرح داده است. ولی این منظومه ناتمام ماندو انتشار نیافت.

اینك منظومهٔ آقای سرمد:

رسم سخن شد خراب ، ای‌ملك ملك شعر / نوح‌صفت‌زن برآب ،کاین فلکی‌فلك‌شعر
بحرش بحران فزاست ، طوفانش ناخداست

عالم وهرچه دروست در روش‌جوهریست / زیروزبر، مغز وپوست، درطلب برتریست
وز پی کسب کمال ، جمله بجنگك وجدال

اصل سخن نیز هم پیرو این قاعده است / هر که جزاین زدرقم، حرفش بیفایده‌است
به که نگوید سخن ، به که ببندد دهن

منکر این ادعا در خور توبیخ ماست / شاهد این مدعا صفحهٔ تاریخ ماست
هر عصر و هر زمان ، یك سبك ویك زبان

چون ز دم مروزی شعر عجم تازه شد / هر که نوین‌کرد زی ، صاحب آوازه شد
شدچو«شهید» و «شهیق» شعر «دقیقی» دقیق

طفل رضیع سخن از نفس رودکی / برد دل انجمن با همهٔ کودکی
طفل و حدیث ازبلوغ ؟ اینست‌اصل نبوغ!

تا بمرور دهور چرخ فلك قوسی است / زیب فروزنده هور صحبت فردوسی است
کاو سخن آورد نو برد ز یاران گرو

هر کس از شاعران اصل سخن نو نهاد — لاجرم از همسران سرشد و شد اوستاد
شد بسخن آوری فرخی و عنصری

باز بدور زمان عصر نظامی رسید — تازه سرائی بدان شاعر نامی رسید
لاجرم ایام او تازه شد از نام او

بیخود در شاعری سعدی سعدی نشد — زان بسخن دیگری سعدی بعدی نشد
کاو سخن ارتازه گفت تازه باندازه گفت

از پس سعدی سخن باز بحافظ رسید — حافظ خواجو شکن سحر سخن آفرید
زد بکمال و جمال سکهٔ سحر حلال

ایندو چو بستند لب، لب نگشادست کس — بر تو نیاید عجب کآنهمه از پیش و پس
با همهٔ ما و من هیچند اندر سخن

هیچند آری که خیر زآنهمه آثار نیست — تکرار آثار غیر، غیر از نشخوار نیست
خودچه بود کارشان؟ حاصل نشخوارشان!

آری یك «صائب» است درهمه طول قرون — کو بسخن صاحب است سبکی هندی نمون
وز پی سبك نوش جمعیتی پیروش

سر بقا ای بهار نیست بجز نو شدن — حاصل کهنه شعار، چیست بجز هو شدن؟
چون بسخن، سروری برتو سزد رهبری

پیشقدم شو که من همقدمی ثابتم — گر تو کنی انجمن من بسخن ساکتم
ور تو گریزی ز رزم من نکنم فسخ عزم

بهمن ماه ۱۳۰۹

مثنوی مستزاد

جواب بهار به سرمد:

سرمدا! شعری که گفتی خوب بود — صاف و بی‌تعقید و خوش اسلوب بود
مطلبش مطلوب بود

لیك تاریخی که گفتی سر بسر — با حقیقت جفت نامد در نظر
فکر کن بار دگر

شاعرانی که بردی نامشان — کردی از روی ادب اکرامشان
بوده طرزی عامشان

جمله در وزن و روی هم مشربند | در عبارات دری هم مکتبند
گر جدا در مطلبند

شعر **فردوسی** ، دقیقی وار بود | فرقش اندر قرصی اشعار بود
ورنه یك هنجار بود

وان **دقیقی** با همه کبر و غرور | بود سبکش همچو سبك **بوشکور**
کن باشعارش مرور

عنصری و فرخی و عسجدی | **زینتی و خرمی و ترمدی**
یکدگر را مقتدی

کم کمك وضع زبان تغییر کرد | وان تطوّر در سخن تأثیر کرد
فکر هم توفیر کرد

گر نو آید در نظر شعر کسی | اختراعی نیست در شعرش بسی
هست فکرش نورسی

فارسی بعد از مغول بر باد شد | و اصطلاحات کهن از یاد شد
شعر بی بنیاد شد

سعدی و **حافظ** که نیکو گفته‌اند | هر دو دنبال تتبع رفته اند
کهنه گوهر سفته اند

نکتهٔ دیگر کنم بهرت بیان | شاعر اندر هر زمان و هر مکان
هست شاگرد زمان

هر زمانی فارسی یکطور بود | شاعر آنطوریکه صحبت مینمود
شعر هائی میسرود

هر کرا فکر نکو بود و قوی | شهرتی میکرد در نظم و روی
چون جناب **مولوی**

هر چه شاعرمی‌شنید ازشهرخویش | همچنان میگفت شعراز بهرخویش
مقتضای دهر خویش

رفته رفته شد زبان خام و خراب   شد لغات ازیاد، با هر انقلاب
گشت ملت بی کتاب

سبك هندی گرچه سبکی تازه‌بود   لیکن او را ضعف بی اندازه بود
سست وبی شیرازه‌بود

فکر ها سست و تخیل ها عجیب   شعر پر مضمون ولی نا دلفریب
وز فصاحت بی نصیب

شعر هندی سر به ملیون میکشید   هر سخنور بار مضمون میکشید
رنج افزون میکشید

لیك ازآن ملیون نه بینی ده هزار   شعر دلچسب فصیح آبدار
کآید استادرا بکار

زان سبب شد سبك هندی مبتذل   گشت پیدا در سخن عکس العمل
شد تتبع وجه حل

بحث بعدالموت شد مقبول عام   نوبت تقلید آمد در کلام
یافت این معنی دوام

چاپ شد آثار استادان پیش   شاعرانرا تازه شد آئین و کیش
سبکها شد گرگ ومیش

تا بمشروطیت این رسم و نمط   بود مجری، چه صحیح وچه غلط
لیك در ایران فقط

از پس مشروطه نو شد فکر ها   سبکهائی تازه آوردیم ما
شد جراید پر صدای

بدعت افکندند چندی‌زاهل هوش   سبکهائی تازه با جوش و خروش
لیك زشت آمد بگوش

سر بسر تصنیف **عارف** نیك بود   سبك **عشقی** هم بدان نزدیك بود
شعر **ایرج** شیك بود

لیك بودند این سه تن از اتفاق / در فن خود هر سه **قاآنی** مذاق
گاه لاغر ، گاه چاق

بـود **ایرج** پیـر و **قائم‌مقام** / کرده ازاوسبك ولفظ و فکر، وام
عارف و **عشقی** عوام

احمدای«**سیداشرف**»خوب‌بود(۱) / احمدا گفتن از و مطلوب بود
شیوه اش مرغوب بود

سبك **اشرف** تازه بود و بی بدل / لیك « هپ‌هپ نامه » بودش دربغل
بـود شعرش منتحل

بعد از آنها گشت **روحانی** علم / آنکه در شعرش « اجنه » زد رقم
خوب گوید ، لیك کم

دیگری **پژمان** و دیگر **شهریار** / شعرهاشان تازه است و خوشگوار
هر دو لیکن کند کار

شعر **افسر** محکم است ویکنواخت / لیك غیراز قطعه، کمترشعرساخت
زی سداسی نیزتاخت

گرچه طرز قطعه سازی‌طرزنیست / خاصه چون کم باشدآنرا ارزنیست
مایه اش راورزنیست

قطعه های افسر از روی یقین / هست طـرز قطعـهٔ **ابن یمین**
لیك محدود است این

شعر **سرمد** هست شیرین‌چون عسل / چامه و قطعه ، دو بیتی و غزل
شیوه اش نا منتحل

☆ ☆ ☆

من خود از اهل تتبع بوده‌ام / جـانب تقلیـد ره پیموده ام
وز تعب فرسوده ام

---

(۱) اشعار بازاری و عوام فهم راکه جنبهٔ شوخی ومطایبه هم داشته باشد (احمدا) گویند.

لیك در هر سبك دارم من سخن — پیرو موضوع باشد سبك من
سبك نو ، سبك کهن

نوترین سبکی که در دست شماست — بار اول از خیال بنده خاست
دفتر و دیوان گواست

بود در طرز کهن نقصی عظیم — رفع کردم نقص اسلوب قدیم
با خیال مستقیم

سبکها در طبع من ترکیب یافت — تا که طرزی مستقل ترتیب یافت

« ناتمام »

سلام بهند بزرگ

«سالها آرزو داشتم که با دوستان هندوستان وترانه سازان آن بوستان طریق هم‌نفسی بازکنیم و از سر هم قفسی با یکدیگرشکوه‌آغاز نمائیم و این دوری و مهجوری که درمیان آمده و حجاب آرزو شده بدور اندازیم - تابخواست خدا درین هفته انجمن روابط فرهنگی ایران و هند باهتمام وزیر فرهنگ و همت فضلای هند وایران وموافقت‌بزرگان دوکشور براه افتاد ومن‌بنده رانیز بعضویت آن انجمن سر افرازکردند وامر شدکه درنخستین جلسهٔ انجمن منظومه‌ای در شرح اشتیاق‌وشکایت ازافتراق گفته‌آید - اینك این‌منظومه که درشب‌چهارشنبه ۲۶مهرماه ۱۳۲۳درمحفل‌دانشسرای عالی‌سروده شده بیادگاردوستان هندوستان اهدا میشود. بهار »

باز خنگ فکرتم جولان گرفت — فیل طبعم یاد هندستان گرفت

تا خیالم نقش روی هند بست — یافت ذوقم جلوهٔ طاوس مست

بلبل فکرم خوش آوائی نمود — طوطی طبعم شکر خائی نمود

بسته‌ام پا تاوه بر پای نیاز — تا شود در هند آن پاتاوه باز

دل اسیر حلقهٔ زنجیر هند — جان فدای خاك دامن گیر هند

بس‌ملاحتها درآن خاك وهواست — هند راکان‌نمك خواندن رواست

آن نمك‌زاری که‌خاکش‌عنبراست — خار اوچمپا ، خسش‌نیلوفراست

هر که رفت آنجا نمك پالود شد / سادگی افکند و رنگ آلود شد

جان فدای آن نمکزار سیاه / بی نمك آنجا نمیروید گیاه

فکرها رنگین و رنگین جویها / رنگ بیرنگی عیان بر رویها

لشکر یونان از آنجا رم گرفت / عبرت از کار بنی آدم گرفت

شد عرب درهند ووحدت پی فکند / عاقبت آنجا عرب هم پی فکند

ترك آنجا ترکی از سروا گرفت / فارسی بود آنکه آنجا پا گرفت

ایزدی بود آشنائیهای ما / آشنا داند صدای آشنا

هند و ایران آشنایان همند / هر دو از نسل فریدون و جمند

آنکه گندم خورد ودوراز خلدماند / در سراندیب آمد و گندم فشاند

خاك هند از خلد دارد بهره ها / رنگ آن گندم عیان برچهره ها

گرچه گندم گون ومیگون آمدیم / هر دو از یك خمره بیرون آمدیم

چون «دیوژن» خم نشینان حقیم / وز «فلاطون» و «دیوژن» اسبقیم

ساغری گیر از می عرفان هند / نوش باد پارسی گویان هند

یادی از مسعود سعد راد کن / بعد یاد (رونی) استاد کن

آنکه‌چون‌سعدی سخنگوئی نواست / بلبل گلزار دهلی (خسرو) است

خمسهٔ (خسرو) که تقلیدیست فرد / با حکیم گنجوی جوید نبرد

طبع پاکش مایه دار فکر بود / صد هزاران بچه زاد و بکر بود

با(حسن) صدلطف و گرمی توأم است / در کلامش آتش و گل باهم است

بزم(اکبر) شد ز(فیضی) فیض باب / دکهن از(بوالفضل)وفیضی یافت آب

طبع عرفی خوش بمضمون راه جست / داد، داد لفظ و معنی را درست

با کلیمش ساحرانرا نیست تاب / کس نگفت آخر سه بیتش را جواب(۱)

(۱) سه بیت کلیم :

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش / آنهم کلیم با توبگویم چسان گذشت

یك روزصرف بستن دل شد باین‌وآن / روز دگر بکندن دل‌زین‌وآن گذشت

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی / یا همتی که از سر عالم توان گذشت

از نظیری و ظهوری دم مزن ‌ ‌ ‌ هند و ایران را دگر بر هم مزن

گر ز تبریز است یا از اصفهان ‌ ‌ ‌ هست صائب طوطی هندی زبان

خاك آمل دامنش از دست داد ‌ ‌ ‌ لاجرم طالب بهندستان فتاد

چون کسیرا صنعتی غالب بود ‌ ‌ ‌ میشتابد هر کجا طالب بود

از همایون گیر تا شاه جهان ‌ ‌ ‌ شاعران را بود هند آرام جان

هند بازار خرید ذوق بود ‌ ‌ ‌ هند یکسر عشق وشور وشوق بود

صنعت و ذوق و هنر ترکیب یافت ‌ ‌ ‌ کاروانها جانب دهلی شتافت

بس روان شد کاروان در کاروان ‌ ‌ ‌ تنگهای دل پر از کالای جان

رشك غزنین گشت بزم اکبری ‌ ‌ ‌ نغمه‌خوان هرسو، هزاران عنصری

بزم نورالدین ، گلستانی دگر ‌ ‌ ‌ درگه نور جهان ، جانی دگر

بذله گو از شاه تا بانو همه ‌ ‌ ‌ پیش یك مصرع زده زانو همه

جوشد ایهام ومثل چون موج آب ‌ ‌ ‌ نکته برهرموج خندان چون حباب

کار تاریخ و تتبع تازه گشت ‌ ‌ ‌ صنعت انشا بلند آوازه گشت

در لغت فرهنگ ها پرداختند ‌ ‌ ‌ لعبها در دین و حکمت باختند

کار نقاشی بسی بالا گرفت ‌ ‌ ‌ خوشنویسی پایهٔ والا گرفت

صنع معماری بسی پیرایه یافت ‌ ‌ ‌ ذوق حجاری فراوان مایه یافت

ثروت و جاه و رفاه و خُرّمی ‌ ‌ ‌ صلح وعیش و خوشدلی و بیغمی

چشم شور اختران را خیره کرد ‌ ‌ ‌ هرطرف خصمی برایشان چیره کرد

گرچه امروز آن جلال وجاه نیست ‌ ‌ ‌ هیچکس از راز دهر آگاه نیست

نیست گر آن کرّو فر، نظمی بپاست ‌ ‌ ‌ رفت اگر آن کیف، کیفیت بجاست

نیست گر دهلی ز اکبر پرخروش ‌ ‌ ‌ میزند هر گوشه دیگ علم جوش

ور نمیخندد بهر گل صد ، هزار ‌ ‌ ‌ باز نالد قمریئی بر شاخسار

(غالبی) آمد اگر شد طالبی ‌ ‌ ‌ شبلیئی هست ار نباشد غالبی

(بیدلی) گررفت (اقبالی) رسید ‌ ‌ ‌ بیدلان را نوبت حالی رسید

هیکلی گشت از سخنگویان بپا / گفت : کل الصید فی جوف الفرا
قرن حاضر خاصۀ اقبال گشت / واحدی کز صد هزاران بر گذشت
شاعران گشتند جیشی تار و مار / وین مبارز کرد کار صد سوار
عالم از حجت نمیماند تهی / فرق باشد از ورم تا فربهی
تیغ همت را کن ای هند عزیز / بافسان جرئت و آمید ، تیز (۱)
صنعت و علم و امید و اتحاد / کسب کن تا وارهی زین انفراد
« بار دیگر از ملك پرّان شوی / آنچه اندر وهم ناید آن شوی »
نکته‌ای گویم ، سخن کوته کنم / خاطر پاك تو را آگه کنم
شمه‌ای در حال و استقبال تو / هان نه‌من گویم، که گفت اقبال‌تو
« زندگی جهداست‌واستحقاق‌نیست / جز بعلم انفس و آفاق نیست
گفت حکمت را خدا ، خیر کثیر / هر کجا این خیر را دیدی بگیر
فارغ از اندیشۀ اغیار شو / قوّت خوابیده ای ، بیدار شو »
نا امیدی حربۀ اهریمن است / پیشش آمید آسمانی جوشن است
جوشن آمید را بر خود بپوش / روز وشب تا جان به تن‌داری بکوش
خویش‌راخوار وزبونِ کس مدان / در نبرد زندگی واپس مدان
زین قناعت پیشگی پرهیز کن / مرکب همت بجولان تیز کن
همت از آمال کوچك باز گیر / تا فراز کهکشان پرواز گیر
این کسالات و تن آسانی بس است / تربیت آموز ، نادانی بس است
زندگی جنگست و تدبیر معاش / زندگی خواهی، چومردان کن تلاش
فقر و درویشی تباهت میکند / در دو عالم رو سیاهت میکند (۲)
فقر و درویشی در استغنا نکوست / باغنا ، شو صوفی و درویش دوست
با بزرگی و غنا درویش باش / با تواضع پادشاه خویش باش
گر بترسی درد و رنجت در قفاست / خیز وجنبش کن که گنجت زیر پاست

---

(۱) فسان بفتح اول سنگی باشد که بدان شمشیر تیز کنند
(۲) اشاره بحدیث شریف (الفقر سوادالوجه فی‌الدارین)

جز یکی نبود سرا پای وجود — قطره قطره محو دریای وجود

از جدائی بگذر و مأنوس باش — قطرگی بگذار و اقیانوس باش

جز براه یکدلی سالك مباش — محو یکتایی شو و مشرك مباش

کفر دانی چیست ؟ کثرت ساختن — از یکـی سوی دوتائـی تاختن

سوی‌وحدت‌پوی‌ودست‌ازشرك شوی — متحد باش و بترك کفر گوی

✡ ✡ ✡

ای بهار از هند دم با من مزن — بیش از این برآتشم دامن مزن

کز فراق هند بس دلخسته ام — نام هند است این که‌برخودبسته‌ام

نام اصل هند باشد ِمه بهار — جذب کردد ِکه به ِمه بی اختیار

من بهار کوچکم در ری مقیم — دل طپان از فرقت هنـد عظیم

طوطی بازارگانـم من مدام — طوطیان هند را گویـم سلام

ز آرزوی دیدن یاران هند — میچکد از دیده‌ام باران هنـد

آرزو بر نو جوانان عیب نسیت — لیك بر پیران فزون زین‌عیب‌چیست؟

عمر من درزحمت و محنت گذشت — میروم اکنون سوی پنجاه و هشت

درچنین هنگامه چالاکی سزاست — من نیم چالاك و دوران بیوفاست

لاعلاج از دور بوسم روی هند — روی گبر و مسلم و هندوی هند

پس پیـامی میفرستم سوی یـار — در لطافت چون نسیم نو بـهار

گویم ای هند گرامی شاد باش — سال و مـاه از بنـد غم آزاد باش

از سر اخلاص داریم این پیام
هان سخن کوتاه کردم و السلام



باباشمل نامه

درسالهای ۱۳۲٤ ـ ۱۳۲۵ خورشیدی، روزنامه‌ای فکاهی باسم (باباشمل) در تهران منتشر میشدکه آثار فکاهی یکعـده از شعرا و نویسندگان خوش ذوق و قریحه را در بر داشت.
سبك این روزنامه انتقاد واستهزا نسبت بمخالفین‌بود، ازجمله مرحوم بهارنیز گاهگاهی هدف لطیفه گوئیهای این روزنامه قرار میگرفت، بدین سبب بهارهم با همان سبك‌لطیفه سرائی وبرسم شوخی ومزاح دراین‌اشعار از«بابا» یادکرده‌و هنگامیکه مدیرروزنامه(که دربحبوحهٔ غائلهٔ آذربایجان و طغیان پیشه‌وری باروپا مسافرت کرده بود) بتهران باز گشت، این اشعار را بطریق مطایبه و بنام (باباشمل نامه) ساخت ولی از انتشارآن خود داری کرد.

دوستان آمـد ز ره باباشمل / ذکر او حیّ علی خیرالعمل
سال پارین با سران و مهتران / رفت و شد مهمان از ما بهتران
رفت از ایران تا زمانی والمد / در هتل ها یـکه و تنها لمـد
مدتی با خوبرویان سر کند / خستگیهای سیاست در کند
پُـر نمایـد چنتـهٔ خالـی شده / سرخ سازد رنگ متقالی شده
با گروه دختران چشمك زند / در میان حوضشان پشتك زند
فارغ از افکار ابلیسی شود / پارسی گو ترك، پاریسی شود
چند گاهی غیب گردد از نظر / چند روزی دور ماند از خطر
وارهد از دعوی ترکی گری / وز هجوم و حملهٔ پیشه وری
گیرد از دولت بهـر کیفیتی / خرج راهـی، حکم مأموریتی
فاصـله گیرد جنـاب اوستا / از کشاورز و رضای روستا (۱)
از دم فتنه برون تازد همی / خویش را ابن‌اللبون سازد همـی
گفت: کن فی‌الفتنة کابن اللبون / باش چون بچه شتر در آزمون
نه تورا پستی که آرندت بزیر / نه تورا پستان کزو دوشند شیر

---

(۱) دو نفر از لیدرهای حزب اشتراکی توده.

راحت و آزاد چون باباشمل جیم شوهر جا که مشکل شد عمل
تا چو افتد آبها از آسیا دوستان گویند : هان بابا ، بیا
آسیا ایمن شدست از کند و کوب وقت شلتاق است بر گرد از اروپ

☆☆☆

ای اروپا میروم سوی وطن بعد ازین یا جای تو، یاجای من
ای اروپا آسیا اوراق شد طاقت بابا ز هجران طاق شد
ساحت ایران بخون آغشته شد وانکه باید کشته گردد ، کشته شد
مجلس ملی ز نو مفتوح گشت خلق محتاج غذای روح گشت
ای زطوفان جسته ، آمد نوحتان تا کند حاضر غذای روحتان
من نه آن نوحم که در کشتی نشست بل من آن نوحم که ازطوفان بجست
من چو کنعان زادهٔ نوحم درست کاز پدر بر گشت و راه کوه جست
نوح و اهلش جمله در کشتی شدند صادقانه پنجه با طوفان زدند
من پدر را ترك كردم بیدرنگ راه جستم بر سر کوه فرنگ
روز طوفان بر زبان : این المفر بعد طوفان خواجه بر گشت از سفر
همچو زادهٔ نوح از بیم هلاك دوستان را جا بماند و زد بچاك
حال فارغ گشته از هر دغدغه تنگ تر بسته کراوات و یقه
شد چو آذربایجان پاك از نفاق خواجه وارد گشت با صد طمطراق
گشت دایر دفتر باباشمل رفت بابا بر سر شغل و عمل
کرمهای کار را از هر طرف جمع کرد و چیدشان اطراف رف
پس میان بستند آن بیچارگان خدمت باباشمل را رایگان
شد رف و درگاه و طاق و طاقچه پردف و سرنا و زاغ و زاغچه (۱)
شاعرانی فاضل و رند و جوان پاکتر ز افرشتگان آسمان
نان خود را خورده وجان میکنند پس حلیم خواجه را هم میزنند

---

(۱) دف وسرنا وزاغوزاغچه: نامهای مستعار شعرای فکاهی‌سرای روزنامه باباشمل میباشد

از مناعت بر فراز فرقدان — روز وشب (الفقرفخری) بر زبان
خرج یکشب رفتن‌شمرانش لنگ — لیک«بابا» را دهد خرج فرنگ
شعرهائی گفته چون آب روان — از پی مضمون بهر جانب دوان
نقشهائی‌طرح کرده چون نگار — متقن و پرمغز وخوب وخنده‌دار
بهر بابا بی محابا ساخته — جمله را تقدیم بابا ساخته
جیب بابا پر ز دینار و درم — در محافل کرده از نخوت ورم
لیکن‌آن بی دست وپای‌ساده دل — پای سعیش مانده ز استغنا به گل
جزمهندس‌کاوببسته‌بارخویش (۱) — ما بقی سر گشته اندر کار خویش

✡✡✡

باز بابا نا خلف فرزند شد — ناخن فحشش بمخلص بند شد
امر شد از مصدر عزّ و علا — که بمخلص فحش بارد بر ملا
ریشه مشروطه خواهان بر کنند — پایهٔ دیکتاتوری محکم کنند
زان سبب بابا شکم را داده پیش — میزند دائم بر این درویش نیش
جای ذوقیات شیرین لطیف — میدهد دستور دشنام کثیف
از خصومت میزند دم وز مِرا — میدهد فرمان فحش و افترا
بر سر یزدان پرستی همچو من — میگذارد نام غول و اهرمن
گر من و امثال من اهر یمنند — گنجویها ریمن بن ریمنند (۲)
من شدم اهریمن این بوستان — تا چرا کردم دفاع دوستان
گر دفاع دوستان اهریمنی است — پس دفاع اجنبی را نام چیست ؟
جان بابا کج نشین و راست گو — آنچه پرسم بی کم و بی‌کاست گو
وعده صیدی بزرگت داده اند — کاینچنین چنگال گرگت‌داده‌اند
جان بابا اهرمن میخوانیم — هم طراز خویشتن میخوانیم
گاه گوئی چون ملك باشد بهار — خالی از دوز و کلك باشد بهار
هم ملك، هم اهرمن خوانی مرا — این تناقض را نمیدانم چرا ؟

(۱) تیتر علمی (بابا) مهندس بوده است .

(۲) شهرت (بابا) گنجوی بوده

هر که را باشد دل و جان ملك
کی شود درسلك دیوان منسلك

جان بابا خویش را ارزان مده
بشنو از من خامه را از کف بنه

شغل خوبی زیرسر کن دخل دار
جان بابا را بوّراجی چکار

در اداره مال دولت بردنت
خوشتر از نزل اجانب خوردنت

در اداره گر بری زر ، خشت خشت
بهتر است از این تناقضهای زشت

تطبیق ماهها

با برجها بزبان فارسی و اسلوب شعری (۱)

ماه فروردین جهان گردد جوان
برهٔ بریان نهد منعم بخوان

کشت گیرد مایه در اردیبهشت
گاو فارغ میشود از کار کشت

باغ در خرداد رنگین تر شود
بوی گل تا برج **دوپیکر** شود

شاخ میوه چون کمان گردد به‌تیر
رقص **خرچنگی** کند چرخ اثیر

اوج گیرد در مه مرداد ، روز
شیر جوش آید به پستان تموز

ماه شهریور شود گلگشت ، گل
خوشهٔ انگور گردد چون عسل

مهربان گردد جهان در ماه مهر
روز وشب گردند یك **میزان** بچهر

ابر آبستن بآبان میشود
کژدم اندر لانه پنهان میشود

جنگ تهمورث با دیوها

درمیان اوراق و مسوده‌های درهم و پراکندهٔ مرحوم بهار اشعاری بدست‌آمدکه بامداد وغیرمرتب‌نوشته شده واکثر ابیات قلم خورده ولایقرء بود ــ این اشعار که با زحمت ودقت بسیار پاکنویس ومرتب شده داستانی است افسانه‌ای مربوط پیدایش بنی‌آدم‌یاکیومرث‌واولاد اودرسرزمین‌ایران باستان‌که‌با دیوها ومهاجمین به بومی ایران وهند وسرندیب جنگهای طولانی کرده‌اند و عاقبت تهمورث بر

(۱) این اشعار ناتمام بدست آمد وچهار ماه از آخر سال را فاقد میباشد .

دیوها ظفر یافته وسلطنت روی زمین را از تصرف پریزادان دیو سیرت بقهر وغلبه بیرون آورده و از آنجهة (تهمورث دیو بند) لقب یافته است .
این داستان منظوم متأسفانه نا تمام مانده وشاید قسمتهائی هم از آن مفقود شده باشد ومعلوم است که شاعر مجال آنرا پیدا نکرده است تابرای اصلاح ومرتب ساختن اشعار ، برآن تجدید نظر کند و داستان را بپایان برساند
سبك وطرز اشعار نیز تازه وبسبك و وزن مثنوی مستزادی است که در جواب منظومهٔ آقای صادق سرمدساخته شده وچون آن مثنوی درسال ۱۳۰۹ خورشیدی گفته شده است احتمال میرود این اشعار نیز در همان سال‌ها سروده شده باشد ولی بعلت گرفتاریهای سیاسی که منجر بحبس وتبعید بهار گردید مجال اصلاح واتمام آنرا نیافته و بعدها هم دروراءِ فراموشی از نظر دورمانده است .
اینك عین آنچه که ازروی مسوده‌های‌مدادی باحدس وقرینه مرتب گشته‌است برای ثبت‌در دیوان‌چاپ‌میشود ـ بجای قسمتهای‌افتاده وناتمام نقطه گذاری‌شده است .

خطاب بزن

گوش کن ای بلبل شیرین سخن　　ای گل خوش نکهت باغ وطن
ماجرای خویشتن

روزگار باستان خویش را　　باستانی داستان خویش را
سر بسر بشنو ز من

این حکایت از کتاب ونامه نیست　　وین سخن‌ها از زبان خامه نیست
عشق میگوید سخن

دفتر راز طبیعت خوی تست　　رمز هستی در سواد موی تست
روی گیتی سوی تست

مرد را تنها توئی یار قدیم　　هم پناهی ، هم شریکی ، هم ندیم
هم رفیق ممتحن

گر طبیعت پیکری گیرد همی　　پیکری غیر از تو نپذیرد همی
نقش تو گیرد همی

ای طبیعت را نمودار کمال　　در تحول ، در تغیر ، در جمال
در قوانین و سنن

که چو سطح آب صافی بی غبار گاه چون اعماق مرموز بحار
مبهم و تاریك و تار

گاه چون آئینه اسرارت عیان گه نهان چون شانه باسیصد زبان
در دو زلف پر شکن

گه بزنجیر شرافت پای بند چون‌فرشته پاك وچون گردون‌بلند
چون ستاره ارجمند

گه ز شهوت اوفتاده در خلاب گشته چون‌مار و وزغ درمنجلاب
پای تا سر غوطه زن

گه‌گشاده بهر بلع خاص و عام همچو آتشخانهٔ نمرود، کام
گه شده برد و سلام

گاه گفته بهر طفلی شیرخوار ترك قوم و ترك شهر و ترك یار
جسته در کوهی وطن

گاه موسی زاده، گاهی سامری گاه کوبیده در جادوگری
گه در پیغمبری

گه بریده گردن یحیی بزار گه مسیحا پرویده در کنار
اینت پر اسرار زن

گاه‌چون‌جفت‌اتابك‌شوی‌خواه (۱) دست شسته بهر جفت از تاج و گاه
برده در کاشان پناه

گاه چون دخت اتابك بی وفا کرده خود را در ره شهوت فنا
زشت نام و شوم تن

گاه «کلیوپاتره» و گاهی «همای» گاه«استر» گشته دخت «مردخای»
گه شده زرتشت زای

گاه چون «کردیه» پوشیده زره بر زره بر بسته چون مردان گره
گشته‌مردی‌صف‌شکن.

---

(۱) خواهر ناصرالدین شاه وزن اتابك‌امیر کبیر که شوهرخود راتا هنگام مرگ وقتل اودر حمام فین کاشان ترك نکرد.

مختلف طبعی نه‌ای بر یك نمط ... داری از افراط تا تفریط خط
نیستی حدّ وسط
گاه خوب خوبی و گه زشت زشت ... یا بچاه ویل ، یا صدر بهشت

. . . .

زمین

چون برآمد آدمیزاد از کمین ... بود در دست پریزادان ، زمین
ملکشان ملك یمین
بود گیتی زانجماعت مال مال ... از محیط هند تا قطب شمال
وز مراکش تا بچین (۱)
پس بنی‌الجان برخدا کافر شدند ... وز ره حق باره دیگر شدند
فسق کردند و فساد انگیختند ... بی محابا خون ناحق ریختند
از یسار و از یمین
بود اقلیمی بگرد نیمروز ... تا زمین قطب از آنجا چند روز
آدم و حوا و فرزندان در او ... با کشاورزی و نعمت کرده خو
کرده چون جنت ، زمین
از جوانان شمالی چند تن ... راه جستند اندر آن جنت بفن
چون زنان آدمی دیدندشان ... از نکو روئی پسندیدندشان
اول عشق است این
جنیان نر فساد انگیختند ... با زنان آدمی آویختند
وز قدوم شوم دیوان ، آن بهشت ... گشت یخ‌بندان وطوفان‌زای وزشت
شد چو آهن ماء و طین
نام آن اقلیم آریان ویژه بود ... جایگاهی دلکش و پاکیزه بود
شد برین‌چندان که سالی‌جز دوماه ... کس نیارست اندر آن جستن پناه
از دَم دیو لعین

---

(۱) از اینجا به بعد بندهای مستزاد پس ازهر دوبیت آورده شده است .

گشت آن اقلیم پرنعمت ، خراب　　برف ویخ بگرفت‌جای کشت وآب
شد زمین بی‌مصرف و زارع سفیل　　گاو شد بیکار و بی‌تأثیر ، بیل
شد بشر هجرت گزین

چون پریزادان چنین دیدند کار　　نیمشب کردند از آن کشور فرار
لیك مهترشان اسیر شاه شد　　بندی طهمورث آگاه شد
شه برو بر بست زین

گشت طهمورث سوار دیو نر　　دیو نر از پیش و لشکر بر اثر
راند از آنجا تا باقیانوسیه　　رهنمای آن سپه ، دیو سیه
شاه بر پشتش مکین

آنزمان خشکی زهم نگسسته بود　　وان جزایرها بهم پیوسته بود
شاه ازآن خشکی بمرزهند تاخت　　تا سراندیب آمد و آرام ساخت
دیو در بندش غمین

در سراندیب آدمیزاد دلیر　　بر پریزادان و دیوان گشت چیر
راهور در زیر رانش دیو نیو　　بر سرش دیهیم و زیر پای دیو
دیو بند و تیز بین

رهنمون

بود با اهریمنان دانش فزون　　پختن و معماری و رمی و فسون
خط و رسم و پوشش و بافندگی　　پای کوبی ، می کشی، خوانندگی
با دگر علم و فنون

چهر آنان سر بسر بی‌موی بود　　نسل زیبا روی ناخوش خوی بود
مرد و زن زیبا رخ و سیمینه تن　　زن چومردان‌ساده ومردان چو زن
جمله با مکر و فسون

اصلشان افرشته ، لیکن دیو خوی　　بیوفا طبع و هوسران و دو روی
تند حس و زود رنج و گرم جوش　　بی تفکر ، کم خرد ، بسیارهوش
صبر کم ، شهوت فزون

حیله وحرص و دروغ وآز و کین مستی و شب گردی و قتل و کمین
احتکار و ارتشاء و اختلاس جنگ‌ودعوی داری وجبن وهراس
رندی و رشك و جنون

آدمیزادان فقیر و بردبار مهربان و ساده لوح و راستکار
مرد و زن سرگرم‌کار و کسب نان روز در صحرا و شب در آشیان
خوش دل و صافی درون

شغل آنان ورزش و برزیگری گاوداری و مواشی پروری
خانه‌هاشان خیمه و غار و درخت کرده از چرم ددان انبان ورخت
حربه‌شان سنگ و ستون

جمله با هم ، هم تبار و هم بنه یکدل و یکروی همچون آینه
درخورش انباز و در کوشش رفیق پیر و برنا همدم و یار و شفیق
از درون و از برون

کرده بر هر دوره پیری مهتری جسته خواهر با برادر همسری
هر پسر کاو مهتر ابنا بُدی جانشین و وارث بابا شدی
چون پدر گشتی نگون

مهترین فرزند پیر اولین پادشا بودی بر اقوام کهین
مان و ویس و زند زیردست او جمله **دهیو** بسته و پا بست او(۱)
پیش دهیوبد زبون

کوچکان محکوم پیر خانمان خانمانها زیر حکم خاندان
خاندانها تابع **زندو** بدند زندوان فرمانبر دهیو بدند
شه بدهیو رهنمون

---

(۱) مان ـ خانه و اسباب خانه . ویس ـ خانواده . زند و زند و عشیره و ایل
دهیو ـ توده جماعت وسواد اعظم . دهیوبد ـ بزرگ و رئیس‌جامعه .

ز انقلابات طبیعت ، خیل خیل ‌ ‌ رعد و برق و لرزه وطوفان وسیل
قوم راکه بیم و که امید بود ‌ ‌ تکیه‌گهشان آتش وخورشید بود
وین سپهر نیلگون

لشکری مرد و زن و برنا و پیر ‌ ‌ بر زمین هندوان شد جایگیر
جنگ خونین هرطرف بالا گرفت ‌ ‌ سنگها در کاسهٔ سر جا گرفت
ریخت از هر کاسه خون

جنگ دیو و آدمی زاد

حربهٔ مردم فلاخن بود و سنگ ‌ ‌ دیو را گرزگران ابزار جنگ
چونکه دیو از آدمی گشتی ستوه ‌ ‌ جانب آتش فشان جستی بکوه
آتش افشاندی بچنگ

شامگاهان کآدمیزاد دلیر ‌ ‌ خفتی وگشتی دل از پیکار سیر
تاختی ز آتش‌فشان دیو دژم ‌ ‌ بیم دادی خفتگان را دم بدم
شهدشان کردی شرنگ

و رشدی دوشیزه ای از بیشه دور ‌ ‌ ره زدی دیوش بهنگام عبور
کودکان را بردی از آغوش مام ‌ ‌ در درون مادران جستی مقام
چون شدی عاجز بجنگ

بود نام ماده اهریمن ، پری ‌ ‌ شهر بانوی بتان در دلبری
قامتی چون خیزران تافته ‌ ‌ تار زلفان حلقه حلقه بافته
نوك انگشتان خدنگ

جنگ دیو و آدمی چاره‌ساز ‌ ‌ شد در آن عهد کهن دور و دراز
این‌جدال ازهند و سند و سیستان ‌ ‌ رفت تا خوارزم و بلخ و بامیان
کار شد بر دیو تنگ

دیو و غول و جن و همزاد و پری — با همه دانائی و افسونگری
در میانشان دشمنی بود از قدیم — کارشان زین دشمنی نا مستقیم
فارغ از ناموس و ننگ

ماده دیوان بدتر از دیوان نر — کار شان فسق و فساد و کذب‌وشر
اهل فن و جادو و کوك و کلك — غیبت و غمازی و فیس و بزك
پای تا سر بوی و رنگ

نره دیوان زن پرستی کارشان — عشق زن سرمایهٔ بازارشان
هیکل زن قبلهٔ آدابشان — رمزی از مقصوره و محرابشان
همچو اقوام فرنگ

چشمها چون دو سیه مار دژم — از دو جانب سر در آورده بهم
طره‌چون‌شب، غره چون صبح‌شباب — تن چو نور نقره فام ماهتاب
بر شراب زرد رنگ

چون در آمد جیش دهیوپد ببلخ — کام دیوان از هزیمت گشت تلخ
بود جای آن صنم بر مرز چین — وز فراق شوی در سوك وانین
ره سپر شد بیدرنگ

شد پری بانو بلشکر پیشرو — لشکری از جنیان آورد نو
خیل تهمورث به ترکستان رسید — حربگاهی بس بزرگ آمد پدید
داده شد اعلان جنگ

بسته بر گردونه دیو نابکار — گشته ز **نیاوند** بر گردون سوار
بر تن او جوشنی از چرم شیر — نیزه در کف تاخت درمیدان دلیر
چون یکی جنگی پلنگ

موی سر آمیخته با موی ریش — بر سرش تاجی چو شاخ گاومیش
عارضش تابنده در ریش سیاه — همچو از ابر سیه، یك نیمه ماه
پیکرش همچون نهنگ

نور مردی از جبینش تافته قلبها از نعره‌اش بشکافته

سر فراز از مردی و آزادگی دلکش و رعنا بعین سادگی

هم مهیب و هم قشنگ

هر که دیدی‌آن جمال وزیب وفر فتنه گشتی بر چنان بالا و بر

آدمی گفتی فری بر خالقش وربری دیدیش گشتی عاشقش

زان جمال و وقرو سنگ

پس پری بانو بدید آنشاه را پیش او اهریمن گمراه را

کرده بر بینیش ز ابریشم مهار بند گردون بر دو کتفش استوار

چون‌خری مفلوك ولنگ

شدنه‌یکدل ، بلکه صد دل شیفته شعله سر زد زان دل نشکیفته

در زمان فرمان بترك جنگ کرد جانب بنگاه خویش آهنگ کرد

با دلی پر آذرنگ

نیزه بر کف ، شهریار کینه خواه تاخت با گردونه گرد حربگاه

چون به نزدیك صف دیوان رسید دیو وارون نعره از دل بر کشید

جفته‌زن‌همچون کُرنگ(۱)

کای پریزادان و دیوان ، الامان ز آدمی گشتم غریوان ، الامان

پادشاهی بسته ام ، یادم کنید بندیم ، زین بند آزادم کنید

بگسلید این پالهنگ

دیو زادان آمدند اندر خروش در سپاه جنیان افتاد جوش

شد پری بانو ازین معنی خبر داد فرمان تا نجنبد یك نفر

زان غریو وزان غرنگ

اهرمن را شاه بینی بر کشید سوی خیل خویشتن اندر کشید

(۱) کرنگ بضم اول اسب آل را گویند.

تازیانه بر سر و رویش نواخت — بیخ نیزه بر دو پهلویش نواخت
برد و بر بستش چو سنگ

تدبیر پری بانو

شب رسید و مهر روشن شد نهان — شد سیه چون جان‌اهریمن، جهان
تیرگی گسترده شد از باختر — شد خراسان چون رخ عفریت نر
لعلگون شد خاوران
در افق شد زهره گرم دلبری — گاه پیدا، گه نهان، همچون پری
میزدند انجم برین چرخ بلند — چون پری زادان بمردم پوزخند
با جمال جاودان
آدمیزادان ز صف گشتند باز — جمله آوردند پیش خور نماز
آب و نان خوردند و بنهادند سر — گشته شاه و مردم پر خاشخر
خفتگان را پاسبان
گرد لشکر کنده‌ای کندند ژرف — از دو سو بگذاشته راهی شگرف
شاه جنگی با گروهی شیر مرد — مانده بیدار اندر آن دشت نبرد
پاس را بسته میان
وز دگر سو خیل دیوان با سرود — باده نوشان بانوای چنگ و رود
پیشوایان بهر فردا گرم شور — هریکی گویا بدیگر گونه طور
هم صدا و هم زبان
چون پری بانو بدان دیوان چمید — نعرهٔ شاباش تا کیوان رسید
کای خداوند دل و زور و جمال — زهره و بهرام را فرخ همال
وای مهین بانوان
پست باد آنکو درین فرخنده بوم — پای مردم را گشود از بخت شوم
قدرت و زور و توانائی تراست — ما همه عبدیم، مولائی تراست
ما شلیم و تو روان

اذن ده تا بشتهٔ پامیر را		کوه التائی و ببر و شیر را
برده و ز اوج هوا برهم زنیم		بر سر خیل بنی آدم زنیم
تا نماند زو نشان

اذن ده تا بر کشیم از رود گنگ		آب کندی ژرف، تا میدان جنگ
آب دریا را بر اینان سر دهیم		جملگی را در زمان کیفر دهیم
غرقه درآب روان

گوی کاز صد قلهٔ هیمالیا		سنگ وبرف ویخ کنیم اکنون جدا
همره ابری سیاه و مرگبار		ناگهان سازیم بر ایشان نثار
آن تگرگ بی امان

گوی تا صد کوه تفتان آوریم		قله های آتش افشان آوریم
از جهنم منفذی بیرون کنیم		دریکی دم روی این هامون، کنیم
پر تف و دود و دخان

گوی تا کاویم زیر پایشان		سفته و کاواك گردد جایشان (۱)
پس برون آریم از آنجا نفت وقیر		آتش اندر وی زنیم آنگه به تیر
تا بسوزند این خسان

گوی تا در نیمه شب شبخون کنیم		دشت را ازخونشان گلگون کنیم
کودکانشان را بدّرا نیم تن		پاره پاره افکنیم اندر دهن
چون ترنج و ناردان

نرّه دیوان می زنان بر مائده		هر یکی سر گرم لاف و عربده
لیك خامش درجواب و در سئوال		مانده حیران در بیابان خیال
بانو و دیگر زنان

پس پری بانو به بالا برد دست		این سکوت خویش وآن غوغا شکست

(۱) کاواك : میان خالی و پوچ

گفت کای شهزادگان نامدار — هر یکی از آهریمن یادگار

گوش بگشائید هان !

خسرو اهریمنان شاهی که هست — دیو آز و دیو خشمش زیر دست

پادشاه و شهریار پر فروغ — آنکه همدستش بود دیو دروغ

هست در بندی گران

بسته بر گردونه چون گاو خراس — ز او ندارند ایچگون بیم و هراس

ریش گشت ازچرم گردون‌شانه‌اش — وز مهاری بینی شاهانه اش

ساقش از کند کلان

شب کنندش در نهانگاه ستور — کس نیارد کرد نزدیکش عبور

صد سگ اندر گرد اومشغول پاس — هریکی همچون پلنگی پر هراس

گرد سگها دیده بان

روز بر گردونه بندندش چو گاو — گاوکی داد بر این گردونه تاو ؟

کرده در بینی از ابریشم مهار — بر دو کتفش بند گردون استوار

اینت خصمی بی امان

گر بسرشان کوه هیمالی زنیم — یا که النائی بر آنان افکنیم

یا فشانیم آتش اندر کاخشان — یا نهان سازیم در سوراخشان

هست شه را بیم جان

پس همان بهتر که پیغامی دهیم — وز پی دیدار ، میعادی نهیم

صلح را بنیان کنیم اندر جهان — بلکه شاه ما رهد زین اندهان

رو نهد زی خانمان

پیام بانو به تهمورث

در بر بانو ، زن و مردی فقیر — بوده بودند از بنی آدم اسیر

آنجوان زن ، نام او میشابه بود شوهر او میشی پسر مایه بود
هوشمند و تیز ویر (۱)

جمله از دیوان زبان آموخته هم ره و رسم دبیری توخته
میشی و میشابه را فردا پگاه خواست بانو تا فرستد پیش شاه
با یکی دانا مشیر

گفت با آن هر دو اسرار درون آنچه بایست از فریب و از فسون
راز عشق خویشتن افشا نمود جمله کالای نهان را وا نمود
گفتشان مافی الضمیر

چند لوح آورد از سنگ سیاه نامه ای کندند بهر پادشاه
لوحها پیچیده در اوراق زر خادمی بگرفتشان بالای سر
همره ایشان دبیر

هدیه های جنبانه راست کرد کوزه های زر و جام لاجورد
بر گلاب و شکر و دوشاب و قند خوابگاهی نرم و خرگاهی بلند
با یکی زرین سریر

مجمری بر آتش افروخته اندر او عود قماری سوخته
جامه های دوخته با زیب و فر از ازار و از قبا و از کمر
لابلا مشك و عبیر

ساخته گردونه‌ای از سیم خام بسته بر گردون دو اسب تیز گام
دو پری زاده کنیز چنگ زن از بر گردون برنگ سیم ، تن
جامه از گلگون حریر

دو رسول آدمی را با پیام گفت تا شبگیر بنهادند گام
همره آنان پیامی شوق مند چربتر از شیر و شیرین تر ز قند
جاگزین تر از اثیر

(۱) ویر ، حافظه ، فهم و ادراك

شاه را دیدند با رمحی بلند — پیش خرگاهی ز جلد گوسفند
بر تن از چرم هژبران جوشنش — آستینش کوته و عریان تنش
موی تن همرنگ قیر

رشته ای از پشم بسته بر کمر — وز فلاخن برمیان، بندی دگر
کیسهٔ پر سنگ از آن آویخته — توده ای از سنگ پیشش ریخته
مستعد دار و گیر

پهلوانان جوغه جوغه چون پلنگ — بر کتفشان پوستهای رنگ رنگ
چرم شیر و کرگدن کرده زره — بر کف هر یك فرسبی بر گره (۱)
واسپری گرد و حقیر

مرد و زن برخاسته از خوابگاه — دشت و وادی پر سرود و قاه قاه
جملگی را سر سوی مشرق فراز — تا گزارند از سر طاعت نماز
پیش مهر مستنیر

بی‌تفاوت مرد وزن درشکل وموی — زن چو مرد از مویها پوشیده روی
مرد راچون زن دوپستان مایه‌گیر — بچه را هر دو بنوبت داده شیر
از امیر و از فقیر

زن چومردان پهلوان ورزم جوی — محکم و ورزیده و تن پر ز موی
همسر و هم کار و انباز و شفیق — غیر زادن در همه کاری رفیق
از صغیر و از کبیر

نه حسد برده زنی بر شوی خویش — نه دل مرد از نفاق جفت ریش
نه بلای عشق و نه درد فراق — نه شبی مانده زجفت خویش طاق
نی منافق، نی شریر

جمله آزاد از علوم و از فنون — فارغ ازخودخواهی وعشق وجنون
جمله مهر و جمله کام وجمله کار — بی بلای قحط و بی هجران یار
بی رقیب خرده گیر

---

(۱) فرسب، ستون بزرگ که سقف خانه را باآن بپوشند

کارشان پروردن گاو و رمه　　با کشاورزی سر و کار همه
نسلها را سال و مه کرده زیاد　　با طبیعت داده دست اتحاد
بی‌خبر از مرگ ومیر

پوست پوشانی فزون از حد وحصر　　خیمه و مغاره شان مشکو و قصر
کودك و مرد و زن و پیر و جوان　　یك نشان و یك مراد و یك زبان
یکدل و فرمان پذیر

شه چو دید آن دو تن آراسته　　جامه بر تن کرده، رخ پیراسته
چون دوکودك ساخته بیموی روی　　موزه بر پا کرده و تابیده موی
چون دو حور دلپذیر

گفت باخود کاین پریزادان که‌اند　　آمد نشان چیست واینجا از چه‌اند
چون شنید آن آدمی گفتار شان　　شاد مانی کرد از دیدار شان
آن امیر بی نظیر

شاه دست آندو را بگرفت نرم　　پیش خود بنشاند وپس پرسید گرم
در شگفتی ماند زان زیب وجمال　　کرد ازآنان زانسپس یکیك سئوال
حال یاران اسیر

زان سپس از کار دیوان‌باز جست　　کزچه رودرجنگ،دی گشتندسست
آندو تن گفتند کار دوش را　　قصهٔ آن بزم و نوشا نوش را
لاف و غوغا و نفیر

گفت میشایه که ای فرّخ پدر　　یادگار او شهنگ نامور
ای ز تو نسل کیومرث ارجمند　　شاه **زنیاوند** و میر دیو بند
آدمیزاد کبیر

هر دمی فتحی ز نو، روزیت باد　　درشکار و جنگ فیروزیت باد
خیمه‌ات از فَرّ خور پر نور باد　　وز چراگاهت زمستان دور باد
باد آبانت چو تیر

جنیان از ما فراوان بسته‌اند — همچو ما آنجا بسی دلخسته‌اند
لیك از این در، فرض‌تر دارم پیام — هست پیغام خوشی ، بشنو تمام
این بشارت زین بشیر

گفتن حدیث عشق پریزاد

از پری بانـو ، رسولی ارجمند — زی تو آیـد ، ای شهنشاه بلند
دیو زادی ، گربزی، خود کامه‌ای — هدیه ها آرد برت با نامـه ای
تا رهاند شه ز بند

لیك بانو کویدت : بیدار باش — من درین کارم تو هم بر کار باش
بند خود مگسل ز پای شوی من — تا مگر آن شوی نا خوش روی من
گیرد از بند تو پند

صر صر سوزان سموم قهر اوست — آب دریا نا گوار از زهر اوست
وز دم سردش بصحرای شمـال — زند گانی شد ز برف و یخ و بال
بسکه کردافسون وفند

دشمن اردیبهشت و بهمن است — خصم هرمزداست وخود اهریمن است
از حسد او کشت گاو ایوداد — خورد از بیداد ، گیومرث راد
در زمین نکبت فکند

گژدم وموش و وزغ زنبورو گرگ — موریانه ، و اژدر و مار بزرگ
اشپش وساس وُجرادو کیك و ِسن — پشه و مور و مگس ،کرم عفن
ساخت از بهر گزند

پیش یزدان خود سریها کرد او — در جهـان پتیاره ها آورد او
با جلال کبریائی دشمن است — وز ازل با روشنائی دشمن است
هست تاریـکی پسند

روز و شب دیو دروغش هم نشین — همدمش دیو فریب و آز و کین
دیو جبن و کاهلـی همراز او — خواب و سستی روز و شب انباز او
دشمـن امشا سفنـد

علم دستان و فسون و مکر و فن — حکمت و استادی و دیگر سنن
کیمیا و هندسه ، نقش و نگار — انتظامات و حقوق بیشمار
وین بناهای بلند

جمله او آورد و او تدبیر کرد — تا جوانان را ز محنت پیر کرد
کینه و خود خواهی وفخر وغرور — عجب و کبر و کشور آرائی و زور
خنجر و تیر و کمند

دشمن سلم وخضوع وسادگی است — خصم بی آزاری و افتادگی است
دشمن بی قیدی و خرسندی است — عاشق هوش و دها و رندی است
مایل ترفند و فند

فکر آزادی و عیاشی از اوست — علم طراری و قلاشی از اوست
کینه توزی بازی پیوست اوست — وین ورق همواره اندر دست اوست
چون حریص آزمند

ملك ایران ویژه از او شد خراب — شد ز زهرش بوستانها تان سراب
شد چراگاهان بپایش بی سپر — راغها گشت از دمش زیر و زبر
باغها از بیخ کند

پیش از این اندر زمین، جن‌وپری — با ملایك داشتندی همسری
لطف حق ما را چراغ راه بود — فقر و آسایش بما همراه بود
بی‌خبر از چون وچند

فارغ از عُجب و غرور و کبریا — غافل از آزادی و کید و ریا
از جمال و زیب و زینت بی خبر — دل تهی از حرص و غمهای دگر
چون بصحرا گوسفند

اهرمن آورد بحث و ذوق و حال — خط و شعر و منطق و علم الجمال
علم کسب ثروت و فرماندهی — شد بعلم عشق بازی منتهی
در جهان آتش فکند

نور خورشید از سما او کرد دور / نیمروزان شد از او تاری چو گور
همچنین در باختر نیرنگ ساخت / کوهها از برف و یخ چون سنگ ساخت
بیخ آبادی بکند

با زنان او گفت کآرایش کنید / خویش را در چشم مردان افکنید
مرد را او نطق و ذوق شعر داد / در پیام و لابه‌اش کرد اوستاد
تا کشد زنرا ببند

من ز اهریمن شدم ز آنرو نفور / بر تو دل بر بسته‌ام از راه دور
لیکن این دیوان که نزدیک منند / جملگی بر سیرت اهریمنند
گردشان باید نژند

این دبیر من یکی پتیاره است / صاحب مکر و فریب و چاره است
گوش تا او را فریبی در سخن / وانیچنین پاسخ فرستی پیش من
ای خدیو دیوبند!

پاسخ شاه به‌پیام پری بانو

پیشکار اهرمن دیو فریب / خند خندان با دوچشمان اریب
خودی از فیروزه بر سر شاهوار / تکمهٔ زر بر قبای زر نگار
همره یکدسته دیب

جملگی زیبا رخ و آراسته / رخ زدوده ، گیسوان پیراسته
هدیه ها و لوحه‌ها بر روی دست / دو کنیزك با دو چشم نیم مست
برده از دلها شکیب

برنهاد آن هدیه ها در پیشگاه / پس زمین بوسید پیش پادشاه
زان سپس آن نامه‌ها را برگشاد / شاه شاهان را بخوبی کرد یاد
با عباراتی عجیب

پس یکایك نامه ها را برگرفت / خواندنی با لحن چینی در گرفت
شه به میشی گفت باشد ترجمان / ترجمان استاد پیش نامه خوان
باجمال و رنگ و زیب

خواسته بانو ز پور اوشهنگ عقد صلح ورسم مهر ومرگ جنگ
شاه شاهان شهریار هوشمند دیو دیوان را رها سازد ز بند
بی ملام و بی عتیب

درعوض ملك تخارستان و هند نیمروز و زابل و مکران و سند
باد زانِ پادشاه و لشکرش تا ابد آباد بادا کشورش
مرغزارانش رطیب

پادشه فرمود تا خوان آورند گوشت بریان، پیش مهمان آورند
زان سپس فرمود میشارا که گوی کاین سخنها را نباشد رنگ و روی
هست گفتاری غریب

اهرمن خصم خدا و آدمی است اهرمن را روی استخلاص نیست
گرچه‌خودبی‌مرگ وجاویدان بود لیك جاویدان درین زندان بود
نیست جز بندش نصیب

بانو ار دارد سر صلح و وفاق از پی دیدار ما بندد نطاق
خود بپای خویش آید پیش ما تا که گردد رای نیك اندیش ما
صلح او را مستجیب

ز آن هدایا شاه نستد هیچ چیز غیر آن گردونه و اسب و کنیز
کاین هدایا مرمرا درخورد نیست جامهٔ دیبا لباس مرد نیست
طوق و یاره، مشك وطیب

مهر روشن مر مرا یاریگر است رهبر پیکار و پشت لشکر است
مر مرا یاری کند رخشنده مهر تا کنم گیتی بگرز گاو چهر
خالی از دیو مهیب

خواست تا پاسخ گزارد دیو خشم دیو آزش بنگرید از زیر چشم
جمله دیوان در برش زانو زدند هدیه ها برداشته بیرون شدند
همره دیو فریب

گشتشان شیدسپ موبد رهنمون برد دیوان را از آن خندق برون
میشی و میشایه نیز از نزد شاه با پیامی دلنشین جستند راه
نزد ماه نا شکیب

شگفتی تهمورث از دیدن کنیزان

دید تهمورث چو بر آن دو کنیز گفت با شیدسپ کای پیز عزیز
این دو دختر را جمالی بیمرست یا پری خود ز آدمی زیباتر است
همچو من بنگر تو نیز

گفت شیدسپ ای جهان را روشنی دور باش از فکرت اهریمنی
این نگار و نقش دیو رهزن است وآب و رنگ خامهٔ اهریمن است
درحقیقت نیست چیز

نقش بیرون از فرشته یادگار وز درون دیوند و دیوی نا بکار
این نکو رویان تمامی از برون راست بالا یند و زیبا ، وز درون
کج خیال و بی تمیز

بانوان ما رفیق شوهرند عاشق و یار و شفیق شوهرند
گرچه لطفی نیست در دیدارشان بر سر لطف است و خوبی کارشان
نزدشان شوهر عزیز

وین پریرویان پریزادند و بس وز جمال و حسن خود شادند و بس
نزد ایشان پارسائی هیچ نیست کارشان جز خود نمائی هیچ نیست
با دو زلف مشکبیز

زین دو دلبر بهترند آن دو هیون زانکه خوبند از برون و از درون
اسب خوب ازجنگ بیرونت کشد جفت بد برتخت در خونت کشد
با سر شمشیر تیز

من اگر بودم بجای پادشاه این دو زن را راندمی زین بارگاه

شاه گفت این زفت روئی خود مباد — کآدمیزاد از زن و اسب است شاد

زن سپید واسب دیز (۱)

اینزمان آمد دوان از کوهسار — بانوی ایران اناهیت از شکار
نیمه تن پوشیده در چرم پلنگ — ساق وزانو، کتف و باز ولعل رنگ

چون گوزنی گور خیز

گردنی کوته ، رخی نا گوشتمند — بینیئی چون بینی آهـو بلنـد
خوشه خوشه‌موی سرمالان به پشت — چشمها کوچك ، لب زیرین درشت

نیزه‌ئی بر کف قطره ریز

آمد و دید آن دو اسب وآن دوزن — شاه بـا شیدسپ مشغول سخن
گوید این یك: زن بران، مرکب بدار — گوید آن یك: درخورند این هرچهار

این دو اسب و دو کنیز

رفت نـزدیك کنیزان چگـل — آن فرشته طلعتان دیو دل
چون گل سوری لطیف وتازه روی — چون سمن پاك و چونسرین مشکبوی

چون گهر نغز و تمیز

آندو از بیمش بلرزیدند سخت — چون ز طوفانی قوی ، شاخ درخت
لیك ناهید از عطوفت خند خند — گفت کاین دو خوبرو زان منند

ز آن شه دیگر جهیز

با دو بازو هر دو را در بر گرفت — بوسه ای از لعل هریك بر گرفت

.... — ....

....

.... — ....

.... — ....

....

---

(۱) ـ دیز ، رنگ و لون را گویند عموماً و رنگ سیاه خصوصاً. نام اسب خسرو پرویز شبدیز بود یعنی شب رنگ یا سیاه .

در وصف کاخ پری بانو

....

....

....

بر در آن کاخ سیصد پاسدار — جمله بر کف گرزهای گاوسار
کودکان ماهرو در پیش در — بهر خدمت تنگ بر بسته کمر
با رخی چون گلستان

کرده بهر روشنی بر گرد باغ — تعبیه از گوهران شبچراغ
مجمری زرّین بقندیلی بلور — هر طرف آویخته بهر بخور
وز طلا زنجیر آن

کرده خرگاهی بپا از زرّ ناب — تافته از سیم و ابریشم طناب
پرده ها آویخته بر نقش چین — نقشها از دُرّ و یاقوت ثمین
با طراز بهرمان

هشته پیرامون خرگه تختها — روی آن از خزّ و دیبا رختها
متکاها از پرند شوشتر — باد بیزن از دُم طاوس نر
دسته‌اش گوهر نشان

بر فراز کاخ تختی لاجورد — از زر ولعل اندرآن گلهای زرد
ناز بالشها لطیف و زرنگار — خوش ترنم قمریان مشک بار
از بر او پر فشان

از بر هر تخت سروی ساخته — وز زمرد برگها پرداخته
قمری زرّین فشانده بر سریر — هردمی زان سروبن مشک و عبیر
از پرو بال و دهان

پیش هر تختی یکی خوان ظریف　　وندر آن گسترده دیبائی لطیف

جام و مینا و اوانی سر بسر　　از بلور و زرّ و سیم پر گهر

باده از هر سو روان

....　　..................

....　　..................

....

ناتمام

بخش هشتم مثنویات

در بحر متقارب مثمن مقصور

فعولن فعولن فعولن فعول

ساقی نامه

این مثنوی در دوران جنگ جهانی اول (۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۸) و زمانی که ایران دورهٔ انحطاط خود راطی میکرد سروده شده واز عظمت ومفاخر قدیم ایران با حسرت و تأسف یاد شده است .

بده ساقی آن می که خواب آورد ... شرابی که در مغز تاب آورد
میئی کز یکی جرعه‌اش پیل مست ... شود پشه را آلت لعب دست
شرابی که گر نوشدش خاره سنگ ... شود نرم تر از حریر فرنگ
شرابی که گر نوشد از وی پروس ... بیك جرعه گردد هوادار روس
شرابی که گر نوشدش انگلیس ... شود با خداوند ژرمن جلیس
شرابی که ویلهلم اگر سر کشد ... دگر نقشهٔ جنگ کمتر کشد
شرابی که گر روس از او بو کند ... تنفر ز جیحون و آمو کند
شرابی که اتریش اگرزان خورد ... ز کین ولیعهد خود بگذرد
شرابی که گر شد بژاپون مماس ... برد پیش چین پوزش و التماس
شرابی که گر نوشد از روی علم ... (پوانکاره) آید بر ویلهلم
شرابی که گر نوشدش نیکلا ... دگر چشم پوشد ز آزار ما
ز تقسیم ایران بپوشد نظر ... به غمخواری ما به بندد کمر
شرابی که گرزان (سرادواردگری) ... کشد جرعه‌ای در صف داوری
نگوید که ایران به کابین ماست ... بترسد ز باد افره و بازخواست
بیا ساقی آن بادهٔ بی‌خودی ... بمن ده که سیر آیم از بخردی

که‌این بخردی بند ودام‌من است — وز او تلخ‌چون زهر، کام من‌است
بمن ده که از خود فرامش کنم — بیکباره بند گـران بشکنم
نگویم که ایران سرای من است — هم‌این مرزفرخنده جای‌من است
بمن ده که از رنج سیرم کنی — به بیگانه خوئی دلیـرم کنی
ندانم که دشمن بخاك من است — بتاراج ناموس پاك من است
وگر درمن این می ندارد اثر — به بیگانه ده تـا ببندد نظر
دریغا که بیگانه را مهر نیست — برافتاده ،آن کاورد مهر کیست؟
جهان سر بسرجای‌زور است‌وبس — مکافات بی‌زور ، گور است وبس
چو عاجز بگرید براحوال‌خویش — بخندند زور آورانش بریش
مکن گریه چون‌خورده‌یی نیشتر — که از گریه دردت شود بیشتر
مهل تاخوری از بداندیش نیش — چوخوردی بکن‌چارهٔ دردخویش

✡✡✡

بیـا ساقـی آن بادهٔ خسروی — که مغز کهن زان پذیرد نوی
شرابی کز او کاوهٔ شیر مرد — بنوشید و شد قهرمـان نبرد
شرابی که از او خشا یا رشا — بنوشید و شد برجهان پادشا
شرابی کـه دارای اعظم از او — بنوشید و شد نیم عالم از او
شرابی که او را هم‌آورد نیست — شرابی که جز درخورمرد نیست
شرابی که‌گر مرده زان نوشدا — ز دو دیده‌اش‌خون برون جوشدا
شرابی کزان پشه ، شیری کند — وز آن مور لاغر ، دلیری کند
شرابی که در سر نیارد دوار — شرابی که هر گز ندارد خمار
بایرانیان ده که یاری کنند — درین بزمگه میگساری کنند
بیا مطرب‌آن چنگك را ساز کن — بقـول دری نغمه آغـاز کن
بزیر و بم انباز کن ای پری — در آهنگك سُغدی نوای دری
تو آشوب شهـری و ماه منی — بزن (شهر آشوب) اگر میزنی

در افکن بسر شور و بیداد کن — بسوز و گداز این غزل یاد کن

☆☆☆

خوشا مرز آباد ایران زمین — خوش آن شهریاران با آفرین
خوش آن کاخ های نوآراسته — خوش آن سرو قدان نو خاسته
خوش آن جویباران بفصل بهار — خوش آن لاله‌ها رسته ازجویبار
خوش آن شهراصطخر مینونشان — خوش آن شیرمردان وگردنکشان
خوشا اکباتان وخوشا شهرشوش — خوش آن بلخ فرخنده جای سروش
خوشا هیرکانی و خوشا هری — خوشا دامغان ، کشور صد دری
خوشا دشت البرز و شهر بزرگ — خوش آن مرز وآن مرزبان سترك
خوشادشت خوارزم وگرگان خوشا — خوشا آن دلیران گردن کشا
خوشا خاك تبریز مشکین نفس — خوشا ساحل سبز رود ارس
خوشارود جیحون، خوشا هیرمند — خوشا آن نشابور و کوه بلند
خوش آن روزگار همایون ما — خوش آن بخت پیروز میمون ما
کنون رفته آن تیر از شست ما — نمانده است جز باد در دست ما
کجا رفت هوشنگ وکوزرد هشت — کجا رفت جمشید فرخ سرشت
کجا رفت آن کاویانی درفش — کجا رفت آن تیغهای بنفش
کجا رفت آن کاوهٔ نامدار — کجا شد فریدون والاتبار
کجا شد «هکامن» کجا شد مدی — کجا رفت آن فرّهٔ ایزدی
کجا رفت آن کورش دادگر — کجا رفت کمبوجی نامور
کجا رفت آن داریوش دلیر — کجا رفت دارای بن اردشیر
دلیران ایران کجا رفته اند — که آرایش ملك بنهفته اند
بزرگان که درزیر خاك اندراند — بیایند و بر خاك ما بگذرند
بپرسند ازایدرکه ایران کجاست — همان مرز وبوم دلیران کجا است

به بینند کاینجای مانده تهی — ز اورنگ و دیهیم شاهنشهی
نه گوی و نه چوگان نه میدان نه اسب
نه استخر پیدا نه آذر گشسب

انسان و جنگ

بمناسبت جنگ جهانی اول (۱۹۱۴ – ۱۹۱۸) گفته شده است .

شبی لب فرو بسته بودم ز حرف — خرد غرق اندیشه های شگرف
در آمد بت مهربانم ز در — خرامنده بر سان طاوس نر
همه مهر وخوش خوئی ونیکوئی — بدیع است بانیکوئی خوش خوئی
بدست اندرش نامه‌ای از فرنگ — سخنها در و بر ز پیکار وجنگ
که قیصر بدریا سپه رانده است — بآب اندرون آتش افشانده است
نوین مرزبان زین بر آشفته اند — به بیغاره بر چیزها گفته اند
ازین پس بدریاست جنگی بزرگ — میان عقاب و نهنگ سترك
به بینیم تا بال و پر عقاب — بریزد درین پهن دریای آب
و یا گرده گاه دلاور نهنگ — زمانه بدرّد بروئینه چنگ
بر آشفت و گفت این چه دیوانگیست — نه خون ریختن رسم فرزانگیست
گروهی که در کینه پیچیده‌اند — چه از مهربانی زیان دیده اند
یکی بنگر از دیدهٔ دور بین — بپایان این رزم و پرخاش و کین!
بدو گفتم ای از در آشتی — تو ز اندیشه‌ام بند بر داشتی
کس این جنگ را دیر بر نشمرد — ز خرداد و از تیر بر نگذرد
و گر بگذرد ، نیز پایانش هست — جهان شست خواهد زخونابه دست
بشوید جهان دست ، لیك آدمی — همی تا بود جنگ جوید همی

که مردم بجنگ اندر آماده‌اند ز مادر همه جنگ را زاده‌اند

رود جنگ آنگه ز گیتی بدر
که نه ماده برجای ماند، نه نر

بیاد عشقی

میرزادهٔ عشقی یکی ازجوانان باذوق وحساس اوایل دورهٔ کودتای ۱۲۹۹ بود که درادبیات وشعر وشاعری درنزد مرحوم بهار افتخارشاگردی داشت. واز مخالفان سرسخت زمامداران وقت مخصوصاً دیکتاتور شهربانی تهران بود و غالباً درمحاورات واشعارخود ازاعمال دولت وشهربانی انتقادهای شدید میکرد و با اقلیت مجلس شورای ملی درمخالفت بادولت همفکری داشت. برای نشر افکارسیاسی تند وحاد خود روزنامهٔ (قرن بیستم) رادرسال ۱۳۰۲ خورشیدی درتهران انتشارداد واولین شمارهٔ آن حاوی حملات سخت وانتقادات شدید نسبت بعمال دولت ورئیس شهربانی بود وبلافاصله پس ازانتشار اولین شماره بدست دو نفر ناشناس درخانهٔ خودمقتول گشت گفته میشد رئیس شهربانی درهلاك او دست داشته است.
مرحوم بهار این اشعار را درهمان ایام بیاد او سروده است.

شبی چشم کیوان زفکرت نخفت دژم گشته از راز های نهفت

نحوست زده هاله بر گرد اوی رده بسته ناکامیش پیش روی

دریغ و اسف از نشیب و فراز زهر سو بر او ره گرفتند باز

سعادت ز پیشش گریزنده شد طبیعت ازو اشگ ریزنده شد

فرشته خروشان برفته ز جای تبسم کنان دیو پیشش بپای

بجستیش برق نحوست ز چشم ازو منتشر کینه و کید و خشم

چو دیوانگان سر فرو برد پیش همی چرخ زدگرد بر گرد خویش

هوا گشت تاریك از اندیشه اش از اندیشه اش شوم تر، پیشه‌اش

دژم کرد بهری ز افلاك را سیه کرد آن گوهر پاك را

درون دلش عقده‌ای زهر دار به پیچید و خمید مانند مار

ز کامش برون جست مانند دود — تنوره زنان ، شعله های کبود
ـه بپیچید تا بامدادان بدرد — بناخن بر و سینه را چاك کرد
چو آبستنان نعره ها کرد سخت — جدا گشت ازاو خون و خوی لخت لخت
بدلش اندرون بُد غمی آتشین — براو سخت افشرده چنگال کین
یکی خنجر ازبرق بر سینه راند — ببرق آن نحوست ز دل بر فشاند
رها گشت کیوان هم اندر زمان — از آن شوم سوزندهٔ بی امان
سیه گوهر شوم بگداخته — که برقش ز کیوان جدا ساخته
ز بالا خروشان سوی خاك تاخت — بخاك آمد وجان عشقی گداخت

✩ ✩ ✩

جوانی دلیر و گشاده زبان — سخنگوی و دانشور و مهربان
ببالا بسان یکی زاد سرو — خرامنده مانند زیبا تذرو
گشاده دل و بر گشاده جبین — وطنخواه و آزاد و نغز و گزین
نجسته هنوز ازجهان کام خویش — ندیده بواقع سر انجام خویش
نکرده دهانی خوش از زندگی — نگردیده جمع از پراکندگی
نگشته دلش بر غم عشق چیر — نخندیده بر چهر معشوق سیر
چو بلبل نوایش همه دردناك — گریبان بختش چو گل، چاك چاك
هنوزش نپیوسته پر تامیان — نبسته بشاخی هنوز آشیان
بشب خفته بر شاخهٔ آرزو — سحرگاه با عشق در گفتگو
که ازشست کیوان یکی تیر جست — جگرگاه مرغ سخنگوی خست

✩ ✩ ✩

ز معدن جدا گشت سربی سیاه — گدازان چو آه دل بی گناه
ز صنع بشر نرم چون موم شد — سپس سخت چون بیخ ز قوم شد
بمدَبر فرو رفت وگردن کشید — یکی دوزخی زیر دامن کشید
چو افعی بغاری درون جا گرفت — بدل کینهٔ مرد دانا گرفت

نگه کرد هر سو بخرد و کلان — به تیره دلان و به روشن دلان
به سردار و سالار و میر و وزیر — با عیان و اشراف و خرد و کبیر
دریغ آمدش حمـله آوردنا — بقلب سیه شان گذر کردنا
نچربیـد زورش بزور آوران — به جنبید، مهرش با ستمگران
ز ظالم بگردید و پیمان گرفت — سوی کاخ مظلوم جولان گرفت
سیه بود و کام از سیاهی نیافت — بسوی سپیدان رخ از رشك تافت
بقصد سپیدان بیفر اشت قد — سیه رو برد بر سپیدان حسد
ز دیوار عشقی درین بوم و بر — ندیـد ایچ دیوار کوتاه تر
بر او تاختن برد یك با مداد — گل عمر او چید و بر باد داد

☆ ☆ ☆

بما داد گیتی صلای نبرد — جهان‌تنگ‌شد‌برخردمندمرد(۱)
زبان سخنور به تیغ جفـا — چو سوسن برآورده شد از قفا

....

....

بکاغذ بدل شد کلاه مهـی — نگون گشت دیهیـم شاهنشهی
شه نا سزاوار از ایران گریخت — بخاك‌آب‌دیهیم‌واورنگ‌ریخت(۲)

....

به بنگاهی کی تاخت دیو سفید — دژم گشت رخسار تا بنده شید
.... — وطن تیره شد از کران تا کران
برآمد یکی تند باد از جنوب — یکی سیل برخاست کاشانه کوب
ز کوه سیه بر شد ابری سیاه — بپوشید رخسار خورشید و ماه

(۱) دراین بندبغرور ونخوت وخشونت‌های جنون‌آمیز دیکتاتورشهربانی(سرتیب درگاهی) که‌اورا محرك‌قتل‌عشقی‌میدانستند و باشدت‌عمل‌خود مردم‌تهران‌را درمضیقه‌گذارده وبهول‌وهراس گرفتار کرده بود ، اشاراتی‌شده است‌که متأسفانه پاره‌ای از ابیات در نسخهٔ اصل خوانده نشد.
(۲) مراد احمد شاه قاجار است.

....

بنوشاندش از جام نخوت نبید — سیه بود و کردش بحیلت سپید
به پیموداز آن تلخ می‌جام، شست — چو شد مست دادش عمودی بدست
بدو گفت مردم ندیم توانند — همه بندگان قدیم توانند
کسی کز تو بد گوید آن بد مباد — بد اندیش تو در جهان خود مباد
بر او خواند مهروز شاهنشهان — مهان کامدند از قفای مهان
بجنبید با نخوت و کبریا — بمغز اندرش کرم ماخولیا

....
....
....
....

درین پویه دیو دژم بر دمید — سیه گشت ازو روزگار سپید
بمردم درآویخت چون پیل مست — یکی تیغ زهر آبداده بدست
چو خر دُم علم کرد در بوستان — لگدکوب شد کشتهٔ دوستان
گهی جفته زد، گاه‌سرگین فکند — گهی سرفرو برد و چیزی بکند
لگدکردو بشکست‌وافکندوریخت — گلوی گل تازه از تن گسیخت
یکی تازه گل اندر آن باغ بود — به بیغارهٔ خر زبان بر گشود
هنوزش ز خر بود بر لب نوا — که خرسر فرو برد و کندش زجا
گل عاشقی بود و عشقیش نام — بعشق وطن خاك شد و السلام

نمو کرد و بشکفت و خندید و رفت
چو گل، صبحی از زندگی دیدورفت

کلبه بینوا !

داستان جوان بیگناهی است که قوانین وآئین بشری او را گناهکار شناخت و بر بالای دار جان سپرد ـ داستان ناتمام است .

بزیر درختان بی برگ و بر — بزانو نهاده یکی کلبه سر
کهن کلبه‌ای چفته و گوژپشت — نماینـدهٔ روزگار درشت
شده پشتش از بار پیری دو تا — ستون زیر سقفش بجای عصا
ببر کرده از صنعت کار تن — یکی زشت خاکستری پیرهن
فرو برده دست دی و بهمنش — در آهار یخ کهنه پیراهنش
ز دیواره اش خاک ها ریخته — یکی خاکدان گردش انگیخته
دریچه بلب بسته قفل سکوت — بر آنقفل مهری زده عنکبود
درش رسم خاموشی آموخته — دو لب چفت بر یکدگر دوخته
چو پیر اشتری لفچه آویخته — وز اندام او مویها ریختـه
فکنده بر آن اشتر پشت ریش — خرابی همه بار سنگین خویش
سوی حفرهٔ نیستی خم شده — بقر با نگه مرگ زانو زده
تو گوئی که هست آن نهفته مغاک — یکی کهنه گوری دمیده ز خاک
ز دهلیز آن جایگاه ندم — بود یك قدم تا سرای عدم
گیاهان دشتی بفصل بهار — دمیده فراوان در آن رهگذار
زتاریکی سینـه اش نرم نـرم — برآید همی میغگون آه گرم
دمی خیزد از روزنش هر زمان — چو در سخت سرما، بخار از دهان
ازآن کلبه، پیچیده دودی سفید — بر آید بمانـنـد پیچ کلیـد
رود تا گشاید در آن داوری — ز گوش سموات قفل کری
بمانند دود دل مستمند — که گیرد گذر بر سپهر بلند

سبك روح پیکی از آن گورپست — شتابد سوی کبریائی نشست
کزان روح مطرود کلبه نشین — بیزدان پیام می برد آتشین
بدو گوید ای داور هور و ماه — رهانندهٔ گرفه (۱) کار از گناه
درین کلبه روحی فکار اندر است — زنی رانده ازروزگار اندر است
پریشیده از بیکسی موی او — دو نوزاد خفته بزانوی او
ز دو نرگسش ژاله بارد همی — دو دستش برخ لاله کارد همی
نخستین شکم توأمان زاده است — نرینه دو آرام جان زاده است
پدر مادرش هر دوان رفته اند — در آن تلّ نزدیك ده خفته اند
جوانی که شوی عزیز ویست — بزندان درون اشك ریز ویست

✡ ✡ ✡

چو خرمن بمرداد مه گرد گشت — یکی عامل از شهر آمد بدشت
به تندی برافزود و زآزرم کاست — خراج نودساله زان بوم خواست
دواج نوین جست و گستردنی — زمرغ و بره گونه گون خوردنی
یخ و آب لیموی شیراز خواست — می و رود و یارخوش آوازخواست
کشاورز مسکین شگفت آمدش — بخندید و خوش داستانی زدش
که درخانهٔ خرس انگور و سیب — نیابی ، مده خویشتن را فریب
جوین کاك وکشکینه وشیر وماست — درین ده خوراك گوارای ماست
چو مهمان ناخوانده آید بمن — بود خرجش از مطبخ خویشتن
که گرگوسپندیست، سرمایه‌راست — وگر ماکیانی بود ، خایه راست
رود گندم و روغن و سیب و به — بخرج خراج و خداوند ده
بر این بیز بانان شبانی کنیم — ز محصولشان زندگانی کنیم
شکالی اگر ماکیانی برد — چنانست کز ما جوانی برد
دگر اینکه ما بی‌خبر بوده‌ایم — نزول تو از پیش نشنوده ایم

---

۱ ــ گرفه بکسر اول وفتح ثالث بمعنی ثوابست درمقابل گناه.

مگر چون تو مهمان والا نژاد — که بر دیدگان بایدت جای داد
عروسی نوست اندرین سر زمین — که بسترش پاکست وبالش نوین
جوانیست شوهرش پاکیزه روی — بفرمای و بنشین بمشکوی اوی
ز هر چیز کاینجا فراهم شود — بیاریم تا دلت خُرّم شود
به پیشش یکی خوان نهادندگرم — در او برّه و مرغ و نانهای نرم
بداندیش زآنان می‌وجام‌خواست — چو می در نیامد بدشنام خاست
بزد پای بر خوانچهٔ خوردنی — بیالود از آن فرش و گستردنی
بغرید بر میزبانان چو دیو — برآورد از آن بوم و برزن غریو
گریبان داماد را بر درید — زن تازه را چادر از سر کشید
جوانمردرا تاب خواری نماند — زدش سیلیئی چند و از در براند
بداندیش ازآن بوم برگشت تفت — پی چاره جوئی سوی شهر رفت
کمان جفا را بزه کرد راست — بزدتیر برقلب هر کس که خواست
بنزد رئیس اداره دوید — زمژگاش اشک دروغین چکید
بدو گفت چون درفلان بوم ، پای — نهادم که فرمانت آرم بجای
جوانی به پیکارم آمد چو گرگ — بر او گرد گشتند خرد و بزرگ
سقط گفت بر شهر و بر شهریار — بمیر و وزیر و سران دیار
مراراند ازآن ده‌بچوب وبسنگ — هم اندرنهان داشت حاضر تفنگ
من از بیم غوغا و خونریختن — برون تاختم گرم از آن انجمن
برآنم که در چاره چستی کنی — عدو سخت گردد ، چوسستی کنی
رئیس ازفسونش چنان‌خیره گشت — که‌چشم‌جهان بین او تیره گشت
ز لشکر بدو داد ده نامدار — همه از در کوشش و کارزار
برفتند بر عزم کین توختن — برآن بوم و بر آتش افرختن
شد آن ناجوانمرد شهوت پرست — بدان ده که دوشینه بودش نشست
در آمد زره چون یل اسفندیار — تفنگی بدست از پی کارزار

پس و پشت او ده سوار هژیر   همه گرد و پیل افکن و شیرگیر
بر آن بیگناهان شبیخون زدند   زن و مرد و کودك بهامون زدند
جوانمرد داماد در خانه بود   غنوده بنزیك جانانه بود
گرفته سر زلف دلبر بچنگ   که‌از کوی برخاست غوغای جنگ
یورش برد بدخواه بر خانه اش   شکستش درو شد بکاشانه اش
جوان جست آسیمه از خوابگاه   بر آن دستهٔ شوم بر بست راه
یکی مشت زد بر سر کینه جوی   که افتاد ناکس ز بالا بروی
گرفتش کمربند و برداشت خوار   سپر کردش اندر براه سوار
عروس از پس پشت او بیدرنگ   روان کرده بر دشمنان چوب وسنگ
کمرگاه کوهی بر آن کوچه بود   بکوه اندر آمد جوانمرد زود
عروس ازپیش جست در کوهسار   بد اندیش افتاده در کوچه خوار
سواران بیغما گشودند دست   ز یغمای آنان جوانمرد رست
زن آبستن و مرد خسته زجنگ   خداراچه سازند در کوه و سنگ
ز بالا ره سخت و دشوار کوه   بزیر اندرون گیر و دار گروه
برفتند آنشب همی تا سحر   سحر گه بسنگی نهادند سر
چو خورشید سر برزد از کوهسار   از آن کوه جستند راه فرار
بزیر درختان بی برگ و بار   کهن کلبه‌ای بود نا استوار
جوانمرد آن کلبه را رُفت پاك   فرو رفت تا سر در آن تل خاك
بزن درد آبستنی چیره شد   جوانمرد از آن ماجرا خیره شد
بر آشفت و گفت ای بت نازنین   روم تا پزشکیت آرم گزین
فرود آمد از کوه دیوانه وار   مگر خواهد از دشمنان زینهار
ز دره به پیچید و شد سوی راه   زجان شسته دست و دلی بیگناه
ندانست کان دیوکش زد بمشت   هم اندر زمانش بدانمشت کشت
سواران چو دیدند آن کشته را   مران بدرگ بخت برگشته را

بکاخ جوان آتش افروختند همه خانه اش سر بسر سوختند
هم از کدخدایان و مردان مه ببردند از بهر آن خون زده
چو مستان بر آن برزن آشوفتند همه روستا سر بسر روفتند
خرو گاو بردند و هم گوسفند ستوران باری و اسب نوند
دواندندشان پیش مرکب بقهر پیاده ببردند تا زان بشهر
جوان ساده دل بود و هم بیخبر ودیگر که جفتش بخون هشته سر
دوان تاخت از کوه زی بوم و رُست که مامائی آرد پی جفت چست
چو دیدندنش آن مردم دون همی که بودند ترسان از آن خون همی
جوان را گرفتند و بستند دست بخواری بکنجی فکندند پست
جوان چون شنید آنکه خون ریخته است چنان صعب شوری برانگیخته است
فروماند بیچاره در کار خویش دلی پر زسوز ازغم یار خویش
بترسید کان راز گوید همی که دشمن بزن راه جوید همی
درین بود کامد زره دسته ای بکین جستن دِه میان بسته‌ای
گرفتند از آن مرد خونی سراغ بکف بر ز دشنام وخشیت چراغ
چو دیدند بسته ز کین دست‌وپاش گرفتند و بردند و شد قصه فاش
بشهر اندر افتاد از اینسان خبر که خونی جوانی کشیده است سر
بشه کرده طغیان وعاصی شده است فراوان ره کاروانان زده است
بکشته است تحصیلداری هژیر بپا کرده در روستا دار و گیر
سواران شه جنگها کرده اند که وی را به‌بند اندر آورده‌اند
نبشتند در نامه ها ، چامه ها بفرسود از آن چامه‌ها ، خامه‌ها
ره داورستان پر انبوه گشت چو خونی سوی داورستان گذشت
در آن داوری قصه معلوم شد در آن خون جوانمرد محکوم شد
بزندان در افتاد از آن داوری چنین کارها کی بود سرسری
بر آمد ز هر کوی و برزن غریو که باید بریدن سر نرّه دیو

چنین دیو و عفریت مردم شکار | گروه بشر را نیاید بکار
کسی را که خون ریختن پیشه است | دل مردم از وی پر اندیشه است
بداد و بدین بایدش زد بدار | وگرنه شود شیر مردم شکار
سر مرد خونخواره در خاك به | ز نا پاك مردم، جهان پاك به
قصاص ار چه خون را بخون شستن است | ولیکن بصد حکمت آبستن است
بباد افره خون، بریده سری | بود مایهٔ عبرت دیگری
حکیمی در آن شهر پر داد و دین | ز بی دینی و فقر، گوشه نشین
سوی نامه داران یکی نامه کرد | درفشی نوین بر سر خامه کرد
نبشت اندر آن نامهٔ داد خواه | که ای نامه داران با دستگاه
قلمتان بکف دشنه بینم همی | زبانتان بخون تشنه بینم همی
نه کاری بود سهل خون ریختن | روان کسی از تن انگیختن
فزون از شمر سال بگذشته است | کجا جانور آدمی گشته است
فزون از شمر مرد رفته ز دهر | که در دهرش از زن نبوده است بهر
فزون از شمر نطفه رفته ز هم | که زهدان یکی را کشیده بدم
خبه(۱) کرده زهدان فزون از شمر | که یکتن ز زهدان برآورده سر
فزون از شمرد مرده کودك همی | کز آنان یکی گشته ریدك همی(۲)
فزون از شمر مرده ریدك ز درد | کز آنان یکی مانده و گشته مرد
یکی مرد، سرمایهٔ عالم است | بنزد یکی مرد، عالم کم است
بویژه چنین نو جوان هژیر | کشاورز و محنت کش و تیز ویر
ز گیتی یکی گوشه کرده پسند | زنی و دو تا گاو و ده گوسپند
مه و سال در آفتاب و دمه | گهی پشت گاو و گهی با رمه
شده تازه از کوشش جانتان | فراهم از و روغن و نانتان

(۱) خبه بفتح اول و ثانی خفه است.

(۲) ریدك بروزن زیرك پسران امرد و غلامان خوش سیما را گویند.

همان پنبه و پشم و مرغ و بره / ز بهر شما ساخته یکسره
خورش کرده خود نان کاك جوین / فرستاده بهر شما انگبین
نه در یوزه کار و نه تاراج گر / سخی طبع و روشندل و رنجبر
عوانی فرستید در خانه اش / که ویران کند بوم و کاشانه اش
ز یکسوی محصولش آفت زده / محصل ز سوی دگر آمده
از او برّه و مرغ و می خواسته / فراشی ز دیبای پیراسته
فروده آمده در سرایش بزور / بهمسرش بر دوخته چشم شور
پس آنکه سواران ببرده ز شهر / که‌زی شهرش آرند از آن ده بقهر
سواران بده ریخته نیمشب / در انداخته جنگ وجوش وجلب
عوان فرو مایه بشکسته در / بخانه بطمع زنش برده سر
پس آنگه ز یکمشت مرد دلیر / عوان زبون، گشته ازعمر سیر
کشندهٔ عوان نیست مرد جوان / جوان بیگناهست و جانی عوان
گراو رابحجت زبان چیر نیست / چرا مر شما را دل آژیر نیست
کشاورز، اندام و دهیو، بدن / مبرّید اندام دهیو ز تن
به ارصد عوان کشته آید به تیغ / که‌یك مرد دهقان بگیرد گریغ
قصاص ار ز آدم کشی کاستی / ز آدم کشان نام بر خاستی
گنه کاره را نیست کشتن هنر / گنه را ببایست کشت ای پسر
برآهنج تخم گنه را ز دهر (۱) / بر آن تخم بپراکن از علم، زهر
چو تخم گنه شد برون از نهاد / شود دیو خونخواره، مردم نژاد
هم‌آنرا که‌خونریختن گشته‌خوی / نگرتا چه رفته است در کاراوی
کسی سرسری خون نریزد همی / برغبت بکین بر نخیزد همی
بمغز اندرش هست بیماریئی / و یا در دلش کینهٔ کاریئی
زمستی، گه و گه ز دیوانگیست / کجا مست ودیوانه راهوش نیست

(۱) بر آهنجیدن بمعنی برکشیدن است.

گهی بهر زرّست و گه بهر زن — تو بیخ زن و زر ز گیتی بزن
چو زینها گذشتی سببهاست راست — نگه کن که اصل سببها کجاست
بهر معنی از این معانی که بود — نبایست خونریز را کُشت زود
اگر هست بیمار ، مدهوش ساز — دماغش بدست آر و داروش ساز
چو تخم جنایت نباشد بشهر — برد مرد جانی ز درمانت بهر
وگرنه بزندان بکارش گمار — برو توشه از مزد کارش شمار
وگر کینی اندر دلش کرده جای — به پند و نصیحت دلش برگرای
ورازتاب مستی است آگاه نیست — بجز منع می درجهان راه نیست
تو بیخ می از انجمن بر فکن — که مستان نجوشند در انجمن
مرآن مست را دارسختش به بند — که برمست و دیوانه بنداست پند
وگر کاری افتاده زینها برون — کشنده‌نه‌جانی‌است‌نی‌مست ودون
نیش کین دیرین نیش طمع زر — نه جویای شهرت نه پرخاشخر
چناندان‌که‌هرگز گناهیش‌نیست — نگه کن که‌اینجا گنه کار کیست
بسا اوفتد کارها اینچنین — که خیره شود مرد با داد و دین
ببایست جستن سبب را ز بن — از آن پیش کان کار گردد کهن
من اکنون بر آنم که مرد عوان — گنه را سبب شد نه مرد جوان
بمن بر دو چشمش دهند آگهی — که مغز از جنایتش باشد تهی
نه‌بوده‌است کین گستری پیشه‌اش — نه بر رهزنی بوده اندیشه اش
نه‌می‌خورده‌هرگز ، نه دیوانه‌است — جوانی نکوروی و فرزانه است
ولیکن عوان بد اندیش زشت — پدیداست‌تا خود چه‌دارد سرشت
بده رفته و آتش افروخته — برو بوم بیچارگان سوخته
شکسته اوانی بکردار خوك — دویده بقصد زن نو بیوك (۱)
لتی خورده از شوی و رفته بقهر — سواران بیاورده از سوی شهر

(۱) بیوك : بضم اول بمعنی عروس است.

سواران دو دیده بکردار دیو | بر آورده زان بوم و برزن غریو
بکین تو ختن در دو دیده عوان | دژ آهنگ سوی سرای جوان
گرفته گریبان، کش ازپیش زن | کشد بیگنه بر سر انجمن
جوانش زده مشت و رانده زپیش | سپر کرده او را پی جان خویش
گر ایدون نمیکرد بیمار بود | بنزدیك دانا گنه کار بود
نگر کاین سببها که گفتم تمام | بمرد جوان بسته باشد کدام
سببها همه زان عوان بوده است | نتاجش بدست جوان بوده است
یکی روزنامه نبشت این مقال | بشهر اندر افتاد ازآن قیل و قال
وکیل جوان در دگر داوری | همیدون شد اندر سخن گستری
بپرسش برفتند مردان راست | شنیدند کان گفته ها پا بجاست
نگه کرد قاضی در آن داوری | در آن راه و رسم سخن گستری
چنین گفت کاین گفته‌ها باطلست | اگر خوب اگر بدجوان قاتلست
بفرمان دین و به حکم جزا | ببایست دادن به قاتل سزا
تنش باید از دار آویخته | روانش سوی دوزخ انگیخته
گرفتم که قاضیش بخشد خلاص | چه بایست کردن بدعوای خاص
خصوصی بر او مدعی خاستست | دیت‌ردنموده‌است‌وکین‌خواستست
ز مرگش همانا نباشد گزیر | که عبرت پذیرند برنا و پیر
رقم کرد قاضی بمرگ جوان | نمودند سوی تمیزش روان
درآن حوزه هم حکم ابرام‌یافت | جوان را زمان‌یکسر انجام‌یافت
چومحکوم‌شد مرگ راساخت‌مرد | ولی دل ز اندیشهٔ زن بدرد
هم‌آنگه‌حکیمی که آن‌نامه‌کرد | به پشتیش در نامه هنگامه کرد
بیامد که بیند جوان را به بند | ازآن پیش کش حلق گیرد کمند
بدادش بسی پند و دلشاد کرد | ز همّ و غم مرگش آزاد کرد
بگفتش که‌ایدوست‌مردن دمیست | بچنگ‌اجل جان‌سپردن دمیست

غم مرگ از مرگ نا خوشترست — مخور غم که یکتن زمردن نرست
اگر پادشاهست ، اگر بینوا — سر انجام او مرگ باشد روا
دو روزی اگر دیر یا زود شد — چو بینی همه بوده نابود شد
بمیر ای پسر در جهان بیگناه — بر این بیگناهیت عالم گواه
زداد و زدین بر تو رفت این ستم — که این داد و دین ازجهان باد کم
کنون هرچه خواهی ازین دوست خواه — بجز جان که شد برخی دادگاه
ترا جان شکاری بود کنده پر — بچنگک قوانین مردم شکر
ولیکن گرت پویه ای در دلست — بمن گوی اگر چند بس مشکلست
جوان گفت مُبد مرمرا زن یکی — مگر زاده باشد کنون کودکی
بهنگام زادن به تیمار اوی — دویدم که ماما کنم جستجوی
فتادم بچنگال مردم کُشان — از آن پس ندارم ز همسر نشان
خبر گیر باری ز دلبند من — نگهدار او باش و فرزند من
یکی باغ دارم یکی خانه نیز — دو تا گاو و دیگر فرو مایه چیز
اگر مانده باشند اینها بجای — بفرزند و زن بخش بهر خدای

☆☆☆

یکی دار کردند در اسپریس — بگردش جوانان پتیاره ریس
جوان را کشیدند بسته دو دست — غریوان و غرّان بکردار مست
زمرگ جوان مردوزن سوگوار — تنیده همه گرد برگرد دار
یکی قاضی آمد بکف تیغ مرگ — بمجرم فرو خواند یرلیغ مرگ
هم آنگه بدارش در آویختند — تماشائیان در هم آمیختند
زمانی به پیچید و پس گشت سرد — بیکدم گل سرخ او گشت زرد
زبانش برون جست از کنج لب — بدندان فشرده زبان از غضب
رخان کرده آماس و لبها سیاه — فکنده بگیتی ز حسرت نگاه
یکی باد آمد هم اندر زمان — بگرداندش اندر سر ریسمان

تو گفتی که شاهد پذیرد همی / گواهی بر آن کُشته گیرد همی
تو گفتی که گوید نسیم صبا / که ای کشتهٔ بیگنه مرحبا!
زدین بود اگر قاضی این داد داد / که لعنت برین دین و این داد باد
گر این داد و دین است پس کفر چیست؟ / بر این داد و دین بر بباید گریست
بجان بشر دست یازید تا / بود با خداوند جنگید تا
هر آن دین که باشد بنایش بخون / بداست ار شریفست اگر هست دون

✩ ✩ ✩

از آن شب که شد بسته مرد فقیر / بر آمد چهل روز و مسکین اسیر
زن تازه زای اندر آن خاکدان / نشسته بامید مرد جوان
دو کودك بزاد اندر آن تنگنا / بچادر بپوشید شان، بینوا
چو شد روز، مردی شبان دررسید / کجا گوسپندانش آنجا چرید
هم آن کلبه خود بود جای شبان / در آنجا غنودی بروز و شبان
زن در بدر را بدید و شناخت / ز پشمینه‌اش جای آرام ساخت
برافروخت آتش، بکرد آب گرم / بشست آندو نوزاد را نرم نرم
بشیر و بسر شیر، زن را نواخت / دلش را بآواز خوش گرم ساخت
چو شب اندر آمد فرو بست در / برون ماند و تا روز ننهاد سر
همی گشت تا روز آنجا شبان / بسان یکی نامور پاسبان

✩ ✩ ✩

سحر چون بیاراست خورشید زرد / به تیریز زر چادر لاجورد
شبان اندر آمد بصحرا ز کوه / که جوید نشان جوان از گروه
شبانی نیاموخته رسم و راه / ندانسته هرگز ثواب از گناه
ز خردی بکوه و بیابان شده / ابا گله هر سو شتابان شده
نه کرده دبیری، نه‌خوانده کتاب / نه آمخته راه خطا از صواب
چنین خوی نیك از که آموخته / کجا زین خردمندی اندوخته؟



از چپ براست : محمد ملک‌زاده برادر بهار ـ ملك‌الشعرا بهار ـ محمد صادق تهرانیان مدیر روزنامه خراسان ودائی‌زاده بهار

ایستاده : حسین بهار دائی‌زاده ـ هوشنك بهار فرزند ارشد ـ دکترمهدی بهار دائی‌زاده استاد فقید

تو گوئی طبیعت بُدش اوستاد — دهد این منشهای نیکوش یاد

ولی من برآنم که استاد اوی — بود دوری از مردم زشت خوی

چو با مردمان کم نشسته است وخاست — نیامخته خوئی که مخلوق راست

خیابان ندیده است وغوغای شهر — ز سور و زماتم نبرده است بهر

بعقل غریزیش کم خورده دست — نه کردست مستی، نه دیدست مست

نه خوردست جزشیر وکاك جوین — نه سر که مزیده نه سر کنگبین

نه شب دیده نور فروزان چراغ — نه روز از دلارام جسته سراغ

چمیده بروز از بر مرغزار — بشب خفته در دامن کوهسار

از آزادی و سادگی بهره ور — برومند و آزاده و نیك فر

☆☆☆

شبان گله را با سگ وزن سپرد — سوی بوم و بر، پای رفتن فشرد

درآن ده درآمد که جوید نشان — دهی دید چون مغز مردم کشان

شبان هفته‌ای بود رفته ز ده — بنشنیده آن کار کرد فره

بگفتندش آن رفته کار شگرف — فزودند برآن بسی نیز حرف

همه نا روا شهرت شهریان — که دادند نسبت بمرد جوان

ز شهر اندر آمد بکردار باد — در آن ده پراکند و باور فتاد

چنین است آئین خیل عوام — پذیرای هر شهره گفتار خام

بچشم ار به بینند چیزی درست — نیارند دانستنش از نخست

بدیده ز چیزی نگیرند بهر — جزان را که گردد نیوشه بشهر(۱)

نیوشه‌خود ارچه محال وخطاست — پذیرند و دارند آنرا براست

نیوشید° بر دیده و سر نهند — ز دیده نیوشیده بر تر نهند

شبان سهم برداشت زان کارخفت — بلرزید بر خود ز بیم گرفت

---

(۱) نیوشه: گوش فرادادن بحرف کسی و بازگویه کردن آن برای دیگران - بعربی استراق سمع گویند.

بنزدیك زن رفت لرزنده تن / زلرزیدنش لرزه برداشت ، زن
بلرزید پستان مامك ز بیم / در افغان شدند آن دو طفل یتیم
خروشی درآن کلبه برخاست سخت
که شد کوه‌ازاندوهشان لخت‌لخت

خانه آهن

یکی پادشاخانه زآهن بساخت / شبی آتش افتاد و آهن گداخت
پژوهش گرفتند کآن از چه بود / شراری چنین بی‌امان از چه بود
پس از جهد بسیار بردند راه
بدود دل عاجزی بی گناه

انسان و جهان بزرگ

بنام برازندهٔ نامها / کز آغازها داند انجامها
خداوند عرش و خداوند فرش / گرایندهٔ هر دوگیتی بعرش
فروزندهٔ عقل و جان و سخن / برازندهٔ این جهان کهن
ز دور اندرین پهنهٔ بیکران / چو بینی براین تافته اختران
توگوئی که آنان بیکجا درند / همه ز آسمان بر زمین بنگرند
همیدان که هر اختری بی گمان / زمین است وآن دیگران‌آسمان
ز هر اختری بآسمان بنگری / همین پهنهٔ بیکران بنگری
درین‌حقه هر اختری مهره ایست / ز بازی بهرمهره‌ای بهره ایست
درون یکی حقهٔ لاجورد / شتابان بسی مهرهٔ گرد گرد
ز چالاکی پنجهٔ مهره باز / یکی در نشیب و یکی در فراز
در این پهنه آشوب ما وتوچیست / که ما وتوئی اندرین پهنه نیست
بسیط زمین با همه آب و تاب / بود جزئی از پیکر آفتاب

همو هست از ذره‌ای پست تر   بـر پیکر آفتابـی دگـر
همان آفتاب دگر بی‌گمان   بود جزئی از پیکر آسمان
بود آسمان پرتـوی بی قـرار   ز اندیشهٔ ذات پـروردگـار
بگیتی درون ما و تو چیستیم   اگر هستی اینست ما نیستیم
زمانه کز اومان سراسر گله است   وز اخترش درهر دلی ولوله است
فروزندهٔ مهر و ماه است وبس   کمین بندهٔ پادشاهست و بس
من وتو چو کرمیم وهمچون گیاه   بـه بستانسرای یکی پادشاه
اگر این گیا مردوآن کرم زیست   به بستانسرای ملك جرم نیست
بکوش ای گیا تا درختی شوی   بباغ امل نیك بختی شوی
که بر تو بسوزد دل باغبان   بچشم اندرآئیش روز و شبان
نگر تاچه گفته است استاد طوس   بدانجا که از مرگش آید فسوس
«یکی مرغ بر کوه بنشست وخاست»   «نه‌افزود بر کوه ونزوی بکاست»
«من آن مرغم واین جهان کوه‌من»   «چو مردم جهانرا چه اندوه‌من»

☆☆☆

سخن کرده کوته وگرنه جهان   نه‌کوهست ومردم نه‌مرغی برآن
بکوهی که‌خورشیداز آن ذره‌ایست   بسیط زمین کمتر از ذره‌ایست
من و تو برین ذره باری که ایم   درین کبریا و منی بر چه ایم
بزرگی چنانست و خردی چنین   بزرگست ذات جهان آفرین
برو سعی کن تا چو گل در بهار   بخندی برخسارهٔ روزگـار
مشو بی بها ژاژ و بی برك خس   که در بوستانها نیائی بکس
میاموز آیین ناپـاك خار   که جز سوختن را نیائی بکار

☆☆☆

بدین خردی ای کودك پوی‌پوی (۱)   چه‌خیزی که ناگه درافتی بروی

---

(۱) پوی پوی : مبالغه درآمدن ورفتن باشد یعنی تند تند ودوان دوان (برهان)

بیندیش و آهنگ بیشی مکن | جوانی بیاید تو پیشی مکن
ز بیشی و پیشی دلت خون شود | دوچشمانت مانند جیحون شود
طلایه کند پیشرو را سراغ | خورد میوهٔ پیشرس را کلاغ

گل پیشرس

بماه سفندار یکسال شید | بتابید بر یاسمین سپید
نشسته هنوز از ستم دست، دی | ز ابرو برافشاند خورشید خوی
گره شد گلوگاه باد شمال | هوای دژم را نکو گشت حال
بصد رنگ، سیمرغ زرین کلاه | بزد تیر در چشم اسفند ماه
گدازید برف و بتابید شید | بجوشید سبزه، بجنبید بید
دوده روز از آن پیش کاید بهار | فریبنده خورشید شد گرم کار
بدستان خورشید و زرق سپهر | بهاری پدیدار شد خوبچهر
بزد بر گك‌تر سر از شاخ خشك | پر از مشك شد زلفك بیدمشك
دوسه روزشب گشت وشب‌روز شد | گل پیشرس گلشن افروز شد
نگار بهار و عروس چمن | گل یاسمین زیور انجمن
یك ماه ازآن پیش کآیام اوست | برآمد زمغز وبرون شد زپوست
بخندید برچهر خورشید، روز | بشب خفت پیش مه دلفروز
ندانست کایدون نه‌هنگام اوست | که برجای‌می‌زهر در کام اوست
بناگه طبیعت برآمد ز خواب | فروخفت خورشید و برشد سحاب
بغرّید باد از برکوهسار | بیفتاد ناژو و خم شد چنار
زمانه خنك طبعی آغاز کرد | طبیعت بسردی سخن ساز کرد
بیفتاد برف و بیفسرد جوی | سیه زاع در باغ شد بذله گوی
سراسر بیفسرد و پژمرد باغ | همان پیشرس گوهر شبچراغ
شکر خند نازش بکنج لبان | بیفسرد و دشنامش اندر زبان
چنین است پاداش زود آمدن | بامّید باطل فرود آمدن

☆☆☆

من آن پیشرس غنچهٔ تازه‌ام که هرجا رسیده است آوازه‌ام
من آن نوگل برگ‌جان خورده‌ام بغفلت فریب جهان خورده‌ام
سبك راه صد ساله پیموده‌ام به بیگـاه رخساره بنموده‌ام
بخون گرمی روز بشکفته‌ام ز دم سردی شب بخون خفته‌ام
ز بـی آبـی عرف پژمرده‌ام ز سرمـای عادات افسرده‌ام
نبوده در ایام یـك روز شاد نخندیده در باغ یك بامداد

☆☆☆

مرا دیر شد روز و بگذشت کار تو روز جوانی غنیمت شمار
بهار جوانیت سر سبز باد دلت خرم و خاطرت نغز باد
همی باش خندان درین بوستان ز تو شاد و خرم دل دوستان
که من زین‌جهان چشم برداشتم لبان بستم و مژه برکاشتم
بهار مرا کرد گیتی خـزان
بهار منا نوبت تو است هان

عروسی شکوفه

بشاخ شکـوفه بتـابید شید شکفتند آن غنچه های سپید
ز الوان سبز و سپید وگلی ببستند شاخ درختان حلی
درخت‌است چون نوعروسی ملوس بهار است داماد آن نو عروس
چو پرمهر مام ، آفتاب از فلك کند دختر نازنین را بزك
بگوشش کند گوشواری قشنگ ز الماس وازگوهر رنگ رنگ
بساعد کند دست او رنجنش گلوبندی آویزد از گردنش
زگوهر فروزان کند مشت او وز انگشتری چار انگشت او
درآویزد ازگرد رخسار اوی ز پاکیزه لؤلؤ یکی عقد روی

نهد از بر فرق زیبا نگار / یکی خوب تاج از دُر شاهوار
کمر چادری سبز و گوهر نشان / بپیچد بر او ز اطلس گل فشان
چمن بزمگاه و طبیعت پدر / دهد دست دختر بدست پسر
ز بس نقره‌اش بر فشاند بفرق / بساط چمن گردد از نقره غرق
بهار و شکوفه عروسی کنند / در آن جشن مرغان سرود افکنند
قناری سخن گرم گوید همی / ز داغ شکوفه بموید همی
بهر پر کز اشکوفه ریزد بخاك / قناری کند ناله ای دردناك
هوای شکوفه نشاط من است / بساط شکوفه بساط من است
نشاط شکوفه بروزی ده است / بلی عمر پاکیزگان کوته است
ولیکن در این مختصر روزگار / گذارند از خود بسی یادگار
شکوفه بدان روزکوته که داشت / برفت وبسی‌زاد و رودی گذاشت
بدان روز کم لعبتی چند زاد / فری آنکه شایسته فرزند زاد
فری‌آنکه تازیست پدرام زیست / چو بدرود گفت ازپیش‌نام زیست

دریغ آیدم زندگانی بناز
که بی نام نیکو بباید دراز

یاران سه گانه (*)

یکی از بزرگان‌سه‌تن‌داشت یار / به تیمار آن هر سه دائم دچار
زر ناب و دیگر زنی سیم تن / سه دیگر نکوکاری خویشتن
چو بگرفت‌مرگش‌گریبان‌که‌خیز / خبر یافتند آن سه یار عزیز
ببالین آن نیك مرد آمدند / دل افسرده و روی زرد آمدند
چوشدخواجه باآن‌سه‌تن‌روبروی / بیار نخستین چنین گفت اوی

(*) این‌مضمون در قطعه‌ای نیزآورده شده‌است که جزءقطعات ثبت است ومطلع‌آن‌این‌است :
داشت مردی درهمه‌عالم سه دوست / هرسه بااو جور واو با هرسه جور

رخت سرخ باد و تنت دیر پای / که برمن اجل دوخت زرین قبای

زرش گفت: بودی نگهدار من / بسی داشتی رنج و تیمار من

بمرگت یکی شمع روشن کنم / ستودانت(۱) را رشک گلشن کنم

زر از وی جدا گشت وآمد زنش / چو زر گشته ازرنج، سیمین تنش

دریده گریبان ز تیمار شوی / خراشیده روی و پریشیده موی

دوم یار را خواجه بدرود گفت / سرشکش بمژگان بپالود جفت

بسوك تو گفتا؛ من مستمند / کنم موی کوتاه و مویه بلند

شتابم خروشان سوی گور تو / بگریم بر آن گور پرنور تو

پس ازآن دو. یارسوم رفت پیش / نه‌عارض‌شخوده ، نه گیسو پریش

نه‌رخساره زرد و نه لرزان تنش / نه چاك از غم دوست پیراهنش

پذیره شدش با دلی پر ز مهر / بمانند افرشته ای خوب چهر

بدوخواجه گفت: ای«نکوئی» دریغ / که‌مرگ‌آمد ونیست جای گریغ

زتو دورخواهم شدن چاره چیست / ز درد جدائی بباید گریست

نکوکاری انگشت برلب نهاد / که این‌خود به‌نپذیرم از اوستاد

چو در زندگی با تو بودم بسی / پس از مرگ جزتو نخواهم‌کسی

بهر جا روی با تو من همرهم / ندیمی نکو خواه و کار آگهم

درین گفتگو خواجهٔ پیر خفت / زر و زن چواوخفت گشتند جفت

سوی گور با برگ و ساز آمدند / بگورش نهفتند و باز آمدند

یکی شمع بنهاد ودیگر گریست / پس‌آن‌هردو رفتندو کردارزیست

ازو دوستان جمله گشتند دور
جز آن‌دوست کاوماند باوی بگور

---

(۱) ستودان ــ بنائی است که برروی قبرسازند ـ دخمه وگورستان رانیز گویند .

دیدار گرگ

در ایام پیشین به زابلستان بکشمیر و اقطاع کابلستان
بگاه سفر خواجگان بزرگ مبارك شمردند دیدار گرگ
قضا را چو گرگی رسیدی براه نمودندی از شوق بر وی نگاه
همایون شمردندی آثار اوی تفأل زدندی بدیدار اوی
وگر گرگ چنگال کین آختی برو خواجه تیری نینداختی

☆☆☆

یکی مرد دانای با فرّ و جاه سفر کرد و برگشت زی جایگاه
بدو گفت بانو که راحت بوی سلامت رسیدی سلامت بوی
بدین خرّمی باز ناید کسی همانا بره گرگ دیدی بسی
بدو گفت دانا که در راه من نیامد بجز فکر آگاه من
سلامت بدان جستم از این سفر که از دیدن گرگ کردم حذر
بگرگ ار دوصد فال میمون دراست ندیدن ز دیدنش میمون‌تر است

☆☆☆

درین قصه پندیست شیرین چو قند کنون قصه بگذار و بردار پند
سفر پیشگان رنجبر مردم اند که در راه و بیراه سر در کم‌اند
بود گرگ، این مفتی و آن امیر فلان ... و سالار و بهمان وزیر
بصورت مبارك، بکردار شوم بکشی طاوس و زشتی بوم
سر ره بمردم بگیرند تفت کشیده رده شش‌شش و هفت هفت
ربایند از آن قوم، بی واهمه گهی جان و گه‌مال و گاهی رمه
ولی قوم جویند از آنان بهی مبارك شمارندشان ز ابلهی
نیاز آورند و نیایش کنند نماز آورند و ستایش کنند
چو طفلان بخندند بر رویشان دوند از سر کودکی سویشان

گهی دست بوسند و زاری کنند
گهی دست گیرند و یاری کنند

هر آنچیز یابند با نان دهند
که صلح نان، روز کین جان دهند

باغوای گرگان سترگی کنند
بجان هم افتند و گرگی کنند

بپاس بزرگان بکوشند و بس
بمیدان سپاهی ، بایوان عسس

به‌تعظیم گرگان ، بزوکیش‌ومیش
میان رمه از هم افتند پیش

ز هم جسته پیشی وکوشش کنند
به پیرامن گرگ جوشش کنند

گهی شیر بخشند و گه روغنش
ز کرکینه پوشند گرگین تنش

وگر اشتهایش بجنبد دگر
دهندش دل و دنبه و ران و سر

وزین زشت پندار و وهم بزرگ
غمین گوسفنداست‌وخوشنودگرگ

ولی مرد دانا کشد کینشان
نه بیند بدیدار ننگینشان

که ناید ازین بد سگالان بهی
نباشد بدیدارشان فرهی

کسی عافیت را سزاوار شد
که از میر وسالار بیزار شد

اسلحه حیات

سگی ناتوان باسگی شرزه گفت
که رازی شنیدستم اندر نهفت

که تلخ‌است خون سگان سترگ
ازآن ناگواراست در کام گرگ

اگر بود شیرین چو خون بره
بخوردند خونمان ددان یکسره

ز شیرینی خون ، بره تلخ کام
سگ از تلخی خون پر از شهد جام

جوابش‌چنین دادآن شرزه سگ
که ای نازموده ز هفتاد ، یك

بره چون سگان گر دهان داشتی
درآن چار زوبین نهان داشتی

بجای گران دنبه بودیش گاز
بجای سم گرد چنگك دراز

نبودی ازو گرگ را هیچ بهر
شدی خونش در کام بدخواه زهر

نه‌آنست شیرین نه‌شور است‌این
که‌بی‌زوری‌است‌آن وزوراست‌این

نه این نوش درخون شیرین اوست — که درچنگ ودندان مسکین اوست
بخون من این تلخی معنوی — ز دندان تیز است و چنگ قوی
سخن اندرین پنجهٔ آهنی است — وگرنه که خون سگان تلخ نیست
چو با ما نیامد فزون زورشان — به بهتان خرد داشت معذورشان
بخون تلخی ما در آویختند — وزین شرم خون بره ریختند
کسی چون ز کاری بماند فرو — یکی حکمت انگیزد از بهر او

☆☆☆

بهارا فریب زمانه مخور — وگر خورده ای جاودانه مخور
بسستی مهل تیغ را در نیام — کجا مشت باید مفرما سلام
که گر خفت گرگی بمیدان کین — بتن بردرندش سگان پوستین

سگ شرزه شو ، کت بدارند دوست
نه مسکین بره کت بدرّند پوست

عنکبوت و مگس!

نگه کن بدان زشت خو جانور — نهاده بزانوی خمیده سر
سر و سینه کوتاه و زانو دراز — ز خبث اندرآن سینه بنهفته راز
دراز وسرازیرو کج، دست وپاش — چو آب جدا گشته از آبپاش
جدا از همه کوشش وعلم و کار — جز از دام گستردن و از شکار

☆☆☆

نگه کن که او دام می‌گسترد — سر رشته ها سوی هم می برد
کنون نوبت تار گستردن است — ز بالا سوی زیر نخ بردن است
بجهد و بسرعت ز بهر شکار — بهم بسته هفتاد و هشتاد تار
سپس نوبت پود افکندن است — همه نیتش زود افکندن است
نگه‌کن که چون پودرا نیك بست — به آب دهان و بپا و بدست

بسان یـکـی بند بـاز دلیر فرا رفت بالا ، فروجست زیر
در آن گوشهٔ کلبه از بهر صید درآویخت زاندیشه ، صد بندوقید
وز آن پس بدالان تاریك خویش فرو رفت در فکر باریك خویش
صبورانه در گـوشهٔ دامگـاه نشیند چو زاهد در آرامگاه
توگوئی مگر کرده او خدمتی بخلق جهـان بـاشدش منتی

☆☆☆

مگس بهر کسب خورش با نشاط نگه کن که پرواز کرد از بساط
سر و روی خود شستن آغاز کرد پر و بال مالید و پرواز کرد
بسعی و بکوشش به هر گوشه‌ای شود تـا فراز آورد توشه‌ای
طنینش چنان مینماید ز دور که ازپهنهٔ دشت، بانك‌چگور(۱)
بهرگوشه‌یی از پی توشه گشت بر آن گوشهٔ شوم ناگه گذشت
زمام مگس را گرفت احتیاج کشیدش به بنگاه کین و لجاج
برآن دیو لاخ خطر خیز جای که خف کرده آن افعی دیو پای
برآن کنج تاریك و ناخوش مکان کمینگاه سلطان جولاهکان (۲)
نگر چون در افتاد مسکین مگس در آن دام و آن در تنیده قفس
مگس بهر روزی به تیمار جفت شود روزی آنکه آسوده خفت
چو دزد، از کمینگاه‌بیند که صید نگونسار گشت اندرآن بند و قید
خرامان سوی صید خود بگذرد چه حاجت که دیگر شتاب آورد
بداند کزان اوستادانه فخ مگس چه ؟ که جان برنیارد ملخ
بآرامی از تار هـا بگذرد بصد خشم سوی مگس بنگرد
فریسه بلرزد بخود زان نگاه خروشان و جوشان شود بی‌گناه
خروشیدنی زار و جوشیدنـی تلاشیدنی سخت و کوشیدنـی

---

(۱) چگور ، بضم اول نوعی دوتار است‌که صحرانشینان مینوازند .

(۲) سلطان جولاهکان ، کنایه ازعنکبوت بزرگست‌چه«جولاه» بمعنی بافنده است وجولاهه بمعنی عنکبوتست .

بهر دم شود مرگ نزدیکتر / همان تار امید باریکتر
رسد جانور تا بنزد اسیر / زمانی بر او بنگرد خیر خیر
بپایی بدان دست و پای درشت / زند بر سر و مغز بیچاره مشت
پس آنگه شود پهن و زشت و دژم / بچسبند ناگه شکم بر شکم
مگس نالهٔ الامان می‌کشد / حرامی ز جسمش روان میکشد
چولختی مکد زان تن زنده خون / رها سازدش بسته و سرنگون
رها سازدش تا بوقت دگر / دمادم ازو خون مکد جانور
مکد قطره قطره ز خون شکار / که عیشش بپایی بود خوشگوار
بمرگش نبخشد ز سختی رفاه / در اشکنجه بگذاردش دیرگاه
گرش خون بجایست کی غم بود / بباید که رامش دمادم بود
ندانم کی این غم بپایان رسد / کی این درد بیحد بدرمان رسد
که تا ذره‌ای در مگس هست قوت / شود بهرهٔ بدکنش عنکبوت
وزان پس کز او کام دل برد سیر / فشاندش چون برّ کاهی بزیر
رود همره باد نعش مگس / سرانجام هر چیز باد است و بس!

☆☆☆

چو صیاد فارغ شد از کار خویش / شود، وارسی گیرد از تار خویش
بهر گوشه تاری که گردیده سست / بیاراید و سازدش چون نخست
سپس خوشدل و شاد و گردنفراز / شود نرم نرمك بکاشانه باز
بود راضی از صنعت و کار خویش / ز گیتی، وزان گرم بازار خویش
بود خرم از نظم و آئین دهر / که یابد از او مرد هشیار بهر
ز نظم جهانست مسرور و شاد / ز قانون و آزادی و عدل و داد
که هشیار مردم تواند مدام / ز حرص افکند نوع خود را بدام

مثل عنکبوت است و اعیان اساس
یکی دیده‌ای خواهم اعیان‌شناس

اتق من شر من احسنت الیه

یکی مرد خود خواه مغرور دون　　در افتاد روزی بـه تنگی درون
در آن تنگی و بستگی آه کرد　　رفیقی بر او رنج کوتاه کرد
رهاندش ز بیکاری و کار داد　　فراوان درم داد و دینـار داد
همش نیکوئی کرد و احسان نمود　　بنا مرد نیکی و احسان چه سود
چنان کار آن سفله بالا گرفت　　که بر جایگاه گزین جا گرفت
چوخودخواه ازآن‌حالت‌زار رست　　میـان را بکین نکو کار بست

☆ ☆ ☆

زمانه یکی بازی آورد راست　　که مردنکو کار از و کار خواست
در آغاز بیگانگی ها نمود　　چو داد آشنائیش رخ وانمود
بخندید چون زاری مرد دید　　رخش‌سرخ شدچون‌رخش زرددید
چنان لعبها با جوانمرد باخت　　که سوز درون استخوانش گداخت
چنان خوار کردش بر انجمن　　کزان کار بگذشت و از خویشتن
بد اندیش ازآن شیوه سرمست شد　　که پیشش ولیّ نعم پست شد
یکی گفتش از آشنایان پار　　که‌این‌شوخ چشمی‌چه بودای‌نگار
بدو گفت یکروز من پیش اوی　　بدان حال رفتم که زن پیش شوی
مرا گر چه از مهربانی نواخت　　ولی مهر او استخوانم گداخت
مرا خندهٔ گرم او سرد کرد　　دوایش دلم را پر از درد کرد
بخود خواهیم ضربتی خورد سخت　　بنالیـدم از نا بکاری بخت
که‌چون من کسی‌نزدچون او کسی　　بحاجت رود ، ننگ باشد بسی
مرا گر همیراند با ضجرتی　　از آن به که بنواخت بی منتی
کرم دور میکرد بودم به آن　　که کامم روا کرد و منت نهان
نیارستم این غم ز دل بردنا　　چنان ناخوشی را فرو خوردنا

شد احسان او لجهٔ بی کران — که‌خودخواهیم غرق‌گشت اندرآن
پی رستن از آن غریونده زو (۱) — زدم پنجه بر آنکه بد پیشرو
فرو کردم او را و خود برشدم — و از آن لجهٔ ژرف برتر شدم
نکو کاری او مرا خوار کرد — نکو کرد و در معنی آزار کرد
ز خواهشگری تلخ شد کام من — وز احسان او تیره فرجام من
چو آمد مرا نوبت چیرگی — برستم از آن تلخی و تیرگی
چنان چاره کردم که دیدی تو نیز — پی پاس ناموس نفس عزیز

✩ ✩ ✩

بزرگان که نام نکو برده‌اند — بجای بدی نیکویی کرده‌اند
بزرگان ما ! بخردی میکنند — بجای نکوئی بدی میکنند
کسی کش بدی کرده‌ای، زینهار! — از او هیچگه چشم نیکی مدار
مشو ایمن از کین و پاداشنش — فزون زان بدی نیکوئیها کنش
نکوئی کن و مهربانی و داد — بود کان بدیها نیارد بیاد
چو تخم بدی در نشیند بدل — بروید ز دل همچو گندم ز گل
ز هر دانه ای هفت خوشه جهد — ز هر خوشه صد تخم بیرون دهد
تو گر با شریفی بدی کرده‌ای — چنان دان که نا بخردی کرده‌ای
شریف از شرافت ببخشایدت — ولی آن بدی‌خود بجنگ آیدت
بسی با تو پنجه به پنجه شود — بصد گونه زو دلت رنجه شود
مگیر از فرومایگان دوستان — که حنظل نکارند در بوستان
فرومایه بیگانه بهتر که دوست — که دوری‌ز زنبور و کژدم‌نکوست

✩ ✩ ✩

بهارا بترس از فرومایه مرد — توخود گر کسی گرد نا کس مگرد
که مهر فرومایگان دشمنی است — نگر تا که خشم فرومایه چیست

---

(۱) زو : بمعنی دریا .

فرومایـگان بی هنر مردمنـد | که بی دانشند و بغفلت گمند
پدر بی هنر ، مادر از وی بتر | نه برخی زمادر ، نه بهر از پدر
نه از درس و صحبت هنر یافته | نه بهری ز مام و پدر یافته
وگرخوانده درسی بصورت‌درست | بدان دانش او دشمن جان تست
که اخلاق خوب آید ازخانمان | چنان کآب پاك آید از آسمان
طبیعت بباید که زیبـا شود | که ابریشم است‌آنکه دیبا شود

✩ ✩ ✩

کسان آب دریا مقطر کنند | مزه دیگر و لون دیگر کنند
همـان آب را ابر بالا برد | ز دریا کناران بصحرا برد
یك‌آب است جسته ز دوهوش ، فر | یکی از طبیعت یکی از بشر
یك آب مقطر بدریا کنـار | یکی آب باران نوشین گوار
یك آبی فرومایه و روده بند | یکی نوشداروی هر مستمند
یکی قطره -کش ناخدا ساخته | دگر قطره کآنرا خدا ساختـه

ازین قطره تا قطرهٔ ناخـدای
بود دوری از ناخدا تاخدای

ترجمه اشعار شاعر انگلیسی

در جشن هزارهٔ فردوسی که بسال۱۳۱۳خورشیدی از طرف دولت ایران در تهران‌ومشهد برپاشده‌بود، آقای‌ژان درینگ‌واتر (M.J. Dring water) شاعر و مستشرق عالیمقام انگلیسی یکی ازدعوت شدگان‌خارجی دراین‌جشن بودکه قصیده‌ای بزبان انگلیسی ساخته ودریکی‌ازمجالس‌جشن تهران‌خواند. استادبهار بنابتقاضای جمعی از دانشمندان قصیدهٔ شاعرانگلیسی‌را در زبان پارسی مرتجلا بنظم درآورد ومورد توجه وتحسین‌اهل‌مجلس وشاعر انگلیسی قرارگرفت. درپایان قصیده چند بیت نیز اززبان‌خود برآن افزوده است.

بقسطنطنیـه بتابیـد ماه | بلرزید از آن برجهای سیاه
زقرن‌الذهب ساخت‌سیمین کمند | مگر بگذرد زان بروج بلند

نگارا نگه کن که این نور پاك
دگر باره از این شب تابناك
پیامی ز من آورد سوی تو
ز روزن در آید بمشکوی تو

✡

ز غوغای مغرب بتنگ آمدم
سوی کشور داستانها شدم
ز داد و ده غرب دل بگسلم
مگر لختی آرام گیرد دلم
تو کاگاهی ای ماه‌مشکوی من
ز شب زنده داری نجم پرن
ز یاد خود ایدر مرا شاد کن
درین راه دورم یکی یاد کن

✡

به نیمه ره زندگی راه جوی
ز چشم حسودان بی آبروی
ز لندن شوم سوی شهر گلان
بهر گل سراینده بر بلبلان
بمرزی که آنجا خجسته سروش
برامش بسی بر کشیده خروش
بخاکی که ناهید فرخنده چهر
برافشاند از زخمه باران مهر

✡

چو ز اندیشه و رنج گشتم پریش
مراخواند فردوسی ازشهرخویش
مرا پیر خیام باواز خواند
همم حافظ از شهر شیراز خواند
بجائی کجا آسمانی سرود
بگوش آید از این سپهر کبود
بگوش نیوشنده گیرد عبور
سبك نغمهٔ داستانهای دور
بجائی که گه گاهت آید بگوش
غو لشکر کورش و داریوش

✡

خموشی گزیدم از آواز شان
کجا نیکتر بشنوم راز شان
بباغی پر از سوری و یاسمن
درآن نغمه خوانان شده انجمن
بهر سوگل تازه با ناز و غنج
هزار اندرآن جاودان نغمه سنج
برامش زدوده دل از کین و آز
فکنده غم روزگار دراز

☆

شوم تا بدانجا شوم نغمه سنج — مگر وارهم لختی از درد و رنج

ز پاریس و از شارسان ونیز — ز سر منزل ویلون و دوك نیز

گذشتم ببلغار و آن کوهسار — گرفتم بقسطنطنیـه گذار

بشهری که روزی زبخت ونصیب — شد اسلام پیروزگر بر صلیب

☆

سپیده چو از خاوران بگذرد — گریبـان شام سیه بر درد

کند روشن این تیره چاه مرا — گشاید سوی شرق راه مرا

مرا آرزو هـا روائـی کنند — بشهنامه ام رهنمائی کنند

کزین آرزوهای کوتاه خویش — بگوش آیدم بانك دلخواه خویش

☆

بامیـد فردا دلم خرّم است — وز اندیشهٔ روز دل بیغمست

بهل تا یك امشب نپیچم ز غم — نباشم ز یاد حسودان دژم

که فردا روم تا ببانك سرود — نیوشم همی باستانی درود

که خیام و حافظ درآن بوستان — مرا چشم دارند چون دوستان

که با همرهانی چنان پاك خوی — سوی گور فردوسی آریم روی

☆

از ایران نرفته است نام و نشان — شکست جهان نشکند پشتشان

هزیمت نیاورده در بندشان — نبرده دل و فرّ و اورندشان

اگر چند پروردگار سخن — ببست از سخن دیرگاهی دهن

چو برتابد استاره ای ارجمند — نهند از سخن کاخهای بلند

سر تخت جمشید را نو کنند — ز نویاد جمشید و خسرو کنند

☆

زطهران که بنگاه تاج است وتخت — بگوش آید آوازهٔ فرّ و بخت

ز شیرازی و اصفهانـی سرود بود تر زبان رکنی و زنده رود
چو خیزد نواشان ز مهرو ز درد نباشد کم از فخر ننگ و نبرد

✡

هنوز اندر آن کشور دیر باز بـود ابر بـا بارهٔ دژ بـراز
کند پادشاهان بـا فر و زور زپیکار، پیروزی و جشن و سور
ز هر دژ بگوش آید آوای کوس ز (ایوار) تا گاه بانك خروس
تو گوئی جهان تاجهان لشکرست سوی فتحهای گزین رهبرست
فزون زان فتوحی که داریم یاد ز کشورگشایـان بـا فر و داد
ز بـاغی میـان خلیج و خزر کز آنجا گل نو برآورده سر
سوارانی از مهر و از آرزو رسولانی از فکر هـای نـکو
ز ایران سوی غرب پوینده‌اند شما را درآن ملك جوینده‌اند

سخن گسترا موی بشکافتـم کز اندیشه‌ات روزنی یافتم(۱)
«درینگ‌وتر» کت چشمهٔ زندگی(۲) بجوشد ز لب گاه گویندگی
همی بوی مهر آید از روی تو همی یاد شرم آید از خوی تو
ز دریا گذشتست اندیشه‌ات بود سفتن گـوهران پیشه‌ات
ترا هست اندیشه دریا گذار ازیرا چو دریا بود بی‌کنار
سرود خوشت برد هوش مـرا ز گوهر بیا کند گوش مـرا

✡

رسیدی بپـای خجسته سروش ز لنـدن بمنزلـگه داریـوش
جمیل ز هاوی بزرگ اوستاد در این بزم والا زبان برگشاد
بشعر اندرون تر زبانی گرفت ز شعرش زمین آسمانی گرفت

---

(۱) ازاینجا ببعد بهار از زبان خود سخن‌گفته است .
(۲) معنی تحت‌اللفظی درینگ وتر (آب نوشنده) است .

ز انفاس او آتشی بر دمید وزان شعله‌شد چون تو نوری‌پدید

وزین آتش و نور، طبع «بهار»

ز افسردگی رست و شد شعله بار

گاو شیرده

جهان آفرین بندگان را همه پدیدار فرمود همچون رمه

ستور و سگ و گاو با گاوبند بیکجای هم گرگ و هم گوسپند

بیکسو چران گاومیش بزرگ ز سوی دگر شرزه شیر سترگ

درنده، چرنده، خزنده بهم در آمیخته رنج و تیمار و غم

دهد گاو پاکیزه کردار، شیر بسازد از آن شیر دهقان، پنیر

رود موش و آن ساخته بر کشد جهد گربه وز موش کیفر کشد

فتد گربه ناگه بچنگ شگال کشد کیفر موش از آن بدسگال

سگ آید بگیرد بپاداشنش بدرّد ز کین پوستین بر تنش

بکیفر ستوه آید از گرگ سگ بریزدش خون و بدرّدش رگ

بگرگ اندر آید پلنگ دلیر شود بر پلنگ آنزمان ببر چیر

دومردند دراین گله سخت کوش یکی شیرده واندگر شیردوش

چوزین بگذری جمله بیگانه‌اند یکایك سگ و گربهٔ خانه اند

برو همچو دریا گهر بخش باش ویا همچوکان سیم وزر بخش باش

گر این‌نیستی، باش گوهرشناس بنزدیك کان گهر سرشناس

ور این هم نه‌ای سنگ و خاشاك باش

کجا زرگر و زر نه‌ای خاك باش!

جوانی، پیری، مرگ

جهان سر بسر از فراز و نشیب یکی کارخانه‌است بارنگ وزیب

که در نوبهاران بجنبد ز جای نگرداند این چرخ را جز خدای
بسی کارگر اندر آن کارگاه بکوشند بی‌مزد و بی‌داد خواه
یکی بسدّین حله آرایدا دگر زمردین خیمه پیرایدا
بر آن کارگر قوم بی دادرس بسوزد دل ابـر در هر نفس
از آن سوختن آتشی بر جهد بهر لحظه بانگی قوی در دهد
ز بالا همی بر خروشد بخشم یکی سیل کرده روان از دوچشم
بیاید دمـان از بـر کوهسار غریونده چون مردم سوگوار
رخ زرد خیری بشوید بآب بزخم گل سرخ ریزد گلاب
نهالان بیارند پیشش نماز گلان سر بپایش بسایند باز
بر آن رنجبر قوم گرید بدرد برآرد ز دل هر زمان باد سرد
یکی شورش سخت پیدا شود زمانه پرآشوب و غوغا شود
بتك لاله خونین علامت بچنگ شقایق به بر صدرهٔ سرخ رنگ
بدوش بنفشه ردای کبود بفرق سنمبر ز الماس ، خود

✡

چوخورشید رخشنده بیند بخاك بر افروزدش خـاطر تابناك
برانگیزد اندر زمان باد را که بنشاند آن شور و فریاد را
رود بادو گوید که خورشید گفت که فرّ بزرگی نشاید نهفت
فری زین مهین‌جنبش وجوشتان نخواهیم کردن فراموشتان
چو ابراین به بیند سبکسر شود بهر لحظه غوغاش کمتر شود
دوچشم از گرستن به بندد همی بصد شادکامی بخندد همی
رود ابر و باد از قفایش دوان کند روی، خورشیدروشن روان
نوازش کندشان چو دانا پزشگ کندخشك‌ازدید گانشان‌سرشگ
کندگرم دلشان همه یکسره دهدشان زر ناب و سیم سره
دگر ره پی‌کار و کوشش روند زمانی ز شغل و عمل نغنوند

چنین تا گشاید مه تیر رخت / کمان گردد از بار، پشت درخت
شود گرد محصول هر کارگر / کند عرضه هر کارگاهی هنر
رخ سیب سرخ و رخ نار زرد / نه آن یك ز شادی نه این یك ز درد
بمرداد و شهریور و مهرماه / فروشند کالای این کارگاه
ز انجیر و از نار غرقه بخون / ز امرود و از آلوی گونه گون
چه از سبز بار و چه از سرخ بار / بهر سو بهم چیده بینی هزار
فروشندگان از صغیر و کبیر / شوند و رسد نوبت تاك پیر
بخم کرده بالا و دیده پر آب / بدست اندرش عقدی از لعل ناب
همانا که از لعل بایسته تر / ز دُر و ز یاقوت شایسته تر
اگر لعل صد خاصیت داشتی / خردمندش انگور پنداشتی
در آید سپس آبی زرد پوش / یکی نرم پشمینه چوخا بدوش
نهان کرده یك پای و سر برده پیش / ز بیم خزان گرد گشته بخویش
درآیند پس بادرنگ و ترنج / دو دیده پرآب و دو رخ پرشکنج
رخان زرد و تبخاله بر گرد لب / گرانوار و سنگین سر از تاب تب
کجا بنگرد ابر آبان مهی / بروی ترنج و بچهر بهی
بگوید بباد اینت بیداد مهر / بر این زرد رویان تفتیده چهر
که تا ما برفتیم بیرون ز دشت / برین کارگر پیشگان چون گذشت
شود باد همداستان ابر را / بدشنه زند گردن صبر را
خروشان ز بالا شود سوی پست / پس پشت او ابر چون پیل مست
دگر ره بپوشد رخ از بیم، شید / شود چهرهٔ آسمان ناپدید
بیغما رود جمله کالای مهر / چکد اشك حسرت زچشم سپهر
پریشان شود روزگار چمن / دی آید یکی درع روئین بتن
ز بیداد دی باغ گردد خراب / شود زرد رخسارهٔ آفتاب

جهان ای پسر نیست جای درنگ / اگر قیصر روس، اگر شاه زنگ
نپاید همی بر کس این ساز و برگ
جوانی‌است، پیری‌است ، وآنگاه مرگ

آلفته

این منظومه شرح یکی‌ازداستان‌های محلی بختیاری است‌که بهار ازدوستان بختیاری خود شنیده وبنظم درآورده است ،

بُد اندر حدود چغا خور ، لُری / لری غولدنگی ، چغاله خوری
بدش، بختیاری وش ، آلفته نام / وز آلفتگی بخت یارش مدام
زنادانی و خست وعشق پیل (۱) / مثل بود در بین ایل جلیل
زنی داشت کدبانو و خوشمزه / زجمله جهـان عاشق خـربزه
ولی دایم از دست شوهر برنج / چو گنجینه از دست مار شکنج
خدا داده بودش از آنشوی نیز / نر و ماده بس کرهٔ خرد و ریز
یکی سال ، فالیز لر شد خراب / که آلفته آنرا نداد ایچ آب
درآمد پس تیر ، مرداد مـاه / زلر کُرگان خاست فریاد و آه
زن لر بدو گفت باحال زار / چه سازیم امسال بی‌سبز بار
ز تو سر زد ای ابله خر ، بزه / که امسال ماندیم بی خربزه
خودا ین سرزنش کار آلفته ساخت / مر او را بیکبار آشفته ساخت
زخاك چغاخور چغك وارجست (۲) / پیاده سوی اصفهان رخت بست
بخود گفت تا کم کنم قهر زن / روم خربـزه آرم از بهر زن
بگرگاب رفت و دو روزی بماند / وز آنجا بسوی چغا خور براند

(۱) پیل بلهجهٔ بختیاری پول است .
(۲) چغك بضم اول وثانی درخراسان گنجشك را گویند .

یکی بار خربوزه همراه داشت ز بار گران ناله و آه داشت
بتدبیر خود را سبک بار کرد بهر ده قدم یك دو خربوزه خورد
نگه داشت خربوزهٔ خوب را درشت و گران سنگ ومرغوب را
که گر دین و ایمان من میرود و گر جان شیرین ز تن میرود
من این آخرین هدیه را پیش زن برم تا بدانند طفلان من
که آلفته را هست غیرت بسی ندارد چو آلفته غیرت کسی
چو شد چند فرسنگ بیرون زراه هوا گشت تفتیده در گرمگاه
اگر چه برونسو سبکبار بود ولیك از درونسو پر آزار بود
ز بیم زن ارچه دهان روزه داشت ولیکن شکم داغ خربوزه داشت
ازینحال آلفته بی تاب شد ز تاب حرارت دلش آب شد
نگه کرد خربوزه‌ای دید تر خوش اندام وزرّین چوبالشت زر
برآورد چاقو ولی یکه خورد نهیب زن اندر دلش سکه خورد
بخود گفت: آلفته غیرت نمای بنزدیك مردم حمیت نمای
سر و همسرانت همه نام جوی نگهدار نزدیکشان آبروی
پس آنگاه فکری بمغز آمدش که ارمان خربوزه آسان شدش
بخود گفت یاران سفر میکنند ازین راه دایم گذر میکنند
ازین خربزه من ببرّم کمی به‌پهنای دینار یا درهمی
کز اینجای‌چون مردمان بگذرند بر این خوردن خربزه بنگرند
بگویند از اینجا گذشتست خان شود آبرویم فزون زین نشان
سپس حمله‌ور گشت بر خربزه بخورد آنچه را یافت‌زان خوشمزه
بینداخت آن پوست های دراز بر آن مانده از مغز بسیار باز
چو آن خورد لختی توقف نمود ازین‌کاوشده خان بخود پف نمود!
شکمبارهٔ پر هوا و هوس بدین رای نستوده ننمود بس
بخود گفت آنرا بدندان زنم که گویند خان چاکری داشت‌هم

در افتاد بر پوستها چون هژبر
بدندان زد آن پوستهای سطبر

چو از گوشت آن پوستها شد تهی
بیفکند و شد چند گامی رهی

بخود گفت خان اسب هم داشته
که از خربزه پوست نگذاشته

چو این نور الهامش از مغز تافت
از آن پوستها کس نشانی نیافت

مگر دل ندادش کزان بگذرد
وزان پوستها رنج و زحمت برد

پس آنگه بپاخاست چون نرّه شیر
که پوید سوی خانه و زن دلیر

نگه کرد و آن تخم خربوزه دید
ز رنگ خوش آن دلش بر دمید

بخود گفت هر چیز در عالمست
ز بهر نشاط بنی آدمست

من این نقشهائی که بستم همه
نبودند جز یافه و دمدمه

چه حاصل که این تخم مانم بجای
که گویند خان هشته آنجای پای

ز بهر من ایدر چه حاصل شود؟
چه خانی بیاید چه خانی رود

چو دل را بجاروب اندیشه رفت
همی‌خورد آن تخم و با خویش گفت

همان به که گویند ازاین دهکده
«نه‌خانی اویده نه‌خانی رده» (۱)

چو از کف برون شد مهار هوس
رهائی نیابد ازو هیچکس

سوارش اگر دشمن است ار که دوست
برد تا بدانجا که دلخواه اوست

یک بحث تاریخی

در حضور شاهنشاه

این ملاقات شاهانه ظاهراً در زمان وزارت فرهنگ بهار در سال ۱۳۲٤ خورشیدی یااندکی پس‌از آن دست داده ومنظومه ناتمام مانده‌است.

یکی روز فرخنده از مهر ماه
مثال آمد از درگه پادشاه

که برخیزوزی کاخ مرمر گرای
ره آستان ملک بر گرای

(۱) یعنی نه‌خانی آمده نه‌خانی رفته . واین عبارت درمیان بختیاری ضرب‌المثل است.

پذیرفتم و سوی درگـه شدم | بذیرفته نزد شهنشه شدم
یکی کاخ دیدم سر اندك سماك | برآورده از مرمر تابناك
هنرمندی اوستادان کار | نهاده بر او گنبدی پرنگار
بدهلیز و کاشانه و سرسرای | نگاریده ارژنگها زیر پای
توگفتی بهشتی است آراسته | چنان کرده صنعت که دلخواسته
بهر مشکو از طاق و دیوار و در | همی جسته پیشی هنر بر هنر
بهر گوشه گویا لبی سحر ساز | سخن گفته در گوش دلها براز
از انبوه آئینه خود بین شدم | بخود بینی خویش بدبین شدم
چو رفتم بر اشکوب دوم فراز | برویم ز مینو دری گشت باز
پرستنده ای رهنمون آمدم | بتالار خاتم درون آمدم
شهنشاه را دیدم آنجا بپای | به‌تعظیم گشتم به پیشش دوتای
شهم جای بنمود و بنشست نرم | پس از روزگارم بپرسید گرم
ز مهرش دلم فال فرخ گرفت | سخنها بپرسید و پاسخ گرفت
پس آنگه بتاریخ ایران رسید | بدوران رزم دلیـران رسید
شهنشه بپرسید از اشکانیان | که کندند بنیاد یونانیان
ز پرتـو نژادان آرش گـهر | وزان پهلوانان پرخاشگر
بشه عرضه کردم همه نامشان | وز آثار و آغاز و انجامشان
سخن گفتم از پرتو و پرتوی | که شد در لغت پهلو و پهلوی
ز ارشك سخن کردم و مهرداد | که مردانه بنیاد شاهی نهاد
براندند از ایران سلوکیه را | سپس ره ببستند رومیه را
زکار (کراسوس) و آن لشکرش | که از کینه ببرید(سورن) سرش
ز رزم (تراژان) و رومی گروه | که ایرانیان آمدندی ستوه
پس ازمرگ دارا ، بایران زمین | نماند آنکه اسبی کشد زیرزین
ز یونانیان کار مـا گشت زار | فکندند در کاخ دارا شرار

بکشتند سی تن شه و شهربان / نماندند از زند و استا نشان
در ایوانها آتش افروختند / کتب خانهای مغان سوختند
ز سوریه تا مرز پنجاب و چین / کشیدند یکسر بزیر نگین
گرفتند از مرد درویش باج / نه‌فرهنگ ماند ونه‌تخت ونه تاج
که ناگه ز مشرق دمید آفتاب / سر بخت ایران برآمد ز خواب
ز پهلو نژادان زهگیر شست / یکی مرد جنگی بزین برنشست
مهین ارشك شیر دل مهرداد / بکین کیان دست مردی گشاد
ز نو جوش زد چشمهٔ زندگی / درآمد به بُن دورهٔ بندگی
ز بیگانه شد شهر ایران تهی / فروزنده شد فرّ شاهنشهی
کیانی کمان را زه افکنده شد / ز نو آرشی تیر پرنده شد
سپر کوب شد گرز گرشاسبی / سر انداز شد تیغ لهراسبی
فلك بویهٔ کین دارا گرفت / ز یونانیان آشتی وا گرفت
سپاه سکندر درین رستخیز / یکی گور بگرفت و دیگر گریز
ز شهر هری تا در تیسفون / زمین شد ز یونان سپه لعل گون
بجستند از آن رزمگاه درشت / بانطاکی و شام دادند پشت
پس آنگه ببلخ گزین تاختند / وزان بیخ یونان برانداختند
ز پنجاب تا مرز چین و تتار / بیونانیان مانده بُد یادگار
ز خود پادشاهان برانگیختند / بفرهنگ یونان درآویختند
شده نامشان دولت باختر / زده سکهٔ پادشاهی بزر
براندند اشکانیان بیدرنگ / گرفتند آن پادشاهی بچنگ
بسی رزمهای گران ساختند / ز بیگانه مشرق بپرداختند
پس آنگه بخوارزم ودشت خزر / بجستند بر خیل ترکان ظفر
بسالی سه آمد بزیر نگین / ز آشور تا مرز کشمیر و چین

ز جوشن شکافان صحرا نورد
برآمد زخوارزم و قپچاق گرد

معلم وشاگرد

ادیبی زبان در طلاقت زبون / همی لام را خواند پیوسته نون
نو آموزی او را بچنگ اوفتاد / معلم بدرسش زبان بر گشاد
بدان کودك خرد ، جای الف / انف یاد داد آن ادیب خرف
بناچار الف را انف خواند خرد / معلم بر آشفت و گوشش فشرد
بدو گفت انف چیست میخوان انف / فرو خواند کودك بفرمان انف
دگر باره آشفت استاد پیر / بزد بانك بر کودك ناگزیر
نو آموز روزی ببود اندر آن / انف خوان وگریان وسیلی خوران
شبانگه پدر در کنارش نشاند / که امروز پور گرامی چه‌خواند؟
بشب همچنان کودك دلفروز / الف را انف خواند مانند روز
پدر گفت انف چیست جان پدر / الف گفت باید بسان پدر
چو بشنید کودك الف را درست / الفرا الف‌خواند چالاك وچست
چسان از انف میشود منصرف / که نشنیده جز فا و نون الف
توخود فا ولام والف راست گوی / پس‌از دیگران گفتهٔ راست‌جوی

☆

تو بر نیکوئی پشت پا میزنی / پس آنگه به نیکی صلامیزنی
تو بد را نخستین زخود دور کن / سپس دیگران را ز بد دور کن
تب آلوده درمان تب چون کند / «رطب‌خورده‌منع‌رطب‌چون‌کند»
چو حاکم کند می شبانگاه نوش / نه‌بندد بحکمش‌دکان، می‌فروش
کسان بهره یابند از آثار خویش / که خود کار بندند گفتار خویش
اگر گفته نغز است و دل نغز نه / بلوطی بود کاندر آن مغز نه

وگر دل درست است و گفتار سست
از آن گفته یك دل نگردد درست

ترجمه یك قطعه فرانسه

یکی کودك از لانه جغدی کشید　　بصحن دبستانش می پرورید
هم او را یکی بچهٔ غاز بود　　که با گربهٔ پیر همراز بود
بمدرس درون هر سه ره داشتند　　بر کودکان دستگه داشتند
ز بس کاندر آن جای بشتافتند　　ز علم و خرد بهره‌ها یافتند
ز (هردوت) سخن کرده از بر بسی　　ز (تیتلیو) هم خوانده دفتر بسی
شبی را بهنجار اهل خبر　　جدل سر نمودند با یکدگر
کز اقوام و از شهریاران پیش　　کدامند اندك ، کدامند بیش ؟
در آغاز گفتار، شد گربه راست　　که از مردم مصر بهتر کجا است
همه عالم و عاقل و دین پرست　　همه برد باران آئین پرست
ز جانند نزد خدایان رهی　　همین یك صفتشان بس اندر بهی
بر آورد جغد از دگر سو نوا　　که چون قوم آتن کنون کو، کجا؟
من آنقوم را دوست دارم بسی　　وزان قوم بر تر ندانم کسی
کرا باشد آن لطف و آن دلبری　　هم آن زور بازوی و نام آوری
بخندید از این ماجرای دراز　　بغوغا سخن کرد آغاز ، غاز
که هیهات، هیهات ازین فکر و رای　　وز این ژاژ گفتار شوخی نمای
گر اینست پس رومیان کیستند　　بر رومیان دیگران چیستند ؟
بیك جای شد گرد با مهتری　　بزرگی و مردی و کند آوری
فراوان هنرها بیك مرز و بوم　　نهادند و بر آن نوشتند روم
مرا دل کشد سوی اینقوم باز　　جهانجوی را برد باید نماز
فضیلت فروشان جدل ساختند　　ز صحبت به بیغاره پرداختند
خردمند موشی در آن پرده بود　　که اوراق علمی بسی خورده بود
بگفتار آنان همی داشت گوش　　نگر تا چه گفت آن خردمند موش

که ای چیره دستان نغز هجیر — غرض را اجیرید بر خیر خیر
بر مصریان گربه مسجود بود — همـان جغد را قوم آتن ستود
هم اندر (کپی‌تول) زدربار روم (۱) — بغازان خورش بود و نذر ورسوم
ز هریك بهر یك نوائی رسید — که تان هریکی دل بجائی کشید

عقیدت چوکاهی‌است هرجاگرای
برو برغرض چیره چون کهربای

رفیق بد

بروزی مبـارك ز مـاه صیـام — بخود، خوردن روزه کردم حرام
سحر خوردم وخفت بعد از نماز — بپا خـاست پایان روز دراز
شدم تا بمسجد نمازی کنم — بر پاك یزدان نیازی کنم
ز مسجد مرا دیو کج کرد راه — شدم بـا رفیقی سوی خانقاه
بجای نماز اندر آن قعر تنگ — زدم بی محابا دو قلاج بنگ
وزان جایگه با یکی باده خوار — کشیدم به‌میخانه رطلی سه چار
شکم خالی وسر پر از دود بنگ — زد آتش بجان بادهٔ لعل رنگ
رفیقی مقامـر کشیدم مهـار — مرا برد از آنجا ببزم قمـار
هر آن سیم کاندر میان داشتم — ز کـف دادم و روی برکاشتم
ز مستی سر از پـای نشناختم — یکا یك زر و سیم در بـاختم
وز آنجا سوی خانه کردم شتاب — چپ وراست پوینده سست‌وخراب
شکم خالی و کیسه پرداخته — تن ازبنگ و می ناتوان ساخته
پی شب نشینی کـه معهود بود — شدم تا بکوئی که مقصود بود
ز دیوارها مشت و سیلی خوران — زنان‌خویش‌را گه برین گه‌بر آن
زدم دست تا حلقه بر در زنم — که چون حلقه خمید ناگه تنم
بپیچید پایـم بسر حلقـه وار — زدم حلقه بر پای آن در چومار

(۱) کپی‌تول - دربار سزار روم.

پس از من رفیقی بمن برگذشت	مرا دید و دودش بسر در گذشت
بدان خانه‌ام برد از آن جایگاه	بوضعی پریشان و حالی تباه
رفیقان چو نبضم نگه داشتند	مرا جملگی مرده پنداشتند
پریده رخ و قفل گشته دهان	نفس را ره آمد و شد نهان
بشولیده مندیل و پاره قبا	وز آب و گل آهار داده عبا
رفیقان بدرمان بپرداختند	وز افیون دم عیسوی ساختند
پس از نیمه شب این تن نیمه جان	بپا خاست زان معجز آسا دخان
من از ناچرانی بکردار نی	جدل کرده با بنگ وافیون و می
عجب دارم ازمرگ بیدست وپای	کم از پا نیفکند و ماندم بجای
چه سود ازپدر درس صوم و صلواة	چو بودند یاران بدیگر صفات
رفیق بد و نامدِ روزگار	ز بن برکند پند آموزگار
ببین کم بجان و بخون و بپوست	بیك شب چه آمد ازین چاردوست
بجان دارم از یار پنجم سپاس	که بردم سوی خانه بعداز سه پاس

چو خواهی بدانی همی راز من
ببین تا چه مردیست انباز من

فرشته عشق

« اریس » اندر افسانهٔ باستان	با فرشتهٔ عشق شد داستان
چو گل روی و چون شاخهٔ گل برش	کمانی و تیری بچنگ اندرش
شبی بود طوفنده و پر درخش	سیاهی و برف اندر آفاق پخش
بناگه در خانهٔ دل زدند	بدیوانگی راه عاقل زدند
دل ازجای برجست ودر برگشاد	همانگه «اریس» اندرآن پر گشاد
دو بال از تف برف گشته دژم	دو مژگان ز سرما فتاده بهم
لبانش چو جزع یمانی کبود	رخانش چو پیروزهٔ نابسود

ز برف و ز سرما تنی لرزدار ... چو شاخ گل تازه در نو بهار
بدل گفت در آن سیاهی همی ... که مهمان ناخوانده خواهی‌همی؟
بدو گفت دل کودکا ! اندر آی ... که وقف‌است بردوستان این‌سرای
درین برف و سرما کجا بوده‌ای ؟ ... که ناخورده‌ای چیز و ناسوده‌ای؟
لبانت چو جزع یمانی چراست ؟ ... رخانت چو یافت کانی چراست ؟
چرا مژگان را بخم کرده‌ای ... چرا نرگسان را دژم کرده‌ای
بدستت چرا هست تیر و کمان ؟ ... بترسی مگر از بد بدگمان ؟
درین گفتگو تا بمشکو شدند ... بنرمی در آن ویژه پستو شدند
به پستو یکی آتش افروخت دل ... که او را بر افریشته سوخت دل
دو دستش بگرمی بر آذر گرفت ... چوشد گرم،خوش‌طبعیش‌در گرفت
کجا عشق خوشطبعی آغازدا ... بلا بر دل عاشقان تازدا
خداوند عشق آستین بر کشید ... «کمان را بزه کرد واندر کشید»
دل از شوخی عشق در تاب شد ... که ناگه بر او تیر پرتاب شد
خدنگی چو الماس افروخته ... شرارش دل مرد و زن سوخته
خدنگی همه خواری ورنج و درد ... گدازندهٔ سرزنش های سرد
خدنگی همه داغ و هول و بلا ... همه اشک و بیماری و ابتلا
خدنگ«اریس» از کمان‌سر کشید ... سرا پای دل‌را بخون در کشید(*)
خدنگش بدل خورد و تاپر نشست ... فرشته بدان خانه اندر نشست
در آن دل مپندار پندار زشت ... که‌دست«اریس»اندر آن‌مهر کشت

✡

زقلب کسان قلب شاعر جداست ... دل شاعر آماج سهم خداست
چو باشد دل شاعری سوخته ... جهان گردد از شعرش افروخته
بدل برق سوزنده دارم چه باك ... اگر گفتهٔ من بود سوزناك

(*) نسخه‌بدل: خدنگ «اریس» ازکمان پر گرفت ... بدل آتشی‌در زد ودر گرفت.

دل شاعری چـون دل کودکی
بر نجد چو در مهرت آرد شکی

دل شاعران چیست؟ دریای ژرف!
بر آن دمبدم برق و باران و برف

نیاساید از برق و طوفان دمی
نه در سور و شادی ، نه درماتمی

دلی بـا چنین کبر و پهناوری
بدست آیدت گر بدست آوری

در آویزی از تار موئی نگون
نشانیش چون گل بزلف اندرون

توانی در او دست یازی همی
چوطفلان بدولعب بازی همی

نقش فردوسی

پژوهندگی را سپیده دمـان
فرشته بخاك آمد از آسمان

بدانگه که مردم بخواب اندراست
دل دیـو ریمن بتاب انـدر است

بدانگه که یکسرغنوده‌است هوش
گشاده درِ دل بروی سروش

فرشته درآمد چراغی به مشت
روان شد بدءوتگه زردهشت

بایران زمین جستن اندر گرفت
پژوهیدن هـر دلی سر گرفت

هرآن دل که‌دیواندرآن‌خفته دید
فرشته از آنجای دم در کشید

بهر دل که ُبد پاك ، گشتن گرفت
درآن هرچه دیدآن نبشتن گرفت

از آن پیش کاین تیره پهنای خاك
شود چـون دل پارسا تـابناك

ازآن پیش کـز قعر دریـای قار
کشد دیـو ، خمیازهٔ نـابکار

سوی آسمان شد سروش بلند
بدست اندرش نامه‌یی دلپسند

ز هر دل در آن داستانی زده
فرشته بـر آن ترجمانی شده

بهر دل دگر نقش ، دیدار بود
بهر نقش رنگی دگر یار بود

بجز یـاد فـردوسی پـاك رای
که در هردلی داشت نقشی بجای

داستان رستم و اسفندیار

چو اسفندیار آنشه نیک بخت | بباغ مهی خسروانی درخت
فروزندهٔ چهر دین بهی | فرازندهٔ چتر شاهنشهی
فزایندهٔ کشور باستان | بهر جای در پردلی داستان
بر و ئینه دز آتش افروخته | برو بوم ارجاسبی سوخته
فتالندهٔ جنگ کند آوران (۱) | رهانندهٔ مهربان خواهران
بمردی گشوده ره هفت خوان | بریده سر اژدهای دمان
خم آورده در پیش یزدان، سرا | زده بوسه بر دست پیغمبرا
برزمی کجا ناستوده پدر | فرستادش اندر دم جانور
بر آن شوم پیکار زا بلستان | ز تیر گز رستم داستان
فرو خفتش آن نرگسان دژم | نگون گشت آن زردهشتی علم
پشوتن برادرش بر سر دوید | بزاری گریبان خفتان درید
ز یکسوی بهمن بیامد دوان | بدو مرمرش جوی خونین روان
فرو مانده زال اندر آن کار کرد | ز دستان و این گنبد لاجورد
ز پیشینه گفتار موبد به بیم | ز بد روزی پور، دل بر دو نیم
که هر کس که خون یل اسفندیار | بریزد ورا بشگرد روزگار
شه اسفندیار اندر آن خاک گرم | فتاده چنان چون بخون خفته غرم
بدو گونه‌اش زعفران بیخته | بر آن زعفران سرخ می ریخته
دو چشمش چو دو جوی وزان هر دو جوی | دو سیلاب خون تاخته بر دو روی
بدو چشم دست و بدست دگر | خدنگی زخون سرخ، پیکان و پر
خم آورده پشت و کشیده دو ران | دو آهو غنوده بخواب گران

ناتمام

(۱) فتالیدن یعنی دریدن وشکافتن و گسستن وپراکنده کردن .

راستی

شنیدم که شاهنشهی نقش بست ابر خاتم خویشتن : «راست رست»

درین باغ تا راستی ، رسته‌ای وگر شاخ ناراستی خسته‌ای

بگو راست ، ور بیم جان داردت که خود راستی در امان داردت

یکی روز درمکه غوغا بخاست بکین محمد که میگفت راست

بیاری رسیدش یکی راد مرد بچیزیش پیچید و بردوش کرد

بره در رسیدند غوغائیان گرفتند آن مرد را درمیان

بگفتند کاین چیست ؟ گفت این نبی است دراین پشتواره جز او هیچ نیست

گزند آوران بی گزندان شدند بشوخی گرفتند و خندان شدند

ز راهش گذشتند و بگذشت پیر وز آن راستگوئی برست آن امیر

نگر تا پیمبر چه گفت از خرد : «بگوراست هرچند مرگ آورد»(۱)

شنو تا بدانی که این راز چیست که گر نشنوی، برتو باید گریست

مگوی آنچه‌داری بدل راست راست که هرراست را باز گفتن خطاست

بسا راست کآشوبها راست کرد وزآن گفته خصم آنچه میخواست کرد

نه هرراست را بایدت گفت تیز نگر تا نگوئی بجز راست چیز

کجا فتنه خیزد زگفتار راست خموشی گزیدن درآنجا رواست

گروهی دروغی روا داشتند بیك جای و آن خیر پنداشتند

دروغی کجا سود آید از آن به‌از راست کآشوب زاید از آن

منت راست گویم که چونین دروغ وگر سود بخشد ندارد فروغ

زخوبی زیان خاستن بودنی است
ولی دربدی هیچگه سود نیست

---

(۱) علیك الصدق ولوقتلك .

خروس و امرود

یکی گرسنه خرس در باغ جست / مگر میوهٔ نغزی آرد بدست

بهر سو نگه کرد با حرص و آز / یك امرود بن دید رسته دراز

ببالا بلند و بـه پهلو فراخ / ستبر و کشن برگ و بسیار شاخ

ز هر برگ، رخشان یکی آمرود / چو نجم ثریّا ز چرخ کبود

بجنبید و غرّید خرس از شعف / بمالید بر خاك هر چار کف

همی جست چابك بساق درخت / که پرچین خارش بدرّید رخت

نگه کرد کز ساقه تا بیخ شاخ / همی خار بن بر شده لاخ لاخ

ببسته است دهقـان داننده کار / بساق درخت از پی دزد، خـار

همه خار ها چون سر نیزه ها / کز آن نیزه ها کس نگشتی رها

غمی گشت خرس ازچنان سخت جای / بگشت و بلیسید دو دست و پای

برنجید از آنکار، ز اندازه بیش / ولیکن نیاورد با روی خویش

روان گشت از آن باغ و باخویش گفت / که رسم بزرگی نشاید نهفت

من این باغ امرود و این بار تر / نهـادم بوقف مـزار پـدر

چو بینیش بر خاك ره سوده شد / زبانش بخیـرات بگشوده شد

کسی چون زسودی جدا ماندا
مران سود را ناروا خواندا

شاه حریص

ترجمهٔ یکی از قطعات فرانسه

پی چیست این ساز و برگ نبرد ؟ / هم این کشتی وپیل جنگی و مرد

به«پیروس» گفت این، یکی هوشیار / که همراز او بود و آموزگار

سوی روم خواهم شدن، گفت شاه / بدانجا که جویندم از دیرگاه

چرا گفت. گفت ازپی گیر و دار / ستودش خـردمند آموزگـار

که این رای رائی است بادستگاه — سکندر سزد کرد این یا که شاه
چه‌خواهیم کردن چوشد روم‌راست — بگفتا همه خاك لاتن زما است
خردمند گفت اندرین نیست شك — که آن جمله مارا بود یك بیك
دگر کار کوته شود؟ گفت نه! — به سیسیل از آن پس در آرم بنه
همین کشتی و لشکر بی شمار — در آید (سراکوش) را بر کنار
دگر کار گفتا تمام است؟ - گفت — نه ز آنرو که باآب و بادیم جفت
همانگه بسنده است بادی بگاه — که تاخاك (کارتاژ) باز است راه
کنون، گفت بربند کان‌شه، درست — که ما جمله گیتی بخواهیم جست
برانیم تا دامن قیروان — بصحرای (لیبی) و ریگ روان
بمصر و حجاز اندر آئیم تنگ — وز آن پس بتازیم تا رود گنگ
چو از گنگ بگذشت یکران ما — شد آن مرز و بوم نوین زان ما
بپیچیم از آن پس بتوران زمین — ز جیحون برانیم تا پشت چین
چو این نیمه بخش جهان بزرگ — درآمد بفرمان شاه سترك
بدستور ما گشت کار جهان — چه فرمان کند شهریار جهان
به پیروزی وشادی آنگاه، گفت: — توانیم خندید و نوشید و خفت
بدو گفت دستور آزاد مرد — که اینرا هم اکنون توانیم کرد
نیفکنده پرخاش را هیچ بن — بکن هرچه‌خواهی، که گوید مکن؟
شنیدم که نشنید پند وزیر — سوی روم شد پادشاه (اپیر)
شکستی بزرگ اندر آمد بر اوی — شکسته سوی خانه بنهاد روی
همی خواست گیتی ستاند بزور — که گیتی کشیدش بزندان گور

☆

نصیحت بسی گفته‌اند اهل هوش — ولی نیست گوش حقیقت نیوش
حقیقت برون از یکی حرف نیست — کجا داند آن کز حقیقت بری است
حقیقت بکس روی بارو نشد — از این رو سخنها دگرگونه شد

سخن از حقیقت گر آگه شدی — درازی نهادی و کوته شدی
بهار از حقیقت یکی ذرّه دید — بدو باز پیوست و از خود برید
چو از خود رها گشت جاوید شد
بدان ذرّه همراز خورشید شد

بخوان و بدان آنگهی کار کن

ایا پور پند مرا یاد دار — پدرت آنچه گوید فرا یاد آر
مگوی آنچه معنی ندانیش کرد — مکن آنچه نیکو نتانیش کرد
سرمایهٔ مرد دانستن است — دگر خواستن پس توانستن است
چومردم توانست ودانست وخواست — کند راست وآید براو دهرراست
بچیزی کز آن چیز خیریت نیست — اگر بگروی برتو باید گریست
بهر کار کرد ، ای گرامی پسر — رضای خدا جوی و خیر بشر
براهی که پایان ندارد مرو — چو رفتی از آن راه واپس مشو
بکاری که نیکو ندانیش بن — مپیچ و میندیش و دعوی مکن
بگفتار ، کردار را یار کن — بخوان و بدان آنگهی کار کن
بقولی که با فعل ناید درست — مبر رنج کان قول قولی‌است سست
دورو دارد این گیتی گوژ پشت — یکی روی‌ازآن‌نرم ودیگردرشت
برونی بگفتار ها پر نگار — درونی بکردار ها استوار
حقیقت درون است وصورت برون — خرد از برون زی درون رهنمون
برون دیگر و اندرون دیگراست — میانجی رهی پیچ پیچ اندر است
برون را نظر خواند دانا و گفت — نظر بی تحقق نیرزد به مفت
برون را مپیرای همچون خزف — درون را بیارای همچون صدف
صدف را برون‌چون‌خزف‌نغز نیست — خزف‌را درون ایکن‌آن مغز نیست
مخور عشوهٔ اهل روی و ریا — که شکر نیارد نی بوریا

گزافه است هنگامهٔ عامیان
که پر گوی طبل‌اند وخالی میان

تهی مغز شد طبل بی‌چشم و گوش
از آنرو بچیزی بر آرد خروش

خروش جرس از سر درد نیست
از یرا فریبندهٔ مرد نیست

فریب فریبنده مردم مخور
عسل از بن نیش کژدم مخور

به پیکار جنگاوران زمان
همان تیر مرسوم نه در کمان

که گر تیر دشمن‌جوی پیش جست
تو را چوبه و چرخ باید شکست

مشو غرّه از های و هوی عوام
که گیرند،هرچ آن دهندت ، تمام

نهندت بیك دست بالای سر
نگون افکنندت بدست دگر

کار و عمر دراز

بمن بر مسلم شد این نکته باز
که مردم بگیتی بماند دراز

بشرطی که فکرش نگیرد شتاب
مگرسوی‌آمیزش وخورد و خواب

بباید کش از این سه فکرت برون
نباشد دگر فکرتی رهنمون

چو شب از سر روز تاج افکند
خورد شام و تن در دواج افکند

بشبگیر برخیزد از خوابگاه
سر و تن بشوید بیاد اله

چو از خاوران روز شد آشکار
پی کسب روزی بچسبد بکار

غم گردش ماه و سالیش نه
بجز فکر روزی خیالیش نه

نه فکر بزرگی و میری کند
نه اندیشه از روز پیری کند

نه اورا غم حال بانو بود
که بانوی او نیز چون او بود

نه در دل غم کودك بیزبان
که پروردگارش بود مهربان

اگر باشد اندر هنر خبرتش
بهر کار یزدان کند نصرتش

کند تکیه برصنع ونیروی خویش
بعقل و هش و زور بازوی خویش

وگر پیشه‌ور با ترازو بود
ترازوش سرمایهٔ او بود

بویژه که شیرین زبانی کند — بخلق خدا مهربانی کند
چو شد عدل میل ترازوی او — بود میل هر مشتری سوی او
چو نیکو سخن بود وحاضر جواب — شود بهتر از مشتری کامیاب
وگر ترش‌رو بود وبی‌رای و هوش — بود کم خریدار و اندك فروش
بد اگر خرید و فروش اندکست — دوده نیم بهتر زیك ده یك است
وگر کشت‌کار است و برزیگرست — مر او را زمین و زمان یاور است
بپائیز بندد کمر استوار — برد آب و حاضر کند کشتزار
چهار آخشیجان بود یار او — طبیعت کند سعی در کار او
که گفتار زردشت پیغمبر است
ستون جهان مرد برزیگر است

کوشش و امید

ترجمه از یك قطعهٔ فرانسه

جدا شد یکی چشمه از کوهسار — بره گشت ناگه بسنگی دچار
بنرمی چنین گفت با سنگ سخت: — کرم کرده راهی ده ای نیك بخت
جناب اجل کش گران بود سر — زدش سیلی و گفت: دور ای پسر!
نشد چشمه از پاسخ سنگ، سرد — بکندن در استاد و ابرام کرد
بسی کند و کاوید و کوشش نمود — کزآن‌سنگ خارا رهی بر گشود

✡

زکوشش بهر چیز خواهی رسید — بهر چیز خواهی کماهی رسید
برو کارگر باش و امیدوار — که از یأس جز مرگ ناید ببار
گرت پایداریست درکارها
شود سهل پیش تو دشوار ها

رنج و گنج

برو کار میکن مگو چیست کار | که سرمایهٔ جاودانی است کار
نگر تا که دهقان دانا چه گفت | بفرزندگان، چون همی خواست خفت
که میراث خود را بدارید دوست | که گنجی ز پیشینیان اندر اوست
من آنرا ندانستم اندر کجاست | پژوهیدن و یافتن با شماست
چوشد مهر مه کشتگه بر کنید | همه جای آن زیر و بالا کنید
نمانید ناکنده جائی ز باغ | بگیرید از آن گنج هرجا سراغ
پدر مُرد و پوران بامید گنج | بکاویدن دشت بردند رنج
بگاو آهن و بیل کندند زود | هم اینجا، هم آنجا وهرجا که بود
قضارا درآن سال ازآن خوب شخم | ز هر تخم برخاست هفتاد تخم

نشد گنج پیدا ولی رنجشان
چنان‌چون پدر گفت شدگنجشان

مرغ دستانسرای

توگوئی مگر مرغ دستانسرای | بژاغر(۱) نهان کرده باریك نای
نه نای و نه انگشت نائی پدید | نه لب کاندر آن نای دم دردمید
نوازد بجادوگری نای خویش | فزاید بهر نغمه آوای خویش
توگوئی برآن تنگ وباریك شاخ | گشاده یکی بزمگاهی فراخ
نوازندگانی سر از باده مست | بخنیاگری برده یکباره دست
هم آهنگ، با نایها، چنگها | در آمیخته جمله آهنگها

همه سازها بر اغانی زنند
اوانی همی بر اوانی زنند

(۱) ژاغر : چینه‌دان مرغان را گویند.

خدا و والدین

ایا کودك خوب شیرین زبان — مشو غافل از مادر مهربان
بدار این سه مقصود را نصب عین — نخستین خدا ، زانسپس والدین
خدا منعم است و مربّی پدر — بود مادر از هردو دلسوز تر
خدا را پرست و پدر را ستای
ولی جان بقربان مادر نمای

کل و کلاه

کلی را سر از زخم ناسور بود — ز خارش توانش ز تن دور بود
کنار یکی نهر ، خارید سر — کلاهش فتاد اندر آن نهر در
بجنبید و بشتافت بر طرف آب — ولی آب را زو فزون بُد شتاب
کله که بغلطید و که شد باوج — بفرجام گم گشت در زیر موج
چو نومید شد کل ز صید کلاه — برون قاه قاه و درون آه آه
بیاران چنین گفت : کاین رشك لاخ
بـرای سرم بود لختی فراخ

دزدان خر

شنیدم که دو دزد خنجر گذار — خری را ربودند در رهگذار
یکی گفت بفروشم او را به زر — نگه دارمش گفت دزد دگر
در این ماجرا ، گفتگوشد درشت — بدشنام پیوست و آخر بمشت
حریفان ما مشت برهم زنان
که دزد دگر تافت خررا عنان

آشتی وجنگ

یکی دوستی را بیازرد سخت — پس آنگه سوی‌قاضیش برد سخت
پس از رنج وبدنامی و گیرودار — چو روز نخستین بدو گشت یار
یکی گفتش ایمرد کارت چه بود — درین دوستی گیر ودارت چه بود
چرا ز آشتی دست برداشتی — چو بایستیت باز کرد آشتی

بخندید وگفت آشتی نیست این
که جنگ‌دگررا میانجیست این

از بدی بپرهیز

گذشته گذشته است‌وآینده‌نیست — میان دو نابود ، پاینده چیست ؟
گذشته‌اگرخوب‌اگر بد، گذشت — وز آینده کس نیز واقف نگشت
گذشته بجنگ تو ناید دگر — وز آینده‌ات نیز نبود خبر
دمی کاندرآن دعوی هست تست — همانست‌کاین‌لحظه در دست تست
چو در دست تست ای برادرزمان — زمان را باندوه و غفلت ممان
درین‌یکدم اربد کنی یاکه‌زشت — زمانه بنام تو خواهد نوشت
مبادا در این یکزمان بدکنی — که‌گر بدکنی در حق خودکنی
بمرد خدا نیست زشتی سزای — که مرد ارببخشد نبخشد خدای

بپرهیز از آزردن نیکمرد
که بانیکمردان‌کسی بدنکرد

تود و بید

جهانست چون جنگلی بیکران — فراوان درخت و گیاه اندر آن
یـکی از در میوه اندوختـن — درختی دگر از در سوختن

چو تابید از برج خرچنگ شید — بخندید بر بارور تود ، بید
که این کوشش بی کران تا بکی؟ — خمیده ز بار گران تا بکی ؟
فروهشته بر گردنت پالهنگ — شکسته‌سرودستت ازچوب‌وسنگ
فرو ریخته برگ و بارت بهم — بزیر لگد پشت کرده بخم
بیاد که در این سرای سپنج — کشی بار این درد واندوه ورنج؟
خوری غم بیاد دل شاد که ؟ — بعشق که؟ بهر که ؟ بر یاد که ؟
کسی کز برای تو تب‌کرد راست — اگر از برایش بمیری رواست
کسی کز فراق تو لب میگزد — گر افغان کنی در غمش می‌سزد
ودیگر که دنیا دمی بیش نیست — درآن‌دم‌کس‌ارغم‌خورد زابلهیست
توای بارور تود فرّخ سرشت — چه‌خوش‌کرده‌ای‌اندرین‌کارزشت؟
نگه‌کن بمن‌کاندرین جای خوب — نه‌رنجست‌واندُه‌نه‌سنگست‌وچوب(۱)

مرگ سرخ به از مرگ زرد

شدم با یکی مرد عیّار یار — که بودش همی رزم و پیکار کار
سلحشور و سالوك و همت بلند — به پیرامنش نامداران چند
نهاده بسر تارك مهتری — نهفته بدل بویهٔ سروری
هوای بزرگی بسر داشت مرد — نیاسوده یکدم ز ننگ و نبرد
بگفتم بدان نو خط کهنه کار — که جان و جوانی گرامی بدار
بخندید ازین گفته آزاد مرد — که ای فارغ‌ازرنج وحرمان‌ودرد
بمیدان ز خون سرخ مردن بنام — به از مرگ در بستری زرد فام
بگفتم بشهر اندر آئی همی ؟ — و یا اندرین کوه پائی همی؟
بگفتا بشهر اندر آیم بسی ! — که جز دوستانم نداند کسی !

---

(۱) این اشعار ناتمام بدست‌آمد .

بگفتم که دولتسرایت کجاست ؟ کجا خانه داری وجایت کجاست؟
بگفت اندر آنجا سرائیم نیست جز اندر دل خلق جائیم نیست
بدو گفتم آنجا یکی خانه ساز سرائی نو آئین وشاهانه ساز
که چون صف بیداد را بشکنی به پیروزی آنجای مأوا کنی
نگر تا بپاسخ چه گفت آن دلیر : که گر من شوم بر بداندیش چیر
سرای امارت بود جای من نساید زمین دگر پای من (*)
وگر خصم گردد بمن چیر دست بمیدان شوم بسته و زیردست
نشاید دگر جای ، ماوای من که زندان سلطان بود جای من
وگر کشته آیم بمیدان کین بود خانه‌ام تنگنای زمین

*

فزون ازدمی نیست مرگ ای پسر زمرگست اندیشه اش صعب تر
چو اینست، پس مرگ در رزمگاه به از درد و بیماری واشک وآه

شکایت از مردم زمانه

زمانه بقصد دلم بی درنگ گشاید زغم تیرهای خدنگ
نشان ساخته زآن دل‌خون فشان زند تیرها راست بر یك نشان
نشاند سر اندر بن یکدگر کز آن تیرها نیزه سازد مگر
ز بیداد مردم بنالم بزار بگریم بمانند ابر بهار
گرم خون زمژگان ببارد رواست کزین مردمانم بدل زخم‌هاست
زمژگان گرم اشک تادامن است مپندار کان اشك چشم من است
بود جان شیرین من بی گمان
چکان از سر پنجهٔ مردمان

(*) نسخه‌بدل: چو اندر دل خلق جای منست سرای امارت سرای منست .

ارمغان بهار

نظم اندرزهای «آذرباد مار سفندان»
از پهلوی بپارسی ، در تابستان ۱۳۱۲

مقدمه

درتابستان گذشته تنهائی و فراغتی دست داد. درآن تنهائی و دربستگی بیکار ننشستم و دربستگی را غنیمت شمرده بافراغ بال بنظم اندرزهای انوشه‌روان آذرباد مارسفندان پرداختم. اندرزهای اینمرد بزرگ ـ که بایستی ویرا ازروی حقیقت بزرگترین مجدد دین مزدیسنا شمرد، و درشمار سقراط یونان و لقمان عرب و کنفوسیوس چین دانست ـ مکرر بپارسی ترجمه شده، لیکن غالباً این ترجمه درست و مطابق بامتن نیست و دراکثر آنها باختصار پرداخته و لطایف اصلی و احیاناً مراد گوینده را زیروزبر ساخته‌اند. درنسخه‌ای از این رساله که در بمبئی ضمن متون پهلوی تألیف و باهتمام (مرحوم دستورجاماسپجی مینوچهر جی جاماسب اسانا) در ۱۹۱۳ بطبع رسیده یك سیروزهٔ کوچك نیز موجود است که ترجمه کنندگان عموماً آنرا حذف کرده‌اند، با آنکه درآن سیروزهٔ کوچك فواید علمی و ادبی بزرگی است.

اغتنام فرصت را ، نخست بتکمیل ترجمه به نثر پرداخت و پس از فراغت آنرا بنظم درآورد و اکنون باحذف مقدمهٔ منظومه ، ازآغاز رساله عباراب نثرو اشعار آنرا در برابرهم نوشته بدوست عزیرم آقای میرزا مجیدخان موقر بیادگار میسپارم و طبع و نشر آنرا باختیار ایشان میگذارم.

ضمناً متذکر میشود که عبارات نثر را باسلوب اصل پهلوی قراردادم و لغاتی که در فرهنگها میتوان بدست آورد بحال خود گذاشت و برخی لغات دیگرهم که قابل استفاده دانست باتوضیحی درمیان هلال ، بجای خود باقی ماند. تا هم مطالعه کنندگان ازطرز نثرباستان آگاه شده وهم ازموارد صحیح استعمال لغاتی که درفرهنگها موجود است اطلاع یابند و ضمناً لغاتی را که فرهنگها ذکر نکرده‌اند وممکنست بکار ادبا ومحققان آید در دسترس قرار داشته باشد . و دراشعار نیزسعی شد که تا ممکن باشد ازلغات و اسلوب اصلی استفاده شده ولغات تازی

بکار برده نشود. در ذیل صفحات تعلیقاتی در توضیح برخی لغات و جملات نگاشته شده است که خالی از فایدتی نیست.

م. بهار

آئین زرتشت

اشعار زیر مقدمهٔ منظومهٔ (اندرزهای آذرپادمارسپندان) است که بهار ترجمهٔ اندرزها را با حذف این مقدمه در مجلهٔ مهر بچاپ رسانده بود و همچنان بدون این مقدمه در چاپ اول این جلد آورده شده است اکنون لازم دانست که در چاپ دوم مقدمهٔ مذکور بجای خود گذارده شود.

چنین گفت در گاتها زردهشت — که بر دیو ریمن نمائید پشت

دروغ است همدست اهریمنا — ابا هر بدی دست در گردنا

بیزدان نیکی دهش بگروید — دروغ از فریبندگان مشنوید

بهرمزد والا نماز آورید — بیزدان یکایك نیاز آورید

گُوِش نیك دارید و نیکو منش — کزین دو به نیکی گراید کنش

چو پندار شد خوب و گفتار خوب — شود بی گمان کار و کردار خوب

به‌نیکو منشت و گوشت و کنشت — بیارای خود را چو خرم بهشت

برون و درون هردو شایسته به — نهاد خوش و خوی بایسته به

سخن خوب و دل خوب و خوش کارکرد — چو این هر سه شد خوب، خوبست مرد

نیت گر بود خوب و گفتار بد — درختی است خوش کاوزد بار بد

منش گر بود زشت و گفتار نغز — اناریست خوش ظاهر و ترش مغز

مکن بد اگر چه نه پیدا بود — که پیروزی دیو شیدا بود

روان و تن خویش ورزنده دار — بورزیگری کشور ارزنده دار

تن لاغر و خاك نادیده ورز — ندارد بنزد جهاندار ارز

اگر گرسنه روزی آری بشب — گناهست نزدیك دادار رب

گناهیست کانرا ستغفار نه — زمین تشنه و آدمی گرسنه

برون آر کهریز و آب روان — بر آن آب بنشان نهال جوان

بر افشان بهر مهر مه تخم پاك — که در تیرمه زر ستانی زخاك
میفکن درختی که بار آورد — هم آنرا کجا سایه میگسترد

بنام یزدان

این (است) اندرز انوشك روان اتروپات مارسپندان

بخواندم زگفتار دانای راد — که اندرز فرزند را کرد یاد
نکو نام پاد آذر شاد کام — که بودش پدر مار اسفند نام

فقرهٔ ۱

این پیدا (است) که آذرپادرا فرزند تنی‌زاد (۱) نبود، وازآن‌پس آیستان(نیاز و دعا) بیزان کرد ، دیربرنیامدکه آذرپاد را فرزندی ببود، هرآینه درست خیمی (۲) زرتشت سپیتمان را زرتشت‌نام‌نهاد ، وگفت‌که برخیزپسرم‌تا(ت) فرهنگ برآموزم .

شنودم که دانا نبودش پسر — بنالید زی داور دادگر
بزودی یکی خوب فرزند یافت — یکی خوب فرزند دلبند یافت
بفرمود (زرتشت) نامش پدر — مگرخیم(۲) زرتشت گیرد پسر
چو هنگام فرهنگش آمد فراز — بدینگونه فرهنگ او کرد ساز

۲

پسرمن! کرفك‌اندیش بوی، نه‌گناه اندیش ، چه‌مردم‌تا جاودان‌زمان‌زنده‌نی، چه چیزکه آن مینوی (است) ، بایستنی‌تر (پاینده ترظ.)

که‌جان‌پدر کرفه(۳) اندیش‌باش — بی‌آزار وبهدین‌وخوش کیش‌باش
چو باید شدن زین جهان ای‌پسر — نگر تا به مینو چه بایسته تر
نباشد کس اندر جهان دیرپای — همان مینوی کرده مانده بجای

۳

آن‌گذشته فراموش‌کن، وآن ناآمده را بیش (٤) (و) تیمار مبر .

فراموش کن چیزهای شده — مبر بیش و تیمار نا آمده

۱ــ فرزندتنی‌زاد ، درمقابل‌پسرخوانده‌است. زیرا درتمدنهای قدیم‌بنوت‌وپسرخواندگی موضوع مفصلی دارد .
۲ــ خیم دقیقتراز خوی است و بمعنی سویدا و خوی‌نهادی است .
۳ــ کرفه ، مقابل بزه وگناه است .
٤ــ بیش ، غم است .

۴

بخدای وسردار مرد ، وستار (۱) وگستاخ مباش .

مشو تند و گستاخ و نا استوار　　به پیش خدا و خداوندگار

۵

هرچه به‌تو نه‌نیکو است تونیز بدگرکس مکن .

هر آنچیز کان زی تو نبود نکو　　بدیگر کسانش مکن آرزو

۶

اندر خدایان و دوستان یگانه باش .

یگانه شو آموزگارانت را　　خداوند گاران و یارانت را

۷

خویشتن ببندگی بکس مسپار .

مشوخویشتن‌بنده(۲) در زندگی　　مکن پیش‌همچون خودی‌بندگی

۸

هرکه او باتو بخشم وکین رود هرآینه از وی دور باش .

رود هر که با تو بخشم و بکین　　از او دور باش و برویش مبین

۹

باستان (آغاز و همواره) و همه‌گاه او میدبریزدان دار و دوست آن‌گیرکه ترا سودمندتر بود .

امیدت بدادار دارنده بند　　گزین دوستی کت بود سودمند

۱۰

بچیزیزدان‌وامهرسپندان (۳) توخشا (توزنده ــ عمل‌کننده) و جان‌سپار باش.

به گیتی ره ایزدی توختن　　بود مینوی توشه اندوختن

براه خدا و امهر آسپند　　بجان کوش تا وارهی از گزند

۱ـ وستار بضم اول ، سست وضدگستاخ (بستار ــ برهان)

۲ـ خویشتن بمعنی نفس و شخصیت‌است وخویشتن بنده ترکیبی‌است‌که ذلت‌و عبودیت فطری را میرساند (عنصری ، خویشتن خویش را دژم نتوان‌کرد)

۳ـ امشاسپند هم خوانده شده است و در متون پهلوی امهراسفندان است .

۱۱

راز بزنان مبر .

بزن راز پنهان مکن آشکار همان کودکان را بفرهنگ دار

۱۲

هرچه اشنوی نیوش ، یاوه مگوی

نیوشنده باش و سخن در پذیر پس و پیش پاسخ به پیمانه گیر

۱۳

زن و فرزند خویشتن جدا از فرهنگ بمهل، کت تیمار و بیش (رنج‌وغم) گران نرسد و پشیمان نشوی .

مبادا ز فرهنگ و دانش جدا زن و کودك مردم پا رسا

کش آرد پشیمانی بیکران برد بیش و تیمسار و رنج گران

۱۴-۱۵

بیگاه مخند . پیش و پس پاسخ به‌پیمانه‌گیر (پیمان ــ اندازه)

به بیگاه بر روی مردم مخند ز گفتار بی‌مایه لب باز بند

۱۶

به هیچکس افسوس (استهزاء) مکن .

مکن هیچ افسوس با مردمان کز افسوسیانند مردم رمان

۱۷-۱۸-۱۹-۲۰

با دژآگاه (نادان و بی تربیت) مرد همراز مباش .
با خشمگین مردم همره مباش .
باخلج (پوچ‌وپست) مرد هم‌سگالش (هم‌مشورت) مشو .
با بسیار خواسته مرد (متمول) هم‌خورش مباش .

سگالش مکن با خلج مرد زفت مگو با دژ آگاه راز نهفت

ابا خشمگین مرد همره مباش هم آواز مرد دژ آگه مباش

مشو هیچ همباز پرخواسته که گردد ترا خواسته کاسته

۲۱

با مست مرد هم‌خورش مشو .

مشو هم‌خور و خفت با مست مرد که آمیزش مست رنجست‌و درد

۲۲

از بدگوهر مرد ، و بد تخمه مرد افام مستان و مده ، چه‌وخش (۱) گران باید دادن وهمه‌گاه بدرخانهٔ توبایستد وهمیشه پیامبربدرگاه توبرپای دارد و ترا زیان‌گران از وی باشد .

ببد گوهران وام هرگز مده　　چو دادی بر آنخواسته دل منه

هم از بد نژادان و بد گوهران　　مکن وام کش هست‌وخشی گران

پی زر در استد همی بر درت　　پیمبر فرستد همی در برت

زیان‌ها بسی هست از ایدر ترا　　مکن وام از مرد بد گوهرا

۲۳

دشن چشم (بدچشم) مرد بیاری‌مگیر .

مشو هیچ با مرد بد چشم یار　　که بد چشم مردم نیاید بکار

۲۴

بر ارشکین (حسود) مرد خواسته منمای

به رشکاوران هیچ منمای زر　　بپرهیز از سیزك(۲) بی هنر

۲۵

اندر پادشاهان وزیر (گزیر ، چاره و تدبیر) بدروغ بپایان مبر(۳)

چو پیدا شدت نزدشاهان فروغ　　نگر تا نگوئی بدیشان دروغ

سخن جز بآئین دانش مگوی　　که نزد شهان باشدت آبروی

۲۶

از سیزك (خبرچین) و دروغ مرد سخن مشنو .

مکن گوش هرگز بمرد دروغ　　که در گفته‌هایش نبینی فروغ

۲۷

به بادا فره برمردمان کرون ، و رندك (برنده ـ تندرو) مباش .

بباد افره اندر مشو تند و تیز　　کسی را به‌گیتی میازار نیز

۱ـ وخش اسم‌مصدراست ازنمو و زیادشدن‌وبالاگرفتن واینجا بمعنی‌ربح‌وتنزیل‌پول‌است.

۲ـ سیزك خبرچین .

۳ـ دراصل: عل‌حتیمو ، هزوارش است که‌پهلوی آن انباشتن ومعنی‌آن تمام کردن وختم نمودن و بپایان بردن است .

۲۸-۲۹

اندرخوردن بامردم همچشمی و پیکارمکن ، مردم را مزن .

مشو در خورش با کسان هم نبرد دل میزبان را میاور بدرد

۳۰

گاه را مکوش .

به بیگاه کوشش مکن بهرجاه که جاهست بسته به‌هنگام‌و گاه

۳۱

با آزاد چهره مرد (نجیب مرد) کارآگاه و زیرك وخوش خیم‌مرد ، همپرسشی (صحبت) کن و دوست باش .

بکار آگهان بر ، بیفزای مهر همان زیرك و مرد آزاد چهر

بخوشخوی مردم در آمیز گرم سخن پرس و پیش آر آواز نرم

۳۲

به نبرد بسیار بیندیش که بارگران باتو نباشد .

شوی چون به پیکار جنگاوران نگر تا نباشدت بار گران

۳۳

ازکینه‌ور مرد پادشاه (صاحب نفوذ) دورباش .

ز دارای کین توز دوری گزین همان به که نشناسدت مرد کین

۳۴

بادبیرمرد همال (خصم) مباش .

سخنگوی داننده را دوست گیر بپرهیز از خشم مرد دبیر

مزن پنجه با مرد دانش پژوه مهل تات دشمن شوند این گروه

۳۵

بامرد یاوه‌گوی را زخود آشکار مکن .

مکن راز با مردم یاوه گوی که رازت پراکنده سازدبگوی

۳۶

پیشگاه مرد دانا راگرامی‌دار و ازوی سخن‌پرس و سخنش بشنو .

بر مرد داننده خاموش باش سخن‌پرس ودیگرهمه گوش باش

خردمند استاده در پیشگاه نگر تاچه گوید به بیگاه‌و گاه

۳۷

بهیچ کس دروغ مگوی .

دلت را ز نیکو سخن ده فروغ میالای هرگز دهان از دروغ

۳۸

کسیکه او را شرم نیست ازش خواسته مگیر .

اگر وام خواهی زیاران بخواه ز بی‌شرم زر خواستن نیست راه

۳۹

چشم آگاه (۱) را بهیچ چیز گرومنه .

کسی کش بچیز تو چشمست تیز گروگان منه در برش هیچ‌چیز

۴۰

نه براست نه بدروغ سوگند مخور .

زسوگند خوردن سخن کاستست مخور گر دروغ‌است اگر راستست

۴۱

چون ترا کتخدائی کردن کام است ، نخست هزینه (نفقه) بمیان کن .

چو بر کتخدائی ببستی میان نخستین هزینه بنه در میان

که گر بی هزینه بخواهی بیوک دو شنبه بود سور و آدینه سوک

۴۲

خویشتن را زن ، خود بخواه .

پس آنگه‌خوداز بهرخودخواه زن بدلخواه بگزین یکی شاه زن

۴۳

اگرت خواسته بود ، نخست آب ورز (۲) وزمین بیش بخرچه اگربر ندهد هرآینه‌اش بن بمیان باشد .

گرت خواسته باشد اندر کمر نخست آب ورز و زمینی بخر

کزان ورز اگرهیچ ناید بدست بن و بیخ باری بجای‌خود است

۱ـ این‌لغت درفرهنگها نیست. پارسیان آنرا بدکار معنی کرده‌اند ، لیکن گمان‌نویسنده آنست که مقصودمرد بدچشم و چشم بمال کسان دارنده‌باشد . چه برای بدکارلغتی دیگرهست از قبیل وت‌کار وت‌تز- بزه‌کار وغیره .

۲ـ آب‌ورز لغتی‌است مرکب از آب و زراعت .

۴۴

چند توانت بود (۱) مردم [را] بزبان میازار .

همی تا توانی سخن نرم دار　　دل مردمان با سخن گرم دار

۴۵

مرو برکین و زیان مردمان .

کسی را میازار در گفتگوی　　بکین و زیان کسان ره مپوی

۴۶

بخواسته چندکه توان رادی کن .

گرت خواسته هست از آن خواسته　　رخ راد مردی کن آراسته

۴۷

برهیچکس فریفتاری (فریبندگی) مکن، که تو نیز بسیار دردمند نشوی (نل: بکسی فریفته مشو - هم معنی میدهد .)

مزن گام با کس براه فریب　　که این راه دارد سراندر نشیب

۴۸

پیشوا مرد ، گرامی و مه (بزرگ) دار و سخنش بپذیر .

مه و پیشوا را گرامی شمار　　سخنشان بجان و بدل برگمار

۴۹

جز از خویشاوندان و دوستان هیچ وام مگیر.

اگر وام خواهی زخویشان بجاست　　ز بیگانه وام ار ستانی خطاست

۵۰

شرم گین زن اگربا تو دوست بود[ویرا] بزنی ، برزیرك مرد دانا ده ، چه زیرك و دانا مرد همانا چنانچون زمین نیکوست که تخم بروی پراکنده و گونه گونه خوربار از وی برآید .

گرت خویش باشد زن شرمگین　　ورا شوی دانای زیرك گزین

جوان خردمند داننده راه　　بود همچو ورزیده خاك سیاه

که چون از برش تخم بپراکنی　　از او گونه گون لاله و گل چنی

---

۱ - اصل. «چندتواناد» بوده است وما بمناسبت تفهیم معنی آنرا تغییر دادیم. یعنی آنچه میتوانی.

۵۱-۵۲

آشکاره‌گوی باش (صریح‌اللهجه) . بجز باندیشه سخن مگوی .

سخن جز باندیشه با کس مکن یکی مرد باش آشکارا سخن

۵۳

به مرد بی‌آئین هرآینه وام مده .

بمرد بد آئین مده وام هیچ وگر وام خواهد ازو رخ بپیچ

که وام دادن ره داد پوی به آئین بده وام و بیشی مجوی

۵۴

زن فرزانه و شرمگین دوست دار .

زن با خرد را ز جان دوست دار که باشد زن با خرد دستیار

زنی جوی فرزانه و شرمگین هشیوار و آرام و آزرمگین

۵۵

خوب‌خیم ودرست‌وکارآگاه مرد اگر چه درویش است هم به دامادی‌گیر، هرآینه او را خواسته از یزدان برسد .

تهی دست مرد جوانمرد راد چودخت‌از توخواهد ببایدش داد

چو شد مرد، کارآگه وخوب‌خیم نباشد ز درویشیش هیچ بیم

چه باك ارنه بالایش آراسته که او را ز یزدان رسد خواسته

۵۶

بمردمه‌سال(۱)(زیادسال) افسوس(استهزاء)مکن، چه‌تو نیز بسیارمه‌سال‌شوی.

بمردم بر افسوس و خواری مکن بویژه به مه سال مرد کهن

که روزی تو مهسال گردی و پیر همان بینی ازریدکان (۲) هژیر

۵۷

ناآمرزیده‌مرد آزرمان را بزندان‌مکن(نل: ناآمرزیده مرد نا فرمان را زندان‌بان‌مکن) گزیده وبزرگ مردم وهشیارمردرا بر بندزندان‌بان‌کن.

بزندان مکن آبرومند را میفکن نهال برومند را

(جوان گنه‌کاره دربان مکن بزندان مر او را نگهبان مکن)

کسی کاو ندارد ز یزدان هراس ندارد ترا بی‌گمان نیز پاس

۱ـ اصل: مس‌دات‌ور، مس‌دات‌تر، مسته‌ور بمعنی پرعمر تراست چه‌مس یعنی مه‌و داد یعنی عمر .

۲ـ ریذك وریدك . پسر بچه و جوان .

بزندانت بگمار مردی گزین — بزرگ و هشیوار و پاکیزه دین

۵۸

اگر پسری بودت به برنائی به‌دبیرستان‌ده، چه دبیری چشم روشنی است.

چو داری پسر ده بفرهنگیان — دبیری بیاموزش اندر میان

دبیری ورا دیده روشن کند — دلش خُرم و مغزگلشن کند

۵۹

سخن بنگرش(ملاحظه وتأمل)گوی ، چه‌سخنی‌است(که)گفتن به و سخنی هست‌که پائیدن (تأمل) وآن پائیدن به ازآن گفتن .

چوخواهی به تیزی سرائی سخن — نگه کن بدان گفتهٔ خویشتن

بسا گفته کانرا نبایست گفت — بسا گفته کآنرا نباید نهفت

بجای خموشی سخن سر مکن — بجای سخن لب مبند از سخن

۶۰

راستگوی مرد ، پیامبر کن

بجو راستگو مرد ، پیغامبر — کجا راست آید پیامت بسر

۶۱

زده‌مرد(۱)(را)استوارمدار،وآپریکان(آبرومند)مرد(را)چگونه که آئین بود ، هزینه باو ده .

کسی کش‌فکندی وکردیش‌خوار — مدارش به نزدیك خویش استوار

چوخواهی کنی دستگیری‌ز کس — بجوی آبرومند نا دسترس

۶۲ - ۶۳ - ۶۴

سخن چرب‌گوش ،گوش چرب دار ، منش فراورن (والا) دار (۲)

ستوده گوش باش و والا منش — خجسته نهاد و فراورن کنش

۶۵

خویشتن مستای تا فراورن‌کنش باشی .

مکن خودستائی که وارون شوی — بوارونگی کی فراورن شوی

۶۶

اندر خدایان و پادشاهان ناآمرزیده مباش .

بنزد خدا و خداوندگار — ز نامرزی خویشتن شرم دار

---

۱ ـ زده‌را برخی بی‌ارج‌وپست‌معنی کرده‌اند. بمعنی‌مقتول ومضروب‌هم‌آمده .اینجا کسی‌است که شخص اورا پست‌کرده و افکنده باشد .

۲ ـ فراورن‌بمعنی‌والاومسعود وملکوتی ومتعالی‌است ودر برهان برعکس‌معنی‌شده‌است .

۶۷

از دادمه (بزرگتر از خود) و بهمرد سخن‌پرس.

زمهسال و به مرد پرسش نیوش — یکایك بگفتارشان دار گوش

۶۸

از مرد دزد هیچ چیز مگیر ومده و ایشان را ستوه‌کن.

مکن هیچ با دزد داد و ستد — کزین داد و استد ترا بد رسد

ز بیداد کوتاه کن دست دزد — چنین است فرمودهٔ اور مزد

۶۹

بیم و بادافراه دوزخ را به نگرش‌کن (در نظر بگیر)

تن از دوزخ و بیم روز بدی — نگهدار و باد افره ایزدی

۷۰

بهر کس و هرچیز وستار (۱) (سست) وگستاخ مباش

بهر کار گستاخ نتوان بدن — بهر چیز و هر کس نشاید زدن

میانه بهر چیز و هر کار باش — نه‌گستاخ باش و نه بستار باش

۷۱

خوش فرمان باش‌که خوش بهر باشی.

بفرمانبری راه نیکی سپار — که خوش بهره‌یابی ز پروردگار

۷۳-۷۲

بی‌گناه باش‌که بی‌بیم‌باشی. سپاس دارباش‌که به نیکوئی ارزانی باشی.

سر بیمناکی گنهکارگی است — گنه‌کاره را تن‌به‌آوارگی است

همان بیگناهی تنا سا نیست — بـه نیکی سپاسنده ارزانیست

گنه‌کاره را بیم باشد ز شاه — نترسد ز کس، مردم بیگناه

۷۴

یگانه باش‌که وابریکان (۲)(آبرومند) باشی.

بهر کار یکرنگ ویکروی باش — ستوده دل و بافرین خوی باش

یگانه شو و پاك و پاکیزه دین — که مرد یـگانه بود بافرین

۱ــ بستار بضم باء ازوستار پهلوی‌وضد گستاخ است. برهان‌آنرا سست ونا استوار و بکسر اول‌آورده.

۲ــ تصور میشود که‌لغت (بافرین) که‌همه‌جا بایك‌الف‌و بروزن‌نازنین‌آمده و هرگز بادو الف بروزن نانازنین‌نیامده ازریشهٔ(وافریکان) پهلوی باشد که‌واو علی‌المعمول‌تبدیل‌بباءشده بافریکان گشته و سپس بافرین شده است.

۷۵

راست‌گوی باش‌که استوار (مورد اعتماد) باشی .

جز از راستی هیچ دم بر میار — که باشی بر مردمان استوار

۷۶-۷۷-۷۸

خردتن (فروتن) باش‌که بسیار دوست‌شوی. بس‌دوست‌باش‌که‌نیکنام شوی. نیکنام باش‌که خوش زیست باشی .

فروتن شو ایدوست در روزگار — که مرد فروتن فزون جست یار

فزون یار مردم نکونام زیست — ز نام نکوشاد و پدرام زیست

در زندگانی فزون یار گیست — فزون یارگی از نکوکارگیست

۷۹

خوش بهر دیندوست باش‌که اهرو (اشو-مقدس) باشی .

ز دین دوستی آسمانی شوی — ز داد و دهش جاودانی شوی

۸۰

روان پرسیدار (با وجدان و روحانی) باش‌که‌بهشتی‌بوی.

روانت چو بر دارد از بد خروش — خروش روانرا ز دل دار گوش

نگهدار جان را ز کردار زشت — که اینست هنجار خُرّم بهشت

۸۱

دادار باش‌که‌گروزمانی (ملکوتی) شوی .

ز داد و دهش جاودانی شوی — جز این گر کنی زود فانی شوی

۸۲

زن‌کسان مفریب ، چه بروان‌گناه‌گران بود

براه زنان دانهٔ دل مپاش — فریبندهٔ جفت مردم مباش

زن پارسا را مگردان ز راه — که از رهزنی‌بدتر است‌این‌گناه

روان را گناه‌گران آورد — بس آسیب در دودمان آورد

۸۳

خردبوده (پست‌وبی‌اصل) واپیشوار (؟) مردم‌رانگاه‌مدار (تفقدواحسان‌مکن) چه ترا سپاس نخواهد داشت .

چوکشتی توانگر بداد و دهش — فرومایهٔ پست را بر مکش

که این مردمان خدا ناشناس — ندارند از مرد مهتر سپاس

۸۴

خشم‌وکین را ، روان خویش تباه مساز .

روان را بپرداز از خشم و کین — که‌گردد تبه جانت ازآن و این

۸۵

بگفتار و کردار چرب و نماز بر (گرم و متواضع باش) چه از نماز بردن پشت به نشکند و از چرب پرسیدن دهان گنده نشود .

بگفتـار و کردار شو مهربان نیایشگر و چرب و شیرین زبان

که پشت از خمیدن نگیرد شکن نه از چـرب گفتار گندد دهن

۸۶

فرتم سخن (سخن عالی) به دشچهر (بدذات) مگوی .

میامـوز دانش بنـا پا کـزاد که دانش چراغست و ناپاك باد(۱)

۸۷

چون با نجمن خواهی نشست نزدیك مردم دژآگاه منشین که تو نیز دژآگاه نباشی .

بهـر انجمن پاك و پدرام باش پژوهنـده و چست و آرام باش

چو خواهی نشستن پژوهنده شو بنزدیك مردان داننـده شو

بسوی دژ آگاه مـردم مـرو بپرهیز و همدوش نادان مشو

مبادا چـو بینند آنجا تـرا شمارند همباز آنها (۲) ترا

۸۸

با نجمن سور ، هرجای که نشینی بجای برترین منشین کت از آن جای نیاهنجند(۳) و بجای فروتر نشانند .

بسور انجمن جایـگه بین درست بدانجای بنشین که درخوردتست

مبادا برآرندت از آن نشست بجـای فـروتر نشانند پست

ز فرزانه دهگان شنو پندراست بجائی نشین کت نبایست خاست

۱ـ دش چهر که بناپاك ترجمه شده ، مرکبست از (دش) بضم دال بمعنی بد و (چهر) بمعنی نژاد یعنی بدنژاد و ضد آزادچهر است

۲ ـ درموردی که ضمیر بذوی العقول که درمحل توبیخ و تحقیر قرارگرفته باشند برگردد اساتید قدیم آنرا بجای الف و نون بها و الف آورند .

استاد کسائی فرماید :

آنها که نشنوند سخن زین پیمبران نزدیك اهل حکمت و توحید کافرند

درهای حکمتند حکیمان روزگار وینها که چون خرند همه ازپس درند

اینها که دست خویش چو کشبیل کرده اند اندر میـان خلق مزکی داورند

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۸۳)

۳ـ آهنجیدن بمعنی برآوردن و برکشیدن و آختن است .

۸۹

بخواسته وچیز گیتی گستاخ مباش ، چه‌خواسته و چیز (مال ومنال) گیتی ایدون همانا چون مرغی است که ازین درخت برآندرخت نشسته وبهیچ درخت نپاید .

بگنج و بکالای گیتـی مناز — کـه کالای گیتی نپاید دراز
چو مرغی است گنج زروخواسته — جهـان چون یکی باغ آراسته
ز شاخی بشاخی بر آیـد همی — بیکشاخ هرگـز نپاید همـی

۹۰

انــدر پدر و مادر خویش ترسکار و نیوشنده و فرمان بردار باش ؛ چه مرد را تا پدر ومادر زنده‌اند ، همانا چون شیر اندر بیشه است ازهیچکس نترسد واو را که پدر ومادر نیست همانا چوی زن بیوه است که چیزی از وی بدوسند (۱) و او هیچ چیزی نتواندکرد و هرکسی (اورا) بخوار دارد .

به نزدیك مام و پدر بنـده باش — بفرمان گرای و نیوشنده باش
جوان‌کش بود زنده مـام و پدر — بود، چون به‌بیشه درون، شیرنر
چمد اندر آن بیشهٔ نامدار — نترسد ز کس گاه جنگ و شکار
هم‌آن پورکش مرد مام و پدر — بود چـون زنی بیوه و دربدر
کجا زو ربایند هرگونه چیـز — نه‌دست ستیز و نه‌پای گریـز

۹۱

دخت خودرا به زیرك و دانا مرد ده ، چه زیرك و دانا مرد هر آینه چون زمین نیکوست . کجا تخم بدوافکندو از او بس جورتاك (؟) اندرآید .

گرت هست دختر ، بداننده ده — ز هـر شوهری شوی داننده بـه
بود مرد داننده چون خوب خاك — که در وی نشانند هرگونه تاك

۹۲

اگرخواهی ازکسی دشنام نشنوی ، بکس دشنام مده

چوخواهی که بدنشنوی ازکسان — میـاور بد هیچکس بر زبـان

۹۳

تند هلك‌گوی (عصبانی و دیوانه‌وار) مباش ، چه تند هلك‌گـوی مردم چنان چون‌آتش است که اندر بیشه افتد وهمه‌مرغ وماهی‌بسوزد وهم‌خرفسترسوزد(۲).

---

۱ ـ دوسیدن : بمعنی چسبیدن ازبرای مکیدن وخوردن و دوشیدن

۲ـ خرفستر ، وخرستر ، وخستر بمعنی حشرات وجانوران موذی است که بزعم‌مزدیسنان از مخلوقات اهریمن‌اند . مانند مار وکژدم و موریانه وزنبور وغیره

مشو درسخن تند و زنجیر خای — که‌تندی‌بدرخشیت‌خرمن گرای

بود آتش تیز ، گفتار تیز — که دریشه چیزی نماند به تیز

بسوزد تر وخشك و نزدیك ودور — چه‌مرغ وچه‌ماهی‌چه‌مار وچه‌مور

۹۴

باآنمردکجا پدر ومادر از اوآزرده وناخشنودند همکارمباش کنداد پدوبار(۱) ندارد ـ هیچت باآن‌کس دوستی و دوشارم مباد (۲)

جوانی کز او نیست خشنود باب — هم آزرده زو مادر مهرباب

مشو هیچ همکار چونین کسی — کزان مرد بیداد بینی بسی

بجای تو نیکی ندارد نگاه — ازین دوستان تا توانی مخواه

۹۵

شرم و ننگ پدرا ، روان خویش بدوزخ مسپار .

مکن شرم بیجا و بیجا درنگ — بدوزخ مرو از پی نام و ننگ

۹۶

سخن دوآئینه (بدوروئی وندبلب) مگوی .

سخن هیچگه بردوآئین مگوی — که نزد مهان ریزدت آبروی

۹۷

بانجمن جائی که نشینی نزدیك دروغ (گوی) منشین که تو نیز بسیار دردمنه نه بوی (کذا)

مشو هیچ همدوش مرد دروغ — کزاین دیو مردم نیاید فروغ

۹۸

آسان پای (ضدگرانجان) باش تا روشن چشم باشی .

گرانی مکن در بر مهتران — سبکپای بهتر ز مردگران

چو اندك روی زود خیزی‌ز‌جای — بری چشم روشن بر کدخدای

بدیدار تو شادمانی کند — بخرم دلی میزبانی کند

چو اندر نشستن گرانی کنی — سر میزبان را بدرد افکنی

۱ـ دوباربدن ، دیدن ونظر کردن ومتوجه شدن ومقابل‌آمدن است ، داد بدو بارنداشتن، یعنی رعایت عدالت نکردن .

۲ ـ دوشارم ، بمعنی عشق و علقه وآمیزش است .

۹۹

شب‌خیز باش که کار روا باشی

بتاریکی از خواب بیـدار شو — بنـام خـدا بر سر کار شـو

که شب خیز را کار باشد روا — فزون خواب مردم شود بینوا

۱۰۰

دشمن کهن را دوست نومگیر ، چه دشمن کهن چون مارسیاه است که صدساله کین فراموش نکند .

بود دشمن کهنه ، مار سیـاه — که صد سال دارد بدل کین نگاه

بدان کینه ور دوستی نو مکن — که ناگه کشد از تو کین کهن

۱۰۱

دوست کهن‌را دوست نوگیر ، چه دوست کهن چون می کهن‌است که هرچند کهنه‌تر، بخورش‌شهریاران بیشتر شایسته وسزاوار .

بجو یار نـو از کهـن دوستان — که‌می‌چون کهن گشت‌نیکوست‌آن

کهن‌یار همچون می لاله رنگ — که‌هرچ آن کهن‌تر، گرانتر بسنگ

۱۰۲

به یزدان‌آفرین کن و دل برامش‌دار کت ازیزدان فزایش به‌نیکوئی رسد .

به یزدان نخست آفرین برشمار — پس آنگاه دل را برامش سپار

کت افزایش آید ز یزدان پاك — ز رامش نگردد دلت دردناك

۱۰۳

دهیوپد (۱) مرد (شاه) را نفرین مکن چه شهر پاسبانند ، ونیکوئی بجهانیان اندازند ؛

بشاهنشهان زشت‌وناخوش مگوی — کجا پاسبانند بر شهر و کوی

بکشور نکوئی از ایشان رسد — وزیشان بـود کیفر کار بد

۱۰۴

و تراگویم ای پسر من، نیکوترین دهشیاری بمردمان ، گوهر خرد است. چه اگربرکست (۲) خواسته برود ویا چهار پایان بمیرد . خرد بماند .

۱ـ دهیوپد ، مرکبست از (دهیو) یعنی مملکك و (پد) بمعنی رئیس ـ و طبقات مردم از (نمان ـ خانه) (ویس ـ خاندان) (زنتو ـ عشیره) و (دهیو ـ کشور) ترکیب می‌شوند ورؤسا ازاینقرارند : نمان پد ، ویس‌پد ، زنتوپد ودهیوپد که رئیس همه‌است ،

۲ـ پرکست ـ بفتح باوکاف‌وسکون‌سین ، بمعنی‌حاشا و معاذالله وخدا نکرده‌است واساتید (پرکست‌باد) هم استعمال کرده‌اند .

کسائی گوید ، رودکی‌استادشاعران‌جهان‌بود — صدیك ازوی‌توئی‌کسائی، برکست

وکسانی‌که آنرا با یاء و اصل لغت (هرگز) دانسته‌اند بخطا رفته‌اند مانند آنندراج.

کسی‌کاو بگیتی دهشیار زیست — نکوتر ورا از خرد چیز نیست
که‌گرمایه ازدست بر کست، شد — زر و چارپا نیزش از دست شد
چو باشد خرد ، رفته باز آیدش — بناز کسان کی نیاز آیدش

۱۰۵

باستوانی و استواری‌دین‌کوشش‌کن چه مهمترین خرسندی دانائی (است) و بزرگتر ازآن امید به مینو است .

بدین کوش وپیوسته خرسند باش — بـدانش درختی برومند باش
چو دانا بود مرد اُمّیدوار — بمینو گرایـد سر انجام کار
که داناکه دارد امید ،آن بهست — ز دانای نومید ، نادان بهست

۱۰۶

همیشه روان خویشتن را فرایاد دار .

همیشه روان را فرا یاد دار — ز کردار نیکو روان شاد دار

۱۰۷

نام خویش را ، خویشکاری (۱) خویش به مهل . (یعنی بمناسبت نام ومقام ازکار وکوشش طفره مزن)

مهل نام را، خویشکاری ز دست — که بی‌خویشکاری شود نام‌پست
دو گیتی است با مردم خویشکار — بمینوخوش ودر جهان شاد خوار

۱۰۸

دست‌ازدزدی وپای‌ازبی‌خویشکاری‌رفتن، و منش از وارونگی وکجی‌بازدار، چه‌کسی‌که اوکرفه‌کند پاداش‌یابد وکسیکه‌گناه‌کند بادافراه برد ،

بدزدی مبر دست و ستوار باش — منش را ز پستی نگهدار باش
مپرتاب هر گز تن از کار کرد — که از کار کردن شود مرد، مرد
ز بی خویشکاری نگهدار پای — که بیکار گی هست پتیاره زای
بهـرکار پـاداشنی همره است — گنهکاره را سخت بادفره است

۱۰۹

هرکه او هیمالان (یعنی خصمان) را چاه‌کند ، خود اندر چاه افتد ،

کسی کاز پی دشمنان کند چاه — خودافتددرآن‌چاه خواهی نخواه

۱ـ خویشکاری، غیرت وپشت‌کاردرکارهای‌آزاد،وصاحبان فرهنگ‌آنرازراعت‌پیشگی معنی‌کرده‌اند .

۱۱۰

نیك مردآساید و بد مرد بیش و اندوه‌گران برد .

نکو مرد آساید اندر جهـان — برد بد کنش مرد رنج گـران
نکوئی بود جـوشن نیکمرد — بگرد بدی تا توانی مگرد

۱۱۱

زن‌گش(بکر) وجوان بزنی بگیر .

زنی خواه دوشیزه و مهربان — بدوشیزه شاد است مرد جوان

۱۱۲

شراب‌به‌پیمان (یعنی‌باندازه) خورچه هرکه او شراب بی‌پیمان خورد، بساگنه که از وی‌آید .

اگر باده نوشی به پیمانه نوش — بآئین مردان فـرزانه نوش
کز افزونی می ز دلها گناه — بروید، چو از تند باران گیاه
(وگر گفتهٔ من پسند آیدت — مخور می‌که از می گزند آیدت)
(بودسوزیان این می‌لعل‌پوش(۱) — زیانش ز تو، سودش‌از می‌فروش)

۱۱۳

هر چند بس‌نیك افسون ماران‌دانی، زود زود دست بمارمبرکت بگزد ، وبر جای بمیراند .

تو ای‌مرد افسونگر چیره دست — مبر سوی‌هر مار برخیره دست
مباداکت از این دلیری همی — زند زخم و بر جای میری همی

۱۱۴

اگربس‌آشنا وآب(یعنی‌شنا) نیك‌دانی‌زودزودبه‌آب ستهمه(ظ. ستمبه = مخوف) اندرمشوکه تراآب نبرد وبجای بمیری .

شناگر چـه به دانی ای مرد مه — بآب ستبر انـدرون پا منه
مبـادا ز ناگه ربایـد ترا — سبك جان‌ز تن بر گراید ترا
کسی‌کاز خرد باشدش هیچ بهر — ننوشد بامید پا زهـر ، زهر

۱۱۵

بهیچ‌آئین‌مهر دروغی (یعنی بد عهدی) مکن‌که ترا خوره پسین (۲) نرسد.

مورز ایچ در مهـربانی دروغ — که روی دو رویان بود بی‌فروغ

۱ــ لعل : لغت سغدی و در اصل لال است. سوزیان‌مخففسودوزیان باشد

۲ــ خوره: یعنی‌جلالت‌وشکوه‌که امروز فره‌گویند وخوره پسین یعنی‌شکوه مینوانی‌وسعادت اخروی ، دینشاه (آسیب) معنی‌کرده است .

وزو فرهٔ مردمی کم شود بروز پسین کار درهم شود

۱۱۶

خواستهٔ کسان دیگر تاراج مکن و نگاه مدار و بخواستهٔ خودمیامیز، چه که خواستهٔ تونیز ناپیدا وانبیر (محو) گردد، زیرا خواستهٔ ناخویش آفریده چون با ان خویش (۱) ..

بتاراج مردم منه پای پیش زر کس میامیز با مال خویش
که مال تو نیز از میان گم شود چوآلوده با مال مردم شود
زری کاندر او دیگری رنج برد نبایست آنرا زر خود شمرد
چو برداشتی دسترنج کسان رود دسترنج تو نیز از میان

۱۱۷

. . . (۲) شادمباش، چه‌مردم ایدون همانا چون مشك پر باد است که‌چون باد از آن بدررود هیچ دراو نماند .

بود نازش مرد دانا بجان بجان شاد باش ای پسر تا توان
که‌تن همچو مشکی بود پر ز باد نماندش چیزی چو بادش گشاد

۱۱۸

مردم ایدون هماناچون شیر خواره است که چون‌خوئی‌اندر گرفت بر آن‌خوی بایستد ،

بود آدمی کودکی شیر خوار پذیرندهٔ خویها بی شمار
چو خوئی پذیرد در استد بدان نگر تا نگیری تو خوی بدان

۱۱۹

اینجایك‌سی روزهٔ کوچك‌است که‌ازفقرهٔ ۱۱۹ تا ۱۴۸ است و ما آنرا بعدازقسمت آخر که با قسمت بالا مربوط است قرار دادیم .

۱۴۹

چون نیکوئی بتورسد بسیار شادی‌مکن‌وچون‌سختی‌و بدبختی رسید بسیار بغم مباش ، چه نیکی‌زمانه باسختی وسختی‌زمان با نیکوئی‌است و هیچ‌فرازنیست کش نشیب نه از پیش ، وهیچ نشیب نیست‌کش فرازنه از پس .

چو نیکی رسد بهرت از آسمان از اندازه بیرون مشو شادمان

۱ــ در نسخهٔ انگلساریا (جاماسب‌آزانا) چاپ بمبئی که دردست‌ماست این فقره ناقص است و خلاصه باید چنین باشد: «مال‌مردم را تاراج مکن‌و بامال‌خودمیامیز که‌مال تونیز در نتیجه آن‌محو وضایع گردد، زیرا آن‌مال‌وخواسته که بکوشش‌ورنج‌تو بوجود نیامده‌است‌درصورتیکه بامال‌تو (مخلوط گردد مال تورا هم از میان ببرد ...)» .

۲ــ درآغاز این جمله هم‌چیزی‌افتاده‌و آقای‌دینشاه کلمه(مغرور) رادر ترجمهٔ خودافزوده‌اند و ما در شعر مقدمهٔ دیگری از افکار آذرباد بر آن افزوده‌ایم که‌مناسب‌تر است .

چو زشتی رسد نیزت از روزگار — مشو نا امید از سر انجام کار
بسا نیکیاکش بدی از پی است — بسا بد که نیکی همال وی است
نشیب و فراز است کار جهان — همیدون بود آشکار و نهان

۱۵۰-۱۵۱

بخوردن خورشها حریص مباش ، وازهرخورشی مخور و زود زود بسور وخورن(۱) بزرگان مشو که ستوه آور نباشی .

مشو در خورش تند و بسیارخوار — بخوان کسان دست کوتاه دار
بهر خوردنی دست منما دراز — ازآن خور کجا هست پیشت فراز
بخـوان و بسور بزرگان مرو — وگر رفت باید گران جان مشو
میانه گزین باش درکارو بار — وگرنه ستوه آیی از روزگار

۱۵۲

چهار کاردژ آگاهی(نادانی)و دشمنی و بدی با تن خود کردن است:یکی پادیاوندی (یعنی : زبر دستی و زورمندی) نمودن ، دیگر درویش متکبر که با مردی توانگر(۲) نبرد آورد، دیگر مرد پیر ریژخوی(۳) که زن برنا بزنی گیرد ودیگر مرد گشن(جوان) که زن پیر بزنی کند .

دژ آگه چهار است کز خوی بد — کند دشمنی با تن و جان خود
یکی «پاد یاوند» مردم گزای — بهر کار و هر چیز زور آزمای
دگر نره درویش با دارو برد(۴) — که با مهتر از خویش جوید نبرد
سه دیگر کهن سالهٔ ریژ خوی — که هنگام پیری شود جفت جوی
کرا پیر سر هست جفت جـوان — بود دشمن خویشتن بی گمان
چهـارم جوانی که جـوید زنی — شود جفت پیـره زن ریمنی
جوانی که خسبد بر پیره زن — بود بی گمان دشمن خویشتن

۱ــ خورن، بمعنی ناهار است وظاهراً خورنگه که نام قصر بهرام بوده وخورنق معرب آنست هم ازین ماده است . آقای دینشاه دو لغت (سوروخورن) را مجلس عیش معنی کرده است .

۲ــ در اصل پهلوی ، درویش ، اهرمنش که با دودیگر مرد ...

۳ــ دراصل: ریسك خیم.. ریسك باید(ریژ) باشد که برهان آنرا بمعنی هوی و هوس آورده

۴ــ دارو برد، بفتح باءِ موحده، بمعنی چوب وچماق ــ چه دار بمعنی درخت وچوب خشن استو برد بفتح باءِ در لهجهٔ گزی اصفهان که لغات اصیل در آن لهجه فراوان است بمعنی بیل ودسته استو دارو بردرا فردوسی زیاد در اشعار آورده است .

۱۵۳

مردم‌دوستی‌از بنیک‌منشی (یعنی‌هواداری اصول)وخوب‌خیمی(یعنی‌خوش‌خوئی) از خوب ایواژی(آراستگی) بتوان دانست
قسمت اخیر راطور دیگر هم‌میتوان معنی کرد: خوش اخلاقی مردم‌را ازخوش سخنی وآهنگ گفتار (آواز) شان میتوان دانست .

سر خویها ، مردمان دوستی است — نگر تا خداوند این خوی کیست
کسی کش‌منش‌ره به بنیاد داشت — بن و بیخ کار جهان یاد داشت
جهان است پیشش یکی خانه ای — نه بیند در آنخـانه بیگانه ای
همه مردمان بستگان ویند — زن و مـرد پیوستگان ویند
بجوید دلش مهر برنا و پیر — که از مهر پیوند نبود گزیر
بخوی خوش مـردم و رازشان — توان راه بـردن ازآوازشان

۱۵۴

و تراگویم ای پسر که خرد بمردم بهترین دهشیاری (یعنی بهترین بخش و توفیق) است .

تراگویم ای پور فرخنده پی — خرد جوی تا کام یـابی زوی
که مرد دهشیار را در جهـان — خرد از دهشهـا به اندر نهان
که خود زان خرد کامکاری کند — بدیگر کسان نیـز یاری‌کند

سی‌روزهٔ آذرباد مارسپندان

از فقرهٔ ۱۱۹ تا فقرهٔ ۱۴۸

هرمزد روز ، می‌خور و خرم باش .

بهمن روز جامهٔ نوبپوش .

اردی‌بهشت روز ، به‌آتشکاه شو .

شهریور روز- شادباش .

سپندارمذ روز- ورز زمین‌پیش‌گیر.

خوردادروز- جوی‌کن .

امرداد روز- دار ودرخت‌نشان .

دی باذر روز ، سرشوی و موی و ناخن پیرای .

آذر روز ، براه‌شو و نان مپز چه‌گناه‌گران بود .

آبان روز، ازآب پهریزکن وآب را میازار .
خور روز ، کودك بدبیرستان ده تا دبیر و فرزانه شود .
ماه روز،شراب‌خور وبا دوستان‌نیکپرسش(خوش صحبتی‌وبه‌احوالپرسی.رفتن) کن و از ماه‌خدای ، آمدکار بخواه .
تیرروز،کودك به تیر اندازی و نبرد و سواری‌آموختن فرست .
گوش روز ، پرورش‌گوساله‌کن وگاو به ورزآموز .
دی‌بمهر روز. سرشوی وموی و ناخن پیرای و انگور از رزان بازبچرخشت افکن تا بهتر شود .
مهر روز. اگرترا ازکسی مستمندی‌رسیده است‌پیش‌مهر بایست از مهرداوری بخواه وگرجش (ظ:گریه) کن .
سروش روز ، بختاری (بضم باء یعنی آزادی وآسایش) روان‌خودرا ازسروش اهرو (مقدس)آیفت(۱) بخواه .
رشن روز ، روزکارسبك (یعنی : کار روزانه مختصر) و کارهای ستایش و نیایش اندر فراورنی پیش‌گیر .
فروردین روز ، سوگند مخور وآنروز ستایش فروهر پاکان واشویان‌کن تا خشنودتر شوند .
بهرامروز، خان و مان‌بن‌افکن‌تا زود بفرجام‌رسد ، وبر رزم وکارزارشوتا به پیروزی بازآیی .
رامروز، زن‌خواه وکارورامش‌گیر وپیش دادوران‌شو تا به پیروزی وبختگی (آزادی وکام روائی) بازگردی .
باد روز، درنگی (تأمل)کن وکار نو مپیوند .
دی‌بدین روز،کارهای بزشنی وستایش‌گری‌کن وزن بخانه بر ، وموی‌وناخن پیرای وجامه پوش .
دین روز ، خرفسترکش(خرفستر‌حیوانات موذی مانند مار وکژدم و زنبورو موریانه و گرگ وغیره که‌کشتن‌آنها نوعی از ثوابهاست).
اردروز، هر چیزی نو بخر وآنرا بخانه بر .
اشتادروز، اسب وگاو و ستوربرگشن (لقاح) افکن تا بدرستی بارآورند(۲)
آسمان روز، براه دور شو تا بدرستی بازآیی .
زمیاد روز، دارومخور .
مارسفند روز، جامه افزای‌وبدوزوبپوش‌وزن‌بزنی‌گیرکه فرزند تیزویر (ویر: هوش و حافظه) نیك زاید .
انیران روز، موی و ناخن پیرای وزنی‌بزنی‌گیرکه فرزند نامدار(۳) زاید.

---

(۱) در اصل: آیفت . هم‌آمد و هم مراد و هم استعانت و استمداد معنی میدهد .

(۲) در اصل: بازآیند ، وظ . اشتباه است یا مرادبارآوردن وزادن باشد.

(۳) در اصل : نام چشتی ، بضم (چ) بمعنی نام‌دار وشهرت یانامداری و نامجوئی است .

اینك منظومهٔ سی روزهٔ آذر باد مارسپندان

بود مـاه سی روز تا بنگری ... بهر روز کاری بجـای آوری
سزد گر به (هرمزد) باشی خُرم ... خوری می به‌آئین جمشید جم
به (بهمن) کنی جامه‌ها نوبرشت ... پرستش کنی روز (اردی‌بهشت)
به(شهریور) اندرشوی شاد خوار ... کنی در (سپندار مذ) کشت کار
به(خورداد) جوی‌نوین کن‌روان ... به (مرداد) بیخ نو اندر نشان
به(دی‌بآذر) اندر سر وتن بشوی ... به پیرای ناخن ، بیارای موی
به(آذر) مپز نان که دارد گناه ... بدینـروز نیکست رفتن براه
به(آبان) به‌پرهیزازآب ایجوان ... میالای و ما زا ر آب روان
به(خور روز) ، کودك باستاد ده ... که‌گردد دبیری خردمند و به
بخور باده بادوستان ، روز(ماه) ... ز ماه خـدای آمد کار خواه
بفرمای بر کودکان روز (تیر) ... نبـرد و سواری و پرتاب تیر
به(گوش) اندرون گاوساله‌بمرز ... ببند و بیاموز بر گاو ، ورز
به پیرای ناخن‌چوشد (دی‌بمهر) ... سر و تن بشوی و بیارای چهر
جدا کن ز شاخ رز انگور را ... بچرخشت افکن می سور را
اگرمستمندی ز کس (مهر) روز ... شو اندر بر مهر گیتی فروز
فشان اشك و زو دادخواهی نمای ... که داد تو گیرد ز دشمن خدای
بروز (سروش) از خجسته سروش ... روان‌را وتن‌را توان خواه وتوش
از او خواه آزادی کام خویش ... وزوجوی‌آیفت(۱) فرجام‌خویش
به (رشن) اندرون کارسنگین‌بنه ... روان را ز یاد خدا توشه ده
مخور هیچ‌سو گند در (فرودین) ... که زشتست ویژه بروزی چنین
ستای اندرین روز فروهر را ... که فرورد از او یافت این‌بهررا

۱– آیفت : بکسر یا حاجتی باشدکه ازخالق یامخلوق خواهند

نیایش کن امروز بر فر و هر | که پاکان شوند از تو خشنودتر
پی خانه افکن به (بهرام) روز | سوی رزم شوگر توئی رزم توز
که پیروز بازآیی از کار زار | همت کاخ و ایوان بود پایدار
زن اربرد خواهی، ببر روز (رام) | که رامش خوشست اندرین روز و کام
و گر باشدت کار با داوران | درین روز رو تا شوی کام ران
سزد روز (باد) ار درنگی شوی | نپیوندی امروز کار از نوی
چو روز نیایش بود (دی بدین) | سرو تن بشو ، ناخن و مو بچین
زن نو ببر جامهٔ نو بپوش | دل از یاد یزدان پرو لب خموش
بود روز (دین)، مرگ خرفستران | بکش هرچه خرفسترست اندر آن
که خرفستران یار اهریمن‌اند | دد و دام و با مردمان دشمن‌اند
ببازار شو روز (ارد) ای پسر | نوا نو بخر چیز و با خانه بر
در (اشتاد) روز اسب و گاو وستور | به گشن افگنی مایه گیرند وزور
ره دور گیر (آسمان) روز، پیش | که باز آیی آسان سوی خان خویش
گرت خوردن دارو افتد بسر | به (زمیاد) روز ایچ دارو مخور
زن تازه در (مار اسفند) گیر | که فرزند نیك آید و تیزویر
درین روز جامه بیفزای بـر | بدوز و بپوش و بیارای بـر
(انیران) بود نیك زن خواستن | همان ناخن و مـوی پیراستن
زنی کاندرین روز گیری ببر | شود کودکش در جهان نامور

انوشه روان باد آذرباد مارسفندان، که این اندرز کرد ونیز این فرمان داد .

انوشهروان باد آنمـرد راد | که این گفتها گفت واین پند داد.

پایان

منتخبات

غزلیات بهار

بترتیب الف با

غزلیات

بهار ازهنگامیکه بپایتخت آمد وبکود سیاست افتاد ، طبعش از غزل سرائی سرباز زد وبندرت غزل می‌سرائید ــ جزچند غزل وطنی وسیاسی وغزلهائی که درمقدمه تصنیف‌ها باآهنگ‌های موسیقی خوانده میشد ــ غزلیات بهار اکثر دردوران جوانی درخراسان سروده شده‌است ــ
اینك معدودی ازغزلهای او دردیوان ثبت میشود .

۱ (*)

دوست میدارم من این نوروز فرخ فال را
تا کنم نو بر جبین خو برویان سال را
خواهی ار با فال میمون بگذرد روز توخوش
بر گشا هر صبحدم از دفتر گل فال را
عاشقا زآه سحر غافل مشو کاین ابر فیض
آبیاری مینماید گلشن آمال را
خواهی ار با کس درآمیزی برنگ او درآی
بین چسان همرنگ گل پروانه دارد بال را
عاشق از خوبان وفا ومهر خواهد، ورنه هست
آب و رنگ حسن صوری ، پردهٔ تمثال را

* ــ این غزل درسال ۱۳۰۸ هنگام گرفتاری درزندان سروده شده‌است .

آن سر زلف سیه چیدی و از دامان خویش
دست کوته ساختی مشتی پریشان حال را

دولتی کافغان کنند ازجور او خرد و بزرگ
بر خلایق چون دهد اعلان استقلال را

سفله از فرط دنائت ایمن است از حادثات
هیچ مؤمن خون نریزد اشتر جلّال را

از رقیب خرد ای دل در جهان غافل مباش
موش ویران مینماید دکهٔ بقال را

گرچه آزادی زبون شد لیك جای شکر هست
کاین روش بشکست بازار هوو جنجال را

بروطن مگری که در نزد کرام الکاتبین
بهر هر قومی کتابی هست مر آجال را

شد گذشته هیچ وامروزاست هم درحکم هیچ
حال و ماضی رفته‌دان حاضر شو استقبال را

۲

سیل خون آلود اشکم بی خبر گیرد تو را
خون مردم ،آخر ای بیدادگر. گیرد تو را

ای شکر لب آب چشمم نیك دریابد تو را
وی قصب پوش آتش دل زود در گیرد تو را

ور گریزی زین دوطوفان چون پری بر آسمان
بر فراز آسمان آه سحر گیرد تو را

با خبر کردم تو را خون ضعیفان را مریز
زانکه خون بی گناهان بی خبر گیرد تورا

نفرت مـردم بمانند سگ درنده است
گر تو از پیشش گریزی زودتر گیرد تو را
کن حذر زاندم که دست عاشق دلمرده‌ای
همچو قاتل در میان رهگذر گیرد تو را
ای خدنگ غمزهٔ جانان زتنهائی منال
مرغ دل چون جوجه زیر بال و پر گیرد تو را
خاک زیرو رو ندارد پیش عزم عاشقان
هر کجا باشد بهار آخر ببر گیرد تو را

۳

خامشی جُستم که حاسد مرده پندارد مرا
وز سررشک وحسد کمتر بیازارد مرا (۱)
زنده در گور سکوتم من، مگر زین بیشتر
روزگار مرده پرور خوار نشمارد مرا
مردمان ازچشم‌بد، ترسند ومن ازچشم‌خوب
حق ز چشم خوب مهرویان نگهدارد مرا
مرگ شاعر زندگی‌بخش خیال اوست کاش
این خموشی در شمار مردگان آرد مرا
سینه‌ام زآه پیاپی چاک شد ، کو آن طبیب
کز تشفی مرهمی بر سینه بگذارد مرا
تا مگر تأثیر بخشد ناله های زار من
آرزوی مرگ حالی بسته لب دارد مرا
شد امید ازشش جهت مقطوع ونومیدی رسید
بو که نومیـدی بدست مرگ بسپارد مـرا

(۱) این غزل ازآثار سال قبل‌از فوت بهاراست (۱۳۲۹)

۴

گهی با دزد افتد کار وگاهی با عسس ما را
نشدکاین آسمان راحت گذارد یك نفس مارا

عسس با دزد شد دمساز وما با هر دو بیگانه
بشب از دزد باشد وحشت وروز ازعسس مارا

گرفتار جفای ناکسان گشتیم در عالم
دریغا زندگانی طی شد و نشناخت کس مارا

ز بس ماندیم در کنج قفس ،گر باغبان روزی
کندمارا رها ، ره نیست جز کنج قفس مارا

نشان کاروان عافیت پیدا نشد لیکن
بکوه و دشت کرد آواره آوای جرس ما را

زدست دل گریبان پاره کردیم از غمت شاید
سوی دل باشد از چاك گریبان دسترس ما را

درین تاریکی حیرت ، بدل از عشق برقی‌زد
مگر تا وادی ایمن کشاند این قبس ما را

بریدیم از شهنشاهان طمع در عین درویشی
که از خوبان نباشد جز نگاهی ملتمس مارا

اگر خواهی که باصاحبدلان طرح وفا ریزی
کنون درنه قدم ، زیرا نبینی زین سپس مارا

خداوندی و سلطانی بیاران باد ارزانی
درین بیدای ظلمانی فروغ عشق بس ما را

هوس بستیم تا ترك هوس گوئیم در عالم
بهارآخر بجائی میرساند این‌هوس مارا

۵

همی نالم بدردا ، همی گریم بزارا — که‌ماندم‌دور و مهجورمن‌ازیار ودیارا
الاای‌بادشبگیر، ازینشخص‌زمینگیر — ببر نام و خبر گیر ، زیار نامدارا
چورفتم‌ازخراسان بدل گشتم‌هراسان — شدم‌شخصی‌دگرسان، خروشان و نزارا
بری درنام راندم ، حقایق برفشاندم — ولیکن دیرماندم، شده‌زینروی‌خوارا
نجستم‌نام‌ازینشهر، فزودم‌وام‌ازینشهر — نبردم‌کام ازین‌شهر، بجز عیش مرازا

بدا محکوم قهرا ، درآکنده بزهرا
بلیدا شوم شهرا، ضعیفا شهریارا(۱)

۶

یا که به‌راه آرم این صید دل رمیده را
یا برهت سپارم این جان بلب رسیده را
یا ز لبت کنم طلب قیمت خون خویشتن
یا بتو واگذارم این جسم بخون طپیده را
یا که غبار پات را نور دو دیده می کنم
یا بدو دیده می‌نهم پای تو نور دیده را
یا بمکیدن لبی جان به بها طلب مکن
یا بستان و باز ده لعل لب مکیده را
کودك اشگ من شود خاك نشین ز ناز تو
خاك نشین چرا کنی کودك ناز دیده را
چهره به زر کشیده‌ام بهر تو زر خریده‌ام
خواجه بهیچکس مده بندهٔ زر خریده را

---

(۱) این‌غزل‌ناتمام‌که باقی‌آن‌بدست‌نیامده‌مربوط بزمان قبل‌ازکودتای۱۲۹۹ ودورهٔ هرج ومرج پایتخت و ضعف دربار است.

گر ز نظر نهان شوم چون تو بره گذر کنی
کی ز نظر نهان کنم اشک بره چکیده را

بانوی مصر اگر کند صورت عشق را نهان
یوسف خسته چون کند پیرهن دریده را

گر دوجهان هوس بود بی تو چه دسترس بود
باغ ارم قفس بود طایر پر بریده را

جز دل وجان چه آورم برسر ره چو بنگرم
ترك کمین گشاده و شوخ کمان کشیده را

بلعجبی شنیده‌ام ، چیز ندیده دیده‌ام
اینکه فروغ دیده‌ام دیده کند ندیده را

خیز بهار خون‌جگر جانب بوستان گذر
تا ز هزار بشنوی قصهٔ ناشنیده را

۷

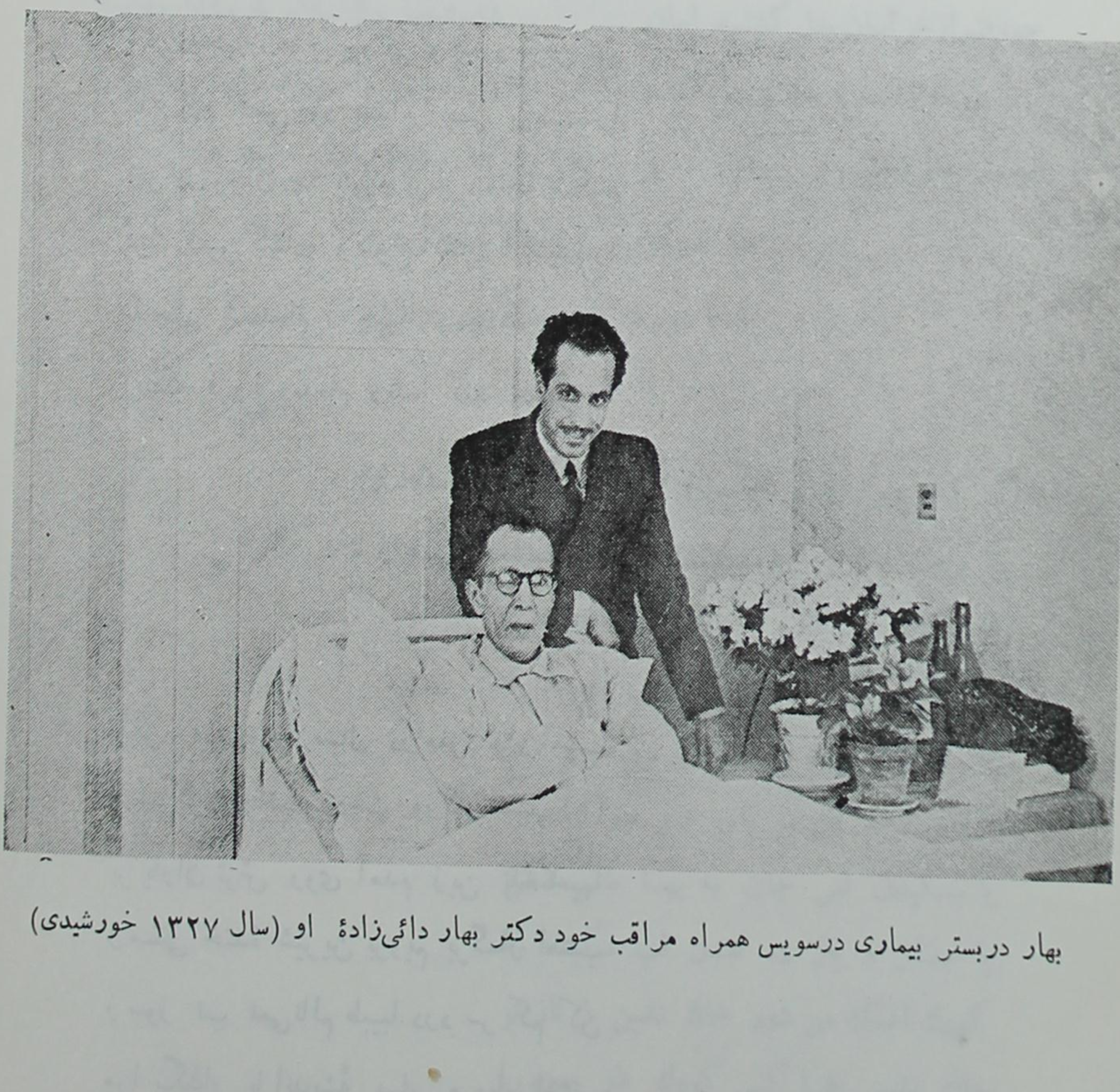
بگرد ایجوهر سیال در مغز بهار امشب
سرت گردم‌نجا‌تم‌ده زدست روزگار امشب (۱)

بر یاران ترش روی آمدم زین تلخکامیها
ز مستی خندهٔ شیرین برویم برگمار امشب

ز سوز تب نمی‌نالم طبیبا درد سر کم کن
مرا بگذار با اندیشهٔ یار و دیار امشب

هزاران زخم کاری دارم اندر دل ولی هردم
ز یك زخم جگر ترساندم بیمار دار امشب

(۱) این غزل‌را بهار بسال ۱۳۲۷ خورشیدی در بستر بیماری درسویس ساخته‌است.



بهار در بستر بیماری درسویس همراه مراقب خود دکتر بهار دائی‌زادهٔ او (سال ۱۳۲۷ خورشیدی)

گرم خون ازجگر بیرون زندنبود عجب‌زیرا
که‌ازخون‌لب‌بلب گشته‌است‌این‌قلب‌فکار امشب
فنای سینه ریشان گرمی ناب است ای ساقی
بده جامی و برهانم ز رنج انتظار امشب
شب‌هجرانم ازجان‌سیرکرد آنزلف پرخم کو
که در دامانش آویزم بقصد انتحار امشب
مده داروی خواب ایغافل از شب زنده‌داریها
خوشم با آه آتشناك و چشم اشکبار امشب
اگر نالد «بهار» اززخم دل‌نالد ، نه‌زخم‌سل
پرستاران چه‌میخواهید ازین بیمارزار امشب

۸

چشم ساقی چو من از باده خرابست امشب(۱)
حیف از آن دیده که آمادهٔ خوابست امشب
قمرا ! پرده بر افکن که ز شرم رخ تو
چهرهٔ ماه فلك زیر نقابست امشب
نور روی قمر و عکس می و پرتو شمع
چهره بگشا که شب ترك حجابست امشب
با دل سوخته پروانه بشمعی میگفت
دادن بوسه بعشاق ثوابست امشب
چون بهار انده فردا مخور و باده بخور
که‌همین‌یك‌نفس ازعمرحسابست امشب

۹

رقم قتل ما بدست حبیب | چون مخالف نداشت شد تصویب

۱ــ این غزلرا قمرالملوك وزیری دریکی‌از جشنهای رفع حجاب خوانده است

خامشی به بمجلسی که درآن — نیست یکتن سخن شناس و لبیب
خویشتن را میان خیل خران — خر نسازد بحکم عقل ، ادیب
گوره خر را چه حاجت بیطار — بدوی را چه انتظار طبیب
دهر چون نا نجیب پرور شد — گو بمیرند مردمان نجیب
بلبل از بیم جان شود پنهان — چون ببستان کشد غراب نعیب
از در احتیاج مردم بود — آنچه دادند عاقلان ترتیب
هیچ اصلی بدهر ثابت نیست — خواه اصلی بعید و خواه قریب
جای دیگر عجیب ننماید — آنچه اینجا بچشم تست عجیب
خوار گردد بنزد یار ، بهار — چون بر یار شد عزیز ، رقیب

چه توان کرد چون نشد معتاد
بینی خنفسا بنکهت طیب

۱۰

حشمت محتشمان مایهٔ مرگ فقرا ست
داد ازین رسم فرومایه‌که درشهر شماست (۱)
یارب اینشهرچه‌شهرست وچه خلقند این‌خلق
که بهر رهگذری نعش غریبی پیداست
می‌شنیدم سحری طفل یتیمی می گفت :
هر بلائی که بما میرسد از این وزراست
خانهٔ «محتشم» آباد که از همت او
شیون و غلغله درخانهٔ مسکین و گداست
از خدایش بحقیقت نرسد برگ مراد
آنکه فارغ زغم و محنت مخلوق خداست

نوشداروی نصیحت چه دهد سود بهار
بمریضی که بهر قاعده محکوم فناست

(۱) این‌غزل‌وغزل‌بعددرسال ۱۲۹۶ خورشیدی بمناسبت‌قحطی وخشکسالی‌ساخته‌شده ودرغزل‌اول به محتشم السلطنه وزیرمالیهٔ وقت اشاره شده است.

۱۱

شاهدی کز پی او دیدهٔ گریانی نیست | نو بهاریست که هیچش نم بارانی نیست

گر شبانگه نشود دیدهٔ ابری گریان | بامدادان بچمن غنچهٔ خندانی نیست

الله الله مکن ای ابر چنین سنگدلی | کز عطش دردل افسردهٔ ماجانی نیست

گر تو بر سبزه وریحان نکنی مرحمتی | برلب جوی دگر سبزه وریحانی نیست

آتش جور عدو بس، تو دکر باد مدم | مستان آب کسیرا که بکف نانی نیست

ای بهار ار بحقیقت رسی اولی است که چرخ
سنگ بارد بچنین شهر که انسانی نیست

۱۲

همین نه از ستم چرخ شهر آمل سوخت
که از عطش به ری امسال سبزه و گل سوخت(۱)

بجای شمع بر افروخت در چمن گل سرخ
بجای شهپر پروانه بال بلبل سوخت

بباغ، بید معلق ز تشنگی چون شمع
گرفت لرزه و از پای تا بکاکل سوخت

تو ای سحاب کرم قطره ای فشان برخاك
که چهر لاله سیه گشت و زلف سنبل سوخت

ز حال خلق تغافل بس است ای وزرا
که خانمان ضعیفان ازین تغافل سوخت

بکار ملك تعلل بس است ای امرا
که شهر دلکش آمل ازین تعلل ساخت

بداغ هیچ عزیزی خدا نسوزاند
هرآن دلی که بر احوال شهر آمل سوخت

بهار گفت توکّل بحق کنید دریغ
که برق غفلت ماخرمن توکّل سوخت

(۱) این غزل وغزل بعد بمناسبت حریق آمل وخشکسالی ۱۲۹۶ خورشیدی گفته شده ودر گاردن پارتی که بسود حریق زدگان ترتیب یافته بود با آهنگ موسیقی خوانده شده است.

۱۳

بسوختیم ز بیداد چرخ و خواهد سوخت
کسی که علم فراموش کرد وجهل آموخت
بگو بسایهٔ دیوار دیگران خسبد
کسیکه خانهٔ خود را بدیگران بفروخت
وطن ز کید اجانب درون آتش و ما
بسرزنیم و بنالیم از اینکه آمل سوخت
شکافتیم و دریدیم و سوختیم ز جهل
بزیب پیکرما گر جهان قبائی دوخت
بود زخون فقیر آنکه شربتی نوشید
بود زمال یتیم آنکه ثروتی اندوخت
درین میانه بهارا نصیب رنجبر است
بهرکجا که ز بیداد آتشی افروخت

۱۴

عشقت آتش بدل کس نزند تا دل ماست
کی بمسجد سزد آنشمع که درخانه رواست (۱)
بوفائی که نداری قسم ای ماه جبین
هر جفائی که کنی بر دل ما عین وفاست
اگر از ریختن خون منت خرسندی است
این نه‌خون‌است بیا دست دراوزن که حناست
سر زلف تو ز چین مشك تر آورده بشهر
ازختن مشك مخواهیدحریفان که خطاست

۱ـ این غزل موشح بنام عباس میرزا از آثار خراسان بهاراست وتخلص را مغلوب ساخته است ،

من گرفتار سیه چردهٔ شوخی شده‌ام
که بمن دشمن و با مردم بیگانه صفاست

یوسف از مصر سفر کرد و بدینجا آمد
گو به یعقوب که فرزند تو درخانهٔ ماست

روزی آیم بسر کوی تو و جان بدهم
تا بگویند که این، کشتهٔ آن ماه لقاست

زود باشد که سراغ من تهمت زده را
از همه شهر بگیری و ندانند کجاست

اگرت یار جفا کرد و ملامت (راهب)
غم مخور دادرس عاشق مظلوم خداست

۱۵

در پایش اوفتادم و اصلا ثمر نداشت
تاخون من نریخت زمن دست بر نداشت

دل خون‌شد از نگاهش و برخاك ره چکید
بیچاره بین که طاقت یك نیشتر نداشت

چون سر نداشتیم عبث دست و پا زدیم
آری زپا فتاد هر آنکس که سر نداشت

درخون طپیدنم ز دل زار خویش بود
ورنه خدنگ ناز تو چندان خطر نداشت

از گریه سودنیست‌که من خودبچشم‌خویش
دیدم که هیچ گریه و زاری اثر نداشت

یا مرگ یا وصال که فرهاد کوه کن
درعاشقی جزاین دو خیالی دگر نداشت

گمنام زیست هر که زمرگ احتراز کرد
جاوید ماند آنکه زمردن حذر نداشت
جانی که داشت کرد نثار رهت «بهار»
جانا بر او ببخش کزین بیشتر نداشت

۱۶

تا بگل هرلحظه بلبل را فغانی دیگر است
هر طرف از شهرت گل داستانی دیگر است
عشق بلبل جلوهٔ گل را نمایان کرد و بس
ور نه گل را در گلستان دوستانی دیگر است
بانگ عشاق وطن غالب ز روی درد نیست
خلق را در بارهٔ ایشان گمانی دیگر است
خرقه و درّاعه و داغ جبین حرفیست مفت
صاحبان روح عالی را نشانی دیگر است
گر بسبك مدعی رنگین نمی‌گویم سخن
رخ‌متاب ازمن که عاشق را زبانی دیگر است
از مصیبت‌ها منال ای دل که در زیر سپهر
هر مصیبت بهر دانا امتحانی دیگر است
گوش‌جان بگشای و بشنو زانکه اشعار «بهار»
صحبت کرّوبیان را ترجمانی دیگر است

۱۷

گفتمش هنگام وصل است ای‌بت فرخار، گفت
باش اکنون‌تا برآید ، گفتم‌از گل خار، گفت :
جانت اندر هجر ، گفتم جان پی ایثار تست
گرچه‌هست‌این‌هدیه‌درنزدتو بی‌مقدار، گفت :

عاشقا ! این ناله و آه و فغان از جور کیست ؟
گفتم از جور تو معشوق جفا کردار ، گفت :
عاشقان را رنج باید برد گفتم رنج عشق ؟
گفت از آن دشوار تر ، گفتم فراق یار ؟ گفت
آنچه سوزد جان عاشق ، گفتمش جور رقیب ؟
گفت نی ، گفتم نگاه یار با اغیار ؟ گفت :
آری آری ، گفتم از اغیار نتوان بست چشم
گاه گاهی گوشهٔ چشمی بما میدار گفت :
چشم مست ما تو را هم ساغری بر کف نهاد ؟
گفتم از میخانه کس بیرون رود هشیار ؟ گفت :
ناوك دلدوز ما را شد دلت آماجگاه ؟
گفتمش جانا مرا نبود دلی در کار ، گفت :
دل ببردند از کفت ؟ گفتم بلی گفت این جفا
از که سرزد ؟ گفتم از آن طرهٔ طرار ، گفت :
روی دل در پردهٔ حسرت چه پوشی غنچه وار
گفتم از درد فراق آن گل رخسار ، گفت :
گفتهٔ دلدار گشت آئین گفتار «بهار»
گفتمش آئین جان است آنچه را دلدار گفت

۱۸

غم مخور جانا در اینعالم که عالم هیچ نیست
نیست هستی جزدمی ناچیزوآن دم هیچ نیست
گر بواقع بنگری بینی که ملك لایزال
ابتدا و انتهای هر دو عالم هیچ نیست
بر سر یك مشت خاك اندر فضای بیکنار
کرّ و فرّ آدم و فرزند آدم هیچ نیست

در میان اصلهای عام جز اصل وجود
بنگری اصلی مسلم و آن مسلم هیچ نیست
دفتر هستی وجود واحد بی انتها است
حشو این دفتر اگر بیش است اگر کم هیچ نیست
در سراپای جهان گر بنگری بینی درست
کاین جهان غیر از اساس نامنظم هیچ نیست
چیزی از ناچیز را عمر و زمان کردند نام
زندگی چیزی زناچیزاست و آن‌هم هیچ نست
عمر، درغم خوردن بیهوده ضایع شد (بهار)
شادزی باری که اصلا شادی وغم هیچ نیست

۱۹

شب است و آنچه دلم کرده آرزو اینجاست
ز عمر نشمرم آن ساعتی که او اینجاست
ز چشم شوخ رقیب ایصنم چه پوشی روی؟
بپوش قلب خود از وی که آبرو اینجاست
حذر چه میکنی از چشم غیر و صحبت خلق
زقلب خویش حذر کن که گفتگو اینجاست
نگاهدار دل از آرزوی نامحرم
که فرّ و جاه و جمال زن نکو اینجاست
خیال غیر مکن هیچ، کان حجاب لطیف
که چون درد، نبود قابل رفو، اینجاست
شنیده‌ام بزنی گفت مرد بد عملی
که نیست شوهر و مطلوب کامجو اینجاست
قدم گذار بمشکوی من ــ که خواهد گفت
بشوهر تو که آن سرو مشکمو اینجاست؟!

چو این کلام ، زن از مرد نا بکار شنید
بقلب خویش بزد دست و گفت : او اینجاست
خدا و عشق و عفافند رهبر زن خوب
بهشت شادی و فردوس آرزو اینجاست

«بهار» پردهٔ موئین حجاب عفت نیست
«هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست»

۲۰

اصلاح آشیانه بدست من و تو نیست — توفیر آب و دانه بدست من و تو نیست
گر کارها بوفق مرادت نشد مرنج — چون اختیار خانه بدست من و تو نیست
در کارهای رفته مکن داوری کزان — جز قصه و فسانه بدست من و تو نیست
خامش نشین که تعبیهٔ نظم این جهان — از حکمتست یا نه بدست من و تو نیست
خرسند باش تا گذرد خوش دو روز عمر — گرداندن زمانه بدست من و تو نیست
خوش باش و عشق ورز و غنیمت شمار عمر — کاین دهر جاودانه بدست من و تو نیست

ره نا پدید و غیب ندانستنی «بهار»
می خور جز این بهانه بدست من و تو نیست

۲۱

شب فراق تو گوئی شبان پیوسته است
که زلف هرشبی اندر شب دگر بسته است
دل از تمام علایق گسسته ام که مرا
خیال ابروی او پیش چشم ، پیوسته است
نه خنجر و نه کمانست ابروان کجش
که درفضیلت رویش دوخط برجسته است
نشاط من ز خط سبز آن پسر باری
چنان بود که فقیری زُمرّدی جسته است

ز سبز برگ خط البته آفتی نرسد
به گلبنی که برو صد هزار گل رسته است
ز دولت سر عشق تو زنده‌ام، ورنه
هزار بارفزون مرگم از کمین جسته است
مباش تند و مغاضب که نعمت دو جهان
نتیجهٔ رخ خندان و طبع آهسته است
ز روی درد نگه کن بشعر من، کاین شعر
تراوش دل خونین و خاطر خسته است
ارادت ار طلبی معنویتی بنمای
که از علایق صوری فقیر وارسته است
بسربلندی یاران نهاده گردن و باز
بدستگیری ایشان ز پای ننشسته است
گرفته یار ولی هیچ کام نگرفته
شکسته توبه ولی هیچ عهد نشکسته است
نگفته هیچ دروغ ار چه جای آن بوده
نکرده هیچ بدی گرچه میتوانسته است
«بهار» گوی سعادت کسی ربوده بدهر
که خواستست وتوانسته‌است ودانستست

۲۲

بکشوری که در آن ذره‌ای معارف نیست
اگر که مرگ ببارد کسی مخالف نیست
بگو بمجلس شورا چرا معارف را
هنوز منزلت کمترین مصارف نیست
وکیل بی هنر از موش مرده می‌ترسد
ولی ز مُردن ابناء نوع خائف نیست

کند قبیلهٔ دیگر حقوق او پا مال
هرآن قبیله که بر حق خویش واقف نیست

نشاط محفل ناهید و نغمهٔ داود
تمام یکسره جمع است حیف «عارف» نیست

«بهار» عاطفه از ناکسان مدار طمع
که درقلوب کسان ذره‌یی عواطف نیست

۲۳

تو اگر خامی و ما سوخته ، توفیر بسی است
شعلهٔ عشق نه گیرندهٔ هرخارو خسی است

هر طبیبی نکند چارهٔ این مرده دلان
که دوای دل ما در کف عیسی نفسی‌است

گر دل سوخته ره برد بجائی نه عجب
سوی حق راهبر موسی عمران ، قبسی‌است

کاروانی است پراکنده و سرگشته ولیك
خاطر گمشدگان شاد ببانگ جرسی‌است

طفل را گوشهٔ گهواره جهانی است فراخ
همه آفاق بــر همت مردان قفسی‌است

ای توانگر تو بزر شادی و دانا بضمیر
هرکسی را بجهان گذران ملتمسی‌است

شهرما با عسس و محتسب از دزد پر است
ایخوش آن‌شهر که‌درباطن‌هرکس عسسی‌است

سالها حلقه زدم بردر اینخانه «بهار»
بود ظنم‌بهمه عمر که درخانه کسی‌است

۲۴

غم طوقی از آهن شد و بر گردنم آویخت
چون ژندهٔ درویش ، بلا در تنم آویخت (۱)

در گـردن دلـدار نیاویختـه ، دستم
بشکست بصد خواری و در گردنم آویخت

آن طفل کـه پروردهٔ دل بود چو اغیار
افتـاد ز چشم من و در دامنـم آویخت

بدگوئی جهـال ببوم و برم آشفت
بیغـارهٔ حساد بـه پیرامنـم آویخت

ببرید طبیعت ز هـوا های دلم سر
و آورد و یکایك بسر بر ز نم آویخت

بلبل صفت آفات سخن گفتن شیرین
در خانه و در لانه و در گلشنم آویخت

چون منطق شیرین مرا دید زمانه
از طاق فلك در قفس آهنم آویخت

بگداخت تنم شمع صفت وین دل سوزان
چون شعلهٔ فانوس به پیراهنم آویخت

هر چیز کزان بیش دلم داشت تنفر
چون پردهٔ تاری بدر روزنم آویخت

تاریکی افکار حریفـان چـو حجابی
گرد آمد و در پیش دل روشنم آویخت

حلاج صفت ، تازچه گفتم سخن حق
از دار بلا این فلك ریمنم آویخت

---

(۱) این‌غزل‌بمناسبت شکستن دست سرده شده‌است .

۲۵

قدرت شاهان ز تسلیم فقیران بیش نیست
قصر سلطان امن‌تر از کلبهٔ درویش نیست(۱)

طاهر آن دامان کزو دست امیدی دور نه
قادر آن سلطان کزو قلب فقیری ریش نیست

گر زخون من نگین شاه رنگین میشود
گو بریز این خون که‌مقدار نگینی بیش نیست

بر کس ایقاضی بخون من منه بهتان از آنك
قاتل من در جهان جز عشق کافر کیش نیست

ای صبا با خسرو خوبان بگو درد فراق
بر دل من کمتر ازاین حبس‌واین تشویش نیست

گر دلت با من نباشد قصر تجریش است بند
ور دلت بامن بود زندان کم‌از تجریش نیست

در صفوف واپسین جا داد یارم ورنه کس
زین رقیبان درصف عشق وی ازمن پیش‌نیست

دل باقبال جهان ای صاحب دولت مبند
کاین جهان در اختیار عقل دوراندیش نیست

نعمت او بی تغیر ، امن او بی انقلاب
راحت او بی تزاحم ، نوش او بی نیش نیست

تجربت کردم رهی سوی سرای عافیت
راست‌تر زین‌ره که‌من بگرفته‌ام درپیش‌نیست

(۱) بهار این غزل را درسال ۱۳۰۸ خورشیدی از زندان برای شاه فرستاده است

من نیم مسعود و بو احمد ولی زندان من
کمتر از زندان نای و قلعهٔ مندیش نیست

گر توئی انسان (بهار) اندوه نوع خویش دار
ورنه حیوانهم نیابی کاو بفکر خویش نیست

۲۶

شیرین لبی که آفت جانها نگاه اوست — هرجا دلیست بستهٔ زلف سیاه اوست (۱)

کردم سراغ دل ز مقیمان در گهش — گفتند رو بجوی مگر فرش راه اوست

گویند یار خون دل خلق میخورد — وان لعل سرخ و دست نگارین گواه اوست

او پادشاه کشور حسنست و ما اسیر — وآن زلف پرخم و صف مژگان سپاه اوست

گفتم بقتل من چه بود عذر آن نگار؟ — گفتند خوی سرکش او عذرخواه اوست

گفتم بغیر عشق چه باشد گناه من — گفتند زندگانی عاشق گناه اوست

جانا بهار صید زبان بسته‌ایست لیک
چیزی که مایهٔ نگرانی است آه اوست

۲۷

درمسیل مسکنت خفتیم و چندی بر گذشت
سرزجا برداشتیم اکنون که آب از سر گذشت

تیغ برسرخورده فرهادا بر آور سر ز خواب
کافتاب از تیغ کوه بیستون اندر گذشت

اهرمن ملك سلیمان پیمبر غصب کرد
دیو بر بنگاه کیکاوس نام آور گذشت

پیش اینروز سیه، گشتند بالله رو سفید
روزهائی کز سیه بختی برین کشور گذشت

(۱) این غزل بسال ۱۳۱۲ خورشیدی در زندان گفته شده‌است.

هست بالله سهل و آسان پیش دزد خانگی
زحمت دزدی که از بام آمد و از در گذشت
تازه گشت از فرقهٔ قزاق در دوران ما
آنچه از خیل غزان در دورهٔ سنجر گذشت
در دهان اهل دانش فرقهٔ غزخاك ریخت
وای‌خاکم بر دهان برما ازآن بدتر گذشت

هیچ نگذشت از ستم برما ز چنگیز مغول
کز . . . .ستم کار ستم گستر گذشت

۲۸

نم باران زبستان کرد رفته است — طبیعت‌را گلی از گل شگفته است
نسیم آزاد می‌آید به بستان — چرا پس‌مرغکان را دل گرفته‌است
عجب شوری بپا کردست بلبل — ندانم عشق در گوشش چه گفته‌است
بما جزعشق وآزادی مده پند — که عاشق‌حرف‌مردم کم شنفته‌است

بهارا بیش ازین در گوش ملت
مزن گلبانگ بیداری که‌خفته‌است

۲۹

از دوست بریدیم بصد رنج و ندامت — از دوست بخیر آمد و از ما بسلامت
حالی دل مظلوم مرا غمزهٔ مستش — با تیر زد و ماند قصاصش بقیامت
از عشق‌حذر کن که بود ماحصل عشق — خون‌خوردن‌وجان کندن‌وآنگاه‌ملامت
طی‌شد زجهان چشمهٔ‌خضر و دم‌عیسی — ایزد بلب لعل تو داد این دو کرامت

۳۰(*)

وحشت راه دراز از نظر کوته ماست
رخ متاب ای‌دل ازین‌ره که خدا همره ماست

(*) درسال ۱۲۹۹ خورشیدی سیدضیاءالدین نخست‌وزیر وقت بهار را به قریهٔ دزاشیب تبعید کرد . این غزلرا بهار درآنجا وبدان مناسبت گفته است .

نیست اصلا خبری در سر بازار وجود
ور همانا خبری هست بخلوتگه ماست

جز تو ای عشق ! اگر ما در دیگر زده‌ایم
جرم برعقل بهر در زدهٔ گمره ماست

گر چهی کند رفیقی بره ما چه زیان
زانکه ماآب روانیم و ره ما چه ماست

ما جگرگوشهٔ کوهیم و پسر خواندهٔ ابر
هر کجا سبزتر آن مزرعه گردشگه ماست

شیر را عار ز زندان نبود وین رفتار
بی‌سبب مایهٔ فخر عدوی روبه ماست

ای بهار از دگران کارگشائی‌مطلب
که خدا کارگشای دل کارآگه ماست

۳۱

شمعیم و دلی مشعله افروز و دگر هیچ
شب تا بسحر گریهٔ جانسوز و دگر هیچ

افسانه بود معنی دیدار که دادند
در پرده یکی وعدهٔ مرموز و دگر هیچ

حاجی که خدا را بحرم جست چه باشد
از پارهٔ سنگی شرف اندوز و دگر هیچ

خواهی که شوی باخبر از کشف و کرامات
مردانگی و عشق بیاموز و دگر هیچ (۱)

روزیکه دلی را بنگاهی بنوازند
از عمرحسابست همان روزو دگر هیچ

۱ـ نسخه بدل ، خواهی‌که شوی در هنراستاد زمانه درمکتب دل عشق بیاموز و دگرهیچ

زین قوم چه خواهی که بهین پیشه ورانش
گهواره تراشند و کفن دوز و دگر هیچ
زین مدرسه هرگز مطلب علم که اینجاست
لوحی سیه و چند بد آموز و دگر هیچ

خواهد بَدَل عمر، بهار از همه گیتی
دیدار رخ یار دل افروز و دگر هیچ

۳۲

آخر از جور تو عالم را خبر خواهیم کرد
خلق را از طرّه‌ات آشفته‌تر خواهیم کرد
اول‌ازعشق جهانسوزت مدد خواهیم خواست
پس جهانیرا ز شوقت پر شرر خواهیم کرد
جان‌اگر باید بکویت نقد جان‌خواهیم باخت
سر اگر باید براهت ترك سر خواهیم کرد
در غم عشق تو با این ناله های دردناك
اختر بیدادگر را دادگر خواهیم کرد
هر کسی کام دلی آورده در کویت بدست
ماهم آخر در غمت خاکی بسر خواهیم کرد
تا جهانی در خور شرح غمت پیدا کنیم
خویش را زین عالم فانی بدر خواهیم کرد
تا که ننشیند بدامانت غبار از خاك ما
روی گیتی را ز آب دیده تر خواهیم کرد
یا ز آه نیم شب ، یا از دعا ، یا از نگاه
هرچه باشد در دل سختت اثر خواهیم کرد

لابه‌ها خواهیم کردن تا بما رحم آوری
وربه بی‌رحمی‌زدی فکر دگر خواهیم کرد
چون بهار ازجان‌شیرین دست برخواهیم‌داشت
پس سر کوی تورا پر شور و شر خواهیم کرد

۳۳

خیزید و بپای‌خم مستانه سراندازید — وان‌راز نهانی‌را از پرده براندازید
این‌طرح کج گیتی‌شایان تماشا نیست — شایان تماشا را طرح دگر اندازید
ذوق بشریت‌را این‌عشق کهن گم کرد — عشقی‌نو وفکری‌نو اندر بشراندازید
تا عشق دگر گونی پیدا شود اندر دل — آن‌زلف چلیپارا دریکدگر اندازید
تایار که‌را خواهد تاعشق که‌را شاید — خودرا وحریفان‌را اندرخطراندازید
تا عامه شود بیدار تاخاصه شودهشیار — اسرارحقیقت را در رهگذر اندازید
تاحق‌طلبان گردند از دربدری آزاد — شیخان ریائی را از در بدر اندازید
این‌محنت بی‌دردی‌دردی‌دگرست آری — گردست‌دهدخودرا دردردسراندازید
گر عقل زند لافی دشنام دهید او را — وانجا که‌جنون‌آیدپیشش‌سپراندازید
یك شعله برافروزید از آه دل سوزان
وانگه‌چوبهار آتش‌درخشك‌وتراندازید

۳۴

دلفریبان که بروسیهٔ جان جا دارند
مستبدانه چرا قصد دل ما دارند (۱)
دلبران خودسر و هرجائی و روسی صفتند
ورنه در خانهٔ غیر از چه سبب جا دارند

(۱) این غزل درجنگ جهانی اول درخراسان گفته شده وبه‌قشون‌روس که خاك ایران‌را اشغال‌کرده بودوبروش سیاسی آندولت تعرض شده‌است.

گاه لطف است و خوشی گاه عتابست و خطاب
تاچـه از اینهمه پلتیك تقاضا دارنـد
خوبرویان اروپا ز چه در مردن مـا
حیله سازند گر اعجاز مسیحا دارند
گرچه در قاعدهٔ حسن و سیاسات جمال
مسلك آنست که خوبان اروپا دارند
عاشقان را سر آزادی و استقـلال است
کی ز پلتیك سر زلف تو پروا دارند
صف مژگان تو را دست سیاسی است دراز
با نفوذی که به معمورهٔ دلها دارند
دل مسکین من از قرض یکی بوسه گذشت
با شروطی کـه لبان تو مهیا دارند
بچه قانون سپه ناز تو ای ترك پسر
در حدود دل یاران سر یغما دارند
این چه صلحی‌است که در داخلهٔ کشور دل
خیل قزّاق اشارات تو مأوا دارند
به کمیسیون عرایض چکنم شکوه ز تو
که همه حال من بیدل شیدا دارند
ما بتوضیح دو چشمان تو قانع نشویم
زانکه با خارجیان الفت و نجوا دارند
در پناه سر زلف تو بهارستانی است
که در او هیئت دل مجلس شوری دارند
راز داران تو در انجمن سرّی دل
نطقی از رمز دهان تو تمنـا دارند

دل غـارت شـده در محضر عـدلیـه عشـق
متظلم شد و چشمان تـو حاشا دارنـد

سخن تازه عجب نیست زطبع تـو بهار
که همه مشرقیان منطق گویا دارنـد

۳۵

آن‌خطِ سبز بین که‌چه‌زیبا نوشته‌اند — گوئی خط از عبیر به دیبا نوشته‌اند
در معنی لب تو ز شنگرف نقطه‌ای — بر گل نهاده شرح ببالا نوشته‌اند
یا نسختی ز مهر گیا ثبت کرده‌اند — یا سر خطی بخون دل ما نوشته‌اند
یا با خـط غبار بگرد عقیق تـر — رمزی ز زنده کردن موتی نوشته‌اند
شرحی ز نوش داروی کاوس داده‌اند — رازی ز معجزات مسیحا نوشته‌اند
آیات حسن مطلق و اسرار عشق پاك — با لاجـورد بر گل رعنا نوشته‌اند

جزعشق، صانعی نبوددرجهان(بهار)
بیهوده گفته‌اند جزاین یانوشته‌اند

۳۶

اگر تو رخ بنمائی ستم نخواهد شد — ز حسن وخوبی توهیچ کم‌نخواهدشد
برون‌ززلف تویك‌حلقه‌هم‌نخواهدرفت — کم ازدهان تویك ذره‌هم نخواهدشد
گرم دوبوسه دهی جان‌دهم بشکرانه — کرم ز خاطر اهل کرم نخواهد شد
توپاك‌باش وبرون‌آی بی‌حجاب‌ومترس — کسی بصید غزال حرم نخواهد شد
اگر برآن‌سری ای‌ماهرو که روز مرا — کنی سیاه بزلفت قسم، نخواهد شد
گرم‌زنی چوقلم بند بند، این‌سرمن — زبند گیت جدا یك قلم نخواهد شد

رقیب گفت بهار ازتو سیر شد، هیهات
بحرف مفت، کسی متهم نخواهد شد

۳۷

اسیر خود شدن تا کی ز خود وارستنی باید
ز تن کامی نشد حاصل بجان پیوستنی باید

بفرمان تن خاکی بخاک اندر بسی ماندم
ببام آسمان زین پست منظر جستنی باید
بلوث خاکیان آمیخت دامان دل پاکم
بآب معرفت دامان دل را شستنی باید
بهر کس دوستی بستم در آخر دشمن من شد
بحکم امتحان زین دوستان بگسستنی باید
سراسر دشمنی خیزد ز کار دوستان بر من
برغم دوستان با دشمنان بنشستنی باید
ز شیخ وصوفی و واعظ گسستم رشتهٔ الفت
مرا با خادم میخانه پیمان بستنی باید
مرا یاران من گویند کزمی توبه بشکستی
من از اول نکردم توبه تا بشکستنی باید

بهار اندر حرم چندین چه‌جوئی اهل‌معنی‌را
به نیروی طلب دیر مغان را جستنی باید

۳۸

گل‌مقصود نچید آنکه چومن خوار نشد
نشد آزاد ز غم هر که گرفتار نشد
یوسف مصر نشد آنکه ببازار وجود
پیره زالی بکـلافیش خریدار نشد
همره نوح نشد ، همسر داود نگشت
هر که خدمتگر آهنگر و نجار نشد
ازرهش پای مکش‌دامنش ازدست منه
فکر یکبار دگرکن اگر این بار نشد
صنما پرده زرخ بر کش و برقلب‌فکن
که‌حجاب رخ زن حافظ اسرار نشد
چهره بگشای وزچشم بداغیار مترس
که گل آزرده دل ازچشم بدخار نشد
در پس پردهٔ ناموس نهان شو زیرا
چادر و پیچه حجاب زن بدکار نشد
زن‌که باحسن خداداده نیاموخت‌هنر
لایق همسری مردم هشیار نشد
دیو پتیاره بود گرچه بود نیکو روی
زن که با نامزد خویش وفادار نشد

عفت دختر دوشیزه نهالی است بهار
که چوشد کنده زجاسبز دگربارنشد

۳۹

درغمش هرشب بگردون پیك آهم میرسد
صبرکن ایدل شبی آخر بما هم میرسد
شام تاریك غمش راگر سحر کردم چه‌سود
کز پس آن نوبت روز سیاهم میرسد
صبرکن گر سوختی ایدل ز آزار رقیب
کاین حدیث جانگداز آخر بشاهم میرسد
گرگنه‌کردم عطاازشاه‌خوبان دورنیست
روزی‌آخر مژدهٔ عفو گناهم میرسد

۴۰

گرنیم‌شبی مست در آغوش من افتد — چندان بلبش بوسه زنم‌کز سخن افتد
صدبار به پیش قدمش جان بسپارم — یکبار مگر گوشهٔ چشمش بمن افتد
ای برسر سودای تو سرها شده برباد — دور ازتو چنانم‌که سری بی‌بدن افتد
آوازهٔ کوچك دهنت ورد زبانهاست — پیدا شود آن راز که در هردهن افتد
طوفان حدیث من اگر بگذرد ازهند — درزیرلحد ریگ‌بکفش‌حسن‌افتد(۱)
شیرین نفتدهر که زند تیشه که‌این‌رمز
شوری است که تنها بسر کوهکن افتد

۴۱

کنونکه کار دل اززلف یارنگشاید — سزدگر از من آشفته کار نگشاید
بلی ز عاشق آشفته کی گشاید کار — چو کار دل ز سر زلف یار نگشاید

۱ــ مراد حسن دهلوی است.

زروز کار دراین بستگی چه‌شکوه کنم — دری که بست قضا روز کار نگشاید
در انتظار بسی کوفتیم آهن سرد — دریغ ازآنکه در انتظار نگشاید
باختیار دل این کار بسته بگشایم — ولی ز مـا نه در اختیـار نگشاید
ز اشک بگذرم ودیده شعله‌بار کنم — که کارم از مژهٔ اشکبار نگشاید

گل وفا ز نکویان طمع مدار بهار
که غنچـهٔ هوس از این بهار نگشاید

۴۲

گرچون تو نقشی‌ای‌صنم نقاش چین‌درچین کشد
عمردرازی بایدش کان زلف چین‌درچین کشد
گر سنبل و نسرین کشد ازخط رخسارتو سر
رویت خط بیحاصلی برسنبل ونسرین کشد
گر دل بزلفت افکنم خـال تو گردد رهزنم
وربالبت دل‌خوش کنم چشم‌توازمن کین کشد
جور تورا ازعاشقان من دوست‌تر دارم بجان
آری جفای خواجه را خدمتگر دیرین کشد
گر کرده گیتی‌شهره‌ات ورحسن داده بهره‌ات
هم بر بیاض چهره‌اث روزی خط ترقین کند
آن‌زلف‌بارجان کشد وین‌دل‌غم هجران کشد
تاآن‌کشد چونان‌کشد تااین کشدچونین کشد

جانا بهار از جان کشد بارغم هجرتورا
فرهاد باید تازجان بار غم شیرین کشد

۴۳

بازآمد آن ترک خطا کز بیقراران کین کشد
یارب مبادا کز خطا خط برمن مسکین کشد

دلدادگان از هرطرف بر گرد او بر بسته صف
بگرفته دامانش بکف گه آن کشد گه این کشد

گرجان بکف باید نهاد این بندهٔ مسکین نهد
ور بارغم باید کشید این خاطر غمگین کشد

گر باغبان گل پرورد کزوی زمانی برخورد
یا زحمت کانون برد یا محنت تشرین کشد

ای بلبل شیرین زبان به گر نبندی آشیان
در گلشنی کش باغبان صدمنت از گلچین کشد

خسرو نداند از گدا رندی که در ویرانه‌ای
برکف می گلگون نهد در بربتی شیرین کشد

جانا کشد جان بهار اندر شکنج زلف تو
رنجیکه نالان صعوه‌ای از چنگل شاهین کشد

۴۴

آن چه شعله است کزان راهگذر میآید
یاچه برقیست که دایم بنظر می‌آید (۱)

ظلماتیست جهانگیر که چون سیل روان
مـژدهٔ آب حیـاتش ز اثـر می آیـد

زادهٔ فکرمن‌است اینکه پس از چندین قرن
بسفر رفتـه و اکنون ز سفر می‌آید

دیده بگشای و در آغوش بگیرش کز مهر
پسری بـر سر بالین پـدر می آیـد

اگراین‌فتنه‌گری زان خط سبز است چه باك
خوش بود فتنه‌گر از دور قمر می‌آید

(۱) این‌غزل بمناسبت یکی‌از انقلابات جهانی دراوایل مشروطیت ایران‌گفته شده

پـا و سر می‌شکند راه خـرابات ولی
مرد وا رسته ازین راه بسر می‌آیـد
ای دل از کوتهی دست طلب شکوه مدار
صبر کن عاقبت آن نخـل به بر می‌آید
هرکجا بگذرد آن سرو خرامنده بهار
خاك راهش بنظر کحل بصر می‌آید

۴۵

راستی روی نکویش بگلستان ماند — خط وخالش بگل‌وسبزه‌وریحان‌ماند(۱)
نه‌همینش‌دورخ‌تازه‌بودچون گل‌سرخ — که دهانش بیکی غنچهٔ خندان ماند
دستگاهی که درآنجا نبود حوروشی — گرهمه باغ بهشت‌است بزندان ماند
چکنم گر بغمت شهره نباشم درشهر — عشق دردل نتوان گفت که‌پنهان‌ماند
تجربت‌شدکه‌زهجران‌نتوان‌رست‌بصبر — زانکه‌دردیست‌صبوری که‌بدرمان‌ماند
هرکه‌رانیست بدل‌عشق وبسرسودائی — حیوانی است منافق که بانسان ماند
نه‌عجب گربچکد خون‌دل‌ازچشم‌بهار — پیش‌آن غمزهٔ خونین‌که بپیکان ماند
خطهٔ دلکش بجنورد بهشتی‌است دریغ
کز خراسان بود و هم بخراسان ماند

۴۶

مشتاقی و صبوری با هم قرین نباشد — این باشد آن نباشدآن باشد این نباشد
با انگبین لبت را سنجیده‌ام مکرر — شهدی که درلب‌تست درانگبین نباشد
قومی‌بکفرمشغول قومی بدین گرفتار — غافل که‌آنچه‌جویند‌درکفرودین‌نباشد
در نکتهٔ دهانت هرکس کند گمانی — تاتوسخن نگوئی کس‌را یقین نباشد
ماه فلك زحسنت خواهد برد نصیبی — ورنه همیشه سیرش گرد زمین نباشد

---

(۱) این‌غزل هنگام تبعید به‌بجنورد درآن شهر گفته شده‌است .

خواهم بـر آستانت سایم سر ارادت — شرمنده‌ام که چیزیم در آستین نباشد
یا بدز دام زلفش صید دلم رهائی — گر چشم صیدگیرش اندر کمین نباشد
باتر کتاز چشمش نیکو مقاومت کرد — حقا که چون دل من حصنی حصین نباشد

گفتم بهار مسکین خواهد گلی ز باغت
گفتا خزان رسیده‌است گل بعد ازین نباشد

۴۷

بهار مـژدهٔ نو داد فکـر باده کنید — زعمر خویش درین فصل استفاده کنید
خورید باده، مدارید غصهٔ کم و بیش — که غصه کم شود ار باده را زیاده کنید
مناسب است بشکرانهٔ مقـام رفیع — گر التفات بیاران او فتاده کنید
بباد رفت سر شمع و همچنان میگفت — که فکر مردم هستی بباد داده کنید
صبا بگو برقیبان که آسمان نگذاشت — که بیش ازین بمن بینوا افاده کنید

هجوم عام بقتل بهار نیست ضرور
که خود بقتلگه آید اگر اراده کنید

۴۸

نکاهـدم بار ، فزایـدم درد — نخواهدم یار ، چه بایدم کرد
غبار راهـی ، شدم کـه گاهی — ز کـوی دلدار برآیدم گرد
بهر کجـا بخت کشاندم رخت — سپهـر دوّار نمایدم طـرد
فلك چـو بازی بگرم تازی — فشاردم خـوار ربایدم سرد
جهان بدستان درین گلستان — خلاندم خـار نمـایدم ورد
کجا شوم پیش غمم شود بیش — تن آیدم زار رخ آیـدم زرد
گر از غم نان بلب رسد جـان — ز خوان اغیار نشایدم خورد
بلعب دشمـن کجـا دهم تن — اگر دو صد بار گشایدم نرد
قسم بایـران کزین امیـران — یکـی بدیـدار نیایدم مرد

بهار مضطر خمش کزین در
نکاهدم بار فزایدم درد

۴۹

میان ابرو و چشم تو گیر و داری بود
من این‌میانه شدم کشته این چه کاری بود
تو بیوفا و اجل در قفا و من بیمار
بمردم از غم و جز این چه انتظاری بود
مرا ز حلقهٔ عشاق خود نمیراندی
اگر بنزد توام قدر و اعتباری بود
در آفتاب جمال تو زلف شبگردت
دلم ربود و عجب دزد آشکاری بود
بهر کجا که ببستیم باختیم ز جهل
قمار جهل نمودیم و خوش قماری بود
تمدن آتشی افروخت در جهان که بسوخت
ز عهد مهر و وفا هرچه یادگاری بود
بنای این مدنیت بباد می‌دادم
اگر بدست من از چرخ اختیاری بود

میئی خوریم بباغی نهان ز چشم رقیب
اگر تو بودی و من بودم و بهاری بود

۵۰

سر آزادهٔ ما منت افسر نکشد — تن وارستهٔ ما حسرت زیور نکشد
ما فقیران تهی‌دست زخود بیخبریم — جز سوی حق دل ما جانب دیگر نکشد
ما گدائیم ولی قصر غنا منزل ماست — هر که شد همدم ما منت قیصر نکشد

خضر مائیم که خاک ره ما آب بقاست هر که شد همره ما ناز سکندر نکشد

تا که ماراست سر رشته تسلیم بدست باد پای فلك از رشتهٔ ما سر نکشد

پدر دهر چو در مهد صفا بیند طفل نازاورا کشد آنگونه که مادر نکشد

بشتابید سوی حق که نگردد منعم تا گدا رخت بدر گاه توانگر نکشد

کی کند سیر گلستان صفا ابراهیم تا ز تسلیم ورضا رخت در آذر نکشد

هر دلی را نبود تاب غم عشق (بهار)

تا دلاور نبود بار دلاور نکشد

۵۱

رخ تو دخلی به مه ندارد که مه دو زلف سیه ندارد

بهیچ جهت قمر نخوانم که هیچ وجه شبه ندارد

بیا و بنشین بکنج چشمم که کس در این گوشه ره ندارد

نکو ستاند دل از حریفان ولی چه حاصل نگه ندارد

حریف کم ظرف زروی معنی بود سبوئی که ته ندارد

حدیث حال تبه چه داند کسی که حال تبه ندارد

بیا بملك دل ار توانی که ملك دل پادشه ندارد

عداوتی نیست قضاوتی نیست عسس نخواهد ، سپه ندارد

یکی بگوید بآن ستمگر

بهار مسکین گنه ندارد

۵۲

پیوند ببندند بتان لیك نپایند ور زانکه بپایند بگویند و نیایند

وانکه چو بیایند نخندند و زعشاق خواهند که‌شان هیچ نبوسند و . . .

گویند نباتی را مردم بدهان در گیرند ولی نه بمکند و نه بخایند

این یوسفکان گرچه عزیزند ولیکن ایکاش که هیچ ازشکم مام نزایند

ور زانکه بزادند شوند آبله رویان تا زشت شوند و دل مردم نربایند

ور زانکه ربودند بمیرند که عشاق

برجای غزل نوحه برایشان بسرایند

۵۳

از ما بجز از وفا نیاید وز یار بجز جفا نیاید

دلبر چه بلا بود که هرگز نزد من مبتلا نیاید

حرزی است مرا نهان کزان حرز در خانهٔ ما بلا نیاید

من کوه غم توام ولیکن زینکوه دگر صدا نیاید

در خانهٔ ما نیائی آری منعم بر بینوا نیاید

شادان خبر غمی نپرسد سلطان بسر گدا نیاید

وآنرا که قدم بفرش دیباست در خانهٔ بوریا نیاید

آخر زخدا بترس اگر هیچ از روی منت حیا نیاید

گوئی که زعشق دست بردار اینکار زدست ما نیاید

من زلف تو مشك چین نخوانم کز اهل ادب خطا نیاید

بر ما قلبت چرا نسوزد؟ بر ما رحمت چرا نیاید؟

بیگانه بود (بهار) آنجا

کاوازهٔ آشنا نیاید

۵۴

ای دل بصبر کوش که هرچیز بگذرد زین حبس هم مرنج که این نیز بگذرد (۱)

فرهاد گو بتلخی غم صبر کن که زود شیرینی تعیش پرویز بگذرد

دوران راد مردی و آزادگی گذشت وین دورهٔ سیاه بلاخیز بگذرد

مردانه پایدار بر احداث روزگار کاینروزگار زن صفت حیز بگذرد

ما و تو نیستیم و بخاك مزار ما بسیار این نسیم فرح بیز بگذرد

(۱) غزل در مردادماه ۱۳۰۸ خورشیدی در زندان نظمیه گفته شده است.

این است پند من که زخوب و بدجهان	نه غرّه شو، نه رنجه که هرچیز بگذرد

صبح نشاط خندد و آید (بهار) عیش
وین شام شوم و عصر غم انگیز بگذرد

۵۵

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید	قفسم برده بباغی و دلم شاد کنید(۱)
فصل گل میگذرد همنفسان بهر خدا	بنشینید بباغی و مرا یاد کنید
عندلیبان گل سوری بچمن کرد ورود	بهر شاباش قدومش همه فریاد کنید
یاد از این مرغ گرفتار کنید ایمرغان	چون تماشای گل ولاله وشمشاد کنید
هر که دارد زشما مرغ اسیری بقفس	برده درباغ و بیاد منش آزاد کنید
آشیان من بیچاره اگرسوخت چه باك	فکر ویران شدن خانهٔ صیاد کنید
شمع اگر کشته شداز بادمدارید عجب	یاد پروانهٔ هستی شده برباد کنید
بیستون برسر راهاست مباد از شیرین	خبری گفته وغمگین دل فرهاد کنید
جور و بیداد کند عمر جوانان کوتاه	ای بزرگان وطن بهر خدا داد کنید
گرشد ازجور شما خانهٔ موری ویران	خانهٔ خویش محالست که آباد کنید

کنج ویرانهٔ زندان شد اگر سهم بهار
شکر آزادی و آن کنج خداداد کنید

۵۶

خوبرویان یار را در عین یاری میکشند
دوستداران را بجرم دوستداری میکشند (۲)
مرغ وحشی چون نمی‌افتد بدست کودکان
مرغ دستاموز را با زجر و خواری میکشند

(۱) دربهار سال سال ۱۳۱۲ خورشیدی در زندان شهربانی گفته شده .

(۲) در شهریور ۱۳۲۵ خورشیدی گفته شده و بروش سیاسی قوام السلطنه رئیس دولت با دوستان نزدیك خود، اشاره کرده است .

شاهدان دیر جوش از دوستان با وفا
زود سیر آیند و ایشانرا بزاری میکشند
دوستان خاص را مانند مرغ خانگی
در عروسی و عزا بررسم جاری میکشند
سر شبانان فی‌المثل گوسالهٔ پا بسته را
در قبال جستن گاو فراری میکشند
تا مگر از کید بدخواهان دمی ایمن شوند
نیکخواهان را ز فرط خام کاری میکشند
بهر قربان بر سر راه حسودان دو رو
غمگسارانرا بجای غمگساری میکشند
چون وزیر و پیل و رخ از کار افتادند و شاه
ماند بی اصحاب با یك زخم کاری میکشند
تجربتها کرده‌ایم از کار دولتها (بهار)
گر نکشتی اختیاری، اضطراری میکشند

۵۷

دعوی چه کنی داعیه داران همه رفتند (۱)
شو بار سفر بند که یاران همه رفتند
آن گرد شتابنده که در دامن صحراست
گوید چه نشینی که سواران همه رفتند
داغ است دل لاله و نیلی است بر سرو
کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند
گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست
کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند

(۱) نسخه بدل ، از ملك ادب حکم گذاران همه رفتند .

افسوس که افسانه سرایان همه خفتند
اندوه که اندوه گساران همه رفتند
فریاد که گنجینه طرازان معانی
گنجینه نهادند بماران همه رفتند
یك مرغ گرفتار در این گلشن ویران
تنها بقفس ماند و هزاران همه رفتند
خون بار بهار از مژه در فرقت احباب
کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند(۱)

۵۸

دل از تطاول زلف نگار جان نبرد
چو مارگیر کز آسیب مار جان نبرد
بصیدگاه دل آنزلف خم بخم دامیست
که از علایق او یك شکار جان نبرد
دلا تجاهل عارف گزین که صاحب ذوق
محقق است کزین روزگار جان نبرد
بدان تبختر شاهانه گر گشاید رخ
پیاده ایست کز او یك سوار جان نبرد
سلاح عاشقی افتادگیست ورنه کسی
به پهلوانی ازین کار زار جان نبرد
برهنمائی سیمرغ بست باید دل
وگرنه رستم از اسفندیار جان نبرد
سلامت ار طلبی کفر گوی و رندی کن
که زهدو تقوی از این گیرودار جان نبرد

۱ــ این غزل پس ازمرك عارف گفته شده

بگو بساقی مجلس بباده افیون ریز
وگرنه هیچکس ازاین خمار جان نبرد

بر اهل فضل جهان سرد گونه شد دانم
کزین خزان فضیلت بهار جان نبرد

۵۹

لب لعل تو می فروشی کرد — چشم مست‌تو باده نوشی کرد
این‌خطاها‌چودید‌حاجب‌حسن — زان خط سبز‌پرده پوشی کرد
چه‌پراکنده‌گفت‌زلف، که‌دوش — خم‌شد و باتو سربگوشی کرد
راز دل با لبت‌نگفته، خطت — سر برآورد و تیز هوشی کرد
عاقبت سست گردد اندر هجر — هرکه‌باعشق‌سخت‌کوشی کرد
چه غم ار عیب می‌فروش کند — شیخ‌جاهل که‌دین‌فروشی کرد

خار، هرسرزنش که کرد، بهار
غنچهٔ تنگ دل خموشی کرد

۶۰ (*)

نسیم صبحدم از کوهپایه باز آمد — درخت سرو ز شادی باهتزاز آمد
بیا که طرهٔ‌سنبل زشوق گشت پریش — بیا که دیدهٔ نرگس براه باز آمد
بیاد حضرت زردشت جام باده‌بنوش — که‌جشن‌حضرت‌جمشید‌جم‌فراز آمد
تونازمیکن‌ودل‌میشکاف‌ورخ‌میتاب — که پیش ناز توام نوبت نیاز آمد
ببین که از درفرغانه میوزد امروز — همان‌نسیم که‌دوش‌ازره حجاز آمد

. . . .

. . . .

(*) بمناسبت‌بروز انقلاب در روسیه و پاره‌شدن زنجیرهای استعمار حکومت‌تزاری که درآن زمان، بارقهٔ امیدی درقلوب ایرانیان درخشید ؛ این ابیات سروده‌شده است .

۶۱

باد بر آن دو سر طرهٔ شبرنگ افتاد
حذر ایدل که میان دوسپه جنگ افتاد
خط بر آن روی نکو دست تطاول بگشود
آه و صد آه که آن آینه را زنگ افتاد
خون دل شد عوض باده بکام من مست
بسکه درساغرم از بام فلك سنگ افتاد
گفتم آید اثری در دلش از ناله و آه
وه که آه از اثر و ناله ز آهنگ افتاد
پیش آن قد خرامنده و آن عارض پاك
گلو سرو وچمن ازجلوهو از رنگ افتاد
داغ هجر است که بینی بدل لاله رسید
شور عشق است که بینی بسر چنگ افتاد
گفتهٔ حافظ و سعدی نکند گوش، بهار
هر کرا نسخه‌ای از شعر تو در چنگ افتاد

۶۲

تا بکنج لبت آن خال سیه رنگ افتاد
نافه را صد گره از خون بدل تنگ افتاد
آن نه خط است بر آن عارض پر نقش و نگار
رنك محو یست که در دفتر ارژنگ افتاد
سیب از آسیب جهان رست که همرنك تو شد
گشت نارنج زغم زرد که نارنگ افتاد
در رهت چشم من از هفته بهفتاد کشید
در پیت کار من از کام بفرسنگ افتاد
نرگس از چشم تو چون بردحسد، کور آمد
سرو با قد تو چون خاست بپا، لنگ افتاد
از دل گمشدهٔ خویش فروبستم چشم
تامرا دامنت ای گمشده در چنگ افتاد
دانم اندر دل سخت تو نکرده است اثر
نالهٔ من که ازو خون بدل تنگ افتاد
کرد چون همره چنك این غزل آهنك، بهار
چنك در دل زد و باچنك هم آهنگ افتاد

۶۳

لالهٔ بی‌داغ *

ملک‌جهان چون سویس باغ ندارد
لالهٔ باغ سویس داغ ندارد

جز دل ایرانیان‌خسته درین ملک
یك دل غمگین کسی سراغ ندارد

مست نشاطند خلق و جزمن بیمار
کیست که دایم بکف ایاغ ندارد

یك دل افسرده در تمام ژنو نیست
یك گل پژمرده هیچ باغ ندارد

وادی بی آب و سنگلاخ نیابی
غیر گلستان و باغ و راغ ندارد

شهر و ده اینجاست‌غرق‌نور ولیکن
مرکز ایران بشب چراغ ندارد

بلبل گویا بباغ گرم سرود است
لاشخور و کرکس و کلاغ ندارد

عاشقش آزرده از رقیب نباشد
بلبلش آشفتگی ز زاغ ندارد

از غم ایران دلم گرفته بنوعی
کز پی درمان خود فراغ ندارد

جای غزل گفتن بهار همین جاست
حیف که مسکین ملك دماغ ندارد

۶۴

نرگس غمزه زنش بر سر ناز است هنوز
طرهٔ پر شکنش سلسله باز است هنوز

عاشقان را سپه ناز براند از در دوست
بر در دوست مرا روی نیاز است هنوز

خاك محمود شد از دست حوادث بر باد
در دلش آتش سودای ایاز است هنوز

هر کسی را سر کوی صنمی شد مقصود
مقصد ساده دلان خاك حجاز است هنوز

---

* ــ این غزل را بهار بسال ۱۳۲۷ خورشیدی در سویس هنگام استراحت و معالجه در بیمارستان گفته است.

گرچه شد عمر من از خط تو کوتاه ولی
دست اُمّید بزلف تو دراز است هنوز
مسجد حسن تو از خط شده ویران لیکن
طاق ابروی تو محراب نماز است هنوز
روزی ای گل بچمن چشم گشودی از ناز
چشم نرگس بتماشای تو باز است هنوز
زین تحسر که چرا سوخت پر پروانه
شمع دلسوخته در سوز و گداز است هنوز

باز شد شهپر مرغان گرفتار بهار
بستگی هاست که در دیدهٔ باز است هنوز

۶۵

نیست کسی را نظر بحال کس امروز — وای بمرغی که ماند درقفس امروز
گر دهدت دست خیز وچارهٔ خود کن — داد مجو زانکه نیست دادرس امروز
آنکه به پیمان و عهد او شدم از راه — نیست بجز کشتن منش هوس امروز
وانکه دو صد ادعا بعشق فزون داشت — بین که چه آهسته میکشد نفس امروز
همتی ای دل که پس نمانی از اغیار — پیش نیفتد کسی که ماند پس امروز
خانه خدا گو بفکر خانهٔ خود باش — زانکه یکی گشته دزد با عسس امروز
ملت جاهل مکن مجادله با بخت — فرّ و بزرگی بدانش است و بس امروز

خود غم خود میخورای بهار که هرگز
کس نکند فکری از برای کس امروز

۶۶

در گوش دارم این سخن از پیر می فروش
کای طفل بر نصیحت پیران بدار گوش

خواهی که خنده ساز کنی چون غرابه خند
خواهی که باده نوش کنی چون پیاله نوش
کآنیك هزار خنده نموده است و دیده تر
وینیك هزار جرعه کشیدست و لب خموش
پوشیده می بنوش که سهل است این خطا
با رحمت خدای خطا بخش جرم پوش
بر دوش اگر سبوی می آری بخانقاه
بهتر که بار منت دونان کشی بدوش
زاهد که دین فروشد و دنیا طلب کند
او را کجارسد که کند عیب میفروش
روزی دو کاستین مرادت بود بدست
دریاب قدر صحبت رندان ژنده پوش
یاری و باده‌ای و کتابی و گوشه‌ای
گر دست داد پای بدامان کش و مکوش
گر دین و عقل نیست مرا زاهدا مخند
ور تاب و هوش نیست مرا ناصحا مجوش
کانجا که عشق خیمه زند نیست عقل و دین
و آنجا که یار جلوه کند نیست تاب وهوش
ای مهربان طبیب چه پرسی زحال من ؟!
چون است حال رند قدح گیر جرعه نوش
پارینه مست بودم و دوشینه نیز مست
وامسال همچو پارم و امروز همچو دوش
خیز ای بهار عذر گناهان رفته خواه
زان پیشتر که مژدهٔ رحمت دهد سروش

۶۷

کسی که افسر همت نهاد بر سر خویش
بدست کس ندهد اختیار کشور خویش

بگو بسفله که در دست اجنبی ننهد
کسی که نان‌پدرخورده، دست‌مادرخویش

چه غم عقیدهٔ ما را اگر بقول سفیه
کسی بکشور خود گرد کرده‌لشکرخویش

درآب و خاك و هواهای خویش آزادیم
رقیب گو بگدازد میان آذر خویش

حقوق نفت شمال و جنوب خاصهٔ ماست
بگو بخصم بسوزان بنفت پیکر خویش

ز من بهار بگو با برادران حسود
برایگان نفروشد کسی برادر خویش(✲)

۶۸

ای مصور نقش آن سرّ نهانش را بکش
موشکافیها کن و موی میانش را بکش

سیل اشك از جویبار دیده اول کن روان
زان سپس آن قد چون سرو روانش را بکش

گر زموی‌خامه شنگرفی جهد برصفحه ، زان
نکته‌ای شیرین فرو گیر و دهانش را بکش

چون مرا بیند زشرمش برچکد خوی ازعذار
گر توانی آن عذار خوی چکانش را بکش

(✲) این‌اشعار درهنگام‌اعطای امتیازنفت شمال‌ایران‌بامریکاوحملات‌دشمنان‌داخلی‌وخارجی گفته شده ودر یکی ازکنسرتهای بزرگ تهران (بنفع مرحوم درویش خان) بوسیلهٔ مرحوم طاهرزاده خوانده شده است.

یا مکش آن ابروانش یا اگر خواهی کشید
نقشها بگذار و ناز ابروانش بکش
آن گرانبار سرینش را بکش بر روی ساق
ور کشیدی محنت بار گرانش را بکش
چشم برهم نه چو چشم مست اوخواهی کشید
ور گشودی ، همچو من آه و فغانش را بکش
غمزه‌اش را گر ندانی چیست من دارم بدل
از دل من غمزه‌های جان ستانش را بکش

٦٩ (*)

مکن تو با دل من بیش ازین بجور سلوك
که ملك زیر و زبر میشود ز جور ملوك
لبت به نغمهٔ جان بخش چون مسیحان، جان
دهد به پیکر بیروح مردم مفلوك
وفا کنی بچشیم و جفا کنی بکشیم
بحکم آنکه بتان مالکند و ما مملوك
کند قمر برخت سجده ؟ این بود معلوم
رسد بنور رخت زهره ؟ این بود مشکوك
بهار شاهد من در کمال حسن بود
چو آیت و دگران چون قبالهٔ محکوك

۷۰

اگر چه بسته قضا دست نوبهار امسال
بدین خوشیم که خرّم بود بهار امسال

(*) ـ این غزل بنام بانو ملوك ضرابی خوانندهٔ معروف گفته شده و در یکی از کنسرت‌ها خوانده شده است .

سزد که خلق نکوتر زسال پار شوند
که نو بهار نکوتر بود ز پار امسال

نگار ، پار سر قتل و جنك وغارت داشت
ولی بصلح و صفائیم امیدوار امسال

زکار زار عدو پار کار ما شد زار
خدا کند که شود کار خصم زار امسال

بحال زار فقیران کنید رحم که کرد
بحال زار شما رحم ، روزگار امسال

در نشاط و طرب باز کن پیاله بنوش
که باز شد در الطاف کردگار امسال

بشادمانی قلب پریش هموطنان
نوید فتح وظفر میدهد بهار امسال(*)

۷۱

دل سوی مهر میکشد و مهر سوی دل
جائی که مهر نیست مکن جستجوی دل

دل گوشت پاره‌ای‌که بجنبد بسینه نیست
منگر چنین ز چشم حقارت بسوی دل

بحث بهشت و دوزخ و آشوب کفر و دین
چون بنگرند نیست مگر گفتگوی دل

افلاك را بلرزه فکندی بهر نفس
گر آمدی ز پرده برون هایهوی دل

ما را نوید افسر شاهی مده که ما
در کُنج انزوا نبریم آبری دل

(*) درسال ۱۲۹۶ خورشیدی بمناسبت توقیف روزنامهٔ نوبهار گفته شده است .

آلا که آرزوی دلی را برآوریم
ما را نبود و نیست دگر آرزوی دل

دشنام تلخ و روی ترش دلنشین ترست
ما را ز خنده‌ای که نباشد ز روی دل

دیدی چگونه جام سرا پای خنده شد
آندم که شیشه قهقهه کرد از گلوی دل

بر لوح دل رموز محبت نوشته اند
ما خوانده ایم و کرده ز بر پشت و روی دل

واقف شود زمعنی دل هر که چون (بهار)
بگذاشت جان و جاه و جوانی بروی دل

۷۲

باز پیمان بست دل با دلبری پیمان گسل
سحرچشمش چشم بند وبند زلفش جان گسل

دوست کش، بیگانه‌پرور ، دیرجوش وزودرنج
سست‌پیمان، سخت‌دل، مشکل‌پسند، آسان‌گسل

در نگاه تند چون قاتل ز مجرم جان ستان
درعطای بوسه چون سیر از گرسنه نان گسل

لفظ آتشبار او یأس آور و امید سوز
نرگس بیمار او درد افکن و درمان گسل

غمزه‌اش در دلبری یغما گر ومردم فریب
طرّه‌اش در کافری تقوی کش و ایمان گسل

دست هجرش فرش عیش وصفحهٔ شادی نورد
شور عشقش بیخ عمر و رشتهٔ عمران گسل

انبساط روح را با جوهر حرمان زدای
ارتباط وصل را با خنجر هجران گسل
لعل گوهر بیز او گاه سخن مرجانفروش
مژهٔ خونریز او وقت غضب شریان گسل

نیست دل زایران گسستن خوش ولی ترسم (بهار)
دل زایران بگسلد زین فتنهٔ ایران گسل

۷۳

منم که خط غلامی دهم به‌نیم سلام — دل من است که قانع شود بیك پیغام
کنون که گردش ایام را ثباتی نیست — همان خوش است که درعشق بگذرد ایام
من آن مقام بلند از کجا بدست آرم — که عاشقانه بیایم درآن بلند مقام
من آن نیم که هلال از تمام نشناسم — مه دو هفته هلال است وعارض تو تمام
چراغ وصل بیفروز وحجره روشن کن — که آفتاب جدائی رسیده بر لب بام
غمم بکشت که خوبان چرا ندانستند — که خدعه‌باز کدامست وعشق باز کدام
بنام عشق که ازعشق رخ نخواهم تافت — اگر دچار ملامت شوم و گر بدنام

بهار باشد و بس آنکه درارادت دوست
کشیده طعنهٔ کفر و ملامت اسلام

۷۴

وقت آنست که بر سبزه مقامی بکنیم
بزمی آراسته و شرب مدامی بکنیم
نیك فالی است که در غرّهٔ شوال بمهر
ماه را نو بخط سبز غلامی بکنیم
مفتی شهر خراب از می نابست بیا
کاقتدائی ز ارادت بامامی بکنیم

لله الحمد که این عاشقی و شرب مدام
نگذارند که ما فعل حرامی بکنیم

شحنه با شیخ بجنگ است بیا تا من و تو
اندرین فرصت کم عیش تمامی بکنیم

موسم عربده و رقص و نشاط است ولی
چرخ گردان نگذارد که قیامی بکنیم

نگذاریم به گیتی اثر از جور رقیب
گر درین عشق خطرناك دوامی بکنیم

حالیا مصلحت آنست که اندر همه شهر
هر کرا صورت خوبی است سلامی بکنیم

افسر ماه مکلل شود از شعر بهار
گر ز خاك در او کسب مقامی بکنیم

۷۵

بود آیا که دگر باره بشیراز رسم — بار دیگر بمراد دل خود باز رسم

بود آیا که ز ری راه صفاهان گیرم — وز صفاهان بطر بخانهٔ شیراز رسم

خیزم ازجای وبدانشهر طر بخیزشوم — تازم ازشوق وبدان خطهٔ ممتاز رسم

بملاقات گرامی ادبائی که بود — جمله را قول و غزل تالی اعجاز رسم

هست رازی ازلی در دل شیراز نهان — خُرّم آنروز که من برسرآنراز رسم

برسر مرقد سعدی که مقام‌سعد است — بسته دست ادب و جبهه قدم ساز رسم

همت از تربت حافظ طلبم وزمددش — مست مستانه بخلوتگه اعزاز رسم

مرغك تازه پرم زیر پرم گیر بمهر — تا ز فیض پر و بال تو بپرواز رسم

بود آیا که ازین تنگ قفس نیم نفس بسر صحبت مرغان خوش آواز رسم

حافظا بندهٔ رندان جهانست (بهار)

همتی تا بیکی خواجهٔ دمساز رسم(*)

۷۶

از داغ غمت جانا میسوزم و میسازم

چون شمع زسر تاپا میسوزم ومی‌سازم(**)

از زشتی بد خویان وز جور نکو رویان

که زشت و گهی زیبا میسوزم و می‌سازم

درویش ز درویشی شاه از طمع بیشی

لیکن من از استغنا میسوزم و می‌سازم

سرخ از تف عشقم دل ، زرد از غم یارم رخ

دایم چو گل رعنا میسوزم و می‌سازم

چون هیزم نغزم من یاران همه تر دامن

در مجمر از آن تنها میسوزم و می سازم

حاسد ز حسد سوزد بدخواه ز بدخواهی

من ز ابلهی آنهـا میسوزم و می‌سازم

(*) چون غزل فوق بشیراز رسید شعرای شیراز بآن جواب گفتند - برای نمونه جواب آقای حشمت زاده (احمد) نقل میشود :

ای مهین دُر گرانمایه بشیراز بیا سوی بحر ادب و علم وهنر باز بیا

ای بهین آیت رحمت زفلك نازلشو ای مهین نابغهٔ دهر بشیراز بیا

ای همای هنر و علم . بگلزار ادب بال بگشا بر مرغان خوش آواز بیا

ای‌ملك! نرگس‌وسوری‌وشکوفه امروز همه را چشم براه تو بود بـاز بیا

ای بهار ایکه بود منزل‌تو منظرچشم هست در دیده تورا جای باعزاز بیا

بوستان ادب و علم بود خطه فارس ای به بستان‌ادب سرو سرافراز بیا

گر بود راز ازل در دل شیراز نهان نیست غیرازتو کسی کاشف این‌راز بیا

همدمی نیست که دمساز شود بااحمد

ای خیال تو مرا همدم و دمساز بیا

(**) این غزل در حبس وتب چهل درجه گفته شده است .

نوریست مرا در دل، ناریست مرا در سر
زین هردو چراغ آسا میسوزم و می‌سازم

با اشك روان چون شمع بربسته لب ازشکوه
مردانه و پا برجا میسوزم و میسازم

دل کار گهی پرجوش دو رشتهٔ لب خاموش
پوشیده و ناپیدا میسوزم و میسازم

بستم ز شکایت لب وز تن نگشود این تب
چه خامش و چه گویا میسوزم و میسازم

داغی که نهان دارم ارث از پدران دارم
من ای پسر از آبا میسوزم و میسازم

از آدم و حوا زاد این شعلهٔ بیفریاد
من ز آدم و از حوا میسوزم و میسازم

از خلد براه آورد انباز منست این درد
تا پا نکشم ز این‌جا میسوزم و میسازم

مرغی است روان من افتاده بدام تن
در دامگه اعضا میسوزم و میسازم

یارب بپذیر از من وین درد مگیر از من
پیوسته رها کن تا میسوزم و میسازم

زان کافت بیدردی از کور دلی خیزد
با چشم و دل بینا میسوزم و میسازم

دیریست که بیمارم بس مشغلها دارم
وز حسرت استشفا میسوزم و میسازم

شد جسم بهار از تب کانون بلا یارب
سختست غمم اما میسوزم و میسازم

۷۷

ز نا درستی اهـل زمان شکسته شدیم
ز بسکه داد زدیم آی دزد خسته شدیم(*)
ز عشق دست کشیدیم و بهر کشتن خویش
بپایمـردی اغیـار دسته دسته شدیـم
خراب گشت وطنخواهی از من و تو بلی
میان میوهٔ شیرین زمخت هسته شدیم
سری بدست شمال و سری بدست جنوب
بسان رشته در این کشمکش گسسته شدیم
چو رشته‌ای که بجهد از میان گسسته شود
جدا شدیم ز خویش و بغیر بسته شدیم
ز بی حیائـی اغیـار و بی وفائی یار
بجان دوست که یکباره دل شکسته شدیم
من و بهار به نیروی عشق ازین غرقاب
بساط خویش کشیدیم و فر خجسته شدیم

۷۸

لاله خونین کفن از خاك سرآورده برون
خـاك مستورهٔ قلب بشر آورده برون
نیست این لالهٔ نو خیز، که از سینه خاك
پنجهٔ جنگ جهانی جگر آورده برون
رمزی از نقش قتالست که نقاش سپهر
بر سر خامه ز دود و شرر آورده برون

(*) این غزل وغزل (کسی که افسر همت نهـاد برسر خویش) هنگام اعطای امتیاز نفت شمال بامریکا وجنجالی که مخالفان داخلی وخارجی برضدآن برپا کرده بودند گفته شده و در یکی ازکنسرتهای بزرگ تهران خوانده شده‌است.

یا که در صحنهٔ گیتی ز نشانهای حریق
ذوق صنعت اثری مختصر آورده برون
منکسف ماه و بر او هالهٔ خونبار محیط
طرحی از فتنهٔ دور قمر آورده برون
دل ماتمزدهٔ مادر زاریست که مرگ
از زمین همره داغ پسر آورده برون
شعلهٔ واقعه‌گوئیست که از روی تلال (۱)
دست مخبر بنشان خبر آورده برون
دست خونین زمین است که از بهر دعا
صلح جویانه زکوه وکمر آورده برون
آتشین آه فرو مردهٔ مدفون شده است
که زمین از دل خود شعله‌ور آورده برون
پاره‌های کفن و سوخته های جگرست
کز پی عبرت اهل نظر آورده برون
عشق مدفون شده و آرزوی خاك شده است
کش زمین بیخته در یکدیگر آورده برون
پاره ها ز آهن سرخست‌که در خاور دور
رفته در خاك و سر از باختر آورده برون
بسکه خون در شکم خاك فشرده است بهم
لخت لختش ز مسامات سر آورده برون
راست گوئی که زبانهای وطنخواهانست
که جفای فلك از پشت سر آورده برون

(۱) اشاره به‌برجهای مخابره است که برروی تلها وکوهها برای اعلام اخبار درایران و سایرجا معمول بوده است.

یا ظفر نامچهٔ لشکر سر خست که دهر
بر سر نیزه بیاد ظفر آورده برون
یا بتقلید شهیدان ره آزادی
طوطی سبز قبا سرخ پر آورده برون
یا که بر لوح وطن خامهٔ خونبار بهار
نقشی از خون دل رنجبر آورده برون

۷۹

ایدوست بیا لختی ترك می و ساغر کن
از میکده بیرون شو جا بر لب کوثر کن
مست می وحدت شو پا بر سر کثرت زن
فانی شو و باقی باش تقلید پیمبر کن
گفتار نبی بشنو ، اسرار ولی دریاب
چند این دروچندآن در ، دریوزه زحیدر کن
از هر چه جز او بگذر، درهر که جز او منکر
بر درگه او سر نه ، در حضرت او سر کن
با لمرّه مجاهد شو ، پیوسته مشاهد باش
گرکام نشد حاصل ، کن جهد و مکرر کن
برخنگ عمل بنشین در دشت طلب بشتاب
جانرا بلقا بفروز مس را ز صفا زر کن (*)

۸۰

غمزه‌ات خونریزتر یا دیدهٔ خونبار من
طرّه‌ات آشفته تر یا خاطر افکار من

(*) در زندان گفته شده است .

لعل جانان سرخ تر یا لاله یا می یا عقیق
مه نکوتر یا پری یا حور یا دلدار من

کام عاشق تلخ تر یا صبر یا گفتار تو
وصل دلبر خوبتر یا عشق یا کردار من

طالع من تیره‌تر یا زلف تو یا شام هجر
وصل تو دشوار تر یا کام دل یا کار من

مهر تو موهوم‌تر یا نقطه یا سیمرغ وقاف
کیمیا پوشیده تر یا صدق یا آثار من

سنگ آهن سخت تر یا آن دل بی مهر تو
نرگس تو خسته تر یا این دل بیمار من

پشت من خمیده‌تر یا حلقه های زلف تو
عشوهٔ تو بیشتر یا ناله های زار من

مهر و مه تابنده تر یا چهر تو یا صبح وصل
شام هجران تیره‌تر یا بخت کجرفتار من

مشتری فرخنده تر یا روی تو یا بخت شاه
قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من

لطف شه سازنده‌تر یا لعل روح افزای دوست
خشم شه سوزنده‌تر یا آه آتشبار من

در غزل سازی بهار استاد تر یا آنکه گفت
« روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من »

۸۱

ای نرگست بخلق در فتنه باز کن — وی سنبل تو دست تطاول دراز کن(*)

(*) این غزل باستقبال غزل وثوق‌الدوله گفته شده که مطلع آن این است.
ای برقبیلهٔ دل و دین ترکتاز کن — دست جفا بخرمن دلها دراز کن

چشمانت را حذر بود از دیدن رقیب — همچون مریضکان زمرگ احتراز کن
الفت چگونه دست دهد بین‌ما وشیخ — ما کار بر حقیقت و او بر مجاز کن
ما در درون میکده صهبا بجام ریز — شیخ از درون صومعه گردن‌دراز کن
با دشمنان زضعف دم ازدوستی زدیم — چون ملحد بخاطر مردم نماز کن

کار بهار ویار بدو راوفتد که هست
دایم بهار نازکش و یار نازکن

۸۲

تاتوانی دفع غم از خاطر غمناک کن
در جهان گریاندن آسانست اشکی پاک کن
گر نسیم فیض خواهی ازگلستان وجود
یک سحرچون گل بعشق اوگریبان چاک کن
هر که بار او سبکتر راه او نزدیکتر
بار تن بگذار و سیر انجم و افلاک کن
تا ز باغ خاطرت گلهای شادی بشکفد
هر چه در دل تخم کین داری بزیر خاک کن

تا شوی فارغ بهار از باز پرس ابلهان
صوم‌رحمن‌گیر وچندی درسخن‌امساک‌کن(۱)

۸۳

در ده شراب کهنه که آمد بهار نو — برخوان‌سرودتازه‌که‌شدروزگار نو(✲)
بر کن‌شعار کهنه زتن‌این‌زمان که‌باغ — پوشیده است بر تن گلبن شعار نو
طی‌گشت‌هرج‌ومرج‌زمستان‌کزآسمان — آورده‌اند بهر چمن مستشار نو

---

(۱) صوم رحمن : امساک درتکلم اشاره به آیه‌کریمه درسورة مریم « انی نذرت للرحمن صوماً فلن اکلم الیوم انسیا » .

(✲) بمناسبت استخدام اول میلسپو مستشار امریکائی گفته است .

دردا که کهنه کار وزیران ملك ما / هر روز نو شدند و نکردند کار نو

فصلی چنین بهار سه چیزاست شرط عیش

عشق نو و نشاط نو و گلعذار نو

۸۴

علی الصباح که بر طرّات زنی شانه / هزار نافه گشائی میان کاشانه

گر از بهشت گریزد کسی رواست بسی / که هست چون تو بهشتی رخیش در خانه

کسان زنند بدیوانگیم طعنه و من / بر آنکه از غم عشق تو نیست دیوانه

کجا برون روی ای مهر دوست از دل من / که گنج را نسزد جای جز بویرانه

کنون که وصل میسر نمیشود باری / من و فراق تو و ناله های مستانه

بگو بدوست نشاید نهاد پای امید / بخانه‌ئی که در آن سر کشید بیگانه

عجب نباشد اگر شمع را بسوزد تن / بجرم اینکه زد آتش بجان پروانه

بهار کشتهٔ ترکی بود که در ره او

گذشته شعر وی از تاشکند وفرغانه

۸۵

جان قرین رخ جانان شود انشاء الله

هرچه خواهد دل ما ، آن شود انشاء الله

تا به بیند بت من حال پریشانی دل

زلفش از باد پریشان شود انشاء الله

آنکه خون دلم از دیده بدامان افشاند

خونش از دیده بدامان شود انشاء الله

ای نهان گشته ز من ، باش که حال دل زار

همچو خال تو نمایان شود انشاء الله

دل آشفته ام از بیم شب هجر دراز

در سر زلف تو پنهان شود انشاء الله

تـا شود خانهٔ دلهـای عزیزان آبـاد

خانهٔ جـور تو ویران شود انشاءالله

بلبل آسوده نشین کز دم جان بخش بهار

دهـر ویرانه گلستان شود انشاءالله

۸۶

ای کمان ابرو بعاشق کن ترحم گاه گاهی

ور نه روزی برجهد از قلب مسکین تیرآهی

آفتابا از عطوفت ، بخش برجانها فروغی

پادشاها از ترحم ، کن بدرویشان نگاهی

گر گنه باشد که مردم بر ندارند ازتو دیده

در همه عـالم نماند غیر کوران بی گناهی

من کیم تا دل نبازم پیش چشم کینه جویت

کاین سیه بایك اشارت بشکند قلب سپاهی

بینمت چونانکه بیند منعمی را بینوائی

رانیم چونانکه راند بنده ای را پادشاهی

گفتم از بیداد زلفت خویشتن را وارهانم

اشتباهی بود لیکن بس مبارك اشتباهی

گربچاه افتند کوران، عذرشان باشد ولی‌من

با دو چشم باز رفتم ، تا در افتادم بچاهی

چهره‌ام کاهی از آنشد ، کز تب عشق توهردم

آنچنان لرزم که لرزد پیش بادی پر کاهی

دل برفت ازدست وترسم در ره‌عشق‌توجان هم

ترك من گوید بزودی، چون رفیق نیمه‌راهی

جادوئی کردند مردم ، تا سیه شد روز گارم
اندرین دعوی ندارم غیر چشمانت گواهی
معجر است آن پیش رویت، یا سیه‌دود دل‌من
یا به پیش ماه تابان پارهٔ ابر سیاهی
چون (بهار) ازعشق‌خوبان سالها بودم گریزان
عاقبت پیوست عشقم رشتهٔ الفت بماهی

۸۷

آخر زغم عشقت ای طفل دبستانی
رفتم من از این عالم ، عالم بتو ارزانی
عشق من وتو ای ماه بیرون ز شگفتی نیست
من پیر جهان دیده ، تو طفل دبستانی
نشگفت گر از مجنون در عشق شوم افزون
کز معرفت افزون است شهری ز بیابانی
تو اول و تو ثانی در خوبی و رعنائی
ای ثانی بی اول وی اول بی ثانی
در آتش عشق ایدوست میسوزم و می‌بینی
وز درد فراق ای یار می نالم و میدانی
در عشق پشیمانی آئین محبت نیست
عاشق نبرد هرگز در عشق پشیمانی
در بند سر زلفت یك جمع پریشانند
زانجمله یکی نبود چون من به پریشانی
تو شاه نکو رویان ، من شاه سخن گویان
تو خود بنکوروئی ، من خود بسخندانی

ما را بفسون سازی جانا چه دهی بازی

تو کودك قفقازی ، من رند خراسانی

تو ناز کنی از این کت دلبر خود خوانم

من فخر کنم از این کم بندهٔ خود خوانی

عشق تو بآسانی بیرون نرود از دل

بیرون نرود از دل عشق تو بآسانی

۸۸

نصیحتی است اگر بشنوی زیان نکنی

که اعتماد بر اوضاع این جهان نکنی

از این و آن نکشی هیچ در جهان آزار

اگر تو نیت آزار این و آن نکنی

ز صد رفیق یکی مهربان فتد ، هشدار

که ترك صحبت یاران مهربان نکنی

بود رفیق کهن چون می کهن ، زنهار

که از رفیق و می تازه سرگران نکنی

ز دیگران چه توقع بود نهفتن راز

ترا که راز خود از دیگران نهان نکنی

میان خلق جهان گم کنی علامت خویش

اگر بخلق نکو خویش را نشان نکنی

غم زمانه نگردد بگرد خاطر تو

گر التفات بنیك و بد زمان نکنی

گر ازدیاد محبانت آرزوست ، بکوش

که امتحان شده را دیگر امتحان نکنی

بدوستان فراوان کجا رسی که تو باز
ادای حق یکی را بسالیان نکنی
اگر بدست تو دشمن ز پا فتاد ای دوست
مباش غرّه که خود عمر جاودان نکنی
بجو متاع محبت که گر تمامت عمر
بدین متاع تجارت کنی زیان نکنی
اگر نهی سر رغبت بر آستانهٔ کار
کف نیاز دگر سوی آسمان نکنی

«بهار» اگر دلت ازغم برشته است، خموش
که همچو شمع سر اندر سر زبان نکنی

۸۹

مرا بود بدیدار تو زین پیش وصالی — تو را بود بجای من غنجی و دلالی
مرا نیست زهجر تو سوی وصل تو راهی — کسی را نبود ره ز وقوعی بمحالی
مرا گر سخن وصل تو پیش آید روزی — چنانست که پیش آید خوابی و خیالی
کجا روشن ماهی بود اوراست محاقی — کجا تافته نجمی بود اوراست وبالی
تو آن تافته نجمی که تورا نیست غروبی — تو آن روشن ماهی که تورا نیست زوالی
بود روی تو از حسن چو افروخته ماهی — بود پشت من از رنج چو خمیده هلالی
ز بس مویه، ندانند مرا خلق ز موئی — ز بس ناله ، ندانند مرا خلق ز نالی
نگاری به نگاهی دل من برد که باشد — نگاهیش بماهی و وصالیش به سالی
بتی چون بسپهر اندر افروخته نجمی — نگاری چو بباغ اندر بالنده نهالی
خرامنده چنانست که در باغ تذروی — گرازنده چنانست که در دشت غزالی

برغم دل عشاق درآمیخته گیتی
عتابی به نویدی وفراقی بوصالی

۹۰

نهاده کشور دل باز رو بویرانی — که دیده مملکتی را بدین پریشانی
دلا مکن گله از کس که خوار و زار شود — هر آنکه شد چو تو سر گشته در هوسرانی
ز تار زلف سیاه تو روز مشتاقان — بود سیاه تر از روزگار ایرانی
بپاس هستی ایرانیان بر آور سر — ز خاك نیستی ، ای اردشیر ساسانی
ببین بکشور ایران وحال تیرهٔ او — که پست وخوار وزبون باد جهل و نادانی

بهار بندهٔ حق باش وپادشاهی کن
که بندگان حقیقت کنند سلطانی

۹۱

در طواف شمع میگفت این سخن پروانه‌ای
سوختم زین آشنایان ای خوشا بیگانه‌ای
بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع
هر یکی سوزد بنوعی در غم جانانه‌ای
گر اسیر خط و خالی شد دلم ، عیبم مکن
مرغ جائی میرود کانجاست آب و دانه‌ای
تا نفرمائی که بی پروا نه‌ای در راه عشق
شمع وش پیش تو سوزم گردهی پروانه‌ای
پادشه را غرفه آبادان و دل خرّم ، چه باك
گر گدائی جان دهد در گوشهٔ ویرانه‌ای
کی غم بنیاد ویراز دارد آنکش خانه نیست
رو خبر گیر این معانی راز صاحب خانه‌ای
عاقلانش باز زنجیری دگر بر پا نهند
روزی ار زنجیر از هم بگسلد دیوانه‌ای

این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد بهار
باش کز ما هم فتد اندر جهان افسانه‌ای

۹۲

صبا ز طرهٔ جانان من چه میخواهی ز روزگار پریشان من چه‌میخواهی ؟

دلم ببردی و گوئی که‌جان بیار ایدوست بحیرتم که تو ازجان من چه‌میخواهی؟

دوباره آمدی ای‌سیل غم ، نمیدانم دگر ز کلبهٔ ویران من چه میخواهی؟

جز آشیانهٔ بلبل گلی بشاخ نماند صبا دگر ز گلستان من‌چه میخواهی؟

کمال یافت نهالت ز آب چشم (بهار)

جز اینقدر، گل‌خندان من‌چه‌میخواهی؟

۹۳

شبی گذشت بآسودگی و آزادی هزار شکر بدین نعمت خدا دادی

چه عیشهای مهنا که روی داد بما بدین چمن که بدو باد روی آبادی

ز کهنه و نو گیتی نگشت شاد دلم من و ملازمت لعبتان نو شادی

حدیث نعمت پرویز وحسن‌شیری رفت ولی چو کوه بجا ماند عشق فرهادی

بیار باده و آبی فشان بر آتش دل که بی‌خبر شوم ازقید خاکی وبادی

بشهر بند حقیقت رسی ز راه مجاز بلی نتیجهٔ شاگردیست ، استادی

همیشه خرّم و شادیم از عنایت دوست

دوصد سپاس بدین خرمی و این شادی

تغزل

سرود خارکن

در جلد اول دیوان (چاپ دوم) صفحهٔ ۶۴۰ سه بیت اول این تغزل با بیت‌آخر که در دست بود چاپ شده است بعد از آن در میان یادداشت‌های بهار پنج بیت دیگر آن بدست آمد و اکنون صورت‌کامل تغزل در اینجا چاپ میشود .

خوشا بهارا خوشا میا خوشا چمنا
خوشا چمیدن بر ارغوان و یاسمنا

خوشا سرود نو آئین و ساقی سرمست
که ماه موی میانست و سر و سیم تنا

خوشا توانگری و عاشقی بوقت بهار
خوشا جوانی با این دو گشته مقترنا

خوشا مقارن این هرسه خاطری فارغ
ز کید حاسد بدخواه و خصم راه زنا

خوشا شراب کهن در سبوی گردآلود
که رشح باران بسترده گردش از بدنا

خوشا مسابقهٔ اسب های ترکمنی
کجا چریده بصحرای خاص ترکمنا

دراز گردن وخوابیده دم و پهن سرین
فراخ سینه و بالا بلند و نرم تنا
بزرگ سم و کشیده پی ومبارك ساق
بلند جبهه و محجوب چشم و خوش دهنا
بفصلی ایدون کز خاربن برآید گل
نواخت باید بر گل سرود خارکنا

تغزل

ای تازه بهار نغز و زیبائی
اندر خور دیدن و تماشائی
رضوان سر شاخ تازه پیراید
چون تو سر زلف تازه پیرائی
هر دم بدگر طریقه و آئین
رخسارهٔ خویشتن بیارائی
تا آنکه بدین طریقه‌های نو
دل از کف شیخ و شاب بربائی
یکدم زنشست وخاست نشکیبی
وز فتنه گری دمی نیاسائی

تغزل

بر سبزه نشست بلبل و قمری
باید می سرخ چون گل حمری
آری می سرخ درخوراست از آنك
بر سبزه نشست بلبل و قمری
آن سرخ میئی که گرش بربوئی
نشناسیش از بنفشهٔ بَرّی
آن می که سحابش اندرون بینی
رخشنده تر از ستارهٔ شعری

منتخبات

قطعات بهار

بترتیب حروف آخر ابیات

قطعات

کریم و لئیم

باشد که پای سفله بگنجی فرو رود زان گنج ، قیمتی نفزاید لئیم را
بی‌قیمت‌است گرچه بزر بر کشی لئیم ارزنده است اگر بفروشی کریم را
هرگز بهای خر نفزاید بنزد عقل گر برنهی بخر طبق زُر و سیم را

هشت شاعر در عرب و عجم

هشت‌تن در هشت معنی شهره‌اند اندر ادب
چار شاعر در عجم پس چار شاعر در عرب
در گه رامش «ظهیر» و «نابغه» هنگام‌خوف
گاه کین «اعشی‌قیس» و «عنتره» گاه غضب
ور ز اشعار عجم خواهی و استادان خاص
رو ز شعر چار تن کن چار معنی منتخب
وصف را از«طوسی» واندرز را از«پارسی»
عشق‌رااز«سجزی»وهجواز«ابیوردی»طلب(۱)
اولی وصفی حقیقی ، دومی پندی دقیق
سومی عشقی طبیعی ، چارمی هجوی عجب

قدرت روح

رفیقی داشتم بـل اوستادی که‌صرف صحبتش‌میگشت اوقات

(۱) مراد از چهار شاعر عجم : فردوسی ، سعدی ، فرخی و انوری است .

علوم روح را تدریس میکـرد — برین سر گشتهٔ جهل و خرافات
بهم دادیم قولـی صادقانـه — که ازماهر که گردد زود ترمات
شب هفتم رفیق خویشتن را — کند در عـالم رؤیا ملاقات
بگوید شمه‌ئی از عالم روح — ز راه و رسم پاداش ومجازات
قضارا دوست پیشی جست از من — بمینو رخت بربست ازخرابات
شب هفتم بخواب من در آمد — گرفتم دستش از روی مصافات
بگفتم چیست آنجا حال و ما را — چه بایست از عبادات و ریاضات
بگفت اینجا بود روح عوالم — نه شیادی بکار آید نه طامات
حجاب‌صورت‌اینجابر گرفته است — نباشد چشم پوشی و ممـاشات
نیاید احتیالات از ریـا کار — نگیرد برجوانمرد اتهـامات
نشاید سفله‌یی را خواند حاتم — نشاید احمقی را خواند سقرات
صفات‌اینجا تبرّز جسته در روح — عیوب اینجا تجسم جسته بالذات
چنان کانجا مساواتی نباشد — در اینجا هم نمی‌باشد مساوات
تفاوت هـای هول انگیز ارواح — کند بیننده را در هر نظر مات
بود جان یکی ردف خراطین — بود روح یکی جفت سموات
توانائی روح اینجا بکار است — شود این برتـری تنها مراعات
چو روحی مقتدر آید شتابند — باسقتبال وی ارواح اموات
باوج لامـکانش برنشانند — بسر بر تاجی از فخر و مباهات
مکان ومدت اینجا بالاراده است — نه‌میعادی‌است محسوس‌ونه‌میقات
بگفتم قدرت روح از چه خیزد — بفرما تا کنم جبران مـافات
جوابم گفت یك جورحم وانصاف — به‌است از سالها ذکر و مناجات
محبت کن، مروت کن، کرم کن — بانسان و بحیوان و نباتـات
چرا کاین‌هرسه ذیروحند بی‌شك — فرستد روحشان سوی تو سوقات
چو بر افتاده ای رحمی نمائی — سروری در نهادت گردد اثبات

همانا آن خوشی سوقات روح است / که بخشندت بعنوان مکافات
بدی را همچنان پاداش باشد / که از امروز نگذارد بفردات
ترحم کن بمخلوق خداوند / که قوت روح رحم است ومواسات

بمنکر عشق

سختم عجب آید ز خلقت زن / کایزد راز این کرده ملتمس چیست
دوشیزه بشوهر چو رفت ، دیگر / اورا به پسر زادن این هوس چیست
زهدان چوشود از جنین گرانبار / آن شادی حبلی بهر نفس چیست
با آن همه سنگینی و مشقت / این بستگی و انقیاد کس چیست
چون مرغ جنین از قفس برآمد / دیگر بوی این علقهٔ قفس چیست
از بهر یکی کودکی ، عروسی / ازهیچ تحمل نکرده بس ، چیست
شب گوش نهادن بنالهٔ طفل / چون قافله بر نالهٔ جرس چیست
لالائی محزون که از سموات / صوت ملکش داده باز پس چیست
تا دست بجنباندش دمادم / گهواره نهادن بدسترس چیست
گر نیمشبی از تبی بجنبد / جنبیدن وجستن بخار وخس چیست
رفتن پی داروی او شبانه / چون موسی عمران پی قبس چیست
درپاس وی ازخواب وخور گذشتن / مانند یکی نامور عسس چیست
تا طفل کلان گردد و شود پیر / دل باز نهادن بدو و بس چیست
من سخت فرومانده‌ام در این راز / کاین معنی اگر عشق نیست پس چیست؟
ور عشق نزاید از این میانه / خودزاینهمه پیرایه ملتمس چیست؟!

شعر و نظم

شعردانی چیست ، مرواریدی از دریای عقل
شاعر آن افسونگری کاین طرفه مروارید سفت

صنعت وسجع وقوافی‌هست نظم ونیست شعر
ای بسا ناظم که نظمش نیست الا حرف‌مفت
شعرآن باشد که خیزد از دل وجوشد زلب
باز در دلها نشیند هر کجا گوشی شنفت
ای بساشاعر که‌او درعمرخود نظمی‌نساخت
وی بساناظم که او درعمرخود شعری نگفت

اخلاق

چشم بهی مدار از این بد سگال قوم
کاینجا شرافت همه کس دست خوردنی‌است
تاج غرور و فخر ز سرها فتادنی
نقش وفا و مهر ز دلها ستردنی است
جز نقش نابکار (زر) آنهم ز دست غیر
دیگر نقوششان همه از یاد بردنی است
اقوام روزگار باخلاق زنده اند
قومی که گشت فاقد اخلاق ، مردنی است

گل سرخ (*)

دوش زندانبان بگشاد در و با من گفت
مژده ای‌خواجه که امروز گل‌سرخ شکفت
ناگهان اشکم از دیده روان شد زیرا
یادم از خانهٔ خویش آمد و مغزم آشفت
خادمی آمد و از خانه بیاورد خورش
مرد زندانبان آن گریهٔ من با وی گفت

(*) در زندان ۱۳۰۸ خورشیدی گفته شد .

یادم آمد که بفصل گل با دلبر خویش
پیش هر گلبن بودیم بگفت و بشنفت

که گلی رنگین چیدم من و دلبر بگرفت
ساق آن گل را زیر شکن زلف نهفت

که یکی چید نگار من و بر سینهٔ من
نصب کرد آن گل و بوسیدم دستش هنگفت

بجز ایندو نشد ازباغ گلی چیده که هست
گل بگلبن خوش وبلبل بگل ومرد بجفت

دلم آزرده شد از دیدن آن خرمن گل
بیم آن بود که بر لب گذرد حرفی مفت

در دوران گرفتاری

بدتر ز دوروئی بجهان منقصتی نیست
وز صدق نکوتر بدو عالم صفتی نیست

آنرا که به نزدیك خدا منزلتی هست
غم نیست گرش نزد شهان منزلتی نیست

رحم آر بر آن قوم که در پنجهٔ ظالم
هر روز جز آزردنشان امنیتی نیست

چیزیکه در او فایدتی هست بماند
نابود شود آنچه در او فایدتی نیست

گر رتبت والا طلبی علم طلب کن
کز علم برون زیر فلك مرتبتی نیست

فتنه بیدار شد

یارم از خوابگاه من برخاست — فتنه بیدار شد که زن برخاست
بت من سر ز خوابگه برکرد — وز چمن شاخ یاسمن برخاست
پیش زلف سیاهش آهوی چین — از سر نافهٔ ختن برخاست
وانکه بسپرد دل بدان سر زلف — از سر جان خویشتن برخاست

کجاست ؟

خارند گلبنان ، چمنا پس گلت کجاست
پر شد ز زاغ صحن چمن بلبلت کجاست
استنبلا ! خلافت اسلامیت چه شد
عثمانیا ! جلالت استنبلت کجاست
خون شد قلوب خلق ز تهران و انقره
ای شرع پاك مصطفوی ! کابلت کجاست
زد لطمه فیل هند بقرآن ، محمدا !
محمود شیر پر کنهٔ زاولت کجاست
ایران خراب شد زغزان ، سنجرت چه شد
تهران ز کفر محو شد ار طغرلت کجاست

شوخ چشم پاریسی

دیشب آن شوخ چشم پاریسی — رقص را پایهٔ نکو برداشت
گاه دستی باشتها افشاند — گاه پائی بآرزو برداشت
قصه کوته حجاب عفت را — ماهرانه ز پشت و رو برداشت
ناگهان پای نازکش لغزید — برزمین‌خورد وهای‌وهو برداشت

دل زجاجست وهمچو گل ززمین ــ بدن نازنین او برداشت
دل مسکین ز بیم زحمت یار ــ گفتگو کردوجستجو بر داشت
یار دستی کشید در بن ناف ــ پرده از روی گفتگو برداشت
گفتم ای دوست حقه‌ات بشکست
گفت نشکست لیك مو برداشت

صفاهان اگر نیست شیراز هست (۱)

جهادا فراموش کردی مرا ــ ولی ازتو زینرو دلم تنگ نیست
مدیحی نوشتم بسردار جنگ ــ که‌دروزن‌ومعنی کم‌ازسنگ‌نیست
بپایان آن چامه بُد نکته‌ای ــ که هر کان نداند بفرهنگ‌نیست
نفهمید سردار آن نکته را ــ اگر لرنفهمد سخن، ننگ نیست
و گردید ودانست ونا کرده ماند ــ مرا باچنان مهتری جنگ نیست
ولی از تو انسان دانش پژوه ــ تجاهل بدین حدخوش آهنگ‌نیست
که شعرم نفهمیده خوانی به‌خلق ــ ازین‌زشت‌تر درجهان‌رنگ‌نیست
بسردار برگو که حکم حکیم ــ کم‌از امرسرتیپ وسرهنگ‌نیست
صفاهان اگر نیست شیراز هست ــ خدای جهانرا جهان‌تنگ نیست

در وصف مجله فروغ تربیت (۲)

بباغ در، بمه دی خمیده خار بنی
به پیشم آمد گفتم درین چه خاصیت است

---

(۱) این قطعه برای‌جهاد اکبر باصفهان فرستاده شد. برای‌توضیح‌مطلب به‌صفحه ۳۱۸ جلد اول قصاید چاپ دوم مراجعه شود.

(۲) آقای ابوالحسن فروغی ازفضلای معاصر در سال ۱۳۰۰ خورشیدی مجلهٔ تربیتی بنام (فروغ تربیت) انتشارداد. بهار درتقریظ ازآن‌مجله‌این‌قطعه راساخت‌وبمجلهٔ‌مزبوراهداء نمود.

نه تیر قامت او را ز غنچه پیکانست
نه صدر حشمت او را ز برگ حاشیت است
بسان تیغی کانرا نه قبضه و نه نیام
بسان شعری کانرا نه وزن و قافیت است
میان برف یکی خاربن تو گفتی راست
میانهٔ دل پاك از کژی یکی نیت است
هوای او بدل اندر غم آورد ، گوئی
ز طبع خسته یکی پر ملال مرثیت است
بنو بهاران زانپس بدیدمش خوش و خوب
چو توبه‌ای خوش کاندر قفای معصیت است
شکفته سرخ گلی بر فراز آن گفتی
فراز قصر سعادت درفش عافیت است
شگفتم آمد زانحال و فکرتم جنبید
بلی شگفتی آغاز فکر و تزکیت است
نگاه کردم هر سو و راز آن جستم
که آن چه خاصیتی بود واین چه کیفیت است
بسیط خاك بنگشود راز من آری
بسیط خاك چرا گاه راز و تعمیت است
بر آسمان نگرستم وز آفتاب بلند
سئوال کردم ، گفت این فروغ تربیت است

شکوه

فلان سفیه که بر فضل من نهاد انگشت
به مجمع فضلا باز شد مر او را مشت

فضیحت است که تسخر زند بکهنه شراب
عصیر تازه که نابرده زحمت چرخشت
خطاست کز پس چـل سال شاعـری شنوم
ز بیست سالهٔ ... نادرست حرف درشت
ز خـدمت وطنی هیچگونه دم نزنـم
که گوژ گشت ز اندوه حادثاتم پشت
به نظم و نثر مجرّد چـرا نیارم فخر
که تابنـاك ترند از دلائـل زردشت
فنون شاعری و نثر خوب و نظم بدیع
مرا بدست چو انگشتری است در انگشت
برای خـاطر پرویـن و اعتصام الملك
من و رشید و دگر خلق را نباید کشت

براثر توقیف روزنامه بهار

بادشاها همی نگوئی هیچ — نامهٔ نغز نو بهار کجاست
آنکه میداد مدح خسرو را — درهمه گیتی انتشار کجاست
آنکه بامهر شاه گیتی داشت — برهمه گیتی افتخار کجاست
آنکه ازدشمنان شاه‌نخواست — زر و نفروخت اعتبار کجاست
آنکه در پیشگاه ملت و ملك — داشت جان ازپی‌نثار کجاست
آنکه دردهرزن طبیعت‌داشت — خوی مردان نامدار کجاست
زینهارش قضا نداد وکسی — کزقضا جسته زینهار کجاست
تیره بختی بداد خواهی گفت — عدل سلطان کامکار کجاست(۱)

(۱) درسال ۱۲۹۳ خورشیدی شخصی درروزنامهٔ نوبهار مقالتی شکوائیه نوشت ودرپایان چنین‌گفت: «خدایا باَلمان بیزمارك‌دادی، به‌اطریش مترنیخ‌دادی، بفرانسه‌ناپلئون‌دادی بماهم آنچه‌لایق بودیم‌دادی!» این‌مقاله احمدشاه را ازبهار رنجانید ونوبهار‌توقیف شد.

گنه او گرفت دامن من — همچو من کس گناهکار کجاست
شهریارا ستم شدست به من — رأفت شاه تاجدار کجاست
گیرم این جرم از منست آخر — عفو واغماض شهریار کجاست

شوری

هر که او نغمهٔ شوری بنواخت — ضرر و زحمت «شوری» نشناخت
کار اسلام خراب آنکس کرد — که پس از مرگ نبی‌شوری ساخت
قتل عثمان شد از آنروز درست — که عمر کار بشوری انداخت
هر که در بازی خود شوری کرد — تجربت شد که در آن بازی باخت
عجز را پرده کشید از تلبیس — گر بزی کاو علم شور افراخت
شور، تزویر ضعیف است، بلی — عزم در کورهٔ شوری بگداخت
هر مزور که بدی اندیشید — قصد بنهفت وسوی شوری تاخت
هر که خواهد که مراد خود را — بشنود از تو، بشوری پرداخت
مشورت قاعدهٔ تردید است — نرسد مرد مردّد بنواخت

بیکی از مدیران جراید

ای مدیری که ز نوك قلمت — تیر در دیدهٔ اهل نظرست
هیکل نحس تو و اخلاقت — هریکی از دگری زشت‌ترست
توئی آن حلقهٔ مفقوده که او — بین بوزینه و جنس بشرست
هر گزافی که بعالم علمست — هر دروغی که بگیتی سمرست
در سیه نامهٔ تو مندرجست — در ورقپارهٔ تو منتشرست
فکرهای کج و بیمعنی تو — همچو احکام ستاره شمرست
هر کرا مدح کنی منفعلست — هر کرا قدح کنی مفتخرست
باتو ای مظهر خر، چتوان کرد — تف بگور پدر هرچه خرست!

دختر ناکام

چه شد که نرگس مستش ز آب دیده تر است
چه شد که لالهٔ رویش برنگ معصفر است
چرا سعادت ازین تازه دختر ناکام
بریده مهر و از او سال و ماه بیخبر است
نه روی خانه ـ نه یارای دیدن یاران
اسیر کنج خرابات و خوار و دربدر است
ز بیوفائی صیاد بلهوس این مرغ
ازآشیانه جدا ، خسته بال و کنده پر است
چه شد که این چمن نوشکفته گشته خراب
(بهار) این همه تقصیر مادر و پدر است

خانه آخرت

بنده را جایگه دو داد خدای — هم بدین ، نیك بنده را بنواخت
تا بدان جایگه کشاند جان — چون ازین جای تن همی پرداخت
چون در اینجاش خانه بایستی — هم در آنجاش خانه باید ساخت
ای دریغ آنکه خانه ناکرده — هم بناگاه مرگش اندر تاخت
گرد ازاین خانه جای خویش تهی — وندران خانه جای خودنشناخت

در وصف دانا وجاهل

گرت اندرصفت جن وملك هیچ شك است
بین به نادان وخردمند که جن وملك است
مردم نادان برخاك بماند چون دیو
وآنکه آموخت خردهمچوملك برفلك است

از پی مردم عـالم همه جـا عائله هاست
مردم جاهل در عائلهٔ خویش تك است
باغ دانائی باغی است که فردوس آنجاست
چاه نادانی چاهی است که قعرش درك است
ملك ها را همه از پی درك و مدعی است
ملك دانائی بی مدعـی و بی درك است
درد بی‌علمی دردی است که درمانش نیست
شاخ نادانی شاخی‌است که بارش‌خسك‌است

پروانه (*)

آن‌شمع دل‌افروزمن ازخانهٔ من‌رفت پروای گلم نیست که پروانهٔ من‌رفت
دارم صدف آسا کف‌خالی ولب‌خشك تا از کفم‌آن گوهر یکدانهٔ من رفت
چون باغ خزان دیده زپیرایه فتادم زین شاخهٔ پر گل‌که‌ز گلخانهٔ‌من‌رفت

برف

ابری بخروش‌آمد چون قلزم مواج بر روی زمین بیخت هزاران ورق‌عاج
گویا فلك امروز بریزد بسر خلق پس ماندهٔ آن شیر برنج شب معراج
حلاج‌شدست ابرو زند برف چوپنبه لرزان‌من‌ازین‌حادثه چون‌خانهٔ حلاج
گوئی که‌یکی‌سید، مندیل‌عوض کرد زان برف فراوان که نشسته بسر کاج

بدان و بگوی

سخن چو گوئی سنجیده گوی در مجلس
که از کلام نسنجیده خوار گردد مرد

(*) این سه بیت را بهار برای پروانه دخترخود ، پس‌ازآنکه بخانهٔ شوهررفت، گفته‌است.

درست گوی و ادب ورز و بر گزافه مرو
صریح باش و بجد کوش و گرد هزل مگرد
بسا سخن که ازو خاست بحث وجنگ وقتال
بسا عمل که از او زاد رشک و کین ونبرد
گر آنچه گوئی دانی ، بری فراوان سود
ورآنچه دانی گوئی، کشی فراوان درد (۱)
نه هر که هرچه توانست گفت ، باید گفت!
نه هر که هرچه توانست کرد ، باید کرد !

بیادگار در دفتر یکی از دوستان نوشته شد

چه یادگار نویسم من اندرین دفتر — که از کدورت دل خامه را قرار نماند
بدین خوشیم که‌ازخوب‌وزشت کارجهان — بروزگار جز این چند یادگار نماند
یکی‌سوار درآمد بدشت وشوخی‌کرد — ولی‌دریغ که‌جز گرد از آن‌سوار نماند
توای‌رفیق که خواندی‌خط بهارامروز — بمان بکام دل خویش اگر بهار نماند

جواب تبریك شوریده بفرمانفرما

قطعهٔ شعر ز شوریده شنیدم که درآن
گفته تبریك بشهزاده در این عید سعید
سخنش بسکه بلند است هم از راه سخن
میتوان بر لب او بوسه زد از راه بعید
شعر شیرین زفصیح الملك امروزخوش‌است
که بود رسم که نقل و شکر آرند به عید

در مذمت خاموشی

خمش‌منشین وچون‌مردم سخنگوی — سخن گوید جوان گر اهل باشد

(۱) ترجمهٔ مثل عربی‌است : لیس کل ما یعلم یقال .

سخن شایسته میگوی و میندیش	سخن شایسته گفتن سهل باشد
ز من بشنو بخاموشی مکن خوی	کـه خاموشی دلیل جهل باشد

نور مخفی

دانشوران غرب نمودند اختراع	نوری قوی که پرتوش از قلب سر کند
دل را بدان معاینه سازند وانگهی	درمان چنان کنند که دروی ثمر کند
زان بی‌خبر که نورجمال نگار ما	ازقلب ها گذشته بجان ها اثر کند
تنها تفاوتی‌است که قلب‌شکسته را	آن پر نشاط سازد واین‌پرشرر کند

قوهٔ برق و کهربا

سالها در فرنگ میگفتند	قوهٔ (کهربا) چها باشد
چون بدیدند قدرتش گفتند	این چنین قوه از کجا باشد
گو بیایند خیل برق شناس	کاین کرامات پیش ما باشد
رنگ زرد من واشارهٔ دوست	قوهٔ برق و کهربـا بـاشد

زبان سرخ

درست گوی و بهنگام گوی و نیکو گوی
که سخت مشکل کاریست کار گفت و شنود
اگر سلامت خواهی بهر مقام ، زبان
مکن دراز که آن خنجریست خون آلود
خموش باش ، چه بسیار دیده‌ایم کـه داد
زبان سرخ سر سبز را بـه تیغ کـبود

هدیه دوست در زندان

حضرت سالار بهرمرغ گرفتار	از ره‌اکرام‌آب و دانه فرستاد
آب حیات اندرون کوزهٔ مینا	تا دهدم عمرجاودانه ، فرستاد

هفت‌عدد کوزهٔ نبات کرم کرد / سه‌خم شیرین می‌مغانه فرستاد
از سر انصاف ، تلك‌عشر کامل / تا نزنم درنقیصه چانه، فرستاد
باشد رمزی گرامتنان رهی‌را / خربزه‌بخشید وهندوانه فرستاد
دانست‌این بنده‌تشنهٔ‌سخن اوست / کاهلی طبع را بهانه فرستاد
خشك‌لبم‌یافت،زان‌قبل‌شکرتر / درعوض‌شکرین ترانه فرستاد
شکر کنم‌زوکه اینهمه شکرتر / درخم‌سربسته بی‌نشانه فرستاد
یا بدل شعر تازه نزلی موزون / شهدوشکرکرده‌درمیانه‌فرستاد
بختش‌خواهم‌بلند وهیچ نه‌بینم / کاو بفرستاد هدیه یا نفرستاد

قول و غزل

ادیب الممالك زطبع شکر زا / سوی بنده قند وعسل میفرستد
طمع دار روحم من ازصحبت او / وی از شعر نعم البدل میفرستد
بقوس از برایم غزل میسراید / بجدی از برایم حمل میفرستد
بشرینی‌کام تریـاك خواران / شکرها ز قول و غزل میفرستد
غـذا میفرستد دوا میفـرستد / عسل میفرستد مثل میفرستد
ز افزون هدایا زموجز قصاید / فزون و فره قل و دل میفرستد
دلم شد علیل از گزند حوادث / ز تریاق دفع علل میفرستد
به تسکین این قلب آشفتهٔ من / زحکمت سطور وجمل میفرستد
توگوئی خدا آیت صلح کل را / سوی جنگ بین الملل میفرستد
ببال ای فرهمند دانا که گردون / نویدت بجاه و محل میفرستد
بجاه تو قدر و علو میفزاید / بجاه عدویت خلل میفرستد
فروپوش عیبش بذیل عطوفت / بهار ار سخن مبتذل میفرستد

همین‌است‌حسنش‌که درحضرت‌تو
نه مسروق و نی منتحل میفرستد

در مرگ پروین

نهفته روی ببرگ اندرون گلی محجوب
ز باغبان طبیعت ملول و غمگین بود
ز تاب و جلوه اگر چند مانده بود جدا
ولی ز نکهت او باغ عنبر آگین بود
ز اوستادی خورشید و دایگانی ماه
جدا بسایهٔ اشجار، فرد و مسکین بود
نه با تحیت نوری ز خواب برمیخاست
نه با فسانهٔ مرغی سرش ببالین بود
فسرده عارض بیرنگ او بسایه، ولیك
فروغ شهرت او رونق بساتین بود
کمال ظاهر او پرورشگر ازهار
جمال باطنش آرایش ریاحین بود
بجای چهره فروزی ببوستان وجود
نصیب او ز طبیعت وقار و تمکین بود
چگونه چهره فروزد تنی که سوزی داشت
چگونه جلوه فروشد دلی که خونین بود
ز ازدحام هواها مصون که برگردش
ز دور باش حقیقت مدام پرچین بود
چه غم که بر سر باغ مجاز جلوه نکرد
گلی که از نفسش طبع دهر مشکین بود
بخسروان سخن ناز اگر فروخت رواست
شکر لبی که خداوند طبع شیرین بود

کسی کـه عقد سخن را بلطف داد نظام
ز جمع پردگیان بی خلاف ، پروین بود
جلیس بیت حزن شد چو یوسفش گم گشت
غم فراق پدر هرچه بود سنگین بود
بنو بهار حیات از خزان مرگ ، بباد
شد آن گلی که نه در انتظار گلچین بود
اگر چه آرزوی زندگی ببرد بگور
ولی بزندگی امیدوار و خوش بین بود
اگر چه حجلهٔ رنگین بکام خویش نساخت
ولی ز شعر خوشش روی دهر رنگین بود
ندیده کام جوانی جوانه مـرگش کرد
سپهر پیر که بـا اهل معنیش کین بود
شکفت وعطر برافشاند وخنده‌کرد وبریخت
نتیجهٔ گـل افسرده عاقبت این بود

جایزه جواب دماوندیه (۱)

بگفتم چامه‌ای بهر دماوند — که اندر عالمش ثانی نباشد
کرا بهتر از آن گوید، زدینار — کم از پنجاه ارزانی نباشد
ولی یك شرط باشد اندرینکار — که‌گوینده خراسانی نباشد(۲)

---

(۱) بهارقصیدهٔ دماوندیهٔ خودرا درنوبهار هفتگی بمسابقه گذاشت . این‌قطعه بدان‌مناسبت گفته شده است .

(۲) مراد ازشعر اخیراحترام استاد بود زیرا در آن اوقات مرحوم ادیب نیشابوری کـه سمت استادی بمن بنده داشت درقید حیات بود ونخواستم درین اقتراح موجب تکدر خاطر آن بزرگ فراهم آید . م . بهار

سنبلهای هلندی

سنبل صد برگ رنگا رنگ پنداری مگر
چار چیز ازچار حیوان گشته در یکجا پدید
غبغب رنگین کبوتر ، گردن طاوس نـر
روی بوقلمون مست و دُم روبـاه سپید
درحقیقت یك گلستان گل خرید از گلفروش
آنکه ازاین سنبل صد برگ یك گلدان خرید
شامه‌اش گردد عبیر آمیز وچشمش پر نگار
هر که او یکبار گوشش وصف این سنبل شنید

لطیفه

مثقلی با من زروی طنز گفت
صحبت از فضلت بکشور میرود
گر ترا دستی است در علم سیر
کشف این رمزت میسر میرود
اینجهان چه؟ گاوچه؟ ماهی کدام
کز خیالش عقلم از سر میرود
گفتم اندر بی ثباتیهـای دهر
زیـن اشارتهـا مکـرر میرود
یعنی این دنیاست روی شاخ گاو
پشت کردی ، تـا بآخر میرود

آشوب بغداد

چواز گشت زمان آلمان واتریش
بچنگ حزب نازی اندر افتاد
بپا گردید جنگی خانمان سوز
که مانندش ندارد آدمی یـاد
زده کشور فزون درچنگ آلمان
بیك ضربت شدند از هستی آزاد
عروس دهـر پاریس نکو روی
بخفت اندر بر این تازه داماد
بپیش ایـن قضـای آسمانـی
به تنها انگلستان اندر استاد

ولی ملك عراق اندر میانه ز ناگه کودتائی کرد بنیاد
(رشید عالی) از اعیان تازی به‌آشوب و بشورش دست بگشاد
وزان پیمان که با انگلستان بود گذر کرد و ندای حرب در داد
بقصد پادگان انگلستان سپاه از هر طرف بیرون فرستاد
برای یاریش آمد ز محور(۱) هواپیما بهفتاد و بهشتاد
بپاشد طرفه جنگی کز نهیبش برآمد از جوان و پیر فریاد
رشیدازترك‌وایران‌یاوری‌خواست بدست آویز عهد سعدآباد
در این اثنا سپاه انگلستان مظفر گشت در آغاز خرداد
رشید عالی از بغداد بگریخت هزیمت را گرفته پیشی از باد
سوی خاك عجم ازآب بگذشت دل ازغم، پرزآتش، لب پراز باد
بلی بیشك‌هزیمت جست خواهد چو شاگردی بجوید کین استاد
نبود این، جز یکی‌آشوب ناچیز کزان‌آشوب جنگی بلعجب زاد
هم ازاین بلعجب‌تر نکته اینست که تاریخش بود (آشوب بغداد)

۱۳۲۰

بهار و تیمورتاش (*)

صدر اعظم حضرت تیمورتاش بشنود یك نکته از این مستمند
حق صحبت هست حقی معتبر بود میباید بدین حق پای بند
بنده را باخواجه حق‌صحبت‌است صحبتی دیرینه و بی‌زرق و فند
دوست در سختی بباید پایمرد واندر این‌معنی‌روایاتی‌است‌چند
خود تودانی بوده‌ام دراین دوسال پایکوب انزوا و حبس و بند
که بچنگ شحنگانی دیو خوی گه اسیر ناکسانی خودپسند

(۱) مراد ازمحور ، آلمان ومتحدینش اطریش وایتالیا است .

(*) استاد بهار با تیمورتاش مرد مقتدر و وزیر دربار اوایل دورهٔ پهلوی دوستی دیرینه داشت بهمین مناسبت در دوران انزوای‌خود بااوگاه بگاهی راز و نیاز میکرد . این قطعه یکی ازآن موارد است .

جاهلان خشنود و من مانده غمی — ناکسان برکار و من مانده نژند
ورنه برهنجار بودم پیش ازین — یافتم زین انزوا و بند پند
فکر من دعوی آزادی گذاشت — کلك من شمشیر حریت فکند
مردی و آزادگی در طبع من — چون زنان‌ا فکند بررخ‌روی‌بند
مرگ وپیری همچو گرگ گرسنه — میزنند هر دم برویم زهر خند
محنت و تیمار مشتی کودکان — بر دلم پیکان زهرآگین فکند
روزگارم دست استغنا ببست — آسمانم ریشهٔ مردی، بکند
قصه‌کوته، بین‌چه گوید بنت کعب — قطعه‌ای چون‌همت صوفی بلند:
«عاشقی‌خواهی که تا پایان بری — بسکه بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب — زهر باید خورد و انگارید قند
توسنی کردم ندانستم همی — کز کشیدن‌سخت‌تر گردد کمند»

حسب حال

... شبهه نمود در حق من — بگذار در اشتباه باشد
ایکاش چو من هر آدمی را — توفیق چنین گناه باشد
من دانائی ضعیفم و وی — بر دانا کینه خواه باشد
من بیکسم و فقیر و او را — خیل و خدم و سپاه باشد
من مانده فقیر و ناکسانرا — آسایش و مال و جاه باشد
اجلاف، سفید بخت و احرار — گو طالعشان سیاه باشد
از جمله جهان طمع بریدم — تا حامی من اله باشد
گر زانکه سرمن‌است این‌سر — بگذار که بی‌کلاه باشد
بگذار بزیر تیغ جلاد — آویزهٔ قتلگاه باشد
بگذار نباشدم بکف آه — وین سینه تنور آه باشد
بگذار که چشم کودکانم — بر یاد پدر براه باشد

بگذار بمرگ عندلیبان — جغدان را قـاه قـاه باشد
حق استاجل بمان که حالم — از گفتن حق تباه باشد
بگذار بجرم حفظ سوگند — جایم به سیاه چـاه باشد
دشمن بگناه مهر ایران — از کین بمنش نگاه باشد
گرچه بر تند بـاد اندوه — هستیم چو پر کاه باشد
بر سفله فرو نیاورم سر — هر چند که ... باشد

مطایبه

بهر بهـار بازو و کون و کفل نمانـد
کز سیل(استرپتومیسین)دشت و تل نماند(۱)
گیرم که خواستند رهی را عمل کنند
بـاقی تنی بجا ز برای عمـل نماند
باید خرید هرگرمی بیست سی فرانك
بایع فرنگی است و مجال جدل نماند
پولی که بود خرج عروسی سینه شد
چیزی پـی هزینهٔ مـاه عسل نمانـد
دولت فقیر و ما همه از او فقیر تر
نقدی بجـا ز غارت دزد و دغل نماند
هر کس برای خویش کلاهی تهیه دید
بهر حقیر جز سر سخت کچل نماند
یاران بملك و مال رسیدند و بهر ما
جز زخم سینه حاصل سعی و عمل نماند

(۱) Stréptomicine داروی سل است که بهار را در بیمارستان سویس با تزریق این دارو معالجه میکردند.





بهار در بیمارستان سویس درحال استراحت (سال ۱۳۲۷ خورشیدی)

فیض شمال (✿)

ز البرز بزرگ در شمال ری — هر شب دم دلکش شمال آید

از باد شمال مشکبو هر دم — جان رقصدودل بوجدوحال آید

وزعطر خوش گل وریاحینش — آفات سموم را زوال آید

برفش بگدازد و بشهر اندر — بس چشمهٔ دلکش زلال آید

امشب زنسیم، سخت خشنودم — کز سوی شمال بی‌ملال آید

جنبد بجنوب از شمال آسان — و آزاد ببزم اهل حال آید

در محفل ماهوای جانبخشش — با روح بفعل و انفعال آید

همراه شمال جانفزا زی ما — پیوسته قوافل کمال آید

من‌رشك برم بدوچواز شوخی — با طرّهٔ یار در جدال آید

گاهی‌صف چپ ازو برآشوبد — که درصف‌راست اختلال آید

آشوب فتد بزلف یار اما — این فتنه مؤید جمال آید

باری نکنم نهان که سوی ما — هر فیض که‌آید ازشمال‌آید

این هم نماند

نماند درد و درمان هم نماند — نماند وصل وهجران‌هم‌نماند

بهارا غم مخور کاندر زمانه — نماند عیش‌وخذلان هم نماند

به‌تهران درمنال ازیاد استخر — که‌رفت‌استخروتهران‌هم‌نماند

شود ایران بسی‌آباد و ویران — همان‌آباد و ویران هم نماند

(✿) درسال ۱۳۲۵ خورشیدی عده‌ای ازدانشمندان شوروی برای‌شرکت درکنگرهٔ شاعران ونویسندگان ایران بنابدعوت رسمی بطهران آمدند . ملك الشعراء بهار که وزیر فرهنگ بود دریك‌میهمانی رسمی‌هتل‌دربند ازآنها پذیرائی کرد وبرای خوش‌آمد میهمانان خود این‌منظومه را بالبداهه درآن محفل انشاد نمود .

نپاید چین و ژاپون هم نپاید | نماند روس و آلمان هم نماند
نماند انگلیسی خردمند | همان هندوی نادان هم نماند
بمیرد مرغ وماهی هم بمیرد | نماند وحش وانسان هم نماند
اگرچه دیر ماند نام نیکو | سرانجام ای پسر آن‌هم نماند
بتوفد تودهٔ این نجم ساکن | زمین گرد گردان هم نماند
براین افراشته سقف مرصع | قنادیل فروزان هم نماند
بجزیك ذات کاصل کاینات است | صور واسماء واعیان هم نماند

بدو خوب جهان اندر زوال است
پس این جنگ وجدال ماخیال است

ازما چه میخواهند؟

بحیرتم که اجانب زما چه میخواهند ؟
ملوك عصر ز مشتی گدا چه میخواهند ؟
ز فقر مردیم ، از نان ما چه می‌شکنند
بجان رسیدیم ، ازجان ما چه میخواهند ؟
نوا نوای کسی بود و رقص رقص کسی
درین میان ز من بینوا چه میخواهند ؟
خطا نمود شه و اجنبی سزایش داد (۱)
ز ملتی که نکرده خطا چه میخواهند ؟
اگر بمسکو و باکو کسی گناهی کرد
زبصره و نجف و کربلا چه میخواهند ؟
ز هند و بصره گرفتند تا بمصر و حجاز
خدا قبول کند ! از خدا چه میخواهند ؟

(۱) مقصود سلطان احمدشاه قاجار است .

ببیع قطع خریدند مملکت را مفت
درین معامله غیر از رضا چه میخواهند ؟
از آب حمام اینان گرفته اند رفیق
ز آبروی چنین آشنا چه میخواهند ؟
روا بود که بمیرند مردم از زن و مرد
ز عزتی که ندارد بقا چه میخواهند

جهد و کوشش

اهتمام و شوق اگر یاور شود — مرد خامل ذکر نام آور شود
شوق را باطل مکن در خویشتن — تا ز نورش خاطرت انور شود
کاتش تابان بخاکستر درون — گر بماند دیر ، خاکستر شود
کودکی نقاش بشناسم که داشت — آرزو تا قائد کشور شود
چونکه قائدگشت لشگرگردکرد — تا بگیتی بر سران سرور شود
پس عجب نی گرز گشت روزگار — مردك نقاش اسکندر شود
دیده شدکاندر جهان ازفیض رب — کودکی نجار پیغمبر شود
تاکه اوضاع جهان برباطل است — کی تواند حق ضیا گستر شود
تا بود قدر و شرف محکوم زر — هر که ناکستر ، مقدستر شود
علم باید تا جهان گیرد نظام — کار باید تا جهان چون زر شود
فکر دیگر باید و مردی دگر — تاکه اوضاع جهان دیگر شود
خدمت استاد باید دیرگاه — تاکه دانشجوی دانشور شود

صبر و ثبات

مرد باید که زگشت فلك واختر — تن باندوه و بهغم خیره نرنجاند
صبر باید که به آلام ظفر یابی — ور نه آلام تن مرد بسنباند

مرد را شاید در محنت روز افزون صبر ایوب نبی لختی بر خواند
رنجه از بازی گردون نتوان بودن کاسمان بازی از اینگونه بسی داند
پایداری کن در حادثهٔ گیتی تا دم حادثه از کار فرو ماند
این نه بینی که کند شاخهٔ کوچك را باد و آن شاخ قوی را به نجنباند

بد مکن

بد نکند هیچکس بمردم و هم نیز با بد مردم کسی شریك نباشد
بیتی خواندم بیك کتاب که هرگز نیك تر از آن زر سبیك نباشد
«گر تو بدانی که بد چگونه قبیح است هیچ نیاید ز تو که نیك نباشد»(۱)

در مرثیه عشقی (۲)

وه که عشقی در صباح زندگی از خدنگ دشمن شبرو بمرد
پرتوی بود از فروغ آرزو آن فروغ افسرد و آن پرتو بمرد
شاعری نو بود و شعرش نیز نو شاعر نو رفت و شعر نو بمرد

غم وطن

نه هر که درد دیار و غم وطن دارد براستی خبر از درد و داغ من دارد
ز روزگار خرابم کسی شود آگاه که خار در جگر و قفل بر دهن دارد
بحق شام غریبان نگاهدار ایزلف دل مرا که پریشانی از وطن دارد

خون ناحق !

این قطعه دربارهٔ یکی از حکام گیلان ـ که جمعی بیگناه را بدار آویخت و خود گرفتار عقوبتی بس شدیدتر گشت ـ گفته شده است .

باد صبا خوش است شهیدان رشت را
از ماجرای قاتل ایشان خبر کند

(۱) این شعر از ابن یمین است :
(۲) در سال ۱۳۰۲ خورشیدی میرزادهٔ عشقی کشته شد .

این بیت را که از اثر طبع دیگریست

بر قبرشان نثار چو عقد گهر کنند

« دیدی که خون ناحق پروانه شمع را »

« چندان امان نداد که شب را سحر کند »

قطعهٔ هندی

بنگر برنج را که بچندین حقارتش آهنگ شهر علوی ازین شهر بند کرد

افکند قشر صورت وشد کوفته بدنگ وانگاه پخته گشت وجهانش بلند کرد

پافشاری میخ

پا فشاری و استقامت میخ سزد ار عبرت بشر گردد

هرچه کوبند بیش برسر او پافشاریش بیشتر گردد

قطعه

در خوردن بشر خاك از بسکه حرص دارد

از سنگ قبر هر روز دندان نو گذارد

سنگ مزار عاشق سرپوش نامرادیست

این سنگ را کس ایکاش از جای برندارد

بهتر بود ز سیصد الحمد قل هواله

صاحبدلی کز اخلاص ما را بحق سپارد

ما کودکان خاکیم این خاك مادر ماست

ز نیرو بود که ما را در سینه میفشارد

پاداش اشك حسرت کامد زچشم عاشق

ابریست کز پس مرگ برتر بتش ببارد

در دل ز طاعت حق تخمی جدید کشتیم
ارجو گل جدیدی زین خاك سر بر آرد

قطعه

آسمان با کسی وفا نکند ... تا به‌هفتاد کس جفا نکند
نکند پادشا گدائی را ... تا دو صد پادشا گدا نکند
آنچنان کارها شدست خراب ... که‌دگر گپ‌زدن کرا نکند
ورزنی بانگ بر کریوهٔ کوه ... کوه در پاسخت صدا نکند

نیست ایزد بفکر نوع بشر
یا همین فکر کار ما نکند

تسلیت

این قطعه در سال ۱۳۰۷ خورشیدی برای تسلیت و عذرخواهی ازاینکه نتوانسته است بمجلس ختم همسر آقای محمد دانش (بزرگ نیا) برود سروده شده است .

خواجهٔ فرخ سیر محمد دانش ... ایکه سخن گستری و دانش پرور
نثر تو چون برصحیفه خامهٔ بهزاد ... نظم تو چون در قنینه بادهٔ خلر
چون تو ندیدم سخنوری بفصاحت ... دیده و سنجیده‌ام هزار سخنور
همسر رنجم از آنکه خاطر پاکت ... رنجه شد ازمرگ ناگهانی همسر
بود معزای آن کریمهٔ مغفور ... پر ز خلایق بسان عرصهٔ محشر
آه ودریغا که من در آن‌شب و آن‌روز ... بودم رنجور و اوفتاده به بستر
کاش که سر بر نکردمی و ندیدی ... خاطر آن خواجه را ملول ومکدر
دیدن یاران خوشست لیك بشادی ... نه بغمان کرده هر دو گونه معصفر
کار قضا بود شادزی و مخور غم ... هل که بداندیش‌تو بود بغم اندر

بزم بیارای از دو آتش سوزان — ایدون کاندر رسید لشکر آذر
آن یك درمرزغن چو گونهٔ معشوق — واندگر اندر بلور چون لب دلبر
زخمهٔ شهنازی و نوای قمر خواه — وان سخنان کز بهار دارند از بر
گاه بنوشند وگاه پای بکوبند — گاه ز بوسه دهند قند مکرر
گفت حکیمی جهان سراسر وهم است — گفت آن دیگر که بودنی است سراسر
گر همگی بودنی است غم نکند سود
ور همه وهم است بازشادی خوشتر

شوخ فارسی

مژه از سر نیزهٔ فوج بهادر تیزتر
ابرو ازشمشیر سردارسپه خونریزتر
فارسی شوخی‌است یارم کز غم لعل لبش
هست چشمم ازخلیج فارس گوهر بیز تر
معتدل‌تر قامتش از طبع موزون بهار
لعلش ازکلك کمال الملك رنگ آمیزتر

زبان مادر

والدین ار بروی فرزندان — نگشایند از فضایل در
ضرر این جنایت آخر کار — باز گردد به مادر و به پدر

☆

قصهٔ مجرمی است بی تقصیر — کرده در وی گناه غیر اثر
صورتی چون قمر دمیده بشب — سیرتی چون بشب گرفته قمر
شاخ نیکیش مانده بی حاصل — نخل زشتیش گشته بار آور
سالش از بیست ناگذشته هنوز — کرده دزدی ز شصت افزونتر

روزی آنجا که بود یاخی شاه شتر و مادیان و قاطر و خر
حمله‌ای برد و پیش کرد بسی بختی و ناقه ، اشهب و استر
راه داران شه گرفتندش از پس حرب و کوشش منکر
حبس کردند وازپس دوسه روز حکم قتلش برآمد از محضر
رقم قتل از زبان قلم بر نگردد مگر بقوت زر
هست قانون نوشته بهر عوام که همه بی کسند و بی یاور
امر شد تا بدارش آویزند که گنه‌کار بود و زشت سیر
پس بکشتنگهش همی شحنه برد و دادش ز حکم قتل خبر
مادری بیوه داشت خانه نشین بشنید این قضیه از دختر
سر وسینه زنان بمیدان تاخت آنکجا بود دست بسته پسر
زانکه در زیر دشنهٔ جلاد بودش افتاده پاره‌ای زجگر
چون گریبان خود جماعت را بر درید آن عجوزهٔ مضطر
کو چه دادند مادر او را کوچه گردان بی پدر مادر
بیوه زن رفت و دید معرکه‌ای که بترسد از او هر آدم نر
پسرش بسته دست و پازیده هیبت مرگ بر دلش خنجر
خوانده قاضی ز نامهٔ عملش دزدی اسب و اشتر واستر
چوبهٔ دار، گفت کیفر اوست بهر آسایش گروه بشر
مادرش بانگ الامان برداشت خاصه بعد از شنیدن کیفر
پسر آنجا که بود گفت بلند که بیا مادر عزیز ایدر
صبر میکن بمرگ من‌چونانك صبر کردی بمردن شوهر
مرگ تلخست و بهر تسکینش بر لبم نه زبان چون شکر
مادر پیر چانه پیش آورد بدهانش زبان نمود اندر
پور بدبخت نیشها بفشرد بر زبان عجوز خاك بسر
زیر دندان زبان مادر کند ریخت خون‌از دهان هردونفر

مادر از هوش رفت و فرزندش / گفت با مردم ای مهین معشر
لب بدشنام من میالائید / بحق پاك ایزد داور
پیشتر زانکه شرح حال مرا / یك بیك بشنوید تا آخر
پدرم بود شخص نوکر باب / مهربان و بخانه نان آور
داشتم من دو سال تا او مرد / آیدم صورتش کمی به نظر
مادرم ماند با دو طفل صغیر / من و از من بزرگتر خواهر
در همان روز ها که می رفتم / خرد خردك زخانه تا دم در
تخم مرغی بخفیه دزدیدم / از فروشندهٔ کنار گذر
مادرم دید و بر رخم خندید / نه بمن زد طپانچه و نه تشر
نه‌بمن گفت کاین عمل دزدیست / شاخ دزدی فضاحت آرد بر
خندهٔ مادر و خموشی او / پسرش را ز راه برد بدر
تا باینجا کشید کار او را / که شتر دزد گشت وغارت گر
لاجرم من زبان مادر را / قطع کردم چو ارهٔ شاخهٔ تر
زانکه هست این‌زبان بی‌معنی / قاتل من بمعنی دیگر
اگر او عیب کار دزدی را / بمن آمخته بود گاه صغر
کی باین کار می نهادم پای / کی باین دار می‌کشیدم سر

مشت پس از جنگ

چون خصم قوی گشت از او دست نگهدار
و آزرده مکن مشت گرامی به حجر بر
بگذار که پیش آیدش از بخت فتوری
آنگه بکنش پوست بیك لمح بصر بر
زان پیش که بد خواه بتو چاشت گذارد
بگذار بر او شام و ممان تا به سحر بر

گویند که نادان را عقل از عقب آید
آنگه که فرو ماند مسکین به خطر بر
بر مردم احمق چو رود سالی گوید
من پار بُدم احمق و ماندم بضرر بر
وینطرفه که هر سال نو این گفته شود نو
تا بگذردش عمر بیوك و به مگر بر
فرصت مده از دست و نگه کن که چه خوش گفت
آن مشت زن پیر به فرزانه پسر بر
مشتی که پس از جنگ فرا یاد تو آید
باید زدن آن مشت ز تشویر بسر بر

ای دختر

تکیه منمای بحسن و بجمال ای دختر — سعی کن درطلب علم و کمال ایدختر
ذره‌ای علم اگرت در وسط مغز بود — به که در کنج لبت دانهٔ خال ایدختر
بی‌هنر نیست مؤثر صفت غنج و دلال — با هنر جلوه کند غنج ودلال ایدختر

بهترین دوست کتابست (*)

رنج و زحمت طلبی ، باش معاشر با خلق
حشر با خلق بلی رحمت و رنج آرد بار
خواهی از دغدغه و رنج فراغت یابی
ترك صحبت کن و درخانه نشین صوفی وار
باش مأنوس بیاری که نپرسد ز تو چیز
هم نگوید بتو چیزی که نپرسی ناچار

(*) این قطعه را بهار درسال ۱۳۱۲ خورشیدی در زندان گفته است .

گر سخن خواهی با تو سخن آرد بمیان
ور خمش باشی خاموش نشیند بکنار
هرچه زو خواهی آرد ببرت از هر باب
هرچه زو پرسی پاسخ دهدت در هر کار
نه سخن سازد و نز خلق نماید غیبت
نه خبر پرسد و نی کشف نماید اسرار
تا تو درخوابی او نیز بماند خفته
تا تو بیداری او نیز بماند بیدار
آنچنان محرم و یکدل که نباید ببرش
نه تعارف ، نه تکلف ، نه تحفظ ، نه وقار
با تو در خانه بود تا توئی اندر خانه
هم بگلزار بود تا توئی اندر گلزار
ور بزندان فکنندت بمثل آنجا نیز
مونس روز غم تست و انیس شب تار
لیك در صحبت مخلوق ترا ترك کند
هست عذرش که بیك دل نسزد عشق دو یار
او حکیمست و فقیه است و طبیبست و ادیب
کیمیاوی و ریاضی ، فلکی و معمار
واعظ و زاهد و صنعتگر و نقاش و خطیب
حاسب و کاتب و خطاط و سپاهی و سوار
داند اسرار نباتات و علاج حیوان
که بود اهل گل و اهل مل و اهل شکار
گر ز جغرافی پرسی بتو بنماید راست
عرض و طول و جهت و مردم هر شهر و دیار

گر ز تاریخ بپرسی بنماید تاریخ
ور ز اشعار بپرسی بسراید اشعار
نکنی گر سخنی از سخنانش را فهم
بر تو تکرار کند گر تو بخواهی صد بار
همه خط داند از چینی و از سنسکریت
پهلوی و گرگ و مصری و خط مسمار
ور ز انساب ملل خواهی گوید بتو باز
ز آریائی و ز سامی و ز حامی و تتار
این چنین دوست کتابست از او روی متاب
این چنین یار کتابست ازو دست مدار
بچنین شاهد زیبا ببطالت منگر
بشنو از من بکس او را بامانت مسپار
ور امانت بسپردیش ازو چشم بپوش
دیگری خواه ز بازار و بجایش بگذار
لله الحمد که در خانهٔ ما حرفی نیست
که بهار است و کتابست و کتابست و بهار
با چنین حال شدم حبس ز من عبرت گیر
ایکه با خلقی محشور بلیل و به نهار

ثروت ـ زن ـ کردار (*)

داشت شخصی ازهمه‌عالم سه‌دوست — هرسه با او جور و او باهرسه‌جور
اولین ، آن ثروتی کز روی سعی — کرده حاصل در سنین و در شهور
دومین ، حوری وشی کاو را نبود — یك سر مو در دلارائـی قصور

(*) این مضمون دریکی از مثنویات نیزآمده است (صفحه ۲۹۶) .

جاهلان خشنود و من مانده غمی — ناکسان برکار و من مانده نژند
ورنه برهنجار بودم پیش ازین — یافتم زین انزوا و بند پند
فکر من دعوی آزادی گذاشت — کلک من شمشیر حریت فکند
مردی و آزادگی در طبع من — چون زنان‌ا فکند بررخ‌روی‌بند
مرگ وپیری همچو گرگ گرسنه — میزند هر دم برویم زهر خند
محنت و تیمار مشتی کودکان — بر دلم پیکان زهرآگین فکند
روزگارم دست استغنا ببست — آسمانم ریشهٔ مردی بکند
قصه‌کوته، بین‌چه گویدبنت‌کعب — قطعه‌ای چون‌همت صوفی بلند :
« عاشقی‌خواهی که تا پایان بری — بسکه بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب — زهر باید خورد و انگارید قند
توسنی کردم ندانستم همی — کز کشیدن‌سخت‌تر گردد کمند »

حسب حال

. . . شبهه نمود در حق من — بگذار در اشتباه باشد
ایکاش چو من هر آدمی را — توفیق چنین گناه باشد
من دانائی ضعیفم و وی — بر دانا کینه خواه باشد
من بیکسم و فقیر و او را — خیل و خدم و سپاه باشد
من مانده فقیر و ناکسانرا — آسایش و مال و جاه باشد
اجلاف، سفید بخت و احرار — گو طالعشان سیاه باشد
از جمله جهان طمع بریدم — تا حامی من اله باشد
گر زانکه سرمن‌است این‌سر — بگذار که بی کلاه باشد
بگذار بزیر تیغ جلاد — آویزهٔ قتلگاه باشد
بگذار نباشدم بکف آه — وین سینه تنور آه باشد
بگذار که چشم کودکانم — بر یاد پدر براه باشد

بگذار بمرگ عندلیبان — جغدان را قـاه قـاه باشد
حق است اجل بمان که حالم — از گفتن حق تباه باشد
بگذار بجرم حفظ سوگند — جایم به سیاه چـاه باشد
دشمن بگناه مهر ایران — از کین بمنش نگاه باشد
گرچه بر تند بـاد اندوه — هستیم چو پرّ کاه باشد
بر سفله فرو نیاورم سر — هر چند که ... باشد

مطایبه

بهر بهـار بازو و کون و کفل نمانـد
کز سیل(استرپتومیسین)دشت و تل نماند(۱)
گیرم که خواستند رهی را عمل کنند
بـاقی تنی بجا ز برای عمـل نماند
باید خرید هر گرمی بیست سی فرانك
بایع فرنگی است و مجال جدل نماند
پولی که بود خرج عروسی سینه شد
چیزی پـی هزینهٔ مـاه عسل نمانـد
دولت فقیر و ما همه از او فقیر تر
نقدی بجـا ز غارت دزد و دغل نماند
هر کس برای خویش کلاهی تهیه دید
بهر حقیر جز سر سخت کچل نماند
یاران بملك و مال رسیدند و بهر ما
جز زخم سینه حاصل سعی و عمل نماند

(۱) Stréptomicine داروی سل است که بهار را در بیمارستان سویس باتزریق این دارو معالجه میکردند .





بهار دربیمارستان سویس درحال استراحت (سال ۱۳۲۷ خورشیدی)

فیض شمال (✿)

ز البرز بزرگ در شمال ری — هر شب دم دلکش شمال آید
از باد شمال مشکبو هر دم — جان رقصدودل بوجدوحال آید
وزعطر خوش گل وریاحینش — آفات سموم را زوال آید
برفش بگدازد و بشهر اندر — بس چشمهٔ دلکش زلال آید
امشب زنسیم، سخت خشنودم — کز سوی شمال بی‌ملال آید
جنبد بجنوب از شمال آسان — و آزاد ببزم اهل حال آید
در محفل ماهوای جانبخشش — با روح بفعل و انفعال آید
همراه شمال جانفزا زی ما — پیوسته قوافل کمال آید
من‌رشك برم بدوچواز شوخی — با طرهٔ یار در جدال آید
گاهی‌صف چپ ازو برآشوبد — که درصف‌راست اختلال آید
آشوب فتد بزلف یار اما — این فتنه مؤید جمال آید
باری نکنم نهان که سوی ما — هر فیض که‌آید ازشمال‌آید

این هم نماند

نماند درد و درمان هم نماند — نماند وصل وهجران‌هم‌نماند
بهارا غم مخور کاندر زمانه — نماند عیش‌وخذلان هم نماند
به‌تهران درمنال ازیاد استخر — که‌رفت‌استخروتهران‌هم‌نماند
شود ایران بسی‌آباد و ویران — همان‌آباد و ویران هم نماند

(✿) درسال ۱۳۲۵ خورشیدی عده‌ای ازدانشمندان شوروی برای‌شرکت درکنگرهٔ شاعران ونویسندگان ایران بنابدعوت رسمی بطهران آمدند . ملك الشعراء بهارکه وزیر فرهنگ بود دریك‌میهمانی رسمی‌هتل‌دربند ازآنها پذیرائی کرد وبرای خوش‌آمد میهمانان خود این‌منظومه را بالبداهه درآن محفل انشاد نمود .

نپاید چین و ژاپون هم نپاید — نماند روس و آلمان هم نماند
نماند انگلیسی خردمند — همان هندوی نادان هم نماند
بمیرد مرغ وماهی هم بمیرد — نماند وحش وانسان هم نماند
اگرچه دیر ماند نام نیکو — سرانجام ای پسر آن‌هم نماند
بتوفد تودهٔ این نجم ساکن — زمین گرد گردان هم نماند
براین افراشته سقف مرصع — قنادیل فروزان هم نماند
بجز یك ذات کاصل کاینات است — صور واسماء واعیان هم نماند

بدو خوب جهان اندر زوال است
پس این جنگ وجدال ماخیال است

ازما چه میخواهند؟

بحیرتم که اجانب زما چه میخواهند ؟
ملوك عصر ز مشتی گدا چه میخواهند ؟
ز فقر مردیم ، از نان ما چه می‌شکنند
بجان رسیدیم ، ازجان ما چه میخواهند ؟
نوا نوای کسی بود و رقص رقص کسی
درین میان ز من بینوا چه میخواهند ؟
خطا نمود شه و اجنبی سزایش داد (۱)
ز ملتی که نکرده خطا چه میخواهند ؟
اگر بمسکو و باکو کسی گناهی کرد
زبصره و نجف و کربلا چه میخواهند ؟
ز هند و بصره گرفتند تا بمصر و حجاز
خدا قبول کند ! از خدا چه میخواهند ؟

(۱) مقصود سلطان احمدشاه قاجار است .

ببیع قطع خریدند مملکت را مفت
درین معامله غیر از رضا چه میخواهند ؟
از آب حمام اینان گرفته اند رفیق
ز آبروی چنین آشنا چه میخواهند ؟
روا بود که بمیرند مردم از زن و مرد
ز عزتی که ندارد بقا چه میخواهند

جهد و کوشش

اهتمام و شوق اگر یاور شود — مرد خامل ذکر نام آور شود
شوق را باطل مکن در خویشتن — تا ز نورش خاطرت انور شود
کانش تابان بخاکستر درون — گر بماند دیر ، خاکستر شود
کودکی نقاش بشناسم که داشت — آرزو تا قائد کشور شود
چونکه قائدگشت لشگرگردکرد — تا بگیتی بر سران سرور شود
پس عجب نی گرز گشت روزگار — مردك نقاش اسکندر شود
دیده شدکاندر جهان ازفیض رب — کودکی نجار پیغمبر شود
تا که اوضاع جهان بر باطل است — کی تواند حق ضیا گستر شود
تا بود قدر و شرف محکوم زر — هر که ناکستر ، مقدستر شود
علم باید تا جهان گیرد نظام — کار باید تا جهان چون زر شود
فکر دیگر باید و مردی دگر — تا که اوضاع جهان دیگر شود
خدمت استاد باید دیرگاه — تا که دانشجوی دانشور شود

صبر و ثبات

مرد باید که زگشت فلك واختر — تن باندوه و بهغم خیره نرنجاند
صبر باید که به آلام ظفر یابی — ور نه آلام تن مرد بسنباند

مرد را شاید در محنت روز افزون — صبر ایوب نبی لختی بر خواند
رنجه از بازی گردون نتوان بودن — کاسمان بازی از اینگونه بسی داند
پایداری کن در حادثهٔ گیتی — تا دم حادثه از کار فرو ماند
این نه بینی که کند شاخهٔ کوچك را — باد و آن شاخ قوی را به نجنباند

بد مکن

بد نکند هیچکس بمردم و هم نیز — با بد مردم کسی شریك نباشد
بیتی خواندم بیك کتاب که هرگز — نیك تر از آن زر سبیك نباشد
«گر تو بدانی که بد چگونه قبیح است — هیچ نیاید ز تو که نیك نباشد»(۱)

در مرثیه عشقی (۲)

وه که عشقی در صباح زندگی — از خدنگ دشمن شبرو بمرد
پرتوی بود از فروغ آرزو — آن فروغ افسرد و آن پرتو بمرد
شاعری نو بود و شعرش نیز نو — شاعر نو رفت و شعر نو بمرد

غم وطن

نه هر که درد دیار و غم وطن دارد — براستی خبر از درد و داغ من دارد
ز روزگار خرابم کسی شود آگاه — که خار در جگر و قفل بر دهن دارد
بحق شام غریبان نگاهدار ایزلف — دل مرا که پریشانی از وطن دارد

خون ناحق!

این قطعه دربارهٔ یکی از حکام گیلان ـ که جمعی بیگناه را بدار آویخت و خود گرفتار عقوبتی بس شدیدتر گشت ـ گفته شده است.

باد صبا خوش است شهیدان رشت را
از ماجرای قاتل ایشان خبر کند

---

(۱) این شعر از ابن یمین است:
(۲) در سال ۱۳۰۲ خورشیدی میرزادهٔ عشقی کشته شد.

این بیت را که از اثر طبع دیگریست
بر قبرشان نثار چو عقد گهر کنند
« دیدی که خون ناحق پروانه شمع را »
« چندان امان نداد که شب را سحر کنند »

قطعهٔ هندی

بنگر برنج را که بچندین حقارتش — آهنگ شهر علوی از این شهر بند کرد
افکند قشر صورت وشد کوفته بدنگ — وانگاه پخته گشت وجهانش بلند کرد

پافشاری میخ

پا فشاری و استقامت میخ — سزد ار عبرت بشر گردد
هرچه کوبند بیش برسر او — پافشاریش بیشتر گردد

قطعه

در خوردن بشر خاك از بسکه حرص دارد
از سنگ قبر هر روز دندان نو گذارد
سنگ مزار عاشق سرپوش نامرادیست
این سنگ را کس ایکاش از جای بر ندارد
بهتر بود ز سیصد الحمد قل هواله
صاحبدلی کز اخلاص ما را بحق سپارد
ما کودکان خاکیم این خاك مادر ماست
ز نیرو بود که ما را در سینه میفشارد
پاداش اشك حسرت کامد زچشم عاشق
ابریست کز پس مرگ برتر بتش ببارد

در دل ز طاعت حق تخمی جدید کشتیم
ارجو گل جدیدی زین خاك سر بر آرد

قطعه

آسمان با کسی وفا نکند تا به هفتاد کس جفا نکند
نکند پادشا گدائی را تا دو صد پادشا گدا نکند
آنچنان کارها شدست خراب که دگر گپ زدن کرا نکند
ورزنی بانگ بر کریوهٔ کوه کوه در پاسخت صدا نکند
نیست ایزد بفکر نوع بشر
یا همین فکر کار ما نکند

تسلیت

این قطعه درسال ۱۳۰۷ خورشیدی برای تسلیت وعذرخواهی ازاینکه نتوانسته است بمجلس ختم همسر آقـای محمد دانش (بزرگ نیا) برود سروده شده است .

خواجهٔ فرخ سیر محمد دانش ایکه سخن گستری و دانش پرور
نثر تو چون برصحیفه خامهٔ بهزاد نظم تو چون در قنینه بادهٔ خلر
چون تو ندیدم سخنوری بفصاحت دیده و سنجیده‌ام هزار سخنور
همسر رنجم ازآنکه خاطر پاکت رنجه شد ازمرگ ناگهانی همسر
بود معزای آن کریمهٔ مغفور پر ز خلایق بسان عرصهٔ محشر
آه ودریغاکه من درآن شب وآن روز بودم رنجور و اوفتاده به بستر
کاش که سربر نکردمی و ندیدی خاطرآن خواجه را ملول ومکدر
دیدن یاران خوشست لیك بشادی نه بغمان کرده هر دو گونه معصفر
کار قضا بود شادزی و مخور غم هل که بداندیش تو بود بغم اندر

بزم بیارای از دو آتش سوزان | ایدون کاندر رسید لشکر آذر
آن یك درمرزغن چو گونهٔ معشوق | واندگر اندر بلور چون لب دلبر
زخمهٔ شهنازی و نوای قمر خواه | وان سخنان کز بهار دارند از بر
گاه بنوشند و گاه پای بکوبند | گاه ز بوسه دهند قند مکرر
گفت حکیمی جهان سراسر وهم است | گفت آن دیگر که بودنی است سراسر

گر همگی بودنی است غم نکند سود
ور همه وهم است بازشادی خوشتر

شوخ فارسی

مژه از سر نیزهٔ فوج بهادر تیزتر
ابرو ازشمشیر سردارسپه خونریزتر
فارسی شوخی است یارم کز غم لعل لبش
هست چشمم ازخلیج فارس گوهر بیزتر
معتدل‌تر قامتش از طبع موزون بهار
لعلش ازکلك کمال الملك رنگ آمیزتر

زبان مادر

والدین ار بروی فرزندان | نگشایند از فضایل در
ضرر این جنایت آخر کار | باز گردد به مادر و به پدر

☆

قصهٔ مجرمی است بی تقصیر | کرده در وی گناه غیر اثر
صورتی چون قمر دمیده بشب | سیرتی چون بشب گرفته قمر
شاخ نیکیش مانده بی حاصل | نخل زشتیش گشته بار آور
سالش از بیست ناگذشته هنوز | کرده دزدی ز شصت افزونتر

روزی آنجا که بود یاخی شاه — شتر و مادیان و قاطر و خر
حمله‌ای برد و پیش کرد بسی — بختی و ناقه ، اشهب و استر
راه داران شه گرفتندش — از پس حرب و کوشش منکر
حبس کردند وازپس دوسه روز — حکم قتلش برآمد از محضر
رقم قتل از زبان قلم — بر نگردد مگر بقوّت زر
هست قانون نوشته بهر عوام — که همه بی کسند و بی یاور
امر شد تا بدارش آویزند — که گنه‌کار بود و زشت سیر
پس بکشتنگهش همی شحنه — برد و دادش ز حکم قتل خبر
مادری بیوه داشت خانه نشین — بشنید این قضیه از دختر
سر وسینه زنان بمیدان تاخت — آنکجا بود دست بسته پسر
زانکه در زیر دشنهٔ جلاد — بودش افتاده پاره‌ای زجگر
چون گریبان خود جماعت را — بر درید آن عجوزهٔ مضطر
کو چه دادند مادر او را — کوچه گردان بی پدر مادر
بیوه زن رفت و دید معرکه‌ای — که بترسد از او هر آدم نر
پسرش بسته دست و یازیده — هیبت مرگ بر دلش خنجر
خوانده قاضی ز نامهٔ عملش — دزدی اسب و اشتر واستر
چوبهٔ دار، گفت کیفر اوست — بهر آسایش گروه بشر
مادرش بانگ الامان برداشت — خاصه بعد از شنیدن کیفر
پسرآنجا که بود گفت بلند — که بیا مادر عزیز ایدر
صبر میکن بمرگ منچونانك — صبر کردی بمردن شوهر
مرگ تلخست و بهر تسکینش — بر لبم نه زبان چون شکر
مادر پیر چانه پیش آورد — بدهانش زبان نمود اندر
پور بدبخت نیشها بفشرد — بر زبان عجوز خاك بسر
زیر دندان زبان مادر کند — ریخت خون‌از دهان هردونفر

مادر از هوش رفت و فرزندش — گفت با مردم ای مهین معشر
لب بدشنام من میالائید — بحق پاك ایزد داور
بیشتر زانکه شرح حال مرا — یك بیك بشنوید تا آخر
پدرم بود شخص نوکر باب — مهربان و بخانه نان آور
داشتم من دو سال تا او مرد — آیدم صورتش کمی به نظر
مادرم ماند با دو طفل صغیر — من و از من بزرگتر خواهر
در همان روز ها که می رفتم — خرد خردك زخانه تا دم در
تخم مرغی بخفیه دزدیدم — از فروشندهٔ کنار گذر
مادرم دید و بر رخم خندید — نه بمن زد طپانچه و نه تشر
نه بمن گفت کاین عمل دزدیست — شاخ دزدی فضاحت آرد بر
خندهٔ مادر و خموشی او — پسرش را ز راه برد بدر
تا باینجا کشید کار او را — که شتر دزد گشت وغارت گر
لاجرم من زبان مادر را — قطع کردم چو ارّه شاخهٔ تر
زانکه هست این زبان بی‌معنی — قاتل من بمعنی دیگر
اگر او عیب کار دزدی را — بمن آمخته بود گاه صغر
کی باین کار می نهادم پای — کی باین دار می‌کشیدم سر

مشت پس از جنگ

چون خصم قوی گشت از او دست نگهدار
و آزرده مکن مشت گرامی به حجر بر
بگذار که پیش آیدش از بخت فتوری
آنگه بکنش پوست بیك لمح بصر بر
زان پیش که بد خواه بتو چاشت گذارد
بگذار بر او شام و ممان تا به سحر بر

گویند که نادان را عقل از عقب آید

آنگه که فرو ماند مسکین به خطر بر

بر مردم احمق چو رود سالی گوید

من پار بُدم احمق و ماندم بضرر بر

وینطرفه که هر سال نو این گفته شود نو

تا بگذردش عمر ببوك و به مگر بر

فرصت مده از دست و نگه کن که چه خوش گفت

آن مشت زن پیر به فرزانه پسر بر

مشتی که پس از جنگ فرا یاد تو آید

باید زدن آن مشت ز تشویر بسر بر

ای دختر

تکیه منمای بحسن و بجمال ای دختر — سعی کن درطلب علم و کمال ایدختر

ذره‌ای علم اگرت در وسط مغز بود — به که در کنج لبت دانهٔ خال ایدختر

بی‌هنر نیست مؤثر صفت غنج و دلال — با هنر جلوه کند غنج ودلال ایدختر

بهترین دوست کتابست (*)

رنج و زحمت طلبی ، باش معاشر با خلق

حشر با خلق بلی رحمت و رنج آرد بار

خواهی از دغدغه و رنج فراغت یابی

ترك صحبت کن و درخانه نشین صوفی وار

باش مأنوس بیاری که نپرسد ز تو چیز

هم نگوید بتو چیزی که نپرسی ناچار

(*) این قطعه را بهار درسال ۱۳۱۲ خورشیدی در زندان گفته است .

گر سخن خواهی با تو سخن آرد بمیان
ور خمش باشی خاموش نشیند بکنار
هرچه زو خواهی آرد ببرت از هر باب
هرچه زو پرسی پاسخ دهدت در هر کار
نه سخن سازد و نز خلق نماید غیبت
نه خبر پرسد و نی کشف نماید اسرار
تا تو درخوابی او نیز بماند خفته
تا تو بیداری او نیز بماند بیدار
آنچنان محرم و یکدل که نباید ببرش
نه تعارف ، نه تکلف ، نه تحفظ ، نه وقار
با تو در خانه بود تا توئی اندر خانه
هم بگلزار بود تا توئی اندر گلزار
ور بزندان فکنندت بمثل آنجا نیز
مونس روز غم تست و انیس شب تار
لیك در صحبت مخلوق ترا ترك كند
هست عذرش که بیك دل نسزد عشق دو یار
او حکیمست و فقیه است و طبیبست و ادیب
کیمیاوی و ریاضی ، فلکی و معمار
واعظ و زاهد و صنعتگر و نقاش و خطیب
حاسب و کاتب و خطاط و سپاهی و سوار
داند اسرار نباتات و علاج حیوان
که بود اهل گل و اهل مل و اهل شکار
گر ز جغرافی پرسی بتو بنماید راست
عرض و طول و جهت و مردم هر شهر و دیار

گر ز تاریخ بپرسی بنماید تاریخ
ور ز اشعار بپرسی بسراید اشعار
نکنی گر سخنی از سخنانش را فهم
بر تو تکرار کند گر تو بخواهی صد بار
همه خط داند از چینی و از سنسکریت
پهلوی و گرگ و مصری و خط مسمار
ور ز انساب ملل خواهی گوید بتو باز
ز آریائی و ز سامی و ز حامی و تتار
این چنین دوست کتابست از او روی متاب
این چنین یار کتابست ازو دست مدار
بچنین شاهد زیبا بیطالت منگر
بشنو از من بکس او را بامانت مسپار
ور امانت بسپردیش ازو چشم بپوش
دیگری خواه ز بازار و بجایش بگذار
لله الحمد که در خانهٔ ما حرفی نیست
که بهار است و کتابست و کتابست و بهار
با چنین حال شدم حبس ز من عبرت گیر
ایکه با خلقی محشور بلیل و به نهار

ثروت ـ زن ـ کردار (*)

داشت شخصی ازهمه‌عالم سه‌دوست — هرسه با او جور و او باهرسه‌جور
اولین ، آن ثروتی کز روی سعی — کرده حاصل در سنین و در شهور
دومین ، حوری وشی کاو را نبود — یك سر مو در دلارائـی قصور

(*) این مضمون دریکی از مثنویات نیزآمده است (صفحه ۲۹۶) .

سومین ، مجموع خوبیها که او
کرده با مردم بتدریج و مرور

چون زمان احتضارش در رسید
خواجه دادآن هرسه را اذن‌حضور

کرد با ثروت وداعی سوزناك
گفت کای سرمایهٔ عیش و سرور

ازپس‌مرگم‌چه‌خواهی کرد؟ گفت:
چون توبگذشتی ازین دارالغرور،

بر مزارت شمعها روشن کنم
تا شود روحت سراسر غرق نور

گفت با محبوبه کای آرام جان
بعد مرگم باش آرام و صبور

گفت برقبرت چنان شیون کنم
کز لحد جستن کنند اهل قبور

گفت آخر بار با کردار خویش
کای بخوبی غیرت غلمان و حور

توپس‌ازمرگم‌چه‌خواهی‌کرد؟گفت:
من نخواهم شد ز نزدیك تو دور

چونکه دمساز تو بودم روز وشب
با تو خواهم بود تا یوم النشور

✡

محتضرجان‌داد و دادندآن‌سه‌دوست
نعش او را سوی قبرستان عبور

آن یکی شمعی نهاد از روی کره
واندگر اشکی فشاند ازروی زور!

ثروت و زن هردو بر گشتند، لیك
رفت خوبیهای او با او بگور!

عجب غنا ـ ذل نیاز

یکی‌نصیحت‌آزادگان‌زجان بپذیر
که از طریقهٔ آزادگی نمانی باز

اگر‌توانگر‌گشتی‌زعجب دست‌بکش
وگر فقیرشدی برزمانه سر بفراز

که نیست در برآزادگان بترچیزی
بروزگار ، زعجب غنا و ذل نیاز

حکمت

خواجه برفت و خفت بخاك و توز ابلهی
در ماتمش بناله و آه اندری هنوز
بزدود خاك تیره از او آب و رنگ و تو
در جامهٔ کبود و سیاه اندری هنوز

مگری بر آنکه رخت بمنزل کشید و خفت
برخویشتن گری که براه اندری هنوز

دل خود کامه

کاش بودم زان‌کسان کاندر جهان ساز گار آیند با هر خار و خس
یا ازآن مردم که گردآیند زود نزد هر شیرینیئی همچون مگس
آنکسم من کز سرخود کامگی سر فرو نارم بنزد هیچ کس
با همه خوئی بس آیم من ولیك نیستم با این دل خود کامه بس
آن عقابم من که باشد جای من یا بدست خسروان یا در قفس
کل مافی الدهر عندی قذرة
غیر رکض الرمح فی‌ظل‌الفرس

سر و ته یك کرباس

ای بزرگان بمن‌جواب دهید کاخر این ملك را که دارد پاس
ای هژیران ری بمن گوئید کیست مسئول این خرابه اساس
از پس هجده سال‌سعی هنوز صید فقریم و بستهٔ افلاس
چشم بسته بریده ره شب و روز باز برجای، همچو گاو خراس
ما بکریاس در بجنگ و جدل دشمنان سر کشیده در کریاس
جنگ و غوغای ما بدان ماند با چنین حال‌و با چنین احساس
که ز غفلت به مغز هم کوبند در تك چاه چند تن کناس
اهرمن داسی از نفاق بدست همه گردن نهاده‌ایم بداس
همه ماریم و چرخ، مار افسای همه موریم و بخت، لغزان طاس
آن، همی نالد از خواص القوم این همی موید از عوام‌الناس
آن، همه خلق را کند تکفیر از سر شك و شبهه و وسواس

این، همه قوم را نماید هو — از سر نفی صرف وضعف حواس
آن یکی شرم مردم دیندار — این دگر ننگ مردم حساس
قلب از این گفتگو شود مجروح — مغز از این ماجرا کند آماس
اگر این احمراست وآن ابیض — وگراین کنگراست وآن ریواس
همه هستیم نبت یک وادی — همه هستیم نسج یك کرباس

در وقعهٔ مهاجرت آزادی خواهان به‌قم وشکستن دست بهار

فعل در راستی گواهم بس — راست گفتم همین گناهم بس
گفتم از راستی بزرگ شوم — در جهان این یك اشتباهم بس
ترك سر کرده ام براه وطن — دست در آستین گواهم بس

ضلال مبین

دیدم به بصره دخترکی اعجمی نسب — روشن نموده شهر بنور جمال خویش
میخواند درس قرآن درپیش‌شیخ‌شهر — وز شیخ دل ربوده بغنج ودلال خویش
میداد شیخ، درس ضلال مبین بدو — وآهنگ ضاد رفته باوج کمال‌خویش
دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد — باآن دهان کوچك غنچه مثال‌خویش
میداد شیخ را به (دلال مبین)جواب — وان شیخ مینمود مکرر مقال خویش
گفتم بشیخ راه ضلال اینقدر مپوی — کاین‌شوخ‌منصرف نشوداز‌خیال‌خویش
بهتر همان بود که بمانید هر دوان — او در دلال‌خویش‌وتو‌اندر‌ضلال‌خویش

دختر فقیر

دختری خرد بدیدم بگدائی مشغول
کرده در جامهٔ صد پاره نهان پیکر خویش

بود مکشوف بتاراجگه دزد نگاه

گرچه در ژنده نهان ساخته بدگوهر خویش

ورچه ز اهل دل و دین رحم طمع داشت ولی

بود خصم دل و دین از نگه کافر خویش

حبه‌ای سیم بدو دادم و بگذشتم وسوخت .

برق چشم تر او خرمنم از آذر خویش

شامگاهان بیکی بیشه شدم بر لب رود

ناگهان دیدمش آنجا بسر معبر خویش

بالبی خنده زنان میشد و میخواهد سرود

بخلاف لب خشکیده و چشم تر خویش

گفتم ایشوخ نبودی تو که یکساعت پیش

سوختی خرمن اهل نظر از منظر خویش

ای ترشرو چه شد آن گریهٔ تلخت که چنین

خنده را ، کان نمك ، ساخته ازشکر خویش

گفت دارم پدری عاجز و مامی بیمار

که نیارند بپا خاستن از بستر خویش

هست این خنده‌ام از بهر دل خود لیکن

گریه‌ام بود برای پدر ومادر خویش

منت از مردمان پست مکش

ای برادر ز بهر لذت نفس | سر زهر شهوتی که هست مکش

از زنا و لواط روی متاب | وز شراب و قمار دست مکش

غسل جز در زلال خمر مکن | مسح جز بر کدوی مست مکش

نار جز بر حریم کعبه مزن | آب جز بهر بت پرست مکش

چرس و تریاك و شیره را باهم — کمتر از صد هزار بست مکش
از بدی کن هر آنچه خواهی لیك — منت از مردمان پست مکش

مردمان لئیم

این ناکسان که کوس بزرگی همی زنند
ممتاز نیستند ز کس جز بمال خویش
بستان و باغ دارند اما نمیدهند
هرگز یکی چغاله به‌طفل چغال خویش
خاتون اگر خیال خیاری کند، نهد
سرچون خیار بر سر فکر وخیال خویش
محصول باغ و باغچهٔ خانه را دهند
بقال را که بار کند بر بغال خویش
وز بهر اهل خانه فرستد گه غروب
زانگور غژم گشته و آلوی کال خویش
چون کوت کش بیاورد از بهر باغ کوت
مزدیش نیست تا نتکاند جوال خویش
حمالی ار زغال بیارد برایشان
باید که خاکه بسترد از دست وبال خویش
ور دست وبال او نشد از گرد خاکه پاك
بایست یکدرم فکند از زغال خویش
گر سائلی بخواهد از آنقوم حاجتی
نادم کنندش از جبروت و نکال خویش
چیزی طلب کنند ز سائل بدست مزد
گر خواست پس بگیرد ازآنان سئوال خویش

اندر پیش دوند و بلیسند دست و پاش
بینند اگر یکی مگس اندر مبال خویش
چون گربهٔ گرسنه که جسته است طعمه‌ای
غرّند پای سفره به‌اهل وعیال خویش
یك لقمه نان خود را دارد عزیز تر
از دختر و زن و پسر وعم وخال خویش
آنانکه فکر لقمهٔ نانشان بسر پزند
جان می‌نهند بر سر فکر محال خویش
کاش این مواظبت‌که زنان حرام خود
دارند ، داشتند زجفت حلال خویش !

حالت مردم دنیا

زین خداوندان گر یك تن بیتی گوید
که ز نادانی خود نیز نداند معنیش
میر قابوس بیایدش نوشتن و آنگاه
ز افسر سنجر سازند به تذهیب طلیش
پس بیارایند او را بدو صد گونه نگار
که همی گوئی آراسته ما نا مانیش
چاپلوسان چو به‌بینند بر او بر ناچار
خوبتر خوانند از نظم جریر و اعشیش
آن یکی گوید خود وحی خداوند است این
که فرود آورد از چرخ چهارم عیسیش
خواجه خود گوید زینگونه فزون دارم شعر
که مرا وقت نباشد پی شرح و املیش

ور یکی شاعر کی خسته سراید شعری
که بگوش فلك آویزه نماید شعریش
چون فرو خواند برخلق بصد گونه امید
مردم نادان صد گونه کنند استهزیش
آن یکی گوید کاین شاعرك بی سر و پای
کیست تا مرد بیندیشد از مدح وهجیش
و آن دگر گوید بر گفتهٔ او گوش مدار
که بسی باشد از قدر خود افزون دعویش
و رباعجاز سخن ، سحر فروشد بکلیم
عاقبت گردد درکام ، زبان چون افعیش
حالت مردم دنیا است براینگونه بهار
ای خوش آن مرد که در دیده نیاید دنییش

بعد از هجرت قوام السلطنه در ۱۳۲۸

رفت از ایران قوام سلطنه زانك — پهنه کوچك بدو نبرد بزرگ
روی ازین ره بتافت زیرا بود — راه باریك و ره نورد بزرگ
پاره شد نسخهٔ پزشك ، آری — خسته بود این مریض ودرد بزرگ
او نگنجید در عمل که بدند — فکر ها خرد و کار کرد بزرگ
او خردمند بود و خلق عوام — مملکت تنگ بود و مرد بزرگ

قطعه

در وصف وثوق الدوله

شادباش ای وثوق دولت و دین — که تو را روزگار کرد بزرگ
گر مهمات سخت پیش آید — سهل گیریش که شد نبرد بزرگ

کارهای بزرگ وصعب و درشت رخ نماید چو گشت مرد بزرگ
کاین مثل یادگار پیشین است هر کرا سر بزرگ درد بزرگ

بقول خویش عمل کن

بهر سخن که شنیدی گمار دل زنهار
که آیتی است سخن از مهیمن ذی الطول
بقول خویش عمل کن مباش از آن مردم
که قولشان بود اندر مثل برابر بول
بحول و قوهٔ کس کار خویشتن مسپار
بخویش تکیه کن و دار بر زبان لاحول
ظریف باش ومصاحب نه زفت وهول و گران
که هست مرد سبك روح به ز مردم هول
نه هرچه‌دانی گوی و نه هرچه نانی‌کن
که قتل زادهٔ فعل است وحرب زادهٔ قول

زرین جوشنم

این شنیدم بینشا در بزم رندان گفته‌ئی
یافته ره سستیئی در نظم ونثر متقنم
درسیاست هرچه گفتی دارمت معذور از آنك
بوده‌ای مزدور وبر مزدور نرم است‌آهنم
این زمان بر نظم ونثرم چرب دستی میکنی
دست کوته کن که سوزانست اینجا روغنم
ره نیابد هیچ پستی درمن از توفیر وقت
من نه شمع شامگاهم کآفتاب معلنم

گردش ایام از حالت نگرداند مرا
کهنه چوخائی نیم ای خواجه زرین جوشنم
پاك و روشن شبچراغم ایمن از نقص و فتور
خود نه فانوسم که سوزد شعله‌ای پیراهنم
دامنم چون دامن عیسی است پاك از هر عوار
کی کند آلوده طعن این یهودان دامنم
تو بنور من مرا بینی بتاریکی مقیم
خندی و گوئی که تاریك است نجم روشنم
من چراغ نور بخشم برسر دریای ژرف
نور هر سو رانده وماندە سیه پیرامنم
تشنه میرد شیر و بآبشخوار خوکان نگذرد
چون سخن گوئی تو باری من زنخ کمتر زنم
این‌خموشی راغنیمت دان که گر ازلابدی
درسخن آیم بسی همچون تو را خامش کنم
چون قلم در دست گیرم لوح مکنوناترا
گرد سر گردانم وآنجا که خواهم افکنم
گاه بیخ نیتت را از نهادت برکشم
گاه تخم فکرتت را در کلاهت بشکنم
چشم بهروزی مدار از رنجش من زانکه من
چون برنجم خاك درچشم فلك بپرا کنم
صعب دریائی خطیرم لیك‌آرام و خموش
آوخ ار انگیزش خشمی بلرزاند تنم

سنگ برشهلان میفکن خشت بر دریا مزن
یال شیرنر مپیرا ، دم فروکش ، کاین منم

ترجمه یکی از قطعات ژان ژاك روسو

چون سرابند سفلگان از دور / که نمایند بحرهای علوم
هرچه نزدیکتر شوی سویشان / لاجرم بیشتر شوی محروم
رادمردان ز دور همچون کوه / ناپدیدند و قدرشان مکتوم
سویشان هرچه میشوی نزدیك / قدرشان بیشتر شود معلوم
گر نجومت بچشم خرد آیند / گنه از چشم تو است نی زنجوم

گله از قوام السلطنه

من با تو حق صحبت دیرینه داشتم / گنجی نهان ز مهر تو در سینه داشتم
با دوستان خواجه مرا بود دوستی / وز دشمنان خواجه بدل کینه داشتم
درشادی‌ومصیبت و در عزل و درعمل / با خواجه حشر شنبه و آدینه داشتم
روشن‌دل‌وموافق‌ویکروی‌وراستگوی / در محضر تو صورت آئینه داشتم
از دشمنان خواجه کشیدم‌جفا، ولی / با دوستان خواجه حسابی نداشتم
تنها برای خدمت و غمخواری تو بود / گر رغبتی بشرکت کابینه داشتم(۱)
خوردی فریب حاسد و دیوانه وسفیه / کز هرسه برخلاف تو پیشینه داشتم

وزیر بی‌پول

بصاحبقرانیه جزء وزیران / نشستم ولی یك قران هم ندارم
بجز ملك‌ومکنت بجز کید وحیلت / ز دیگر وزیران جوی کم ندارم
بنزد گروهی است حرمت بثروت / ولیکن من آنرا مسلم ندارم
از اینروی درعین فقر اعتنائی / بتحصیل دینار و درهم ندارم
رفیقان همه ملك دارند و مکنت / ولی من بجز صدر اعظم ندارم

---

(۱) اشاره بکابینه قوام‌السلطنه و قبول وزارت‌فرهنگ در آن کابینه‌است.



قوام‌السلطنه نخست‌وزیر درجلسه هیئت وزرا ـ بهار نفر سوم طرف چپ

آش کشک

چند کارسخت ومشکل را برایت بشمرم
بشمر ار مشکلتر از این پنج داری ، ای‌حکیم
اولا از شهر تهران تا لب بحر خزر
کندن از توچال شمران شاهراهی مستقیم
ثانیاً از کوه شمران بی‌وجود تکیه‌گاه
پل کشیدن تا بکوه حضرت عبدالعظیم
ثالثاً بی زحمت غـوّاص از بحر خزر
صید با کج بیل کردن نیمه شب ، دُرّ یتیم
رابعاً از روی چالاکی بیکدم ساختن
قلهٔ هیمالیا را با دم چاقو دو نیم
خامسا در قعر دریا آتشی افروختن
وز شرارش آسمان را با زمین کردن لحیم
صعبتر زین پنج دانی چیست ؟ از روی‌طمع
آش کشکی سور بگرفتن از آقای قویم
هست ممکن فرض هر معدوم ، لیك این فرض سور
در جهان باشد عدیم اندر عدیم اندر عدیم !

در پیشگاه آستان قدس رضوی (*)

تبارك‌الله از این فرخ آستان که بود — بپاس درگه او آسمان همیشه مقیم
حریم زادهٔ موسی که چون دم عیسی — روان فزاید خاك درش بعظم رمیم
بچشم زایر این آستان بود روشن — هرآنچه‌گشت بسینا نهان زچشم‌کلیم

(*) این قطعه ازآثار قدیم بهار است .

به است فرش ره او ز مرغزار بهشت — چنانکه خاك در او ز کوثر و تسنیم
چراست پشت سپهر اینچنین خمیده و گوژ — اگر ندارد پیش درش سر تعظیم
زهی بر آنکه نهد روی دل بر این درگاه — برای صافی و دین درست و قلب سلیم
چنانکه خادم این در، بهار مدح سرای — که هست بندهٔ دیرین و خاکسار قدیم
کمینه چاکر این آستان که از ره عجز — نهاده است بکوی رضا سر تسلیم
مگر ستاند روزی ز خاك این درگاه — دوای جان علیل و شفای قلب سقیم
ز پاك یزدان بادا دمی هزار درود — بر این حریم و خداوند این خجسته حریم

نسب نامه بهار

منت خدای را که من از نسل برمکم — بتوان شمرد جدّ و پدر تا فرامکم
جز خاندان حیدر کرّار در جهان — یك خانواده نیست بتعظیم، هم تکم
در ملك خویش و در همه آفاق، مشتهر — بر خانوادهٔ خود و بر خود مبار کم

بهشت بی احباب (*)

دیده‌ای کس درون خلد مقیم — خاطرش بستهٔ عذاب الیم
منم اندر سویس جسته مقام — دل به تهران و امجدیه مقیم
عقل گوید که در بهشت بپای — عشق گوید برو بسوی جحیم
من نخواهم بهشت بی احباب — دوست بهتر ز کوثر و تسنیم

خدمت استاد

هر که خواهد که ادیبی کند از روی کتاب
زو فراوان غلط و تصحیف افتد بکلام
آنکه خواهد که طبابت کند از روی کتاب
از طبابتش همه ساله بمیرند انام

---

* در سویس هنگام معالجه گفته است .

وآنکه خواهد که منجم شود از روی کتاب
اختلافات پدید آورد اندر ایام
وآنکه خواهد که فقیهی کند ازروی کتاب
شود البته ازو باطل و ضایع احکام
بر استاد رو وخدمت استاد پذیر
تا که در هر هنر وعلم شوی مرد تمام

قطعه

در سال ۱۳۲۰ خورشیدی استاد جلال همائی از بهار چند گلدان گل طلب کرد ، بهار گل را همراه این دو قطعه فرستاد :

بگلگشت جنان گل میفرستم	برضوان شاخ سنبل میفرستم
بهندستان فضل و خلّر علم	می و موز قرنفل میفرستم
ستاك نرگس و شاخ بنفشه	بساری و بآمل میفرستم
حدیث خوش بقمری میسرایم	سرود خوش به بلبل میفرستم
بامریکی تمول میفروشم	بپاریسی تجمل میفرستم
بقابوس و به صابی از رعونت	خط و شعر و ترسل میفرستم
زخودبینی و رعنائی‌وشوخی‌است	که جزوی را سوی کل میفرستم
بجلفای صفاهان از سر جهل	شراب صافی و مل میفرستم
به تبت مشك اذفر میگشایم	بماچین تار کاکل میفرستم

قطعه‌دیگر بهمان مناسبت

همای فضیلت‌همائی که او را	دعاها پی راحت جان فرستم
قناعت بگلدان گل کرد واینك	بتشویر گل زی گلستان فرستم
بشرم اندرم کز سر ساده لوحی	گلی مختصر سوی رضوان فرستم
چه پوزش گزارم که ازشوخ روئی	بباغ ادب چند گلدان فرستم

در سوک پدر

ملك‌الشعرا صبوری پدر بهار درسال ۱۲۸۲ خورشیدی درگذشت . بهار در آنزمان جوانی ۱۸ ساله بود و این قطعه را در رثاء پدرساخت .

دریغ و درد که‌از کیدچرخ وفتنهٔ دهر — بشدصبوری و از کف‌ربود صبرجهان

دریغ‌از آن دل دانا که ازجفای‌سپهر — گزید خاك‌سیه را ز بهرخویش مکان

صبوری آن‌ملك شاعران طوس برفت — بجای ماند همه ملك شعر بی سلطان

شد از میانه ادیبی که ملك دانش را — حیات بود بدوچون حیات جسم‌بجان

شد ازمیانه یکی فاضلی معانی سنج — کـه‌داشت نامهٔ دانش بنام او عنوان

دگر نیابد گیتی شبیهش از اشباه — دگر نیارد دوران قرینش از اقران

بغیر طبع و دل راد او ندیده کسی — نهفته گردد در خـاك ، قلزم و عمان

بغیر رای رزینش کسی ندارد یـاد — که آفتاب شود زیر خاك تیره نهان

چو بود گنج خرد درزمین نهان گردید — بلی هماره بود گنج در زمین پنهان

شکست رونق بازار فضل ازین سودا — ببست دکهٔ علم وهنر ازین خسران

بسوکواری او بین بنامه وخامه — یکی دریـده قبا و یکی بریده زبان

نبود در سر او جز هوای آل رسول — نبود در دل او جـز محبت اینان

ز دار فانی بگرفت ره سوی باقی — که گفته‌است‌خدا «کل من‌علیهافان»

دو نامهٔ منظوم

دانشمندمعروف آقای‌حاجی‌حسین‌آقاملك کتابی خطی‌ازبهار خرید چون ادای قیمت سالها بتاخیرافتاد این‌قطعه مفصل‌را بهار ساخت وبرای‌ایشان فرستاد .

سر حلقهٔ صاحبدلان حسین — ای سرور عالیجناب من

دارم سخنانی صواب چند — بشنو سخنـان صواب من

توخود ملکی بر ملوك عصر — زینرو بتو هست انتساب من

یاد آر که ورزید باب تو — پیوسته ارادت بباب من

شد صرف خلوص و مودتت — سرمایهٔ عهد شباب من
بود ارچه مهیا بفضل حق — ازسعی و عمل نان و آب من
لیکن بسرای تو بد ز صدق — پیوسته ایاب و ذهاب من
دیدار تو اصل سرور من — اخلاص تو فصل الخطاب من
درخطهٔ ری بس شبا که بود — درباغ صبا خورد و خواب‌من
در امر تـو بود انقیاد من — وز نهی تو بود اجتناب من
بی‌هیچ طمع مخلص و شفیق — تا آنکه ببردی کتاب من
چون‌حبس شدم نامه کردمت — باشدکه فرستی حساب من
ز انصاف مرمت کنی بفور — بنیاد وجـود خراب من
وندر حق اطفال من کنی — لطف و پدری در غیاب من
ظنم بخطـا رفت کامـدی — فارغ ز عـذاب و عقاب من
چون‌سوی‌صفاهان شدم‌زحبس — کشتی غمی از فتح باب من
بس نامه فرستادم و پیام — یك نامه ندادی جواب من
هرگز نسزد از تو رادمرد — کافیون کنی اندر شراب من
زیبنده نباشد اگر کند — سیمرغ تو قصد ذباب من

با گنج کتابی که مرتوراست
بندی طمع اندر کتاب من

قطعهٔ دوم

حاجی‌ملك جوابی‌منظوم باکتاب برای بهارفرستاد که دوبیت‌اول‌آن اینست :

آقای ملك فخر شاعران — برنام تو شد فتـح باب من
از فیض سخنهای نغز تـو — مستم من و شعرت شراب من

ولی‌بهارکتاب‌را بایشان بخشید وقیمت‌آنرا هم نگرفت‌وقطعهٔ‌زیر‌را در جواب‌ساخت

سر دفتر آزادگان حسین — برد از دل من صبرو تاب من
وی با قلم آتشین خویش — برخاك جفـا ریخت آب من

ده سال کتاب مرا نداد / وز خاطر او شد حساب من

وز دیدن من هم کرانه کرد / سرچشمهٔ من شد سراب من

نامـه بنوشتـم بحضـرتش / سربسته پس آمد کتاب من

گفتم بود این خواجهٔ کریم / در قحط و شداید سحاب من

معمـار عنایات او کنـد / آباد بنای خراب من

در جاهلی ار کرده‌ام خطا / عفوش ندراند حجاب من

پیوسته نگوید بنظم و نثر / کردی‌توچرا،هجوباب‌من(۱)

زیرا پس‌ازآن شعر، مدحها / زاده است زطبع چو آب من

ظنم بخطا رفت و عاقبت / شد اختر بختم شهاب من

هم‌دوست‌ز کف‌رفت‌وهم کتاب / باسرکه بدل شد شراب من

با اینهمه جز شکوه و گله / نشنید کس اندر خطاب من

ناچار فرستادی آن کتاب / چون سخت گران‌شد تکاب من

سیمت نگرفتم ازآنکه نیست / سویت پی سیم اقتـراب من

چون‌شمس‌برون‌آی‌وچون‌سحاب / میبار به کشت یباب من (۲)

دو نامه و دو رشتهٔ گهر / بنگاشتی اندر عتاب من

وان قطعه شیوا که ساختی / چون عقد پرن در جواب من

فرسود روان مـرا و برد / از قلب پریش انقلاب من

تقدیم درت کردم آن کتاب / تا آنکه بگوئی کتاب من

لیکن نگرایـم به باب تو
تا تو نگرائی به باب من

---

۱ ـ به‌قصیدهٔ (مطایبه‌وانتقاد) در دیوان قصاید مراجعه شود.

۲ ـ یباب . بفتح اول ، خراب

وعدهٔ مادر

شنیده‌ام پسری را جنـایتی افتـاد — از اتفاق که شرحش نمی‌توان دادن
قضات محکمه دادند حکم قتلش را — که‌رسم نیست‌به بیچارگان‌امان‌دادن
بدست وپای درافتاد مادرش که مگر — توان‌نجاتش‌ازآن مرگ‌ناگهان دادن
بود علاقـهٔ مادر بحالت فرزند — حکایتی که محال‌است شرح‌آن دادن
ازآنکه بودمقصرجوان ودشواراست — رضا بفاجعهٔ مرگ نوجـوان دادن
بصورتش دم‌تیغ‌آشنا نگشته جفاست — گلوش را بدم تیـغ خونفشان دادن
بهار زندگیش نا شکفته حیف بود — گلش بدست جفاکاری خزان دادن
ولی دریغ که قانون حرام میدانست — چنان شکار حلالی برایگان دادن
بود شکستن قانون گناه و نیست‌گناه — عزیز جانی در دست جان ستان‌دادن
فقیر بود زن و ناله‌اش نداشت اثـر — کجا بناله توان سنگ را تکان دادن
همه رسوم وقوانین نوشته برفقراست — بجز مراتب احسان و رسم نان دادن
وسیله‌ای بضمیر زن فقیر گذشت — که باید آنرا یاد جهانیـان دادن
گرفت‌رخصت‌ودرحبسگه پسررا دید — چه مشکل است تسلی درآنمکان‌دادن
بگفت غم مخور ای نوردیده‌کاسانست — ترا نجات ازین بحر بیکران دادن
برهن داده‌ام اسباب خانه را امروز — که لازمست تعارف باین و آن دادن
زپای دار بآن غرفـه بلند نگـر — مرا به بینی آنجـا بامتحان دادن
گرم سپید بود رخت مطمئن گشتن — وگر سیاه ، بچنگ اجل عنان‌دادن
شبی گذاشت‌پسردرامیدوگفت‌رواست — زمام کار باشخاص کاردان دادن
صباح مرگ یکی دار دید ومیدانی — پرازدحام، چولشکر بوقت سان‌دادن
بغرفه مادر خود دید در لباس سفید — دلش‌قوی‌شد ازآن‌عهدوآن‌زبان دادن
نشاط کرد وبشد شادمانه تا درمرگ — چوداد باید جان ، به که‌شادمان‌دادن

فتاد رشتهٔ دارش بگردن و جان داد برغم مادر و آن وعدهٔ نهان دادن
یکی بگفت بآن داغدیده مادر زار بوقت تسلیت و تعزیت نشاندادن
چرا تو وعدهٔ آزادی پسر دادی مگر نبود خطا وعده‌ای چنان دادن
جوابداد چو نومید گشتم این گفتم که بچه‌ام نخورد غم بوقت جاندادن

عزْ من قنع

گفتند فروتن شو تا زر بکف آری زر گردشود چونکه شود مرد فروتن
گفتم که فروتن نشود مرد جوانمرد ننهد ز پی مال بید نامی گردن
زان مال عزیزاست کزان عزت زاید عزت را با ذلت حاصل نکنم من
نزدیك فقیرانم‌خوشخوار چو حلوا نزدیك امیرانم دشخوار چو آهن
گر دوست ندارند مرا دولتمندان بهتر که تهیدستان دارندم دشمن

تسلیت (*)

مگری سردار ، زانکه گریه وزاری سود ندارد در این زمانهٔ ریمن
رفته ، بزاری و گریه باز نگردد جز که بخوشد دو چشم وخسته‌شودتن
مادر پرهیزگارت ار ز میان رفت عزّ تو پاینده باد و بخت تو روشن
ور ز میان رفت مهر سلطنت تو زنده بمانند ایلخانی و بهمن
ما همه ماندیم و آن عزیزان رفتند در کنف رحمت خدای مهیمن
یکسره بایست راند تا سر منزل هر که زمن زودتر رسید به از من
ور غم هجران دل تورا بشکافد مرهمی از صبر بر جریحه بر افکن
گر بدل از صبر مرهمی ننهادی کی ز بن چه بر آمدی تن بیژن
جامهٔ نیلی بر آور از تن و در پوش بر تنت از صبر و بردباری ، جوشن

(*) تسلیت بسردار معزز حکمران بجنورد هنگامیکه مادر اوومهرالسلطنه‌همسرش در یکزمان بدرود حیات گفتند .

کسوت مردان مرد پوش و قوی باش — پیش بلیات این جهـان کم از زن
گوش ندارد فلك بگـریه و زاری — هیـچ نیرزد جهـان بناله و شیون

نالهٔ ملت

هست صوتی بس مهیب و خوفناك — بانگ توپ و نعرهٔ فرمانـدهان
سخت تر زانست بانك صاعقه — کاندر آید نیم شب از آسمان
هست از آن بسیار هول انگیزتر — غرّش طوفان به بحـر بی کران
باشد از آشوب طوفان سخت تر — نعره های موحش آتش فشان
هست از اینها جمله خوف انگیزتر — نالهٔ یك ملت بی خانمان

سیاست

چون پیشه‌ای شد ست سیاست بملك ری — شاید که هیچ نارم ازین پیشه برزبان
ازخوان و ازخورش بکشم دست ناشتا — چون او فتد یکی مگس اندر میان خوان
از تشنگی بمیرد اگر شیر بنگرد — برچشمه‌ای که سگ زده است اندرو دهان

شجاعت بخراسان

بودند بهم دیر گهی ، بخل و صناعت
با ظلم و شجاعت ، شده سر گشته درایران
چون گشت بشر شهرنشین ، شهری گشتند
این چار ، که بودند سراسیمه وحیران
شد ظلم در اقلیم ری و بخل به تبریز
صنعت بصفاهان وشجاعت بخراسان

خفتگان

میگذشتم شبی بگورستان — با گروهی ز عافیت کاران
بنشستیم و هجر یاران را — سر گرفتیم گریه چون باران

این شنیدم که خفته‌ای میگفت — با مقیمان خاك ، کای یاران
بنگرید این عجب که میگریند — خفتگان بر مزار بیداران

مونس پدر (*)

ایدختر خوب نازنین من — پروانهٔ ماه مه جبین من
تو بخت منی در آستان من — تو دست منی در آستین من
از مادر مهربان جدا گشتی — گشتی بسویس همنشین من
دیدی پدرت ز رنج نالانست — از روی وفا شدی قرین من
میکوشی و یکزمان نه‌ای فارغ — از تسلیت دل غمین من
ای مرهم سینهٔ فکار من — وی مونس خاطر حزین من
هرچند بهار من زمن دوراست — هستی تو بهار دلنشین من
دیدار تو هست لاله زار من — رخسار تو هست فرودین من
موی تو خمیده ضیمران من — روی تو شکفته یاسمین من
با مهر تو از فلك ندارم باك — برخیزد اگر فلك بکین من
هرچند که کودکی، بزرگ آمد — قدر تو بچشم تیزبین من
با این خرد و کمال و زیبائی — فرزند منی و جانشین من
خوی تو و رویت ای پری آمد — شایستهٔ مدح و آفرین من
یزدانت جزای خیر فرماید — ایدختر خوب نازنین من

در تحمل نکردن زور

دو رویه زیر نیش مار خفتن — سه بشته روی شاخ مور رفتن
تن روغن زده با زحمت وزور — میان لانهٔ زنبور رفتن

(*) درمسافرت استعلاجی بهار بسویس پروانه دختر او پرستاری وی را بعهده گرفت و دربیمارستان سویس انیس ومونس پدر بود .



بهار با دختر خود پروانه درشهر نیس فرانسه
هنگام مراجعت ازسفر استعلاجی سویس
سال ۱۳۲۷ خورشیدی

بکوه بیستون بی ره نمائی — شبانه با دو چشم کور رفتن
برهنه‌زخمهای سخت خوردن — پیاده راه های دور رفتن
میان لرز وتب با جسم پرزخم — زمستان توی آب شور رفتن
به پیش من هزاران بار بهتر — که یکجو زیربار زور رفتن

دین و وطن

زمانه کرد چو در بر شعار دین و وطن
شدند مردم مسکین شکار دین و وطن
به میر و کاهن روز نخست لعنت باد
کز آن دو گشت بپا یادگار دین و وطن
ز پیش گرسنگان بهر پاس عزت خویش
گریختند به پشت حصار دین و وطن
بر اختلاف خلایق بنای دولت خویش
نهاد هر که نمود ابتکار دین و وطن
بخیر محض نباشد جهان و لیك افتاد
بشر بدام شرور از شرار دین و وطن
خدا نیای بشر بود و خاك ما در او
فغان ز قیم نا استوار دین و وطن

نی و بلوط

بانی گفتا بلوط شرمت باد — زان جسم نوان و پیکر ساده
از مادر دهر رو شکایت کن — تا ازچه تورا بدین نمط زاده
برمن بنگر که پیکرم چون کوه — پیش صف حادثات استاده
کالای مرا همی برد دهقان — بر کتف ستور و پشت عراده
غرّید بسی ز کبر و استغنا — چون غرش مست از تف باده

نی گفت ز صد توانگر والا ... بهتر یك ناتـوان افتاده
من‌خود نی‌ام و به نیستی‌شاکر ... وزمحنت هست و نیست آزاده
ناگه بادی قوی وزیدن را ... آغـاز نمود و نی شد آمـاده
خم‌گشت‌وسجودبرد نی‌برخاك ... چون سجدهٔ زاهدان بسجاده
استاد بلوط پیش باد انـدر ... چون دیوی دست و پا بقلاده
وآخر زهجوم بادپیچان کشت ... وافتاد ز پای ، سرز کف داده
بشکست‌وفتاد وجان‌بمالك‌داد ... لب بسته‌زعجز و دیده‌بگشاده
دیدیم پس‌از دمی که‌باد استاد ... استاده نی و بلوط افتاده

خطاب به محمدعلی‌شاه

که قشون روس را بداخلهٔ کشور دعوت کرده بود

پادشا هـا نصیحتم بشنو ... مملکت را بدست روس مده
نوعروسی‌است ملك و توداماد ... بکسی دست نو عروس مده
روس‌اهریمنی‌است خونخواره ... بکف اهرمن دبوس مده
تا تقاضای دیگری نکند ... به نخستش مخوان و بوس‌مده

درعزل ناصرالدین میرزا

ونصب کامران میرزا بایالت خراسان

ازچاه عموی شه اگرجست خراسان ... در چالـهٔ جدّ شه جمجـاه فتاده
جست از کف فرزند مظفرشه وامروز ... گیر پسر ناصر دین شاه فتاده
در دامن آن پور . بدلخواه شد اما ... در بستر این پیر باکراه فتاده
ایشاه بشهنامه درون هست که بیژن ... در چـاه بفرمودهٔ بدخواه فتاده
امروز خراسان بمثل بیژن وقتاست ... کاندر چه ناکامی ، ناگاه فتـاده
مپسندکه‌گویند که این بیژن مسکین ... در چـاه بفرمان شهنشاه فتـاده
القصه‌چه‌گویم که‌ازآن‌عزل‌وازین‌نصب ... صد زمزمه در السن و افواه فتاده
زانجمله یکی آمده و گفته بتاریخ ... بیرون شده از چاله و در چاه فتاده

بهار در خراسان

درسال ۱۳۲٤ خورشیدی بهار مسافرت چند روزه‌ای بمشهد کرد . درفرودگاه مشهد آقای علی وجدانی که از بستگان نزدیك بهار است این دو بیت‌راساخت و به‌بهار تقدیم داشت :

همه خواهان بهارند که سالی دوسه ماه
جلوه‌گر می‌شود و زنده کند جان همه
این بهاری که خزان‌در پی‌او نیست، عجب
نبود گر که بود دلبر و جانان همه

بهار بداهة این جواب را سرود :

دلم از مردم ری سخت ملول است که نیست
هیچ پوشیده ز کس کفر نمایان همه
لذت روح برم چون بخراسان گذرم
ز آنکه محکم نگرم پایهٔ ایمان همه
مردمش ساکن اقلیم جنانند و بود
بقعهٔ سبط نبی روضهٔ رضوان همه
همت و غیرت این قوم نگهبان بودست
ملك جم را ، که خدا باد نگهبان همه

در تهدید و تقاضا (۱)

ای فلك رتبه شریف السلطان — که نظیرت بجهان پیدا نه
شمس و این نور وتجلی باشد — شمع ایوان تو را پروانه

---

(۱) ازیادداشت‌های بهار : « شریف‌السلطان نامی‌کاشانی در ۱۳۲۳ قمری رئیس انبار غلهٔ خراسان‌بود وحواله‌مواجب جنسی‌من که دوازده‌خروار گندم‌بود باومحول گشته بودومشارالیه درپرداخت غله تعلل‌می‌ورزید ومیخواست‌آنرا تسعیر کند وخرواری دوسه‌تومان وجه بپردازد وماهم‌سعی‌داشتیم عین‌جنس‌بیاوریم لهذااین‌قطعه‌را بنام‌او گفتم وبزورشعرحق‌خودرا وصول کردم».

چرخ با اینهمه رفعت گردد کاخ اجلال تو را هم شانه

میرود قصر خورنق بشمار پیش درگاه تو یك کاشانه

سخنی هست مرا با تو کنون خود گمان می‌نبریش افسانه

حال خودرا همگی شرح دهم گرکه هستم ببرت بیگانه

پدرم بود صبوری که ببرد بجنان رخت از این ویرانه

یادگارش منم اینك بر جای خود جوان ، لیك ز سر پیرانه

بالله از مدح کسم عاری نیست تالله از هجو کسم پروانه

اختر طبع بلندم زده است بر سر هفت فلك شش خانه

اندکی عقل بسر هست مرا نیستم چون دگران دیوانه

داشتن، نیك نباشد زین بیش بلبل طبع مرا بی دانه

روز پیدا نه ای اندر بازار شب هویدا نه ای اندر خانه

مرمرا تا کی، ازین آمدورفت بار خفت فکنی بر شانه

ترسم ازبسکه توپیمان شکنی بشکند چرخ ، تو را پیمانه

گویم آن‌دم؛ هارا گدسن مشدی تو بگوئی : کدرم تهرانه

هان دهی غلهٔ من ، یا ندهی جان من راست بگو رندانه

این تقاضا بسر ودم بهرت وآن دگر نیز بگویم یا نه

تربیه طبیعی

غرّنده و سهمناك و توفنده بر دشت گذشت تند طوفانی

تخمی ز بنفشه بر گرفت ازدشت وافکند ورا بطرف بستانی

بر بستر وی بتافت خورشیدی بر مدفن وی چکید بارانی

شد زنده وریشه داد و ساق آورد وز ساق دمید سبز پیکانی

بشکفت کبود چشم و نیلی چهر لاغر تنی و ضعیف ستخوانی

اینسو نگرست ، دید بنشسته بر تخت بنفشه‌ای چو سلطانی

فربه بری وگشاده رخساری خندان لبی و سپید دندانی

بنهاده بفرق بر مهین تاجی گسترده به مرز برتنك خوانی
خم گشت و خجل ، بنفشهٔ بری چون در بر پادشاه دهقانی
حیرت‌زده گشت‌وگفت کز یك جنس چون خاسته صعوه‌یی و ترلانی
شهری بچه دید خجلت او را گفتاش که بر تو نیست تاوانی
بوده‌است نیای من یکی چون تو کافتاده بدست بوستان بانی
اقلیم و غذا و تربیت ، داده است زاینگونه بما سری و سامانی
تأثیـر مربی طبیعی را بهتر ز من و تو نیست برهانی

جواب بقطعه فرخ

بمناسبت گرفتاری بهار درسال ۱۳۰۸ خورشیدی وزندانی‌شدن او، آقای محمودفرخ که‌ازشعرای‌دانشمند خراسانست: این‌قطعه‌را ازمشهد فرستاد:

که گفت اینکه بسجن اندرون شدست بهار
که این سخن بدروغ و گزافه آلوده است
بهـار مهـر فـروزان عالم هنـر است
که دیده‌است‌که خورشید باگل اندوده‌است
جهان مکرمت و فضل و دانش است بهار
درون سجن ، جهانی چگونه بغنوده است
کجـا بهـار بود ، سجن نی ، گلستانست
خوشا کسی‌که درآنجای با وی آسوده است
ز حادثات زمانه بهـار را چه زیـان
قرین حـادثه بوده بهـار تا بوده است
هجوم باد و غو رعد و خود نمائی برق
نکاسته است ز فر بهـار و افـزوده است

جواب بهار:

بهار قطعهٔ فرخ شنید و خُرّم گشت چوکشت خشك زترشیح ابرنیسانی
ویا چو عاشق نومید گشته از دیدار که یار سرزده پیش آیدش بمهمانی

فسرده بودم و از عمر خویشتن بیزار | که کرد شعر توام روح تازه ارزانی
سخن‌زحبس‌چگویم‌که‌زندگی‌حبس‌است | بکشوری که ذلیلند عالی و دانی
درون حبس بسی خوبتر گذشت بمن | ز اختلاط فرومایگان تهرانی
همه‌دوروی‌وسخن‌چین‌ودزدوبی‌ایمان | عبید اجنبی و خصم جان ایرانی
نه‌هوش‌فطری ونی‌رسم وراه مکتسبی | نه حس ملی و نی شیوهٔ مسلمانی
چوکبک کرده سرخودبزیر برف‌نهان | مگر نه بیندشان کس ز فرط نادانی
براستی‌که وزیر و وکیل جمله خرند | خران بارکش پشت ریش پالانی
بحیرتم که چرا در بسیط ری دانا | پیاده میرود و خر بدین فراوانی
همه ز قدرت شه سوء استفاده کنند | بفاش ساختن کینه‌های پنهانی
بزور بازوی شه مغز عاجزان کوبند | زهی فقیرکشی و ضعیف رنجانی
همیشه در پی آزار اهل مملکت‌اند | گمان برند که این‌است‌مملکت‌رانی
ز کارهای سیاسی جدا شدم امسال | که بود یکسره طنازی و تن آسانی
بکار علم و معارف بجد شدم مشغول | که هست معرفت و علم قوت انسانی
مرا ز مشغلهٔ درس و بحث هیچ نبود | خبر ز قصهٔ شیرازی و صفاهانی
بی‌خوش‌آمد شه ناگهم در افکندند | به محبسی‌که بود جای سارق وجانی
بحسب‌حال‌خوداین‌بیت‌کرده‌ام تضمین | ز قول رودکی آن شاعر خراسانی
«بحسن صوت چو بلبل مقید قفسم | بجرم حسن چویوسف اسیرزندانی»
هرآن بدی‌که رسد اززمانه خرسندم | بشکر آنکه ندارم عذاب وجدانی
زحال بنده غرض فرخا مشو نگران | که راستکار بود رستکار خود دانی

انسان سازی

مرا درست بیاد اندرست عهد صبی | بروزگار لطیف تفرّج و بازی
فتاد بارهٔ مومی ز دامن دایه | من‌آن‌ربودم وجستم چوآهو از تازی
چوسنگ‌بود درآغاز ونرم گشت آخر | گهی زفرط فشردن گهی ز دمسازی

ازاو بساختم امثال مار وموش و وزغ — بحجره چیدمشان چون بساط خرازی
پدر درآمد ودیدآن صنایع ازفرزند — بگفت زه! که درین پیشه فرد ممتازی
نصیحتی است مگر بشنوی و گیری یاد — کازین سپس بجز از نیکوئی نیاغازی
چودست ازتوومومازتو وخیال ازتست — بجای پیکر انسان چرا وزغ سازی ؟

☆☆☆

ایا کسی که‌زمام امور در کف تواست — بحال خلق سزد بیش ازین بپردازی
بسان شیشهٔ عکسند مردم ایـران — که هر نگار که‌خواهی برآن بیندازی
چو موم تابع دست تواند کایشان را — بذوق خویش بسازی و باز بگدازی
تومارو موش بسازی زخلق و گیری خشم — که‌موش و مارشداین خلق اینت ناسازی
توپاکباش وازین موم شکل پاکان ساز — که با تو از سر پاکی کنند انبازی
ندانی ازچه بگرد بساط عالی تواست — فریب ودزدی وجبن وفساد و غمازی
چرا نشسته گروهی مخنث و بیدین — بجای مردم دیندار صفدر و غازی
چرا بزرگترین چاکران تو گیرند — طریق کیدو نفاق و فسوس و طنازی
چراستنند امیران و خواجگان درت — ازین حریص گدایان پست یك‌غازی
مثل بودکه چوشد مردخانه دنبك زن — ز کودکان نه‌عجب گر کنندپا بازی(۱)

بدبینی

نگر جز خوب صد در صد نبینی — که گر بد بین شوی جز بد نبینی
چو نیکو بنگری در ملك هستی — بغیـر از جلوهٔ ایزد نبینی
زنا بخرد جهان را روز تیره‌است — نگـر تا روی نا بخرد نبینی
حقایق را ز چشم دیگران بین — که‌گرخودبین‌شوی جزخودنبینی
مسلم شد مرا کـز حسن نیت — بغیـر از حسن پیشامد نبینی
دد و دیوند خـود بینان مغرور — همان بهتر که دیو و دد نبینی

۱ــ پا بازی یعنی رقص .

قطعه کابوسیه

عدل کن عدل که گفتند حکیمان جهان
مملکت بیمدد عدل نماند بر جای
پادشاهان جهانرا سه فضیلت یار است
یا یکی زین سه بودشان بعمل راهنمای
اول آن پادشهی پاکدلی دادگری
دین پژوهی که بهر کار بترسد ز خدای
یا کریمی که بیندیشد از آوازهٔ زشت
بر اساس شرف و فضل شود ملك آرای
یا خردمندی صاحب نظری کاندر وقت
بنگرد عاقبت کار بتدبیر و به رای
وآن تبه کار که شد زین سه فضیلت محروم
نرّه دیویست هوسناك و ددی مردم خای
نز خدا خوفی و نه بیم زوال شرفی
نه چراغ خردی بر سر ره کرده بپای
مختصر عقل غریزیش هم از نشأهٔ عجب
رفته و جهل مرکّب شده از سر تا پای
بیوفا ، خام طمع ، مال ربا ، تنگ نظر
ترشرو ، زشت ادا ، تلخ سخن ، هرزه درای
در حیاتش همه نفرین رسد از پیر و جوان
وز پس مرگش لعنت بود از شاه و گدای
نه‌کسش گوید در چنبر ازین باد مبند
نه کسش گوید در هاون از این آب مسای
همچو سنگی‌است‌گران‌گشته فرود از بر کوه
میدود نعره زنان تا که بیفتد از پای

هر چه پیش آیدش آزرده و نابود کند
نه توان داشتش از ره ، نه توان گفت بپای
کشوری را که به نکبت فتد از طالع شوم
زین یکی غول برو افتد و بفشارد نای
همچو آن خفته که کابوس بر او چیره شود
ماندش بسته زبان از شغب و وایا وای

زینت مرد

زینت مردم بعقل است و هنر — نی بپوشاك و جلال و فرّهی
دیده‌ام دانشورانی با خرد — در لباس ژنده چون عبدرهی
نیز دیدم سفلگانی بی کمال — کرده بر تن جامهٔ شاهنشهی
پوشش عالی نشان عقل نیست — فرق باشد از ورم تا فربهی
بی بها باشد لباسی کاندر او — نیست غیر از احمقی وابلهی
کیسهٔ کرباس باشد پر بها — چون دراو ریزند زرّ دهدهی
جاهل اندر جامهٔ فاخر بود — کیسهٔ ابریشمین ، امـا تهی

شیر باش نه کژدم

تندی مکن که رشتهٔ چل ساله دوستی
در حال بگسلد چو شود تند آدمی
هموار و نرم باش که شیر درنده را
زیر قلاده برد توان با ملایمی
مرد اراده باش که دیوار آهنین
چون نیم جو اراده ، نباشد بمحکمی
رمزاست هرچه هست وحقیقت جزاین دو نیست
ای نور چشم ایندو بود عین مردمی

یا راه خیر خلق سپردن بحسن خلق
یا راه خیر خویش سپردن به خرّمی
ور زانکه همت تو به آزار مردمست
شیری بهر طریق نکوتر ز کژدمی

جواب روزنامه انگلیسی شرق نزدیک

گویند مرکز وطن ما بود خراب — از بس فساد و خدعه در آنجا گرفته جای
انکار ازین فساد نداریم و روشن است — تاریکی و خرابی این ملعنت سرای
لیکن خدا گواست که در مهد عافیت — پاك و نجیب و راد بپروردمان خدای
در پرتو فضیلت و آزادگی شرق — نیکو نهاد بودیم از شاه تا گدای
بنیادها فکندیم از هند تا بروم — دستورها نهادیم از مصر تا ختای
اغیار حیله ساز و دغل باز ناگهان — درما فروشدند و دگرگشت روی و رای
آنروز باخت این وطن پابرهنه، سر — کاینجا نهاد اجنبی سر برهنه، پای

آسمان پیما

ویحك ایمرغ آسمان پیمای — از بر بام آسمانت جای
تو همائی که گفته‌اند از پیش — که هما آیتی بود ز خدای
میغ پیکر یکی هیونی تو — سر میغ سیه سپرده بپای
سایه افکن بما که سایهٔ تو — بس مبارك بود چوفر همای

ترجمهٔ قطعه‌ای از محمد جریر طبری

گر هیچ دلم راز بیاران بگشودی — مردم ز تهیدستی من واقف بودی
استغنا جستم من و مستغنی گشتند — ورنه غم من بر غم یاران بفزودی
شرم آبروی بنده نگهداشتی و کس — از من سخنی جز بمدارا نشنودی
ور روی بیفکندی اندر طلب مال — بس مال فراوان که بمن روی نمودی

در تقاضای دو اسب بعاریه

ای خواجهٔ آزاده که مفتون تو گشتند — قومی بجوابی و گروهی بسئوالی

نگزیدم بهتر ز بساط تو بساطی — نشنیدم خوشتر ز مقال تو مقالی

هنگام بهاراست وسبك بگذرد این فصل — چونانکه نماندزو، جزخواب وخیالی

زینروی‌مرا خود هوس سیر بهار است — با ماهی کز عشقش زارم چو هلالی

حوری چو بباغ اندر تازنده تذروی — ماهی چو بدشت اندر تازنده غزالی

بیرون شدنی باید باداو بدو فرسنگ — ارجو که پس از هجر برم ره بوصالی

اسبی دو ببایدمان بازین و لگامی — غرنده چو شیری و رونده چو مرالی

آسوده ستانم ز تو و آسوده دهم باز — زیراکه مرا نیست نه‌باری نه‌جوالی

دانم که فرستی‌شان فردا ببر من — گر خادم نفروشد غنجی و دلالی

ارجو که کنی شاد بهاری به بهاری — ای گشته ز تو شاد جهانی بنوالی

در سپاسگزاری (*)

ابو سعید که اوراست اختر مسعود — باوج عزت چون شمس تابناك وجلی

حسین‌اسم وحسن رسم آنکه طینت او — خود از ازل بسرشته‌است باولای‌علی

بجان اوست مرکّب سعادت ابدی — بذات اوست مخمر شرافت ازلی

خدایگانا ای آنکه درجمال و کمال — بعصر خویش کنون بی‌شبیه و بی‌بدلی

فروغ دیدهٔ ملکی و دودهٔ شرفی — چراغ دیدهٔ مجدی و دیدهٔ دولی

(*) این قطعه از قطعات اولیه ایست که بهار جوان پس از فوت پدر گفته است بعد از درگذشت ملك الشعرا صبوری بعضی از شعرا منجمله سرائی برای احراز منصب ملك‌الشعرائی آستان قدس بدست و پا افتادند ولی حاج سیدحسین نایب التولیه که از دوستان صمیمی صبوری بود بحمایت فرزند جوان او برخاست و نگذاشت منصب پدر او را دیگران بربایند ـ این‌قطعه را بهار بدان مناسبت ودر سپاسگزاری از نایب‌التولیه سروده است. خود بهار دریادداشتهای‌خود مینویسد «سرائی بقصدربودن منصب پدرم بخراسان‌آمده وچون‌مرحوم حاج نایب‌التولیه بامن مساعدت‌مینمود، سرائی قطعه‌ای گفته واورا تهدید نموده بود، منهم بهمان وزن جوات اوراگفتم.

شنیده‌ام یکی از شاعران ستوده تورا — که کارها همه را میکنی‌توزیرجلی
هماره کم محلی بایدت بدین‌اشخاص — که نیست چارهٔ ایشان بغیر کم‌محلی
خدایگانا از من بگو به آن شاعر — که گفته‌بود:مر اورا نه قیمی نه ولی
مرا ولی است ولی خدا و حجة عصر — مراست قیم و قیوم ، رب لم یزلی
ز بعد لطف خدا و ائمهٔ اطهار — مرا تو قبلهٔ امید و کعبهٔ املی
بلی اگر نظری باید از امام مرا — بتوکنند حوالت که خالی از خللی
بحق خالق یکتا هرآنکه خصم‌توشد — دوتا شود قدش ازضرب ذوالفقار علی

آرزوی محال

گر بآزادگی زبان بودی — کار آزادگان روان بودی،
وگر این سفلگی سخن گفتی — مردم سفله بی نشان بودی
چه‌شدی فضل اگر بدی ارزان — چه‌شدی‌جهل اگر گران‌بودی
چه شدی گر حقایق پنهان — بر خلق جهان عیان بودی
تا که‌نادان زجهل‌وتیره دلیش — شرمگین پیش این وآن‌بودی
چه شدی گر دل خردمندان — ایمن از محنت زمان بودی
گر ز دانش کسی بلند شدی — سر دانا بر آسمان بودی
وگر آزادگی فزودی عمر — مرد آزاده جاودان بودی
کاش اخلاق خلق‌را هر سال — پرسش وفحص وامتحان بودی
آنکه‌راخوی‌خوب‌راهبراست — بکفش سر خط امان بودی
وانکه‌را خوی بدسرشته‌بطبع — برجبینش یکی نشان بودی
کاش نفس پلید بهتان بند — چون سگان‌ازپیش‌دوان‌بودی
یا ستمکاره بر مثال گراز — رُسته دو نابش‌از دهان بودی

نیکنامی

چون برکه های دشت عرب دان تو حال خلق
گاهی ز آب پر شود و نوبتی تهی
این برکهٔ حیات مسلم تهی شود
از آب زندگانی و از فرّ و فرهی
دیر است و زود مرگ نباشد از آن گریز
فرخنده نیکنامی و خوشبخت آگهی

لغز

آن خوبروی دلبر همچون سبیك زر — آمدبمجلس اندرو بنشست پیش‌روی
لعلش بلب مزیدم طعم شراب داد — بی درد سر شرابی در صندلین سبوی
آتش بر اوگرفتم بوی عبیر داد — یارب که دیده هرگز زرّ عبیر بوی

جواب به‌افسر (۱)

افسرا قطعهٔ تو را خواندم — که ز میخ رهی دژم گشتی
از کی‌ای‌خواجه‌با ابات‌الضیم(۲) — هم ترازو و هم قدم گشتی

(۱) قطعهٔ افسر در رد قطعه (پافشاری میخ).

بس‌شگفت آید از بهار مرا — که ستوده است پافشاری میخ
چون زندش‌بسر بخاك نشست — پس کجا بود پایداری میخ
پست گردد ستم پذیر شود — ناستوده است بردباری میخ

(۲) ابات الضیم. بضم اول کسانی را گویندکه زیربار ظلم و ستم نروند. حسین بن علی علیه‌السلام خطاب بمردم کوفه میفرماید،

انا بن‌اباة الضیم من‌آل هاشم
کفانی بهذا مفخرا حین‌افخر

تو نبودی که چون دگر یاران / با رضا یـار و هم قسم گشتی
میخ چو ایستاد و در بر زور / خم نشد ، گرد هجو و نم گشتی
تو خود از میخ کمتری زیرا / زیـر پتك حـریف خم گشتی

در وصف محبس

سهمگین سمجی چو تاری مسکنی / بسته بررویش دری چون آهنی
پاسبانانـی در آنجـا صف زده / هریکی از خشم چـون اهریمنی
کیست گوئی اندرین دربسته‌سمج / رستمی آنجـاست یـا روئین تنی

تضمین قطعهٔ سعدی

شبی در محفلی بـا آه و سوزی / شنیدستم کـه مرد پاره دوزی
چنین میگفت بـا پیر عجوزی / گلی خوش بوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم

گرفتم آن گل و کردم خمیری / خمیری نرم و نیکو چون‌حریری
معطر بود و خوب و دل پذیری / بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم

همه گلهـای عـالم آزمودم / ندیدم چون تو و عبرت نمودم
چو گل بشنید این گفت وشنودم / بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم

گل‌اندر زیر پا گسترده پر کرد / مرا بـا همنشینی مفتخـر کرد
چو عمرم مدتی با گل گذر کرد / کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من‌همان خاکم که هستم

ماده تاریخ

قطعات زیادی در ماده تاریخ بنای اماکن و فوت معاریف از ملك‌الشعرا بهار در دست است که قسمتی از آن ، برای ثبت در دیوان انتخاب شد .

تاریخ وفات ایرج میرزا

شاهزاده ایرج‌میرزا (جلال‌الممالك) ازشعرای شیرین بیان معاصر بهار بود که بمرض سکته درگذشت .

سکته کرد و مرد ایرج میرزا — قلب ما افسرد ایرج میرزا
بود مانند می صاف طهور — خالی از هر درد ایرج میرزا
سعدیئی نو بودوچون‌سعدی بدهر — شعر نو آورد ایرج میرزا
از دل یاران باشعار لطیف — زنگ غم بسترد ایرج میرزا
دائماً در شادی یاران خویش — پای می افشرد ایرج میرزا
بر خلاف آخر ز مرگ خویشتن — خلق را آزرد ایرج میرزا
ای دریغا کانچه را آورده بود — رفت و با خود برد ایرج میرزا
گور کن‌فضل وادب‌را گل گرفت — چون به گل بسپرد ایرج میرزا
سکته کرد و از پس پنجاه وپنج — لحظه‌ئی نشمرد ایرج میرزا

مرد آسان لیك مشکل کرد کار / بر بزرگ و خرد ایرج میرزا
گفت بهر سال تاریخش بهار : / وه چه راحت مرد ایرج میرزا

۱۳٤٤ ق

مادر ذوق و ادب

آقای مهندس رضا گنجه‌ای مدیر روزنامه فکاهی (باباشمل) که درمیان عرفا و نویسندگان فکاهی باباشمل به «بابا» شهرت داشت ازدوستان‌سیاسی بهار بود. این قطعه را بهار درماده تاریخ فوت مادر «بابا» سروده است.

مادر باباشمل رفت از جهان / هفته‌ای باباشمل بر بست لب
مرگ مادر خاطرش افسرده کرد / گشت خاموش آن تنور ملتهب
لیك با این سوگواری‌های سخت / مـاتم مـادر نباشد بلعجب
با غم کشور ، غم مادر کجاست ؟! / چونکه‌مرگ‌آمدفرامش‌گشت‌تب
کشوری ویران و دزدان گرم‌کار / از خراسان تا لب شط العرب
داغ میهن داغ مادر را ز دل / بسترد، کان واجبست این‌مستحب
ایهـا البابا برفت ار مادرت / جهد کن و آمرزش مادر طلب
از پی تـاریخ فوت مام تو / دوستان جستند بیتی منتخب
گوشه گیری‌از ادب برداشت سر / گفت : مرگ مادر ذوق و ادب

۱۳۲۳ ق

تاریخ وفات «مستغنی» دانشمند افغان

درسالی‌که نادرشاه پادشاه افغانستان هدف‌گلوله‌قرارگرفت وشهیدشد مستغنی که ازفضلا ودانشمندان افغانستان بود درگذشت ،

آه کامسال آسمان در خطهٔ افغان زمین
بر رخ روشندلان باب فغان مفتوح کرد

پادشاهی دادگستر را به تیر ظالمی
کشت و قلب عالمی را زین عزا مجروح کرد
در عزای شاه غازی بود دلها داغدار
مرگ (مستغنی) ز نو آن داغرا مقروح کرد
شهسواری از ادب کم شدکه با تیغ زبان
پیشتاز جهل را از پشت زین مطروح کرد
هست مستغنی، علی رغم فلك، باقی بدهر
در فنایش چرخ باری حرکتی مذبوح کرد
گرچه از گرداب هستی رست مستغنی ولیك
اشك چشم دوستان را رشك سیل نوح کرد
عاقبت، چون مادح پیغمبر و اصحاب بود
مدح خوانان روح او عزم در ممدوح کرد
در عزایش گرچه کلکم قطعهٔ مجمل سرود
در فراغش لیك روحم ندبهٔ مشروح کرد
بهر تاریخ وفاتش زد رقم کلك بهار
عاقبت (مستغنی) بی (دل) وداع (روح) کرد (*)

۱۳۱۲ خ

خیرات محمدی

در عهد شهنشه خردمند	کز لطف علاج ملك جم کرد
شاهنشه پهلوی کزین ملك	معدوم طریقهٔ ستم کرد
آنشاه که احترام نامش	ما را بزمانه محترم کرد
زان‌لحظه که تکیه‌زد بر اورنگ	شورش بجهید و فتنه رم کرد

(*) ازلفظ (مستغنی) «دل» و «روح» کم شود تاریخ وفات بدست میآید.

آباد بکشوری کش ایزد — چواین سر و سروری کرم کرد
شهری که ز بضعهٔ پیمبر (ص) — صد فخر بروضه ارم کرد
میخواست مریضخانه و ایزد — این منقصتش ز مهر کم کرد
بن فاطمه فاطمی محمد — کایزد بفضیلتش علم کرد
آسایش و احتیاج قم را — این نقشهٔ خیر مرتسم کرد
مار ستانی ز راه خیرات — آن دانشمند محتشم کرد
شایسته مریضخانه‌ای ساخت — باغی بمریضخانه ضم کرد
پس کلک (بهار) سال آنرا — (خیرات محمدی) رقم کرد

۱۳۱۳ خ

تاریخ بنای دبیرستان پهلوی در شهر بابل

در زمان پهلوی شاهنشه ایران ، کزو
کشور ایران ز قید هرج و مرج آزاد شد
هرکسی آشفته بود از شفقتش آسوده گشت
هر کجا ویرانه بود از همتش آباد شد
هر دل افسرده از او شعلهٔ شادی کشید
هر دژ مخروبه از او غیرت نوشاد شد
عزت عصر قدیم و ذلت عهد اخیر
آن یکی با یاد آمد وین یکی از یاد شد
کی کند جیش حوادث رخنه دراین مرز وبوم
زانکه ایران را حصار از آهن و پولاد شد
وز نفاذ امر خسرو ، کوهکن را در عمل
مته شیرین کار تر از تیشهٔ فرهاد شد
گر بساط جم برفتی بر سر باد و هوا
زین شه جم رتبه خاک کوهها بر باد شد

دیگران درجهل کوشیدند و شه کوشد بعلم
زانکه داند کار تقای کشور از استاد شد
نی ببابل بلکه درهر نقطهٔ کشور ز علم
ریخته بنیادها زین شهریار راد شد
بر مراد شاه ، فارغ چونکه دستور علوم
زین دبیرستان خوش بنیاد محکم لاد شد
کلك مشکین بهار از بهر تاریخش نوشت
این دبیرستان بیمن پهلوی بنیاد شد

۱۳۱۵ خ

اشك غم

حسین دانش آن سرخیل ابرار — که در عالم بدانائی علم شد
درختی سایه گستر بود افسوس — که پیش تند باد مرگ خم شد
ز بنیان ادب رکنی فرو ریخت — ز بستان هنر نخلی قلم شد
دل روشندلان از فرقت وی — قرین حرقت و رنج و الم شد
نه پنداری که دانش ازمیان رفت — وجودش سوی اقلیم عدم شد
نمی آب از یم ایجاد برخاست — تکاپو کرد و آخر سوی یم شد
وجودش با وجود کل قرین گشت — مزاجش با مزاج دهر ضم شد
دلم سوزد بحال اهل تحقیق — که‌فردی کامل‌ازآن‌جمع کم‌شد
بمرگ او(بهار) اشگ غم‌افشاند — همان بر تربت پاکش رقم شد
بیا تا اشك غم بروی فشانیم — که تاریخ وفاتش (اشك غم) شد

۱۳۶۱ ق

میرزا طاهر تنکابنی

از حکما و عرفای زمان بود که درمدرس او دانشمندان از محضر وی کسب فیض میکردند .

ای دریغا میرزا طاهر که بود — فضل و تقوی را جناب او مناص

مدرسش دایم بدرس و بحث گرم — مجلسش یکسر باهل فضل غاص

بود ثابت مدت پنجاه سال — منت استادیش بر عام و خاص

توشه گیر ازخلق نیکویش، عوام — خوشه‌چین ازخرمن‌فضلش، خواص

بود در عرفان و حکمت مقتدا — داشت درمعقول ومنقول‌اختصاص

آن چنان لؤلؤ نیارد هر صدف — آن چنان گوهر ندارد هر مغاص

سالها در بوتهٔ تبعید و حبس — ماند تا شد زرّ عرفانش خلاص

دید از خصم ستمگر قصدها — لیك نگذشتش بدل قصد تقاص

لاجرم زان پیشتر کاید اجل — راند برخصمش فلك حکم‌قصاص

ناله‌درسوکش‌چه‌حاصل‌زانکه‌دهر — گوش‌خویش‌آکنده‌دارد ازرصاص

از پی تاریخ فوت او « بهار » — زدرقم:«طاهر شداززندان‌خلاص»

۱۳۶۰ ق

تاریخ موزه

درعهد شهنشاه جوانبخت رضا شاه — کاز وی‌شده‌این کشوردیرینه‌گلستان

نخل فتن ازپای درافتاد چو برخاست — این شاه جوانبخت به پیرایش بستان

چون‌امن‌شد ایران بره علم کمربست — دانشگه ودانشکده بگشود و دبستان

وانگاه بفرمود که دستور معارف — ریزد ز پی موزه چنین نادره بنیان

از پهلوی وحکمت‌اوهیچ عجب‌نیست — کین کشورفرخنده‌شوددروضهٔ‌رضوان

احسنت زهی موزه کز ایوان بلندش — گشتست پراززیك‌حسد موزهٔ کیوان

این موزه نمایندهٔ اعصار و قرونست ممتاز ازینرو شد از امثال وز اقران

گنجینهٔ ذوق است وهنر نامهٔ تاریخ آئینهٔ علمست و نمایندهٔ عرفان

خواهند ازین موزه بدریوزه تحفها شاهان پی آرایش کاشانه و ایوان

القصه چو بنیاد شد این موزهٔ عالی کاز فرّشه آباد بما ناد بدوران

بنوشت (بهار) از پی تاریخ بنایش این موزهٔ عالی شود آرایش ایران

۱۳۱۴ خ

دریغ و آه امین

مرحوم حاج حبیب الله امین‌التجار اصفهانی از بازرگان امین وپاکدامن اصفهان بود .

دریغ ودرد که درعین نیکخواهی ومهر نهفت رخ ز رفیقان نیکخواه ، امین

دریغ وآه که درنیم شب بمرگ فجا رسید روز حیاتش بشامگاه ، امین

جدا شد ازبریاران به‌نیمه راه حیات نبود اگرچه زیاران نیمه راه ، امین

امین تجار آن سید ستوده که بود تمام عمر بنزد گدا و شاه ، امین

پناه خلق ، سر خاندان ، حبیب الله غنوده در کنف رحمت اله ، امین

نبرده بود زراهش چوخواجگان‌دگر غرور دولت وسودای مال‌وجاه، امین

بعین عزّ و غنا میتوان شدن درویش گراین‌سخن نپذیری‌بود گواه، امین

بروزحادثه داد امتحان بسی، که کند پی دفاع وطن کار صد سپاه ، امین

زجان‌ومال‌وکسان‌جمله دست‌شست‌وبرفت زمان هجرت وآن دورهٔ سیاه ، امین

زحبس ونفی‌نرنجید وراه کج نگرفت که‌صدق‌وراستیش بودتکیه گاه،امین

شمارسال وفاتش‌یکی زیاران خواست بهار غمزده گفتا : دریغ و آه امین

۱۳۲۸ خ

در مرثیه و تاریخ فوت

ملک‌الشعرا صبوری(*)

گفتم بدل چرا طربت شد بدل بغم | گفتا پس‌ازصبوریم ازدل‌طرب مخواه

گفتم‌چه‌خواهی‌ازدل‌وجان‌بعداوبگوی | گفتا زجان ودل جزرنج‌وتعب مخواه

گفتم سبب چه شد که بغم مبتلا شدی | گفتا خدای داند از من سبب مخواه

گفتم که‌چرخ، قامت‌من‌چنبری نمود | گفتا ز چرخ غیرجفا و کرب مخواه

گفتم زروزگار چه باید امید داشت | گفتا دگر زشاخ صنوبر رطب‌مخواه

گفتم مگر بفضل و ادب آفتی رسید | گفتا دگر نشانه ز فضل وادب مخواه

گفتم مگر نیارد روز و شبش نظیر | گفتا دگرنظیروی ازروزوشب‌مخواه

گفتم مگر خرد را خوشیده بوستان | گفتا زبوستان خرد جزحطب مخواه

گفتم چگونه او ملک آمد بشاعران | گفتا بجز حقیقت ازاین لقب مخواه

گفتم‌مگرکه مادح‌سلطان‌دین‌رضاست | گفتا بلی بغیر ویش منتسب مخواه

گفتم که‌دستگیروی‌آیا بحشر کیست | گفتاجزازمحمد وآل‌این‌طلب مخواه

گفتم که مصرعی پی‌تاریخ او بگوی | گفتا : پس‌ازصبوریم‌ازدل‌طرب‌مخواه

۱۳۲۲ ق

تاریخ دبیرستان فردوسی

مشهد

بنام ایزد که نوشد در جهان عنوان فردوسی
بـدوران شهنشه تازه شد دوران فردوسی

زبان بسته گویا شد، ادب را دهر جویا شد
ز نو بشکفت وبویاشد ، گل بستان فردوسی

اگر گشتش دل محزون زشاه غزنوی پرخون
ز شاه پهلوی اکنون بر قصد جان فردوسی

(*) این‌قطعه‌ازآثارسال۱۳۲۳قمری بهاراست‌که پس‌ازمرگ پدردرسن۱۹سالگی گفته‌است.

اگر بودی کنون زنده درین دوران فرخنده
زمدحش بودی آکنده همه دیوان فردوسی
بامر خسرو ایـران مـزارش گشت آبادان
ز رفعت بود با کیوان سر ایوان فردوسی
بنامش جشن برپاشد جهان پرشور وغوغا شد
سرودی عـالم آرا شد حدیث شان فردوسی
بزینت بخشی ایـران شهنشاه فلك دربان
بپا کرد این دبیرستان بشهرستان فردوسی
بمان کز همت خسرو درین حکمتسرای نو
فضیلت افکنـد پرتو بفرزندان فردوسی
برین دوران بهروزی درآید روز پیروزی
شود ایران امروزی به از ایران فردوسی
چوختم این یادگارآمد گل حکمت ببارآمد
بتاریخش (بهار)آمد مدیحت خوان فردوسی
هنرمندآفرین‌راند چواین تاریخ برخواند :
بدنیـا جاودان ماند دبیرستان فردوسی

۱۳۱۴ خ

در مرثیه
و ماده تاریخ فوت پدر (*)

دریغ و درد که از کید فتنهٔ گردون — بشد صبوری از ما چو شد صبوری ما
دریغ از آن دل آگاه و خاطر دانا — که بر درید ز غم جامهٔ صبوری ما
صبوری‌آن ملك شاعران طوس برفت — بخانقاه غم آمد دل سروری ما

(*) این قطعه ازآثار اولین سال ملك‌الشعرائی بهاراست‌که دررثاء پدر گفته‌است.

تنم بسوخت زاندوه هجر و دوری او / چگونه ساخت ندانم بهجر و دوری ما
چو نور باصره آمد ز چشم ما پنهان / فغان و ناله که شد دور دور کوری ما
بهار با دل غمگین خود چنین می گفت / که مصرعی است بتاریخ او ضروری ما
سری ز جای بر آورد واینچنین بسرود
بشد صبوری از ما چو شد صبوری ما

۱۳۲۲ (ق)

ماده تاریخ

بنای هنرستان دختران زردشتیان

بعهـد شاه محمد رضا که بر سر او / گرفته طالع بیدار چتر فتح و ظفر
در آن زمان که زتدبیر واهتمام قوام / تهی زلشکر بیگانه گشت این کشور
بسعی و همت زردشتیان ایرانی / بنای این هنرستان نو رسید بسر
بنام کیخسرو پور شاهرخ آنرا / لقب نهادند آزادگان نیك سیر
هماره شاد بماناد روح کیخسرو / که جز براه وطن دوستی نکرد گذر
بود امید کـه دوشیزگان روشندل / ز علم و عفت ازین بوستان برند ثمر
زیمن پرورش نیك و حسن آموزش / بپرورند بهر سال عده‌ای مادر
چوشد تمام بنا، خواستند تاریخش / برسم سنت دیرینه زین سخن گستر
رقم زد از پی تاریخ سال کلك بهار
که: باد این هنرستان مطاف علم و هنر

(۱۳۶۵ قمری)

تاریخ تونل راه لرستان

درسال ۱۳۰۷ خورشیدی که ساختمان تونل راه شوسهٔ لرستان بپایان رسید ، بهار بدستور وزیردربار این‌ماده تاریخ‌را بدان مناسبت سرود وبفرمان شاهنشاه برفراز دهانهٔ آن شاهکار صنعت نقر گردید .

بعهد پهلوی شاه جوانبخت — که بادش دولت و اقبال همراه
بیامد لشکری تا قوم لر را — بآداب تمدن سازد آگاه
هم از مرز لرستان شاه راهی — کشد تا خاك خوزستان بدلخواه
بره در پافشاری کرد این کوه — گرفت از فرط نادانی سر راه
بامر خسروش در هم شکستند — وزآن پیدا شد این عالی گذرگاه
بتاریخش بهار ازحق‌مددخواست — بگفتندش ز نام شه مدد خواه

چو شد ز امر رضا شه کنده این کوه
بجو تاریخش از لفظ « رضا شاه »

۱۳۰۷ خ

تاریخ لغو امتیاز دارسی

مانده بود از امتیاز دارسی — با حساب پارو با پیرارسی
خلق ایران سر گران زین امتیاز — ز آذری و مشهدی و فارسی
اهل آبادان فقیر و پر ز نفت — لندن و پاریس و ناپل و مارسی
پهلوی آن کهنه کاغذ بر درید — چون برنده تیغ ، نسج کارسی
شاعری دانا که بود استاد کل — در کلام پهلوی و پارسی

سال تاریخش بپرسید از خرد
در جوابش گفت : لغو دارسی

۱۳۱۱ خ

منتخبات

رباعیات بهار

و

دو بیتی ها

رباعیات

مخلوق جهان بگرگ مانند درست | با قادر عاجزند و برعاجز چست
سستند بگیرو دار چون باشی سخت | سختند بکارزار چون باشی سست

✡

از دامن کوه لاله ناگه برجست | گلگون رخی وتیشهٔ سبزی دردست
با فرق سر دریده گوئی فرهاد | ازخاك برون آمد وبرسنگ نشست

✡

بردامن دشت بنگر آن نرگس مست | چشمی بره و سبزه عصائی در دست
گوئی مجنون بانتظار لیلی | ازگور برون آمد و برسبزه نشست

✡

از خصم کشیدن بوفا جور و جفا | برهان نزاکت است و دستور صفا
درکشور ما اصل نزاکت این است | وا ویلا وا مصیبتا وا اسفا

✡

ارباب که صنعت وجاهت فن اوست | خون فقرا تمام بر گردن اوست
طاوس بهشت است بصورت لیکن | ابلیس نهفته زیر پیراهن اوست

✡

برخیز که خود را زغم آزاده کنیم | تا کی طلب روزی ننهاده کنیم
آخر که گل ما بسبو خواهد رفت | کن فکرسبوئی که پرازباده کنیم

✡

در مرگ پدر

درماتمت ای ملك، مَلك خون بگریست | وز سوز تودر افق فلك خون بگریست
تا خاك نشین شدی تو ای گنج کمال | زین غصه سماك برسمك خون بگریست

شهر تهران

شهریست پر از همهمه و قالاقیل | بهتان و دروغ وغیبت و فحش سبیل
خستیم از این همهمه ای گوش امان | مُردیم از این زندگی ای مرگ دخیل

✩

این قلب که محزون تر از او پیدا است | وین چشم که پرخون تر از او پیدا نیست
دانی زچه آن شکسته وین خونین است | زان حسن که افزون تر از او پیدا نیست

کنایه از انگلیس

ای زور آور که خون ما خورده پریر | وی بسته فرو قماط ما با زنجیر
امروز تو کاملی و ما رشد پذیر | فردا باشد که ما جوانیم و تو پیر

✩

امشب ز فراق دوست خوابم نبرد | هم دل بسوی شمع و کتابم نبرد
از بسکه دو دیده آب حسرت بارد | بیدار نشسته‌ام که آبم نبرد

✩

زان نرگس نیم مست مستم کردی | زان قامت افراشته پستم کردی
گویند که بت همی شکست ابراهیم | ای ابراهیم بت پرستم کردی

✩

آئین جهان طبل جفا کوفتن است | خایسك بلا برسرما کوفتن است(۱)
این کشتن و این کشته شدن مردان است | کانجا که زنست رقص وپا کوفتن است

✩

دیشب من و پروانه سخن میگفتیم | گاه از گل و گه زشمع، می آشفتیم
شد صبح نه پروانه بجاماند و نه من | گل نیز پرافشاند که ماهم رفتیم

مستزاد

پروانه و شمع و گل شبی آشفتند | در طرف چمن
وز جور و جفای دهر باهم گفتند | بسیار سخن

---

(۱) خایسك : پتك .

شدصبح، نه‌پروانه بجابود و نه‌شمع ناگاه صبا
بر گل بوزید و هردو باهم رفتند من ماندم ومن

✿

تن چیست؟ مرکّبی زچندین معدن پر گشته ز میراث نیاکان کهن
محکوم محیط و انقلابات زمن تن گر گنهی کندچه بحثی است بمن؟

✿

آنکس که‌رموزغیب داند، نه‌توئی وانکو خط نابوده بخواند ، نه‌توئی
اندیشهٔ عاقبت مکن کزپس مرگ چیزی‌هم اگراز توبماند ، نه‌توئی

این رباعی را از منفای خود (بجنورد) گفته است

ای‌مرکزیان‌گرگل‌وریحان‌خواهید ور بلبل سرمست غزلخوان‌خواهید
یا مرکز ملك را به‌بجنورد کشید یا آنکه بهار را به تهران‌خواهید

✿

افسوس که‌صاحب نفسی پیدا نیست فریاد ، که فریاد رسی پیدا نیست
بس لابه نمودیم و کس آواز نداد پیداست که درخانه کسی‌پیدانیست

✿

در زلف تو آشوب زمن می‌بینم بیگانه نه بیند آنچه من می‌بینم
او پیچ وخم وتاب و گره می‌نگرد من بخت سیاه خویشتن می‌بینم

تاریخ وفات مرحوم سید محمد طباطبائی

تا حجة دین محمد از خاك برفت از خاك خروش ما بر افلاك برفت
تاریخ‌وفاتش‌اینچنین‌است که: وی پاك‌آمد و پاك زیست هم‌پاك برفت

درمرگ مادر

ای‌شمع‌شبستان‌من ، ای‌مام گرام رفتی و سیه شد بمن از غم ایام
بر قبر تو اوفتادم ای گمشده مام چون فانوسی که‌شمع آن گشته‌تمام

و نیز

ای‌روح‌روان که فارغ ازاین‌بدنی جویای عزیز کردهٔ خویشتنی
ای‌خفته بخاك، من تو هستم تومنی من فرزندم تو مادر ممتحنی

و نیز

ایمادر اگـر دسترسی داشتمی سنگ سیه از گور تو برداشتمی
خود را گل وخاك تیره پنداشتمی تنهـات بزیر خـاك نگذاشتمی

درمدح پروفسور براون انگلیسی

ادوارد براون فاضل ایران دوست کش‌فکرنکو قول‌نکوفعل‌نکوست
از مردم انگلیس بر مردم پارس گر مرحمتی‌بود همین تنها اوست

در حادثهٔ تیرخوردن محمدرضاشاه پهلوی

تیری که فکند خصم برحضرت‌شاه زد بوسه زمهر بر سر و صورت شاه
شه جـای تهی نکرد و تیر پنجم بوسید بعنوان شجاعت کت شاه

✡

ایشاه امید حال و آینده توئی اقبال بلنـد و بخت فرخنده توئی
گر بخت بما یار شود یاری تست واقبال اگر بخنددآن خنده توئی

✡

ستار غیور ارجمنـدیت بجاست قانون طلبی‌وحق پسندیت بجاست(۱)
از صدمت پا منال و کوتاهی گام خوشبخت‌نشین که سربلندیت بجاست

✡

چون‌شمع بسی‌رشتهٔ جان‌سوخته‌ایم آتش بدل سوخته افـروخته ایم
صد دامن ازاشك دیده اندوخته‌ایم یك سوز ز پروانه نیاموخته‌ایم

---

(۱) هنگامیکه ستارخان مجاهد آذربایجانی درتهران تیرخوردو یك‌پای‌اومعیوب گشت‌این‌رباعی گفته شد.

✡

گرمانده وناتوان و گرخسته وزار ما وز طلبش دست کشیدن، زنهار
افتان خیزان رسیم تامنزل دوست پرسان پرسان رویم تا خیمه یار

برای وثوق الدوله بفرنگستان فرستاده شد

ایخواجهٔ راد و مشفق دیرینه دوری شاید ولی باین دیری نه
ساعت مشمر فال بدو نیك مگیر مگذار که تقویم شود پارینه

✡

زاغی میگفت اگر بمیرد شهباز من جای کنم بدست شاهان از ناز
بلبل بشنید و گفت کای بندهٔ آز رو لاف مزن با وزغ و موش بساز

✡

گر مدحی از ابنای بشر میگویم نه چون دگران بطمع زر میگویم
آنان پی‌جلب نفع گویند مدیح من مدح پی دفع ضرر میگویم

✡

خوش‌باش که گیتی نه برای من‌وتست وین کار برون زماجرای من‌وتست
در خلقت عالم نبود مقصودی قصدی هم اگر بود ورای من‌وتست

✡

پرهیزازخودکه جای پرهیزاینجاست وزکس مطلب‌چیزکه‌هرچیزاینجاست
تا چند پی راز خدا میگردی راز دل‌خود جو که‌خدا نیزاینجاست

✡

تا بشکافد بهم دل نالانی تا خون بارد ز دیدهٔ گریانی
هرجا که دمد ستاکی‌اندرلب‌جوی دست بشرش بسر نهد پیکانی

✡

آمد رمضان و خلق رفتند ز هوش شد میکده‌ها قفل و زبانها خاموش
تا نشنود الغیاث می خواران را مینای عرق پنبه نهادست بگوش

✡

ماه رمضان و روزه جانا طی شد ایام دف وچنگ و رباب و نی شد
آید رمضان بازو همی‌خواهد رفت وین عمر ندانیم کی‌آمد کی شد

خطاب بحزب دموکرات وحکومت

ای ساده دلان زر گرك حیلت باز باجهد شما سیم و زر آورد فراز
چون حب زری ازو نمودید نیاز ناگاه میانتان جدا کرد چوگاز

گله‌های دوستانه (۱)

قلبم بحدیثی که شنیدی مشکن عهدم بخطائی که ندیدی مشکن
تیغی که بدو فتح نمودی مفروش جامی که بدو باده کشیدی مشکن

✡

ای خواجه وثوق گاه غرق تو رسد هنگام خمود رعد و برق تو رسد
جامی که شکسته‌ای بپای توخلد تیغی که فکنده‌ای بفرق تو رسد

✡

ای خواجه بخط بد دلی سیر مکن خوبی را بی برکت و بی‌خیر مکن
کاری که‌پس‌ازسه‌سال‌همعهدی‌وصدق با من کردی بس است با غیـر مکن

✡

یك روی چو آئینه مبادا انسان کاخر شکند زجلوهٔ روی خسان
مانندهٔ تیغ شو همه روی و زبان تا بگذری از میان مردم آسان

---

(۱) این رباعی ودو رباعی بعد بمناسبت کدورتی است‌که بین بهار و وثوق الدوله رئیس‌الوزرای عهد راجع بقرارداد ۱۹۱۹ پیش‌آمده بود. وثوق این‌جواب‌را به‌بهار داد

ای تیغ شکسته من‌تورا بفروشم وی‌جام زدوده درشکستت‌کوشم
هنگام جدال تیغ دیگر گیرم هنگام نشاط جام دیگر نوشم

☆

ای میر اجل گر دهدم مهل اجل — خواهم کرد این مشکل لاینحل حل(۱)
گر خوش عمل، ار بد عمل از ری رفتم — ای مهتر ری حی علی خیر عمل

پس از ورود بخاك بجنورد

چون خطه طوس را پس پشت بهشت — در خطهٔ بجنورد دل این بیت نوشت
پیداست که حالتش چه خواهد بودن — بیچاره که از جهنم آید به بهشت

☆

چشمت بسیه بختی من ایما کرد — زلف تو به قتلم آستین بالا کرد
بنوشت خطت بخون من لایحه‌ای — خال سیهت لایحه را امضا کرد

☆

ما بادهٔ عزت و جلالت نوشیم — درراه شرف ازدل وازجان کوشیم
گردرصف رزم جامه‌ازخون پوشیم — آزادی را به بندگی نفروشیم

☆

بردرگه خودپلنگ دربان کردن — برگلهٔ خویش گرگ چوپان کردن
سگ دربغل ومار بدامان کردن — بهتر که جوی بسفله احسان کردن

☆

ای ایرانی خفتی و بگذشت بسی — برخیز و بکار خویش بنگر نفسی
ورکشته شوی جزاین مبادت هوسی — کاین خانه‌ازآن تواست نی‌زان کسی

☆

رفتم بر توب تا بکوبم دشمن — فریاد برآورد که ای وای به من
دست دگری و خانمان دگری — من مظلمهٔ که می‌برم بر گردن؟!

---

(۱) در غره رجب ۱۳۳۴ ق این رباعی هنگام تبعید از تهران به بجنورد بعنوان سپهدار اعظم رئیس‌الوزرا عهدگفته شده است.

✡

آمادهٔ جنگ باش کاین چرخ حرون — با نرم دلی با تو نگردد مقرون
جز با جنگ آماده نمی گردد صلح — جز با خون پاکیزه نمی گردد خون

✡

من برگ گلم باغ شبستان من است — وآن بلبل خوش لهجه غزلخوان من است
نو باوهٔ شب که شبنمش میخوانند — هر صبح به نیم بوسه مهمان من است

✡

آزادی ماست اصل آبادی ما — این است نتیجهٔ خدادادی ما
آزاد بزی ولی نگر تا نشود — آزادی تو رهزن آزادی ما

✡

ایکاش دلم بدوست مفتون نشدی — چون مفتون شد زهجر مجنون نشدی
چون مجنون شد زرنج پرخون نشدی — چون پرخون شد زدیده بیرون نشدی

✡

زین مردم دل سیاه، رخ دارم زرد — بیدردی خلق دردم افزود بدرد
جزخوردن خون دگرچه میشاید کرد — خون بایدخورد وبازخون باید خورد

✡

هان ای وکلافضل خدا یار شماست — آسایش ما بحس بیدار شماست
در کار بکوشید خدا را کامروز — چشم ودل وگوش خلق درکار شماست

در محبس نظمیه

سرتیپ، شدم ذلیل در جنگ پشه — بیمارم و زار و مانده درچنگ پشه
از زحمت روز گشته‌ام قد مگس — وز خستگی شب شده‌ام رنگ پشه

✡

ما درس صداقت و صفا میخوانیم — آئین محبت و وفا میدانیم
زین بی‌هنران سفله ای دل مخروش — کانها همه میروند و ما میمانیم

☼

سردار بشه گفت سپاهی از من — امضای اوامر و نواهی از من
غزل ازمن ونصب ازمن ودربار از تو — تخت از تو و تاج از تو وشاهی ازمن

☼

گر زیر فلك فكر من آزاد نبود — در حنجره‌ام اینهمه فریاد نبود
مسعود گر اندیشهٔ آزاد نداشت — از قلعهٔ نای خلق را یاد نبود

این رباعی را درخواب گفته است

امروز نه‌کس زعشق آگه چومن‌است — کزشکّر عشقم همه‌شیرین‌سخن‌است
در هر مژهٔ من بره خسرو عشق — نیروی هزار تیشهٔ کوهکن است

وصف گلابی

خشخاش و عسل بهم بر آمیخته‌اند — جزوی ز گلاب اندر و ریخته‌اند
بس در ورق زرد گلشن بیخته اند — وانگاه بشاخ سروش آویخته‌اند

☼

عمری بسپردیم بکام دگران — مادر تشویش و قوم در خواب گران
القصه وطن را بدو چشم نگران — رفتیم و سپردیم بهنگامه گران

☼

چشم فلك است بر ستمگر نگران — بیدار شود ظالم ازین خواب گران
از کار نمانده این جهان گذران — بر ما بگذشت و بگذرد بر دگران

در بیان اقسام سخن

اقسام سخن چهار باشد همه جا — فخراست ومدیح‌است ونسیباست‌وهجا
ازفخر ونسیب ومدح من بردی سود — وقت است که از هجا نشانمت بجا

بمناسبت شهادت سیدحسن مدرس

تا بُخل وحسادت بجهان راهبراست — آزاده ذلیل و راستگو در خطر است
خون تو مدرسا هدر گشت بلی — خونی که شبی گذشت بروی هدراست

تسلیم ورضا

بنا بمصلحتی رئیس دولت فرمان داد یکی از بانوان خوانندهٔ معروف را بجرمی درکیسه‌کرده شلاق زدند وبه‌خوار تبعید کردند ـ این‌رباعی بدان مناسبت است.

چون از در تسلیم نشد یار ، عزیز در چنگ رضا گشت گرفتار ، عزیز
خوردآن‌گل تازه‌چوب وشدنفی بخوار زین کار عزیز خوار شد خوار عزیز

رباعی

شد نیمی‌عمر درخرافات هدر وندرحیرت گذشت‌یك‌نیم دگر
وامروز بچنگک لاالهیم اندر زالله مگر بمرگ یا بیم خبر

جمع بین الاضداد (۱)

ای بسته‌چو **فندق** بسرانگشت،نگار رویت‌چو**چراغ** وطرّه‌ات‌چون‌شب‌تار
از مدرسه و **کتاب** گشتم بیزار ای ترك پسر دختر **انگور** بیار

✩

برخاست **خروس** صبح بر خیز ای دوست
زانگور بگیر خون وده در رگ و پوست
عشق من و توقصهٔ مشت است و **درفش**
جور تو و دل صحبت **سنگ** است و سبوست

✩

با خرقه و **تسبیح** مرا دید چو یار گفتا ز **چراغ** زهد ناید انوار
کس‌شهد ندیده است در کان **نمك** کس میوه نچیده است از شاخ **چنار**

(۱) این پنج رباعی‌متوالی را بهار در اوایل شاعری خود برای امتحان درمحضر اساتید بداهتاً ساخته وکلمات متضاد را بتکلیف آنان درهررباعی جای داده است ـ تفصیل این‌مطلب ضمن شرح‌حال بهار درجلد اول‌قصاید آمده است .

✡

ای برده **گل رازقی** از روی تورشك — در دیدهٔ مه ز دود **سیگار** تو اشك

گفتم که چو **لاله** داغدار است دلم — گفتی که دهم کام دلت یعنی **کشك**

✡

چون **آینه** نورنورخیز گشتی، احسنت — چون **اره** بخلق تیز گشتی احسنت

در **کفش** ادیبان جهان کردی پای — **غوره** نشده مویز گشتی ، احسنت

✡

از پیش و پس حیات برخیره مپوی — دم را بنگر ز آمده و رفته مگوی

آنرا که گذشته است بیهوده میاب — و آنرا که نیامده است بیهوده مجوی



بهار با برادر وسه فرزند خویش درمیان اقوام مادری خود (دائی‌ها ودائی‌زادگان) درمشهد (درمسافرت سال ۱۳۱٤ خورشیدی بخراسان) چهار رباعی زیر را در روز عکس‌برداری بداهتاً گفته است :

این‌عکس گروهی ز رعایای شه است
وز عائله‌ای رنجبر و بی گنه است
در روز دوشنبه دهم شهریور
در سال هزار و سیصد و چارده است

*

این عکس جوان و پیر پیدا وجلی
ایرانی پاکند و محبان علی
ماشاء اله چشم بد دور ، تمام
از نسل صبورپند و عباسقلی

*

عکسی‌است ز خانواده ای ایران‌خواه
هستند جوان و پیر و کودك همراه
بیرون ز زن و کودك و مرد غایب
یك عشر قبیله اند ماشاء اله

*

این جمع که ارباب کمالند همه
منظور خدای متعالند همه
جدند و برادرند و داماد و پدر
فرزند و عم و عمه و خالند همه

دوبیتی ها

در جستجوی جوانی

سحرگه براهی یکی پیر دیدم سوی خاك خم گشته از ناتوانی
بگفتم چه گم کرده‌ای اندرین‌ره ؟ بگفتا جوانی ، جوانی ، جوانی

جای بی‌زحمت

بی‌زحمت و درد سر چه جائیست جائی که در آن بشر نباشد
کانجا که در آن بشر نهاد پای بی زحمت و درد سر نباشد

پند پدر

آنکه کمتر شنید پند پدر روزگارش زیاده پند دهد
وانکه را روزگار پند نداد تیغ زهر آبداده پند دهد

کار خرد وبزرگ

سینهٔ خویش کن فراخ و سترك وندر آن جای ده دلی هنری
باز مانی ز کارهای بزرگ گر بهر کار خرد در نگری

خطاب بشاه(۱)

هر کسی را ببر شاه‌جهان واسطه‌ایست بنده را واسطه‌ای نیست بغیراز کرمت
گرزاحسان تویك عائله معمور شوند به که‌یك عائله معدوم شوند ازستمت

---

(۱) این‌دوبیت را بهاردرمنفای خوداصفهان بسال۱۳۱۲ گفته ودر یادداشتهای خود چنین نوشته‌است : خیال‌داشتم این دوبیت را بشاه تلگراف‌کنم ولی نکردم و به‌نثر نوشته‌شد و امر اکیدی‌که در اعزام من ازاصفهان به‌یزد شده بود درنتیجهٔ تلگراف باطل گردید وپس‌ازچندی بطهران فراخواندند ولی با ریهٔ مجروح وحال تب لازم .

مطلع غزل

ای ناز دانه یار سر از مهر باز کش — بسیار ناز داری و بسیار ناز کش
فرماندهی است چشم توزا برو کشیده تیغ — پیشش سپاه مژه بحال دراز کش

جنگ داخلی و دشمن خارجی

چون عدو در کمین بود زنهار — دست از شنعت رفیق بدار
دو کبوتر که بال هم شکنند — لقمهٔ گربه را درست کنند

بمناسبت سقوط امپراتوری عثمانی (۱)

فغان که ترك مرا تیره گشت رومی روی
دگر بگرد دل خسته ترکتازی نیست
برفت **شوکت** و طی شد **جمال** و **طلعت** او
مرا دگر برخ **انورش** **نیازی** نیست

طاق نصرت

اینکه بینی در مقابل، نیست آن قوس قزح
بهر ما دست طبیعت طاق نصرت بسته است
گر رعیت بسته بود آن طاق را لطفی نداشت
خرمم کان طاق را دست طبیعت بسته است

✡

ز خوبرویان برمن همی گذشت ستم — از آنزمان که پدر برد در دبستانم
بکام من شد از آنروزگار، تلخی عشق — که برد مادر در کام تلخ پستانم

---

(۱) بمناسبت شکست حزب اتحاد ترقی وسقوط امپراطوری عثمانی در جنگ بین الملل اول گفته شده وباسامی رجال مشهورترك بطور استعاره اشاره شده‌است (ترك - رومی - شوکت پاشا - جمال‌پاشا - طلعت پاشا - انورپاشا - نیازی بیك که جمله‌ازسران دولت ترك بودند).

ابر و شفق

کریم وباذل ابری برآمد از بر کوه　　بغارتیده همه بار خانهٔ عمان
صلای‌داد وجبین بر گشاد و کرد نثار　　بدشت گوهر سیراب و برافق مرجان

در خواب گفته است

دو علم است معلوم نزد بشر　　یکی علم خیر و دگر علم شر

لشکر منهزم

بکشتزار نگه کن که در برابر باد　　چولشکریست‌هزیمت گرفته‌ازبرخصم

در وحدت وجود

چندین هزار آینه بینی پراز نقوش　　گر برنهی برابر یکدیگر آینه
چون نیك بنگری‌همهٔ نقشها یکیست　　بر تو یکی هزار نماید هر آینه

یك تشبیه جالب

بنگر بگردن کج و چشمان احولش　　گوئی بقعر چاه نگه میکند خروس

✡

بعد از کناره‌گیری از وزارت

غدّاری و مکاری و زور از من دور است
دولت همه غداری و مکاری و زور است
جهل است و غرور است در دولت وزآندر
بیرون شود آنرا که نه‌جهل و نه غرور است

✡

سودهٔ سیم همی پاشد بردشت ، نسیم　　تا در ودشت توانگر شود ازسودهٔ سیم

✡

برکش مرا که گوهر شمشیر آبدار　　تا از نیام برنکشندش پدید نیست

✩

بنگر بدان درخش که با قوت شمال — برجست وروی ابر بناخن همی شخود
چون طفل خرد سال که با خامهٔ طلا — کج‌مج خطی کشد بیکی صفحهٔ کبود

✩

غذای میرندیدم ولی بگاه غذا — براو گذشتم ودیدم که چاکران امیر
کمان‌گروهه‌بکف‌گردسفره‌خانه‌او(۱) — کمین گشاده مگسها همی‌زنند به‌تیر

✩

دوش آمد پی عیادت من — ملکی در لباس انسانی
گفتمش چیست نام پاك تو، گفت — خواجه عبدالحمید عرفانی(۲)

✩

میوه بصفاهان درو رامش بری اندر — باده بارومی درو دانش به خراسان

✩

از یك مضمون عربی

چون همه در کینه با من چرخ نیلی رنگ شد
سنگ گشتم شیشه کرشد ، شیشه گشتم سنگ شد

✩

در وصف جواهر لعل نهرو نخست وزیر فقید هند

از جواهر ، لعل خوشتر زانکه همرنگ دل‌است
زان دل من بر جواهر لعل نهرو مایل است

✩

ترجمه یك شعر ترکی

هر کرا دوست شدم دشمن جان‌کشت مرا
بخت من دشمن من بود عیان‌کشت مرا

---

(۱) کمان‌گروهه ــ کمان‌گلوله زنی
(۲) رای زن فرهنگی سفارت پاکستان .

☆

از یك غزل

گرم بخنجر بیداد خون بریزد دوست
ازو بحق نبرم شکوه زانکه حق با اوست
ز دست دشمن اگر صد قفا خورم شاید
بیك خطا که ز من رفت در ارادت دوست

☆

اگر مدار بهم نیست‌کار آتش وآب   یکی به‌تیغ ملك بین‌مدار آتش‌وآب

☆

خون سیاوش ریز در کف موسی   قبلهٔ رز دشت زن بخیمهٔ رستم

مطایبات

و تفنن‌های ادبی

ملك‌الشعرا بهار به هجوسرائی رغبت نداشت چنانکه خود ضمن (کارنامهٔ زندان) دربارهٔ دشمنان خویش گفته است :

نیستم مـن دریغ مرد هجـا　　گرچه باشد هجا بوقت ، بجا
مفت خـواهند جست از دستم　　که بدین تیر نگرود شستم

ولی تهمت ها و ناسزا گوئیهای دشمنان وهتا کیهای حساد او که از ابتدای جوانی تا اواخر عمر از گریبان او دست نمیکشیدند ، گاه بگاه او را به جوابگوئی و انتقامجوئی وادار میکرد .

اکثر هجویات بهار بطریق مطایبه گفته شده وهزلیاتش بسیارقلیل ومعدود است وبیشتر اشعار او دراین باره جنبهٔ مطایبه وتفنن در شعر را دارد .

اینك فصلی از دیوان بمطایبات و تفنن های ادبی و معدودی از هزلیات اختصاص داده میشود وتاجائی که امکان داشته ازذکر نام اشخاص‌خودداری شده است.

بهار شیروانی (*)

بشهر شروان بُد شاعری بهار بنام　　که شهره بود بمطبوعی و سخن دانی

(*) در اوان شاعری بهار حسودان‌او درخراسان شهرت دادند‌که بهار اشعاربهارشیروانی را بنام خود میخواند وبرای تأیید این تهمت خود باز بدروغ انتشار دادند‌که بهار شیروانی به‌مشهد مسافرت‌کرد و صبوری پدر بهار از او درخانه خود پذیرائی می‌کرد تا همانجا مرد واشعار او بدست بهار افتاد !! این قطعه درهجوکسی‌است‌که چنان تهمت‌ها ودروغهائی را روا داشته است .

ازآن سخنور جز اندکی ندانم شعر
هم آنچه دانم دانند عالی و دانی

بشعر خویش هم اکنون مفاخرت نکنم
که فخر برهنر خود بود ز نادانی

بدیو مردم نادان همی نه بندم دل
کزین گروه نبینم بجز گران جانی

ولی از اینان یکتن شدست خصمی من
برای ابلیسی و بخوی شیطانی

همی چه گوید گوید کزان بهار توراست
ز شعر دفتری انباشته به پنهانی

چه باز گویم با ابلهی چنین که زجهل
نکو نداند شروانی از خراسانی

چه رنجه دارم تن در ستیز آنکه بود
به... خوردنش آسایش و تن آسانی

دریغ باشد پرداختن بچونین دیو
مرا که هست بملک سخن سلیمانی

ایا فسانه بجهل و دریده ... و کفر
چنانکه سلمان در پاکی و مسلمانی

به ... خویش فرو بر سطبر ... بهار
سپس بسنج که طوسی است یا که شروانی

در ذم یکی از عمال آستان قدس رضوی
که بهار را درمشهد تکفیر کرده بود

ای جناب میرزا . . . از بهرچه
حکم بر کفر من دلریش محزون داده‌اید

اشتباهات عجیب و انتسابات خنک
همچو آروغ از درون سینه بیرون داده‌اید

چون منی در آستانه باعث ضعف شماست
زان سبب در عزل من دستور معجون داده‌اید

گر برای هجو اول بود ، کان هجوی نبود (۱)
کز غضب رخساره را رنگ طبر خون داده‌اید

ور برای دست بوسی بود ، کان روز آمدم
لیک دیدم صلح را ترتیب و ارون داده‌اید

(۱) بجلد اول قصاید صفحه ۳۲ مراجعه شود.

خود سراپا جوهر هجوید و بهر هجو خویش
زین خریت ها بدست خلق مضمون داده‌اید
داد نتوان شرح نسبت ها که براین بی گناه
آنچه سابق داده‌اید و آنچه اکنون داده‌اید
من زشفقت هجو را هرچند کمتر گفته‌ام
از لجاجت لفت را هر لحظه افزون داده‌اید
شاعران طوس ملعونند ای عالی‌جناب
چون ندای جنگ با این قوم ملعون داده‌اید
گفته اید این شخص باشد دشمن دین مبین
این‌چنین نسبت بمن یا سیدی چون داده‌اید
در بزرگی این همه کین و لجاج از بهرچیست
حضرتعالی مگر در بچگی ... داده‌اید

بیکی ازوکلای مجلس(۱)

ای سید عراقی شغلی دگر نداری
یا دخلکی تراشی یا پولکی در آری
وانجا که دخلکی نیست آری خلاف اگر چه
فرمان عفو بخشند برعیسی و حواری

(۱) بعداز ختم مجلس دورهٔ ششم شاه وتیمورتاش مصمم گردیدند که نگذارند من و مرحوم مدرس وچند تن دیگر از دوستان ما انتخاب شوند وچون تیمورتاش میدانست که از من میتوانند استفاده علمی و ادبی‌کنند توسط وزیر فرهنگ قرارشد بودجه مختصری بمجلس پیشنهاد نمایند تامن همراه یکی‌دونفر برویم بفرنگستان وکتب فارسی وعربی‌راکه درایران نآیابست عکس ونسخه برداریم و بایران بفرستیم- من‌هم محض خدمت بفرهنگ حاضر شدم- بودجه‌رفت بکمیسیون بودجه ، ولی چون محمدخان درگاهی رئیس شهربانی بامن وتیمورتاش مخالف‌بودحاج‌آقا رضارفیع‌وحاج‌آقا اسمعیل عراقی‌را برضد من و بودجه مزبور تحریک‌کرد، ازقضاآقای تقی‌زاده هم نظر باینکه اسمی ازمن دربین نبوده با بودجه مزبور مخالفت‌کرده و گفت فعلا باماهی دویست‌تومان‌که بمیرزا محمدخان قزوینی بدهند نسخه‌هارا تدارک‌خواهدکرد وبالجمله بودجه درکمیسیون رد شد. این قصیده‌را من‌درهجو سیداسمعیل عراقی‌گفتم . م بهار

بیچاره‌ای بهر کار جز کار چاپلوسی
بیگانه‌ای زهرفن ، جزفن مفتخواری
در کربلا ندیدی جز علم جیب کندن
واندر نجف نخواندی جز درس خر سواری
دلال مظلماتی مبل ادارجاتی
گه در محاسباتی ، گه در خزانه‌داری
بدقلب و روسیاهی بداصل و دین تباهی
هم ملعنت پناهی ، هم مفسدت شعاری
خودرا همی چه پوشی چون آب دربن‌چه
کز افتضاح پیدا چون شعله بر مناری
ریش و ردا ومندیل فسق ترانپوشد
زیرا چو بوی ناخوش از پرده آشکاری
درکار خیرسستی ، در اخذ رشوه چستی
ازبسکه نادرستی ، از بسکه نابکاری
داری گمان که خسرو نشناسدت ، نه باللّه
شاه ازمن و تو صدبار زیرك تر است باری
تو خام قلتبان را خسرو نکو شناسد
لیکن برو نیارد از فرط پخته کاری
چوپان حکمت‌اندیش‌درصدرمه بز و میش
بیند مواشی خویش در وقت سرشماری
باشد دو روئی تو نزدیك شه مسلم
چون سکه‌های مغشوش پیدا ز کم عیاری
من مورد عتابم اماکه بی گناهم
تو مورد عطائی اما گناه کاری

تو سود خویش خواهی درحضرت شهنشه
من خیر خلق خواهم در قرب شهریاری
زین خیرخواهی من خسرو زیان نه‌بیند
تو از خباثت خویش آنرا زیان شماری
بر بنده شد اشارت کاز انتخاب بگذر
تا خدمت وطن را طرزی دگر گزاری
من در وطن پرستی مشهورم و وطن را
محتاج شاه دانم وین طرز ملکداری
بهر وطن گذشتم از سود خویش و بالله
گر قصد جان نماید، شادم بجان سپاری
گر مملکت گلستان گردد ز مُردن من
من مرگ خویش خواهم از پیشگاه باری
لیکن تو کیستی خود تا از وطن زنی دم
کاز سفرهٔ اجانب شادی بریزه خواری
من تکیه گاه پنهان از اجنبی ندارم
تو تکیه گاه پنهان جز اجنبی نداری
ورنه چرا چو خسرو بگماردم بخدمت
تو درخرابی آن همت همی گماری
من محنت سفر را پذرفتم و گذشتم
از خانمان و اطفال وز جفت و از جواری
من در هوای خسرو از کام دل گذشتم
تو چیست کزین غم جان میکنی بزاری
بودم گمان که گرشه برمن شود گران‌سر
اول تو در شفاعت پا در میان گذاری

اکنون شهم ببخشبد لیکن تو می نبخشی
رحمت براین مروت وین طرز دوستاری
من‌آمدم بزنهار اندر پناه خسرو
خسرو کجا شکیبد از زینهار داری
شه زینهار داری داند، ولی تونا کس
گوئی که شه نخواهد جز زینهار خواری
تو خشم پادشه را دانی، ولی ندانی
کآن خشم راست همراه فضل و بزرگواری
تو کوری و ز خورشید جز گرمیئی ندانی
کز چشم تست پنهان آن نور کردگاری
من از تو پیش بودم درخدمت شهنشه
لیکن اعادی من کردند بد شعاری
شادم که عدل یزدان کیفر کشید ازآنقوم
وز آستان خسرو افکندشان بخواری

روز تو هم سرآید، روزی که شاه گیتی
بخشد بپاکمردان سرخط کامکاری

بیکی از معاندین

ای کسروی ای سفیه نادان — سرگشتهٔ تیه بغی و خذلان
بدبخب کسی که چون تو باشد — یکعمر بکار خویش حیران
منفور بنزد پیر و برنا — ملعون بر کافر و مسلمان
از روز ازل فکنده ابلیس — در قلب تو کارگاه عصیان
آئینت سفاهتی هویدا — «پیمانت» حماقتی نمایان
تو ز اهرمنی و از تو بیزار — روح مشی و روان مشیان
ای مغز تو خوابگاه ابلیس — وی قلب تو جایگاه شیطان

ای مایهٔ ننگ اهل تبریز — از حکم آباد تا شتربان
با این تن خشك و این قیافه — هستی ز کدام جنس حیوان
بوزینهٔ سل گرفته‌ای تو — پوشیده بتن لباس انسان
در کار معاشرت چنان تلخ — کز تو نشود رفیق ، خندان
بنشینی و برنمك بری دست — برخیزی و بشکنی نمکدان
خودرا تو ز مصلحان شمردی — این نام بخود نهادی آسان
هستی بقیاس مصلحان ، تو — چون زآب فرات ،آب قلیان
هستی تو بطعم و بوی پیدا — هر چند شوی برنگ پنهان
شد پارسی از تصرف تو — مهمل چو کلام جان بن جان
خشکیده و خامشی تو، گوئی — چولی قزکی بدست طفلان
چولی قزکی‌ولی نه‌زان جنس — کز وی طلبند خلق باران
الفاظ بکسره میگذاری — زان کسرویت شده‌است عنوان
ورنه تو کجا و آل کسری — ای مایهٔ ننگ آل قحطان

ماده‌تاریخ مرگ صبا (*)

صبا روزیکه عصرش کرد سکته — بیك‌مجلس دومن‌سیب وهلوخورد
هلوی مفت و سیب آمد بدستش — زحرص آنجمله‌را یکجا فروبرد
دگر سی تخم مرغ نیم‌رو را — یکا یك در میان معده افشرد
سپس ده شیشه لیموناد نوشید — زهی‌پرخور،زهی‌پردل، زهی گرد
پس آنگه مدتی خسبید و آخر — همانجا سکته‌کرد وخونش‌افسرد
زن بیچاره‌اش با حالت یأس — ببالینش طبیبی چند آورد
بقصد فصد او بودند اما — نجستندا ندرآن‌هیکل رگی‌خرد

(*) صبا مدیرروزنامه ستارهٔ ایران بودکه با بهارعداوتی‌شدیدداشت‌ونسبت باو درصفحات روزنامه بسیار فحاشی میکرد.

بهرجا شد زدندش چند نشتر نه خون آمد نه رگ جنباند تامرد
بمرگش شورها کردند مخلوق که او مخلوق را بسیار آزرد
جلو افتاد سالی بیست مرگش شتابان رفت سوی گور بافرد
دل یاران بدرد آورد از اینرو بدل شد صاف برنائیش با درد
بمن بهتان بسی زد تا به نفرین براو تیری زدم کش برجگر خورد
بطمع جیفهٔ دنیا بدی کرد بدنیا هم در آخر جیفه بسپرد
بتاریخ وفاتش طبع بنده مکرر سفرهٔ اشعار گسترد
مصاریع مناسب را مکرر ز روی امتحان بنوشت وبشمرد
خوداو از گور آخر کرد بیرون سروگفتا(صباازپرخوری‌مرد)۱۳۴۳ق

✿✿✿

دل‌موری میازار ار چه خرداست که‌خردك نالشی سازد تورا خُرد
جوانمرگی است قسم مردم‌آزار اگر کنت‌است‌اگردوك‌است‌اگرلرد

ونیز

شدسیه پوش‌از غم مرگ صبا ...الملوك
زین مصیبت ملت اسلام قرمز پوش باد
کرد با نیکان ستیزه تاکه شد همدوش مرگ
هر که با نیکان ستیزد با اجل همدوش باد
عیب پاکان کرد تا خاموش گشت او را زبان
هر زبان کاو عیب پاکان می کند خاموش باد
هر که بار دوش ملت گشت مانند صبا
بار نعشش رهروان مرگ را بردوش باد
بدسکال ملك و ملت بود ازآن منفور شد
بدسکالان را صدای مرگ او در گوش باد

نفرت ملی نمایان شد بپای نعش او
برسر این ماجرا ایدوستان سرپوش باد
پتك نفرت خورد زیرا سکه مغشوش بود
پتك نفرت برسر هرسکه مغشوش باد
بهر تاریخش رقم زد کلك مشکین بهار
از قفای بد سکالان آب راحت نوش باد

۱۳۴۳ ق

درهجو یکی اززنهای تهران

هر شب میان خانهٔ افسر زن ... نا محرمان صلای خبـردار میکشند
مرد و زن وپدرزن ومادرزن وعروس در بزم عیش بادهٔ گلنار میکشند
کدبانوان و دخترکان و عروسکان در نزد غیر پرده ز رخسار میکشند
ازبس‌غریو و هلهله ،گوئی میان‌جمع نایب حسین را بسر دار میکشند
ضرب‌وغریوو کف‌زدن‌خارج ازاصول گوئی‌که خرس‌را سوی بازارمیکشند
مشدی عباد و قربده و دنبلی ... برگردهٔ کمان و دف و تار میکشند
هرکس که نیم‌شب‌زخیابان گذر کند او را میان خـانه باصرار میکشند
کف میزنند و هلهله بسیار می کنند می میخورند وعربده بسیار میکشند
همسایگان‌خستهٔ‌مسکین‌زخواب‌خوش برجسته فحش‌داده وسیگار میکشند
دنبك روان و دایره گرم و رنودمست تا صبحدم زگردهٔ هم کار میکشند
پرسیدم‌از پلیس‌محل‌کاین‌سرازکیست؟ کانجا حجب‌زچهرهٔ اسرار میکشند
نرمك‌جواب داد که‌هست‌این‌حرمسرا بازار ... فروشی و ... جار میگشند

بمناسبت کوتاه کردن زنان گیسوان خودرا

شنیدستم در امریکا گروهی دل از عشق زنان یکسو کشیدند
ز دست بیوفائیهای نسوان در آغوش جوانان آرمیدند

همانگه دسته‌ای در شهر پاریس | سوی این ماجرا با سر دویدند
چنان شد رسم کار بچه بازی | که گفتی زن از اول نافریدند
زنان از دیدن این غبن فاحش | سر انگشت پشیمانی گزیدند
پس آنگه بهر استرضای مردان | بفرم امردان کسوت گزیدند
ببر کردند رخت تنگ و کوتاه | سراسر زلف با مقراض چیدند
شداین‌مد درجهان مقبول‌وهرجا | زنان گیسوی‌مشک‌افشان بریدند
بایران هم سرایت کرد این کار | زنان فرمودهٔ شیطان شنیدند
طلائین طرّه و مشکین کلاله | درو کردند و قلب ما دریدند
سرخود را کجل کردند وزین غم | دل ما را بخاك و خون کشیدند
بیك تقلید بیجا این بلا را | دو دستی بر سر خود آوریدند
سخن کوته کنم دور از عزیزان | زنان یکسر بگیس خویش ...

بازهم بهمان مناسبت

سراسر تار گیسوی سیه چیدند خانمها
ندانم از چه این مد را پسندیدند خانمها
کمند زلف بگشودند از پای گنهکاران
گناه بستگان عشق ، بخشیدند خانمها
دلا آزاد شو کان دام دامن گیر گیسو را
برغبت از سر راه تو برچیدند خانمها
کسی بی‌شقه گیسو نمی‌بندد بخانم دل
که خلق از شقه گیسو پرستیدند خانمها
مسلم بود جنس نر بود از ماده خوشگلتر
چه خوب این مدعی را زود فهمیدند خانمها

زفرط بچه بازی ها بپاریس این عمل مد شد
در ایران هم پی تقلید جنبیدند خانمها
سخن دور از مقام دوستان زین حرکت بیجا
بگیس خویش و ریش شوهران ... خانمها

گیو تاجر

گیو تاجر نموده این اوقات — چارقی چند وارد از لندن
مورد آزمون هر نادان — مایه امتحان هر چلمن
رویه‌اش وصله‌ای ز چکمه زال — زیره‌اش تخت چارق بهمن
سپر طوس بوده کز دم تیغ — رفته از کار، روز جنگ پشن
نوك آن تیز همچو نیزهٔ گیو — دهنش باز چون چه بیژن
رنگ آن همچو چهرهٔ عفریت — پوزه‌اش همچو پوز اهریمن
شوم چون کفش شرحبیل عرب(۱) — کهنه چون موزهٔ اویس قرن
مایهٔ نقرس و کفیدن پای — همچو کفشی که باشد ازآهن
در خور پوشش حسن . . . — کج ومعوج چو اصل پای حسن
هر که آنرا بدید و خنده نکرد — یا بود کور یا بود کودن
وآنکه آنرا خرید و گریه نکرد — یا زسنگ است باش یا زچدن
وآنکه پوشید و پای او نشکست — هرچه دارد گنه بگردن من

درهجو کسیکه بهار را حبس کرد

من و تو هر دو ای . . . . — دو جوانیم شوخ و مندیلی
تو کنون از وجوه هندستان — زر ستاندستی و کنی پیلی

(۱) «قصه شرحبیل» عرب در اغانی است که کفش او بعد ازمرگ درقبیله‌ای پیدا شد وپدرش آن قبیله‌را درآتش راند وکشت.

برخ خود پی فریب عوام — شکلکی بسته‌ای تو تبدیلی
تو مرا حبس میکنی آوخ — شرم بادت ز ننگ فامیلی
چون مرا بینی و تورا بینم — هر دومان میشویم پاتیلی
تو از آن اخم های اجمالی — من ازین خنده های تفصیلی
خندهٔ من چو شیر شرزهٔ نر — اخم تو چون جهود تنزیلی
کاین پس از اخم میکند نغ نغ — وآن پس ازخنده میزند سیلی

پاداش کلوخ انداز

سطور زیر ازجنگ خطی بهار نقل میشود :

« در مقدمهٔ دیوان ادیب الممالك قصیدهٔ الفیه ایست که در آنجا (...) شاعران معاصر را عموماً بدگفته حتی بمردگان هم اهانت روا داشته است و بمرحوم اعتمادالدوله قراگوزلو که از بزرگان علم و دانش و از معارف پروران بی نظیر بود نیز بدگوئی فراوان کرده است . دوستان ازمن خواستند که جوابی گفته شود»

قبل از اشعار بهار مناسب دانست ابیاتی چند از قصیدهٔ (...) را برای نمونه انتخاب و نقل نماید وضمناً یادآور شود که (...) اشعار هجائیه خود را چاپ کرد و انتشار داد وحال آنکه بهار جوابیرا که باو داده است برای کسی نخوانده و منتشر نساخته‌است .

اینك منتخبی از قصیدهٔ (...) نقل از مقدمه دیوان ادیب الممالك :

رخنه‌افکن گشت درکاخ سخن سیل خطا
ای سخن گستر صواب ان شد که بر خیزی زجا
با تأسف چند باید دید در بازار شعر
گاو صرافست و بز نقاد و خر موزون سرا
کی لغت یارد نوشتن آنکه نشناسد لغت
چون تواند لاف زد از مردمی مردم گیا
کی **امیرجنگ** گردد شوخ نادیده نبرد
چون تواند گشت از ده رانده در ده **دهخدا**

ای **سلیم** ابله ای از دانش و بینش سقیم
وی ندانسته بگیتی سقم از سقمونیا
شعر اگر ریش است بز بر شاعران باشد ملك
دانش ار پشم است دارد میش بر دوش این ردا
پنج نوبت زن شده بربام پشت از کوس عشق
عشق پشتی پشت **عشقی** کرده باپیش آشنا
پیروان **عشقی** پشتی سراسر پشتی‌اند
پشتی اینسان باید الحق پشتیانرا پیشوا
با وزیر قصر زادی مایه از دهلیز گیر
چند سالی پیش ازین صحبت به پیش آمد مرا
هم نقیض معرفت هم معرفت را پاسبان
هم عدوی علم و هم بر عالمان فرمانروا

الی‌آخر

جواب بهار

ایزدت خر خلق کرد ای کودن شاعر نما
رو چرا کن تا کی اندر کار حق چون و چرا
می برازد برتو عنوان خریت ای (. .)
همچو وحدانیت مطلق بذات کبریا
از تو ابله تر نجستم نیك جستم بی خلاف
از تو ناکس‌تر ندیدم راست گفتم بی‌ریا
مایه شاعر برون ازلفظ خوش ، علم است‌وهوش
مرتورانی لفظ شیرین است نی علم و ذکا
زان افاداتی که فرمودی بدیوان ادیب
پایگاه دانشت معلوم شد نزدیك ما

وز فراویز نظامی (۱) شد مسلم کان جناب
تا چه حد بودست با آداب تحقیق آشنا

باد لعنت برتو تا برجان و خشوران درود
باد نفرین برتو تا در لفظ مسکینان دعا

گوژ بادا همچو پشت خوشه چینانت کمر
چاك بادا همچو چرم پاره دوزانت قفـا

بی توقف چار چیزت باد اندر چار چیز
بی تعلل هشت چیزت باد اندر هشت جـا

در معایت زهرارقم در سرایت شور و شین
در گلویت ریسمان و بر دهانت متکا

کف بلب چوبت به... تیرت بدل تیزت بریش
غم بجان دردت بتن تیغت بسر بندت بپا

چار چیز از چار کس در چار جا بادت نصیب
نبود از این چار چیزت جان و تن یکدم رها

در ملا دشنام مردم در خلا دشنام زن
این جهان قهر اعادی آن جهان قهر خدا

نی در انگشت تو خوشتر تا در انگشت قلم
بند بردست تو بهتر تا که در دست عصا

یادت آید مدتی همچون جعل در ...
گرد میکردی زباله زین سرای و زان سرا

روز و شب از دود افیون در بُن ریشت خضاب
سال و مه از لون سرگین در کف دستت حنا

۱ ـ فراویز : سجاف جامه ـ دراینجا مراد حاشیه‌نویسی است

چون گذشتی مهتری لُر سوی شهر اصفهان

میدویدی پیشبازش با سلام و با ثنا

شعر میخواندی بآواز حزین در مدح لُر

مثنویاتی زجنس شعر ملا احمدا

خنده‌آور موکبی تشکیل میشد زانکه بود

لُر زپیش و تو زپس وندر پیت چندین گدا

ور ازآن لُر چند غازی میر بودی داشتی

با گدایان برسر تقسیم‌آن جنگ و مرا

☆

گشت ناگه آتش جنگ عمومی شعله‌ور

شد بدوران فتنهٔ آخر زمان فرمانروا

درجهان دجال خویان فرصتی خوش یافتند

تا برون آیند از بیغوله های اختفا

چون خر دجال بیرون تاختی از ...

شد فضای اصفهان از عر و تیزت پرصدا

هوچیانه‌آمدی از چاه گمنامی برون

یافتی گنج ملا جان بردی از کنج خلا

شد الاغ ... لاغ باف و لاف زن(۱)

شعر ساز و نثر گستر، چس نفس پر مدعا

شعر گوید لیك ناهنجار وسرد و بی مزه

سر بسر چون سکهٔ مغشوش قلب ناروا

گاه تازد بر بهار و گاه بر پیشاوری

زانکه دارد درجگر از صیت هریك داغها

---

۱ ـ لاغ ، هزل ، فریب . مسخرگی

وان اساتید خراسان و صفاهان وجنوب
نصرت و مسرور و فرخ آن شعاع وآن سنا
وان اساتید ری و گوران و آذربایجان
چون رشید و سرمد و رعدی سلیم ودهخدا
او نه تنها شاعران زنده را دشمن بود
شاعران مرده را نیز ازحسد گوید هجا
نیش زن چون عقربست و مرکز زهرش زبان
شعرهایش چون رتیلا پشم دار وبد نما
چون زمین جی با مساک و ثقیلی مشتهر
چون شبان دی بسردی و درازی مبتلا
نام بهمان ژاژ خا بنهد ملقلق باف ، لیك
خود ملقلق باتر صد ره ز بهمان ژاژ خا
بسکه از الفاظ و ترکیبات ناخوش ممتلی است
معدهٔ شعرش عفونت یافته است از امتلا
می‌نهد در پیش ، ده دیوان ز استادان نظم
تا بسازد چامه‌ای خشك و دراز و نا بجا
لاجرم هر مصرعش دارای سبکی دیگر است
چون بخوانی چامه‌هایش ، ز ابتدا تا انتها
میبرد ترکیب لفظ از شاعران مختلف
چون کمال و چون نظامی چون ظهیر وصائبا
می نهد لفظ نظامی پیش لفظ بوشکور
میکند ترکیب صائب جنب سبك بوالعلا
از غریب و وحشی و سوقی درآمیزد بهم
شعرهائی بی مزه چون بی توابل شوربا (۱)

(۱) ــ توابل : ادویه‌ئیکه درغذا ریزند

هست از بهر فنای جانت ای عرجون جهل
خامه‌ام در دست چون در دست موسی اژدها
چاك بادا حنجرت ای بوم ناخوش زمزمه
خاك بادا برسرت ای شوم کافر ماجرا
برسرت خاکی که شب از کوچه‌های اصفهان
گه به پشت خودکشیدی گه به پشت چاروا

از من ای نادان مشو دلتنك زیرا گفته‌اند
از وفا خیزد مودت وز جفا زاید جفا

درهجو سید احمد کسروی

کسروی تا راند در کشور سمند پارسی
گشت مشکل فکرت مشکل پسند پارسی
هفت اختر را ستارهٔ هفت گردان نام داد
زانکه خود بیگانه بود ازچون وچند پارسی
فکرت کوتاه و ذوق ناقصش را کی‌سزد
وسعت میدان وآهنگ بلند پارسی
یافت مضمون از منجم باشی ترك و سپس
چند دفتر زد بقالب در روند پارسی
پارسی گویان تبریز ار بما بخشند عمر
باشد این تبریزی نادان گزند پارسی
گرازین بنای ناشی طرز معماری خرند
خشت زیبائی در افتد از خرند پارسی
ترکتازیها کند اکنون سوی پازند و زند
وای بر مظلومی پازند و زند پارسی

لفظ و معنی را خناق افتد کجا این ترک خام
افکند بر گردن معنی کمند پارسی
طوطی شکرشکن بر بست لب کز نا گهان
تاختند این خرمگسها سوی قند پارسی
اعجمی ترکان بجای قاف چون گفتند گاف
گشت قند پارسی یك باره گند پارسی
خوی گرفت از شرمساری چهر قطران وهمام
تا که گشت این ننگ تبریز آز مند پارسی
خطۀ تبریزرا گویندگان بودست و هست
هر یکی گوینده لعل نوشخند پارسی
پس چه شد کاین احمدك زان خطۀمینو نشان
احمدا گو شد بگفتار چرند پارسی

زبان‌حال موسولینی
دیکتاتور ایتالیا قبل از فتح حبشه

در طوف حبش دیدم دی موسولینی میگفت
کاین قطعه بدین خوبی مستعمره بایستی (۱)
ما ملت مفلس را نان و ما کارونی گشت
در سفرۀ ایتالی کبك و بره بایستی
هیتلر بجوابش گفت کبك و بره لازم نیست
در سفرۀ دیکتاتور نان و تره بایستی
بردست یکی سودان خوردست یکی کنگو
ما را هم از افریقا سهمی سره بایستی

---

۱ - این شعر انتحال یا تضمین فکاهی شعر لطفعلی بیك آذر مؤلف آتشکده است که درمطلع کتاب خودآورده و گوید :
درطوف حرم دیدم دی مغبچه‌ای میگفت
کاین خانه بدین خوبی آتشکده بایستی

آریتره فرسخها دور است زسومالی
پیوسته بسومالی آریتره بایستی
سلطان حبش گفتا انگل نبود لازم
گرنیز یکی باید انگلتره بایستی
بودم که ادن میگفت دیشب به امیرالبحر
بحریهٔ مارا کار چون فرفره بایستی
ایتالی نا کس را ثروت بخطر انداخت
این جثه بزیر قرض تا خرخره بایستی
دیروز امیرالبحر میگفت به چنبرلن
از بهر دفاع ملك مالی سره بایستی

این نیروی دریائی کافی نبود مارا
درقبضهٔما ازمانش تامرمره بایستی

همسایه مزاحم

یکی از افسران بی‌سواد قزاق در مجاورت خانه بهار خانه‌ای ساخت وسنگ و سقط آنرا در معبر عام پهن‌کرد وآمد وشد را برعابرین دشوارساخت . بهـار این قطعه را در هجو اوگفت :

ثانی شمر لعین حسین ...
بسته میان تنك بر اذیت داعی
برسرراهم بریخته‌است بسی‌سنك
هر یك چون کلهٔ حسین ...
سنك‌وسقط‌هرچه‌بوده‌ریخته‌بیرون
یك وجبی چارکی ونیم ذراعی
پیش ره مسلمین ز روی خباثت
ساخته از قلوه سنگ خط دفاعی
شمر ... و نوکر وکس و کارش
موذی همچون عقار بنـد وافاعی
هست مساعی شه براحت مردم
شمر ... است خصم شاه ومساعی
داعیه‌ها دارد وصریح بگوید :
هست درین کله صد هزار دواعی
جادو و جنبل کند برای ریاست
با خط عبرانی و خطوط رقاعی
خودرا استاد شاه‌خواند وازجهل
منکر امر مطیعی است و مطاعی
آنچه از این احمق . . . گفتم
نیست‌قیاسی که‌جمله هست‌سماعی

این امرای حریص دشمن شاهند گرچه‌عددشان‌خماسی‌است‌ورباعی
شاه سراست و نخاع ، قائد لشکر هست‌کشنده‌مرض‌چو‌گشت‌نخاعی
بازوی‌شه‌باد‌از‌اینکه‌هست‌قوی‌تر
تا بفشارد گلوی شمر . . .

درهجو روزنامه اصفهان(۱)

و نامهٔ ناهید

گو،زمن باد سحر که بصفاهانی زشت که کئی‌تو که برخ‌بسته‌ای‌ازحیله نقاب
غیرت از جنس تو برخیزد اگر برخیزد سنبل‌ازشوره، می ازسر که‌وماهی‌زسراب
تیر در چشم تو چونانکه بچشم تو مژه تیز بر ریش تو چونانکه بریش‌تو گلاب
پنجه‌ات باد قلم تا که بدست تو قلم در پیت باد بلا تا که به پیش تو کتاب
کشوراز جنس کثیف توچوجنس‌تو کثیف وطن‌ازفکر خراب توچو فکر توخراب
خبث ، پنهان بضمیر تو چو آتش بحجر فحش، پیدا ز کلام تو چوباران ز سحاب
تو وناهید پدر سوخته چون عود و سلیم نرو ماده بهم افتاده چو در کوی کلاب
نامهٔ تو ببرت چون ببر مرده کفن خامهٔ اوبکفش چون بکف قحبه خضاب
تو هجاگوئی و ناهید ز تو نقل کند نیك بنگر بچه ماند عمل آن دو جناب
چون یکی خر که بره‌پشگلکی اندازد پس جعل نقل کند پشکل او را بشتاب
تو چو بوجهلی و ناهید چو حمال حطب ای سروگردنتان در خور شمشیر وطناب
ای سیه نامهٔ ناهید و طرفدار . . . آلت‌آلت بد خواه وطن در هر باب
ورق سرخ و سیاه تو بودکهنهٔ حیض یا رخ فاحشهٔ پیر که مالد سرخاب
شغل کناسی و قصابی با هم نسزد ای اجانب را کناس و وطن را قصاب
زرز (هاوارد) بگیری و دهی‌فحش‌بخلق زیر آوار بمانی تو و یا لیت تراب
ز انگلستان‌مستان پول و . . . را مستای گول (نرمان) مخورو سوی‌خیانت‌مشتاب

۱ـ این دو روزنامه برای‌خوش‌آمد شهربانی به بهار نا سزاها نوشتند

زانکه اوخاك وطن را باجانب دادست
بگرفته زر و امروز بترسد ز حساب

بهرمشروطه‌یکی ... تراشیده ز سنگ
مالشش داده و شق کرده بدست اصحاب

باش تاروز بشب نامده آن . . .
تاحجامتگه‌تو بر درد از یك شپشاب(۱)

قدر مشروطه ندانستی وغافل که خدای
کافر نعمت را وعده نمودست عذاب

برشکن شاخهٔ آزادی و چون گاو بخور
برفکن ریشهٔ مشروطه‌وچون خرس بخواب

میشود زود ز شومی ... روز تو شب
میشود زود ز بیداد . . . قلب تو آب

بشاهزادهٔ نصرة الدوله

ای حضرت والا تو نه جنی نه فرشته
چو نست که یك لحظه بیك جا نکنی زیست

بالا تلفون کردم گفتند فلان رفت
پائین تلفون کردم گفتند فلان نیست

باری بتو زورم نرسد اکنون اما
گور پدر هر چه خر بد تلفون‌چی است

صفای هر چمن

خلیل زادهٔ آزاده ایکه دیر گهیست
که‌حسنت‌ازرخ‌چون‌برگ‌ارغوان پیداست

درآشکار و نهان کام دل بجو ز جهان
که خوبروی جهانی تو تا جهان پیداست

سرین نرم تو از امتحان برآمده خوب
خودامتحان‌چه که ناکرده امتحان‌پیداست

ز گونهٔ تو به . . . تو ره بریم بلی
صفای هر چمن از روی باغبان پیداست

درهجو پنیر و زیتون

بهار از شخصی‌بنام (حاجی‌قیطونی)مقداری پنیر و زیتون خریدکه هردو فاسد در آمد این قطعه رادرهجو پنیر و زیتون فاسدگفت

حاجی قیطونی از زیتون بی معنای تو
معده‌ام فاسد شده همرنك زیتون .. ام

۱- شپشاب ، ضربت سخت راگویند

از پنیر شورت ای حاجی مزاجم گشته یبس
دور از ریش سفیدت همچو قیطون .. ام

درذم حاجی ارزن فروش

گو، زمن بر حاجی ارزن فروش — ارزنت را میفروشی میخرم

در هجو

مردی کوسج و کچل

بپوز این مجیدك ریش گوئی — کلاغی پشم در منقار دارد
چو بینی کلهٔ سرخ کلش را — شتر گوئی چقندر بار دارد

در سفر استعلاجی سویس گفته است

تا هست همی خوریم باده — چون نیست نمیخوریم باده
روزیکه بهای می کم آید — آنروز کمی خوریم باده
ما از پی جلب اشتهائی — یا دفع غمی، خوریم باده
ور جام بما کند تعارف
زیبا صنمی، خوریم باده

در هجو (بهاء) نامی گفته شده

بشنید بها شعر دل افزای بهار — گفتا که منم به شعر همتای بهار
همتای بهار میتوان بود بها — درکون بها اگر بود پای بهار

و نیز

زین بیش بها مجوی آزردن من — دینی مفکن ز هجو برگردن من
تو هجوی و من تو را فزون خواهم کرد — اینست طریقهٔ هجا کردن من

بیکی از رقبای سیاسی

آقای جلیل بی جلالی و فری — از مردمی و مهرو وفا بی خبری
ای کاشی نوخاسته بر خویش مبال — کز کاشی نو ساخته بی قدرتری

در وصف بینش نامی

که مژگانی سفید وچشمانی کم‌دید داشت

آن چشم سفیدی که بود چشمش کور — در کشور ما گشته به بینش مشهور
بیهوده کنند نام کاکا الماس — بر عکس نهند نام زنگی کافور

درزندان شهربانی

بگرفتم آفتابه که گیرم ره مبال — آژان گرفت راهم وگفتا اجازه نیست
گفتم توتا اجازه فراز آری از رئیس — من.. یده‌ام بخویش، بگفتا که چاره چیست
یاران نظر کنید که جز من بروزگار — آنکس که بی‌اجازهٔ دولت.. یده کیست

شکایت از بچه‌ها

فکر مرا سخت مشوش کند — نعرهٔ این دخترك بی سکون
مال نه وگشته ز بخت سیاه — خانه لبالب زبنات و بنون
صبر مرا بردند از قال و قیل — مغز مرا خوردند از چند وچون

درزندان

کردم عبور دی ز در شعبهٔ چهار — دیدم که کامران بسردم نشسته است
در پشت میز با علم وطبل وعروتیز — بهر فنای تودهٔ مردم نشسته است

غول

بنگرید آن غول را کز هول او — دیو لاحول دمادم میکند
کرکشی عکسش بدیوار خلا — لوثین از هیبتش رم میکند

شوخی در پارلمان

دوش گفتم به دست غیب وکیل — کای مثل در بلند فریادی
در کمیسیون خارجه بنویس — نام این بنده را باستادی
داد پاسخ: سفید خواهم داد — که چنین است شرط‌آزادی
گفتمش ما یهٔ تعجب نیست — تو همیشه سفید میدادی

تازی- ترك- کسروی

ای تازی ! ترك معنوی از چه شدی
وی ترك محقق نبوی از چه شدی
ور بودی ترك و بعد سید گشتی
ای سید ترك ! کسروی از چه‌شدی



تصنیفهای بهار

بهار از همان اوایل مشروطیت ایران بسائقهٔ علاقه وذوق سرشاریکه درموسیقی ایرانی داشت شروع بساختن تصنیفها وترانه‌های ملی نمود، کلیه تصنیفهای اوجنبهٔ وطنی وآزادیخواهی وتجددپرستی دارد. ولی متأسفانه مقداری از ترانه‌های ملی بهاردردست نیست، فقط آنچه‌ازتصنیفهای او که آهنگ اغلب آنها بوسیلهٔ اساتید بزرگ موسیقی ایرانی ازقبیل درویش خان ورکن‌الدین خان وحسام‌السلطنه وامثال آنها تهیه‌شده است ومورد توجه عموم میباشد برای ثبت در دیوان بچاپ میرسد.

ای چرخ!

از تصنیفهای قدیم است.

دردا که ندیدیم وصال رخ دلدار
هجر آمد وآورد غم و محنت بسیار
خون گریه کنم تا بگشایم گره از کار

دردا که مرا خون دل و دیده قرین شد

چه بد رفتاری ایچرخ چه کجرفتاری ایچرخ سرکین داری ایچرخ
نه دین داری نه‌آئین داری ایچرخ

آن دشت که بو دست پر از لاله و ریحان
وان باغ که بو دست پر از مرغ خوش‌الحان
امروز چرا گشت نشیمنگه زاغان

افسوس زمانیکه چنان بود و چنین شد

چه بد رفتاری ایچرخ چه کجرفتاری ایچرخ سر کین داری ایچرخ

نه دین داری نه‌آئین‌داری ایچرخ

آن آهوی‌خوش خط ونکوخال‌که در دشت
گه‌راندسوی جوی و گهی‌تاخت بگلگشت
با خاطرآسوده همی رفت و همی گشت

امروز چرا طعمهٔ شیران عرین شد
چه بد رفتاری ایچرخ چه کجرفتاری ایچرخ سر کین داری ایچرخ

نه دین داری‌نه‌آئین داری ایچرخ

آن تخت‌که بُد جای کیومرث و فریدون
وان ملك که بُدوسعتش ازحوصله بیرون
وان تاج که بُد بر سر کیخسرو ، اکنون

مطموع عدو کشت و خراب از ره کین شد

چه بد رفتاری ایچرخ چه کجرفتاری ایچرخ سر کین داری ایچرخ

نه دین داری نه‌آئین‌داری ایچرخ

یاران زحمیت بسوی مرگ دویدند
در راه شرف از سرو جان دست کشیدند
در خون خود اندر طلب فخر طپیدند

گلرنگ ز خون همه سیمای زمین شد

چه بد رفتاری ایچرخ چه کجرفتاری ایچرخ سر کین داری ایچرخ

نه دین داری نه‌آئین‌داری ایچرخ

امروز ز بی حسی ماکار خرابست
بنیاد کهن سال وطن بر سر آبست

امروز مـرا دیده ازین غصه پرآبست
کاین خاطرآسوده چرا زار و حزین شد
چه بد رفتاری ایچرخ چه کجرفتاری ایچرخ سر کین داری ایچرخ
نه دین داری نه‌آئین داری‌ایچرخ

یك روز وطن رشگ گلستان جنان بود
اقبال مـن از طالع مشروطه جوان بود
آنـروز مـرا حال دل خسته چنان بـود

امـروز مـرا حال دل خسته چنین شد
چه بد رفتاری ایچرخ چه کجرفتاری ایچرخ سر کین داری ایچرخ
نه دین داری نه‌آئین‌داری ایچرخ

خصمان ز دو جانب سوی ما رخش دوانند
بر مرگ وطن ، ناخلفان فاتحه خوانند
اعدای جفـا کار چـرا سخت کمانند

گردون ز چه بر قصد دل ما بکمین شد
چه بد رفتاری ایچرخ چه کجرفتاری ایچرخ سر کین داری ایچرخ
نه دین داری نه‌آئین داری‌ایچرخ

بیچاره وطن خسته و آواره و فرد است
رخسارهٔ ما از غم این واقعه زرد است
ای حزب دموکرات کنون وقت نبرد است

کز سستی ما ، مام وطن گوشه نشین شد
چه بد رفتاری ایچرخ چه کجرفتاری ایچرخ سر کین داری ایچرخ
نه دین داری نه‌آئین داری‌ایچرخ

پس از فتح تهران بدست ملیون

در اول مشروطیت

ای شهسواران وطن یزدان بما یار آمده
با رایت فتح و ظفر جیش سپهدار آمده

جیش صمصام رسید ایل ضرغام رسید
لله‌الحمد که کام دل ناکام رسید
ای دل افکار وطن مادر زار وطن
خوش خبر باش که غم جمله باتمام رسید

یکسره آزاد شدی ای وطن
خرم و دلشاد شدی ای وطن
از ستم آزاد شدی ای وطن

✡

زان ماه تابان وطن روشن شده جان وطن
زان مهر رخشان وطن روز عدو تار آمده

شیر گیلان یله شد جیش ما یکدله شد
گرگ خونخوار وطن باز اسیر تله شد
ای دل افکار وطن مادر زار وطن
شاد شو شاد که بین تو و غم فاصله شد

مجلس مشروطه بپا شد دگر
سلطنت آباد فنا شد دگر
کار بکام دل ما شد دگر

سرود ملی در ماهور

(۱۲۹۶ خ)

ایران ـ هنگام کار است　　بر خیز و ببین ـ ایران
بختت در انتظار است　　از پا منشین ـ ایران
از جور فراوان هر گوشه شوری بپاست
خونها شده پامال و آزادیش خونبهاست
خدا ز درد و غم رهاند ما را　　خدا بکام دل رساند ما را

دور جهان نگر که چه غوغا خواهد کرد　　که چه غوغا خواهد کرد
حب وطن نگر که چه باما خواهد کرد　　که چه با ما خواهد کرد
آه چه محنتها که کشیدی ایران　　آه بکام دل نرسیدی، جز غم ندیدی ایران

خدا ز درد و غم رهاند ما را　　خدا بکام دل رساند ما را
تا کی بدل جوانی نکنم بعادت پیران　　جامی بده بیاد وطنم ـ سلامت ایران
ایران ، تا ز دل بر کشم نعرهٔ آزادی
خیز که روز فتح وظفر شد ، ایران　　خیز که روزگار دگر شد وقت هنر شد ایران
خدا ز درد و غم رهاند ما را
خدا بکام دل رساند ما را

مارا در غمگساری یاری نباشد، یاران　　غیر از افغان وزاری کاری نباشد، یاران
جز همت و غیرت ، درمان دردی کجا؟
جز فخر و شهامت ، دشمن نوردی کجا
جهان بکام ما بر آید ، آمین　　شب فراق ما سر آید ، آمین
عزو شرف بهمت والا باید خواست　　بتقلا باید خواست
فتح و ظفر بدست توانا باید خواست　　بمدارا باید خواست

کیست که مژده‌ای برساند ما را

کیست که جرعه‌ای بچشاند ما را ، وزغم رهاند ما را

جهان بکام ما برآید ، آمین شب فراق ما سرآید ، آمین

گر در ره غمش کشته شوم به تهمت یاری بهتر که از اجانب شنوم ملامت و خواری

خواری ، خارا و خوشترم از گل بهاری

خیز که روز فتح و ظفر شد، ایران خیز که روزگار دگر شد وقت هنر شد ایران

جهان بکام ما برآید ، آمین

شب فراق ما سر آید ، آمین

در حجاز

غزل ضربی

ای دلبر من تاج سر من یکدم ز وفا بنشین بر من

نازت بکشم ایمایهٔ ناز بارت ببرم ایدلبر من

وای از تو که سوخت پروانه صفت شمع رخ تو بال و پر من

رحمی که بسوخت عشق تو مرا چندانکه نماند خاکستر من

ایمرغ سحر این نامه ببر نزد صنم گل پیکر من

لیلای منی مجنون توام من بندهٔ تو تو سرور من

دل شد زغمت چون قطرهٔ خون وز دیده چکید در ساغر من

ویرانه شود آنخانه که نیست روشن ز رخت ای اختر من

لطفت شکرست قهرت شرراست هم نوش منی هم نشتر من

هرجا گذری با صوت خوشت خاك ره تست چشم تر من

گوید که (بهار) نالد چو هزار تا کرده نظر بر منظر من

مرغ سحر

در دستگاه ماهور

بند اول

مرغ سحر ناله سر کن داغ مرا تازه تر کن

ز آه شرر بار این قفس را برشکن و زیرو زبر کن

بلبل پر بسته زکنج قفس در آ نغمهٔ آزادی نوع بشر سرا

وز نفسی عرصهٔ این خاك توده را پر شرر کن

ظلم ظالم ، جور صیاد آشیانم داده بر باد

ای خدا ای فلك ای طبیعت شام تاریك ما را سحر کن

✡

نو بهار است، گل بباراست ابر چشمم ژاله بار است

این قفس چون دلم تنگ و تار است

شعله فکن در قفس ای آه آتشین دست طبیعت گل عمر مرا مچین

جانب عاشق نگه، ای تازه گل، ازین بیشتر کن

مرغ بیدل، شرح هجران مختصر مختصر مختصر کن

بند دوم

عمر حقیقت بسر شد عهد و وفا پی سپر شد

نالهٔ عاشق، ناز معشوق هر دو دروغ و بی اثر شد

راستی و مهر و محبت فسانه شد قول و شرافت همگی ازمیانه شد

ازپی دزدی وطن ودین بهانه شد دیده تر شد

ظلم مالك، جور ارباب زارع ازغم گشته بیتاب

ساغر اغنیا پر می ناب جام ما پر زخون جگر شد

✡

ایدل تنگ ناله سر کن از قـوی دستان حذر کن
از مساوات صرف نظر کن

ساقی گلچهره بده آب آتشین پردهٔ دلکش بزن ای یار دلنشین

ناله برآراز قفس ای بلبل حزین کزغم تو، سینهٔ من، پر شرر شد

کز غم تو سینهٔ من پر شرر پرشرر پرشرر شد

عروس گل

در افشاری ورهاب ـ هنگام رفع حجاب

(بند اول)

عروس گل از باد صبا ـ شده در چمن چهره گشا ـ الا ای صنم بهدخدا
ز پرده تو رخ بدر کن

دیده‌کسی هر گز بود پیچهٔ زدن خوی گل پیچه زدن خوی گل

پرده بر افکن تا شود پرده نشین‌روی گل پرده نشین روی گل

بسوز دل‌اهل صفا ـ بعشق و بمهرو بوفا،‌ای‌صنم
ز پیچه زدن حذر کن

آه نهان چرا چهرهٔ دلجوی تو وای گشاده به ، روی‌توهم‌موی‌تو

بند دوم

ندیده بود چهر پری ـ نهفته کند جلوه گری ـ تو چون‌از پری زیباتری
هرآینه جلوه سر کن

دیده کسی هر گز بودحوروپری‌درحجاب حوروپری‌درحجاب

دیده کسی هر گز بودشمس‌و قمر با نقاب شمس وقمر با نقاب

بسوز دل اهل صفا ـ بعشق و بمهر و بوفا ای‌صنم
ز پیچه زدن حذر کن

آه نهان چـرا چهرهٔ دلجوی تو وای گشاده به‌روی تو هم موی تو

غزل

در بیات ترك

این غزل با تصنیف (گر رقیب آید بر دلبر من) در اواخر جنگ بین‌الملل اول ساخته شده و در صفحات گرامافون ضبط شده است و اشاره است بحمله قشون روس تزاری به پایتخت:

رقیب میرسد از گرد راه چاره کنید
بروی قبضهٔ شمشیر استخاره کنید

درین رمق رقم قتل خویش را یاران
زدست خصم بگیرید و پاره پاره کنید

شکنج زلف بتان گر بلای عقل شماست
سبك ز حلقهٔ دیوانگان کناره کنید

درین قمار که یاران زنند برسر جان
سفاهت است که با عقل استشاره کنید

نهید جبههٔ طاعت برآستان رقیب
و یا که خانهٔ معشوق را اداره کنید

برغم سردی حاسد ز شعر گرم بهار
تنور خویش و دل خصم پر شراره کنید

تصنیف

گر رقیب آید بر دلبر من — جوشد از غیرت دل اندر برمن
مکر و شیادی بود لشکر او — عشق وآزادی بود لشکر من

من بی پروا را چه هراس ازدشمن
خدا خدا دهد بر دشمن ظفری مارا

یاکه من ازخون اورنگ کنم بستر او — یاکه اوازخون من رنگ کند پیکر من
دست ازاین دستهٔ شمشیر که در دست من است — نکشم تا نکشد دست رقیب از سر من

ای رقیبان وطن بکجا بکجا خانهٔ ماست!
اندکی دور ترك كه نه این که نه این جای شماست!
برچین برچین دامن که دامن ندهیم
برو ای ابله که ما تن ندهیم

زآتشش پروا ندارد دل من　　حالت پروانه دارد دل من
بسته صیادش پر و بال امید　　چون پرد پروا ندارد دل من
من بی‌پروا را چه هراس از دشمن
خدا خدا دهد بر دشمن ظفری ما را
گر کشد خنجر بت کافر بقصد من ودل　　ذره‌ای پروا ازین دعوا ندارد دل‌من
با رقیبان وطن از من دلخون گوئید　　دلبرم را بشما وا نگذارد، دل من
ای رقیبان وطن بکجا بکجا خانهٔ ماست!
اندکی دور ترك كه نه این که نه این جای شماست!
بر چین بر چین دامن که دامن ندهیم
برو ای ابله که ما تن ندهیم

در ابوعطا

نسیم سحر بر چمن گذر کن　　زمن بلبل خسته را خبر کن
بگو آشیانرا زدیده تر کن　　زبیداد گل آه وناله سر کن
شبی سحر کن - شبی سحر کن
سکوت شب و نوای بلبل　　شکر خنده زد بچهرهٔ گل
کنار بستان - بیادمستان - بنوش می
یار من گلزار من توئی　　دلدار من توئی تو
همه جا همراه من توئی　　دلخواه من توئی تو
روزی آهم گیرد دامنت - سوزد با منت

گر شود دلم کوه درد و غم چاره‌اش بیك جام می کنم

همچو فرهادش از ریشه بر کنم

من همان مرغ بی‌بال‌پر شاخ بی‌برگ‌وبر دل‌آزرده‌ام

من همان مرغ بی‌بال‌وپر شاخ بی‌برگ‌وبر دل‌آزرده‌ام

در مرگ پروانه(*)

پروانه ای موجود ظریف

پروانه ای مخلوق شریف

ای صاحب پر های لطیف

چون‌شد که‌از دشمن تو پروا نکنی

جز جانب آتش تو پروا نکنی

رسم‌فدا کاری‌خوش‌آموخته‌ای

خودرا برای‌دیگران‌سوخته‌ای

جز عاشقی چیزی نیاموخته ای

باید دلا تقلید پروانه کنی

جان را فدای روی جانانه کنی

مُردی تو ای پروانه و مُردهنر

موسیقی و حسن و کمالات دگر

ای شمع خائن، شوزغم زیروزبر

پروانه را کشتی و حاشا نکنی

ای شمع بی پروای دنی

پروانه را کشتی علنی

---

* پروانه ، زن خوانندهٔ دلربائی بودکه در جوانی بمرض سل درگذشت

یارب که امشب را تو فردا نکنی

یارب که امشب را که امشب را تو فردا نکنی

ای روح پروانه تو در بهشت برین

یادی از ما نکنی

✡✡✡

آن خوشنوا مرغ سحری رنجیده از خوی بشری

شد ، تا بفردوس برین ناله کند

گلبانگ آزادی در آن صفحه ـ در آن صفحه زند

چشم قضا زدره بشیرین سخنش قفل خموشی زد اجل بر دهنش

کنج قفس راکرد بیت الحزنش غافل که این بلبل قفس می شکند

پروانه ای مرغ سحرم از مردنت خون شد جگرم

دیگر بموسیقی تو غوغا نکنی

شوری وشهنازی ـ وشهنازی تو برپا نکنی

ای روح پروانه چرا عزیز من یادی تو از ما نکنی

بادخزان

در افشاری

باد خزان وزان شد چهرهٔ گل خزان شد

طلایهٔ لشکر خزان از دو طرف عیان شد

چوابر بهمن زچشم من چشمهٔ خون روان شد

ناله، بس مرغ سحر در غم آشیان زد آشیان سوخته بین مشعله در جهان زد

عزیز من ـ مشعله در جهان زد

خدا خدا داد ز دست استاد که بسته رخ شاهد مه لقا را

فغان و فریاد زجور گردون که داده فتوای فنای ما را

کشور خراب، فغان و زاری — بیچه و نقاب سیاه و تاری
وه چه کنم از غم بیقراری — تا بکی کشیم ذلت و بیماری

بیا مه من رویم از ورطهٔ جانسپاری

غزل ضربی
در دستگاه همایون

باش تا پنجهٔ ناهید زند زخمه بچنگ — آورد اختر ما دامن مقصود بچنگ
خوشدلی بهار سد از شاخ هوس گونا گون — آرزوها دمد از باغ امل رنگارنگ
نور پاك احدی رفع کند ظلمت شرك — خلق پاك بشری محو کند نقشهٔ جنگ
هر کرا تیر و کمانی بود از غمزه بکف — نزند بردل صاحب نظران تیر خدنگ
قهر نادان نکند آبروی علم بگور — دست ظالم نزند شیشهٔ انصاف بسنگ
بعد ازین دلبر بی مهر بر غم دل ما — از تعمد نکند سوی رقیبان آهنگ

نکند بار دگر یار، جفا از سر قهر
نکشد بار دگر ناله بهار از دل تنگ

باد صبا
در دستگاه شوشتری

-۱-

بادصبا بر گل گذر بر گل گذر کن
وزحال گل ما را خبر کن
ای نازنین ای مه‌جبین با مدعی کمتر نشین
بیچاره عاشق ناله تاکی
یا دل مده یا ترك سر کن - ترك سر کن

شد خون فشان چشم ترمن پر خون دل شد ساغر من

ای یار عزیز مطبوع وتمیز در فصل بهار با ما مستیز

آخر گذشت آب ازسر من - ببین چشم ترمن

-۲-

گل چاك غم بر پیرهن زد - بر پیرهن زد

از غیرت آتش در چمن زد

بلبل چو من شد در چمن دستان سرا بهر وطن

دیدیکه ظالم تیشه‌اش راآخر بپای خویشتن زد

ایرانیان از بهر خدا يك‌دل‌شویدازصدق‌وصفا

تا چند نفاق تا کی‌دغلی تا چند غرض تا کی دو دلی

آخربس است این بد عملی بس است این منفعلی

در دستگاه ماهور

-۱-

ز فروردین شد شکفته چمن گل نو شد زیب دشت ودمن

کجائی ای نازنین گل‌من

بهار آمد با گل و سنبل ز بیداد گل نعره زد بلبل

دل بلبل نازك است ای گل دل او را از جفا مشکن

بهار از گل سایه‌بان دارد دریغا کز پی خزان دارد

خوش‌آنکس کاویاری جوان دارد

بتی تازه با شراب کهن

دلم گشت از چرخ بوقلمون چو جام می لب باب پر خون

غم عشقت‌شد بر غمم افزون

شد از ستمت   ز دست غمت   غرق خون دل من
مجنون‌دل‌من   محزون‌دل‌من   پر ز خون دل من

-۲-

نگارا رحمی نما بچشم ترم
که‌من از زلفت بتا شکسته‌ترم
اگر بردم جان از غم دوران
ز درد فراق تو جان نبرم
عزیزدلم بت چگلم آبروی چمن
بهار مرا خزان‌منما نازنین گل‌من

ای ایرانی

دردستگاه دشتی

آخر ای ایرانی ! تا بکی نادانی ! چند سر گردانی
بر اروپا بنگر   شوروغوغا بنگر   کز مژگان خون رانی
باری باری بر خود کن نظری
دادارین دربدری آه‌ازین بیخبری

عزت تو جلالت و شجاعتت کو ؟   جلال تاریخی وآن برش‌شمشیر تو کو؟
کورش‌ودارای‌مهین‌خسروو‌شاپور گزین   غرش وآوای‌سواران جهانگیر تو کو؟

☆

نه بدل از گفتهٔ‌زردشت تورا هیچ‌خبر   نه ز محمد خبرونی ز علی در تو اثر
اهرمن اندر دل تو جسته مقر   پندبزرگان‌صدمهٔ‌دوران‌رفته‌زیادت‌بنظر
رستم‌دستان‌سام نریمان‌وآن‌جگرشیر تو کو؟

زن با هنر

سه‌گاه

-۱-

بدل جز غم آن قمر ندارم		خوشم زآنکه غم دگر ندارم
کند داغ دلم همیشه تازه		از این مطلب تازه‌تر ندارم - تکرار
قسم خورده که رخساره نپوشد		بجز با من دلداده نجوشد
هوائی بجزاین بسر ندارم
هوائی بجز این بسرندارم
جمال بشر توئی - ز گل تازه‌تر توئی - بپاکی سمر توئی - که‌رشک قمر توئی - عزیزم
در عالم جای زن باید باشد بر روی دیده زن در زندان یا رب که دیده
چه شد عزیزان که حال نسوان - بود بدینسان زار
سیاهکاری و جهل و خواری - بودمدامش کار
وای بهارا بهارا مزن دم خدا را ز راز نهان
وای که ما را که‌مارا مقدر شد این از جهان

-۲-

زنی کاو بجهان هنر ندارد		ز حسن بشری خبر ندارد
بناز ای زن با هنر که‌عالم		گلی از توشکفته‌تر ندارد
زنانی که بجهل درحجابند		زآداب و هنر بهره نیابند
چنین زن بجهان ثمر ندارد
فرو خوان کتابرا		بر افکن حجاب را
ازین بیشتر به گل		مپوش آفتاب را
ای دلبر ، جان پرور		طی‌شدعمرم درآرزویت
روزم باشد چو تار مویت

که چون تو دلبر چرا کنی سر بذلت و خواری
خدا نماید زدیدهٔ بد تورا نگهداری
آه نگارا نگارا مده دل خدا را بحرف کسی
وای. که‌گل را زبانی نباشد زخارو خسی

درماهور

غزل ضربی

ز من نگارم خبر ندارد — بحال زارم نظر ندارد
خبر ندارم من از دل خود — دل من از من خبر ندارد
کجا رود دل که دلبرش نیست — کجا پرد مرغ که پر ندارد
امان ازین عشق فغان ازین عشق — که غیر خون جگر ندارد
همه سیاهی همه تباهی — مگر شب ما سحر ندار
بهار مضطر منال دیگر — که آه و زاری اثر ندارد
جز انتظار و جز استقامت — وطن علاج دگر ندارد

زهر دوسر بر سرش بکوبند
کسی که تیغ دوسر ندارد

بیات اصفهان(*)

باصفهان رو که تا بنگری بهشت ثانی — بزنده رودش سلامی ز چشم‌ما رسانی
ببر از وفا کنار جلفا بگلچهرگان سلام مارا
شهر باشکوه قصر چلستون - کن گذر بچار باغش
گر شداز کفت یار بیوفا - کن کنار پل سراغش

* این تصنیف را بهار در منفای‌خود در سال ۱۳۱۲ ساخته و باهالی‌اصفهان اهدا کرده است.

بنشین در کریاس پادشاه‌عباس بستان از دلبر می

بستان از دست وی می پی‌درپی تا کی تا بتوانی

جز شادی در دهر کدامست غیر ازمی هر چیز حرام‌است

ساعتی درجهان خرم بودن بی‌غم بودن بی‌غم بودن

با بتی دلستان محرم بودن باهم بودن همدم بودن

ای بت اصفهان زآن شراب جلفا ساغری در ده مارا

ما غریبیم ایمه - بر غریبان رحمی کن خدا را

اشعار بلهجه محلی

استاد بهار در سال ۱۳۱۲ خورشیدی قصیده‌ای بلهجهٔ مشهدی ساخته و از دوازده برج و برخی دیگر از کواکب فلکی ، باتشبیهات لطیف و اصطلاحات محلی ، نام برده ومناسبات هریك از ستارگانرا باهم ، بطریق مطایبه وسبك جالبی بیان کرده است. ضمناً بعالم بالا پرداخته و تخیلات عوام‌الناس وطبقات ساده لوح‌را نسبت بخالق بهمان سبك وزبان شرح داده است .

هرچند درك معانی لغات واصطلاحات مشهدی وحتی خواندن‌آن برای غیر خراسانی قدری مشگل است ولی برای ثبت در دیوان آن قصیده بانضمام چند غزل و قطعه بلهجهٔ مشهدی ، که ازآثار قدیم و ایام زندگی بهار در خراسان است ، در زیر چاپ میشود ومعانی لغات واصطلاحات محلی درپایان اشعارآورده شده است .

بهشت خدا

اِمشَو دَرِ بهشتِ خُدا وا یَـهْ بِنِـدَرِی
ماهِرْ عَـرْش مِنَن شَوِ آرایَـهْ بِنِـدَرِی

او زهره گه مِگِی خَطِرَی مـاهِرَه مِخَه
و از مُوشتِرِی بزهره خَطِرْ خوایَه بِنِدَرِی

ماه تِمُوم ، یوسف وُ زهـره کنج ابـر
از پُوشت پرده چشم زلیخـا یَه بِنِدَرِی

چُخـدِ فِلـك مثـال بساط جـواهری
پـُور از جواهِرَه ، ته دریا یَـهْ بِنِدَرِی

یا وَختِ صُحبِ ، روی چمن وا وُ نیمه وا
سیصد هزار نرگس شهلایَهْ پِنْدَرِی

اِیْ بُرِّ زر وَرَق که بِزِی چُخدِ آسمون
چِسْبُنْده آنْ ، بِرِی خَطِرِ مایَهْ پِنْدَرِی

چِسْبُنْدَه قُشْدِلِی بـه کَغِذْ بادِشْ آسمون
ور کهکشونش دُنْبَـلَه پیدایَهْ پِنْدَرِی

سه‌خواهرون کشیده به پیش جدی قطار
سه چوچه دُنْبَلَهْ سرِ بابایَـهْ پِنْدَری

گُنْبَنْدِ گَرْ نِگا بفلک ، چهره با گُنْدَل
میدون شاخ جنگی و دعوایَهْ پِنْدَرِی

جوزا کیریفتَهْ گُورَنَه افتاده پُوشْتِ گُوْ
بومبِ فلك مثال کُورِ کایَـهْ پِنْدَرِی

خرچنگ کرده خَفْ که بچسبَهْ بِکُنْدِ او
اِیساخ کـه پُوشْتِ لُمْبَرِ جوزایَهْ پِنْدَرِی

اُوْ شیرِ گَرْ نِگا مِخَـهْ گُنْدُمْ چرا کِنَه
نزدیك خوشه وِسْتَدَه ، چار وایَهْ پِنْدَرِی

عقرب نشسته پُوشْتِ ترازوی ظالمی
پا چالدارُ و شاطر و نو توایَهْ پِنْدَرِی

نیمسب ، نِصِبِ تَنْ آدِمَهْی تیرکِمون بدست
نِصِبِ دیگَشْ بـه عَنْبْ مُعینایَهْ پِنْدَرِی

اُوْ بُوزْغَلَرْ نـگا ، مِـزِنَهْ وَرْ بپیش چا
از تُوشْنِگیّ و ، دُلْ بته چایَهْ پِنْدَرِی

ماهی به بُوزْ مِـگَهْ که اگر آوْ مَخّی بْدُمْ
بُوزْ پُوزْ مِگَرْدَنَه که اُوتْ لایَهْ پِنْدَرِی

اِی خیمگایِ شو بَزِیَ و ای عَرُسچه هاش

حکمِ عَرُسچـه های مُقوّایـه پِندَری

☆☆☆

اینا هَمَشْ دُرُغگِنیَ و پوچَ ای رفیق

از پوچ و از دُرُغ چه تِمِنّایه پِندَری

نزدیكِ آگر بری تومِبینی که هیچّه نیست

او کـه ز دور گنبد مینایه پِندَری

از بسِ شنیده گوش تو کِلْپترَه و جفنگ

بالای آسمون خَنَهٔ شایـه پِندَری

هَسْتِك خدا مثالِ یکی پادشایِ پیر

اَرْ گِش دِمینِ عالمِ بالایـه پِندَری

بالایِ آسمون تو مِگی عَرْشَه و خدا

بالای عـرش یکتنه وِر پایـه پِندَری

تو پِندَری خـدا بمثـال فِریشتَه‌یَه

یا نـه مثال مُـرْدُمِ دنیایه پِنـدَری

هر جا که را مِرَه اَدِماش با خُدَشْ مِرَنْ

دیوون خَنَش چو حیطه مُصِفّایه پِندَری

شُوْ تا سحر مُخُسْبَه و از صُحب تا بِه شُوْ

مشغول جنب و جوشُ و تِقِلّایه پِندَری

هر روز دِ مینِ حُوْلِی بیرونیَه مِگی

هر شُوْ دِمینِ حولـیِ سیوایـه پِندَری

لاپرتِ بِنـدَه هارَه بِزِشْ هـر سَعَتْ مِدَنْ

لاپـرت هـا دِمینِ پَکَتهایـه پِندَری

لا پُرت هارَه هی مِخنَه هی حُکمْ مِدَه
حکمش دِحقّ ما و تو مجرایَه پِندَری

هرکس که مؤمنَه به بهشتش مُتَپّنَن
اُونجه اَجیلِ مجتهدا رایَه پِندَری

هرکس که کافرَ بجهندم مِرَه یقین
اونجه بِری مُو و تو دَرِش وایَه پِندَری

یك بِندَه رَ مُکُوشَه یکی رَ مِزاینَه
قِصّابَه العیاذم و ما مایَه پِندَری

اَجّاش دِلِشْ نِسُختَه بِذِی مُردُمِ فقیر
او دشمنِ فِقیر و مِقیرایَه پِندَری

رزق خلایقا رَه دِ صُندُق قِیم مِنَه
بخشیدنش بخلق به دلخوایَه پِندَری

از عاقلا مِگیرَه مِبَخْشَه به جاهلا
از بیخ عَدوی مُرْدُمِ دانایَه پِندَری

دانا بِریْ دو پول دَرِ دِکّون مَعَطّلَه
احمق نِشِستَه مینِ اُتُل ، شایَه پِندَری

نون و دِراغ و هِندَوَنهٔ کَغْ اگر نبود
دِرْویش پیش زن بچه رُسوایَه پِندَری

اخکوك و نون کنجل و زردك اگر رسید
کارگر دِمینِ کَرْخَنَه آقایَ پِندَری

مُردُم به عید آلِپش مِکِنَن رخت و رخت ما
آلِپش نِرِفتَه ، پُستِ تَنِ مایَه پِندَری

خِرکُس بُرُو که یک بِیَکَ کارِ خِرْکُسا
امروزشا نمونهٔ فردایَه پِندَری

با کیسنِ خَلی آمِدَنْ ما بِذِی بساط
تنها بِرِیْ نِگا وُ تماشایَه پِندَری

فرّخ اگر جواب کِنَه اِی قصیده رَه
با ما هَنُز مِثال قدیم وایَه پِندَری

ما یك کِلیمه گفتم از اسرار و گپ تموم
کار خدا بهار معمّایَه پِندَری»

غزل

یقین دَرُم اثر اِمشُو بهایهای مُونیست
که یار مَسْتَه وُ گوشش بگریه‌های مُونیست

خدا خدا چِـه ثمر ای مـؤذنا کاِمشُو
خدا خدای شمـایَه خدا خدای مُو نیست

نمود خـونُمَهْ پامال و خونبها مَهْ نداد
زدم چو بردَمَنِش دست، گفت پای مُو نیست

بریز خـونُمَهْ با دست نـازنین خودت
چرَهْ که بیتَرازِی هیچِّه خونبهای مُونیست

بهارا گر شوُ صدبار بمیرُم از غم دوست
بجرم عشق و محبت، هنوز جزای مو نیست

غزل

گفتی که مَمیرِ وَختِهِ مُو لَبِسّکَمَه گفتم / هی هی بخدا خوب تو گفتی مُو شِنفتم
ای شیر نـر عشق ، تقلای مُو پوچه / اِیِ بوده مقدر که بچنگال تو بفتم
تا زور دَرِی تیر بِزِنْ بازوی صیّاد / مُو کِفتر جُون سَختم و آسون نَمیفتم
گفتم که بپایت نخلد خار و مُو اِمشو / با جاروی مژ گُون سرراه تو ره رفتم
دیشُو بخیـال صِدَفِ سینهٔ صـافِت / تا وقت سحـر مُرْوَرِیِ اشك مُسفتم

همدوش بهارُم مو که هم جفتُم هم طاق
در بی طَقَتِی طاقُم و با یاد تو جُفتُم

غزل

روي مـاهِت رَ ببین تا عِشقُم باور کِنِی
رنـگِ زردُم رَ ببین تا جورِت کِمتَر کِنِی
نِصبِ شُو وَختِ که بوی زلفهـات رَ مِشنُوم
گر ببینی روز مُرُ ، خاكِ سیا وِرْ سَر کِنِی
زلفِ کُر لیلیرْ اَزِی بیشتَر مَزِنْ قیچی که واز
مثل پیشتر نِمتَنِی چرخ مُو رَ چنبر کِنِی
ای بهار اُقْذِر بِه پیش مُو مَخَنْ والنّازِعات
گر بحالِ مو بیفتی الَّذِی رَ از بر کِنِی

قطعه

ای بهارطور نمیری که بگن شُکر که مرد
کور بـگورِ که زِ دستش بعذاب عالِم بود
خوب آدم بمیـرَه طورِ که مُخلوق بـگن
ایهـا النّاس کَیـك مَرْدُ عجب آدمِ بود

غزل

زلفای قِجِرِبْرْ درهم و بشکسته مکن واز

در های سلامت رَ بروم بسته مکن واز

گر مارَ مِخَی ، ها ، نمِخَی نِه ، دُو کِلیمَه

اینبار مُورَ مثل همه بار خسته مکن واز

یار اِینجِیَه اِمْشَو مَخَن آوازه مؤذن

تام ، خادم مِجِّد ، دَرِ گلد سته مکن واز

از زلف کُتا ابروی پیوسته شُو و روز

عُمْرُم رَ کُتا ، رنجُمَ پیوسته مکن واز

از یك غزل

مُومُخام خُودَمَ بِزُو چشمهٔ نوشِتْ بِزِنُمْ	لَبامَ غنچه کُنُمْ شرقِ تُو کوشِتْ بِزِنُمْ
دل تو سنگَ بیا دِلْتَ بدست مُو بده	تا بمغز رقیب خرده فروشت بزِنُم

غزل

بالای نقره زلف سیار کِلّه پا مَکُن	ای نازنین بشهرِ شُلُق شور بپا مَکُن
مثل همه بما مِکِنِی ابروتَ تروش	اِي کار رَ با همه بکن اما بما مَکُن
خون کِرْدچشمای تو دلمُ رَ وحیانِکِرد	یکبار بِدِش بگو: مگن ای بیحیا مَکُن

اگر مِخَی بهار که دلتَ نِگادَری
اُقذِر بروی بچهٔ مُردُم نگا مکن

غزل

روی تو دیدُم ز عمر دست کشیدُم
چشم مُو کاش کور مِرفت که تُورْ نِمدیدُم

ای بِچَه آهوی چین برو که مُو امروز
هر چه دُویدُم رَدِت، بِذِتْ نرسیدُم

ابرو و چشمای تو چار آسُ و توشاهی
دستِ خَلی چار آسِ جورتَه دیدُم

ترجمه و تفسیر لغات و اصطلاحات محلی :

قصیده

اِمْشَوْ : امشب – وایَهْ : باز است – پِنْدَرِي : گمان میکنی – ماهِرْ : مادرا – مِنَنْ : میکنند آرایَهْ : آرایش است – مِگِي : میگوئی – خَطِرَی : خاطرهٔ – مِخَه : میخواهد – واز : باز چُخْدِ : سقف – وَخْتِ صُحْب : وقت صبح – بُرِّ : گروه، مقدار زیاد – بِزِي : باین – فَنْدُلِی : کاغذ های مربع الوان که به بادبادك میچسبانند – گَغِذْ باذ : بادبادك – گُسْبَنْدْ گرنگا : گوسفندرا نگاه کن کُدَلْ : کوسالهٔ گاو – کُورْنَهْ : گاورانه (چوبیکه گاو را باآن میرانند) بُوْمْبْ : بام – کُورْ گا : محل اجتماع گلهٔ گاو – کُنْدْ : بیضه – ایساخ : اینطور – وِسْتَدَه : ایستاده – نیمَسْبْ : صورت کو کمی که نصف بدن آن آدم ونصف دیگر اسب است – عَسْب : اسب – وَرْ : صدای بزغاله – تُوشْنِگِی : تشنگی – دُلْ : دلو – اَوْ : آب

غزل اول

دَرُمْ : دارم – اِمْشَوْ : امشب – مُوْ : من – دَمَنِش : دامنش – چِرَه : چرا – بِیْتَرْ اَزِي : بهتر ازین

غزل دوم

مَمِیرِ : نمیر – وَخْتِه : وقتیکه – بُفْتُمْ : بیفتم – کِفْتَرْ : کبوتر – طَقَتِي : طاقتی

غزل سوم

روزُمَرْ : روز مرا – اُقْدَرْ : اینقدر – مَخَنْ : مخوان

غزل چهارم

مِخِی : میخواهی – اِیْنِجِیَه : اینجاست – تام : توهم – مِجِّدْ : مسجد – کُتا : کوتاه

غزل پنجم

مُخام : میخواهم – خُوْدَمْ : خودمرا – بِزُو : بآن – خُرْدَه فروش : باشخاص بدعمل وهرجائی میگویند

غزل ششم

کِلَّه پا : سرازیر – مِکِنِي : میکنی – بِذِش : بهش .

طلب آمرزش

عمری بباد رفت وبجا ماند این کتاب

باشد کسی بخواند و آمرزش آورد

ای مهربان رفیق که خواندی کتاب من

شاید بچشم ذوق تو صد عیب برخورد

گر عیبی اندر آن نگری عیب پوش باش

زیرا تو زود بگذری ، این نیز بگذرد

با اینهمه معانی واین سبك و انسجام

چشم حسود کور که جز عیب ننگرد

با مردگان خویش مروت کنید از آنك

او نیست تا جواب شما را بیاورد

قطعهٔ الحاقی

هنگامیکه چاپ دیوان بپایان رسیده بود ، ازحسن اتفاق باستاد فاضل آقای مهرداد اوستا برخوردی دست داد ایشان قطعه‌ای از بهار کـه درپاسخ قصیدهٔ آقای‌فانی سمنانی‌سروده‌شده‌ودر دواوین خطی بهارنبودبخاطر داشتند و نسخهٔ آنرا لطف فرمودند که درین صفحه ضمیمه دیوان میشود .

✩✩✩

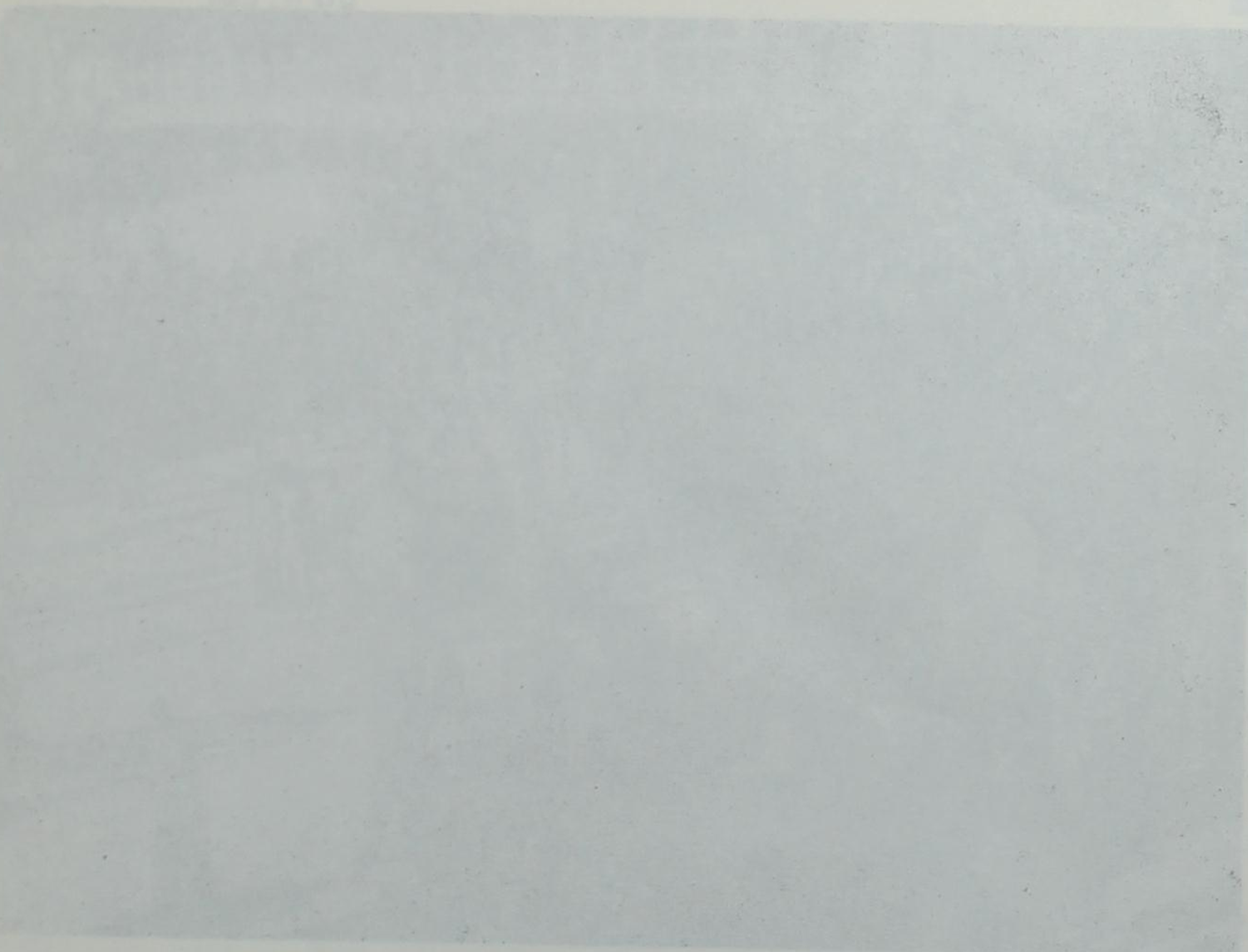
فانی ، کززادن‌چنو سخن آرای
مادر ایام شد عقیم و سترون
خوشا زین چامهٔ بدیع که باشد
باغی پر یاسمین و خیری و سوسن
هرورقی را کزو دوبیت نگاری
گردد بیغارهٔ پرند ملوّن
دیدم ازین یك قصیده پاکی طبعش
دید توان نور آفتاب ز روزن
لیك من وفانی ایم بنده ناصر
آنکه سروده است این چکامهٔ متقن
« دیر بماندم در این سرای کهن من »
« تا کهنم کرد صحبت دی و بهـن »

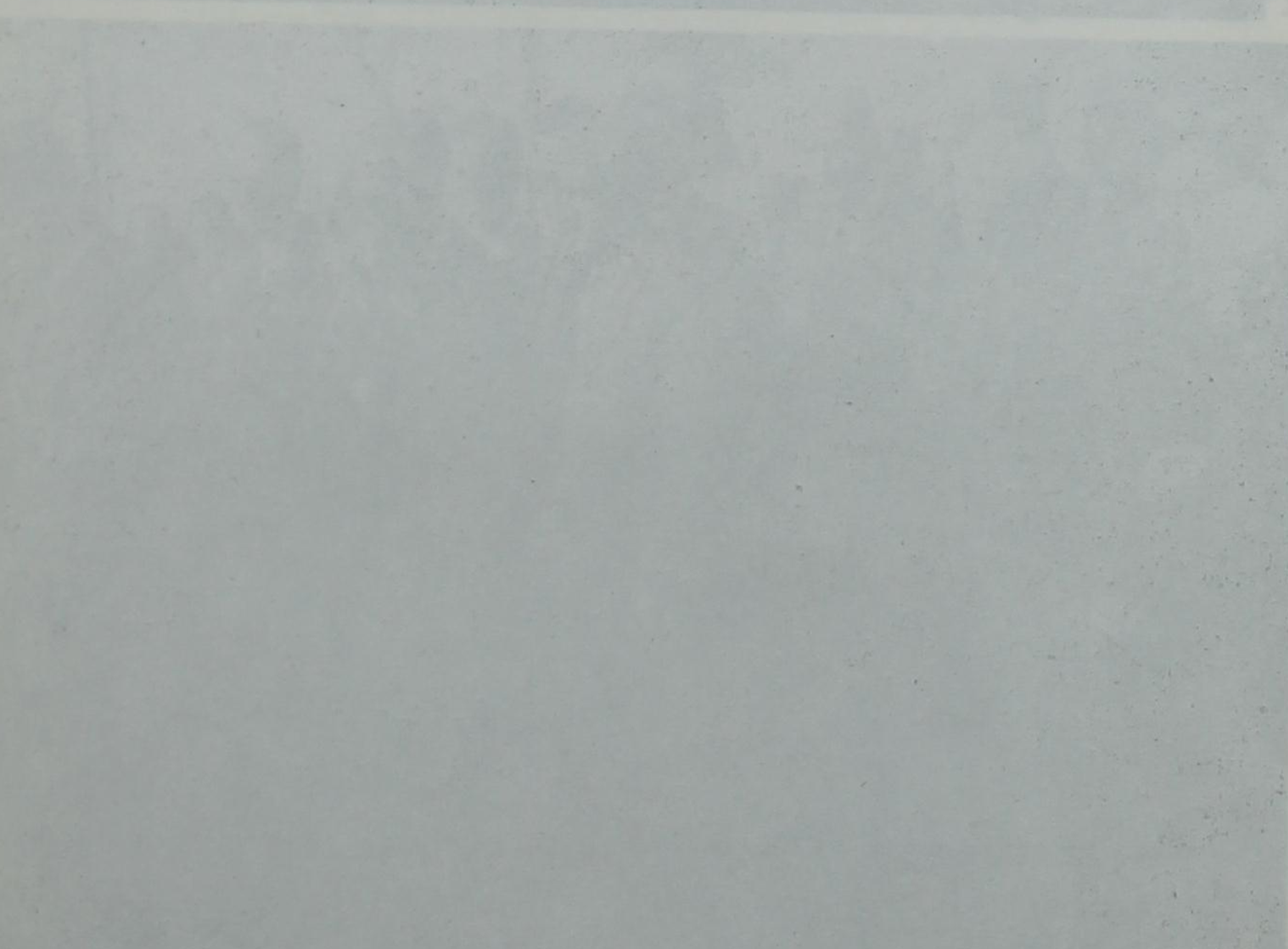
پایان کتاب





دو منظره از تشییع جنازهٔ شادروان ملک‌الشعرا بهار





مراثی

پس از درگذشت استاد بهار، کمتر شاعر و سخنوری بود که در رثاء استاد دادسخن نداده و تألمات درونی خویش را درفقدان اونظماً و نثراً بیان نکرده باشد.

این سرایندگان محترم اغلب از دانشمندان و اساتید سخن بوده‌که آثار ادبی آنان خود نیز درشمار ذخایرادبی زبان پارسی قرار دارد وبسیار بجا و مناسب بود این‌آثار گرانبهاکه بنام بهار و درتاریخ فوت او سروده شده‌است فصلی جالب وارجمندی را ازدیوان بهار تشکیل دهد.

اماکمال تأسف را داردکه به‌تمام این‌آثارنتوانست دسترسی یابد وفقط به نقل‌آنچه ازاینجا و آنجا بدست‌آمد برای زینت بخشیدن بدیوان بهار اکتفا شد.

ضمناً ازباقی سرایندگان دانشمندکه توفیق دست‌یابی باشعارآنان حاصل نشده‌است پوزش می‌طلبد و از ابراز تأثرات قلبی‌آن بزرگواران درفقدان بهار، سپاسگزار است،

نام فضلاء محترمیکه اشعارآنان در زیرآورده شده است به ترتیب حروف (الفبا) دربالای اشعارشان قرار داده شد و هرگاه در تقدم و تأخر اسامی رعایت پاره‌ای نکات نشده باشد معذرت می‌طلبد.

آقای ادیب برومند

سزدگر شوم سوگوار سخن	بگریم بسی بر مزار سخن
سیه جامه پوشم چوتاریك‌شب	که بس‌تیره شد روزگارسخن
شوم همچو ابر بهاری بدشت	بمرگ بهار اشکبار سخن
که‌چون کردآهنگ‌رحلت‌بهار	خزان گشت یکسر بهار سخن
هزاران گل مشکبو پژمرید	چو گردیدخامش هزار سخن
دگر نشنود کس نوای امید	ز زیروبم چنگ و تار سخن
دگر نسپرد کس بپای طلب	طریق تعب در دیار سخن

که سردستهٔ کاروان هنر		ازین خطه بربست بار سخن
چو با کاروان رفت برجای ماند		بدشت اندر از وی شرار سخن
سخندان کجا شد؟ هنرمند کو؟		هنر دفن شد در جوار سخن
سخن دیگر از گل میارید هان		که پژمرد گل در کنار سخن
دریغ از رخ لاله گون بهار		دریغ از دل داغدار سخن
ملک رفت وخالیست باغ ادب		ز سرو لب جویبار سخن
ملک رفت وشد ملک دانش تهی		ز شاه ادب شهریار سخن
ز فردوسی و رومی و انوری		همو بود و بس یادگار سخن

ادیب از پس در گذشت بهار
غمین گشت برحال زار سخن

آقای امیر بختیاری (جمشید)

بیاد آن شب که بربالین پیکر بی‌جان استاد در مسجد سپهسالار دقایقی چند رازونیاز کردم و گریستم.

ربودی گرگ وار ای چرخ بازیگر بهار امشب
بهار ما خزان کردی دگر داری چه کار امشب
ز سوك و ماتم جانسوز استاد سخن بینم
سراسر محفل صاحبدلان را سوگوار امشب
گریبان چاك، نظم و ریخت برسر خاك، نثر ازغم
سیه پوشید نامه، خامه را بنگر نزار امشب
سزد چون طفل مادر مرده گرید نظم و نالد نثر
همی موزون و ناموزون ز فقدان بهار امشب
فلك ناسازگاری کرد و با مرگ ملك بگداخت
جهانی را و شرم از کس نکرد آن نابکار امشب

شبیخون بر ادب زد چرخ و برد آن قهرمانی را
که ز اعصار درخشان کهن بد یادگار امشب
ز داغ بوستان افروز گلزار ادب دردا
نبینی لاله‌ای کز غم نباشد داغدار امشب
نیابی خاطری کز انده و حسرت حزین نبود
نجوئی دیده‌ای کز غصه نبود اشکبار امشب
بخوان ای جغد زشت الحان و مأواگیر در بستان
که شد خاموش از جور فلك صوت هزار امشب
بهارا شمع جمع و غمگسار دوستان بودی
برفتی و نهادی دوستان بی غمگسار امشب
چه تقصیر و گناهی دیدی ازهم میهنان کاینسان
بهارا ترك گفتی ناگهان دار و دیار امشب
توخود بگرفتی آرام و قرار ای اوستاد اما
نمیگیرند شاگردانت آرام و قرار امشب
بیاسودی زرنج روزگار آخر، که خود گفتی
«سرت گردم نجاتم ده ز رنج روزگار امشب»

آقای پرتو بیضائی

مَلك مُلك سخن شاعر استاد بهار — کز هنر جا بدل خلق جهانی دارد
شد ز محنتکدهٔ عالم و از اهل سخن — هر که بینی زغمش آه و فغانی دارد
دوراو طی‌شد و زین دارکهن رفت آری — هر کس از گردش ایام زمانی دارد
دیشب اقبال مدد کرد و بخوابش دیدم — که پر ازوجد ومسرت دل وجانی‌دارد
با نشاطی که بود جنتیان را بجباه — سر پرشور و دل و طبع جوانی دارد
گفتمش رفتی‌وشد طفل ادب بی‌تو یتیم — گفت سرمایه ز میراث گرانی دارد

گفتم آمرزش خالق بکه ارزانی؟ گفت آنکه از خدمت مخلوق نشانی دارد
گفتم آن خطه کرا میکند ایمن؟ گفتا هر که از طاعت حق خط امانی دارد

گفتمش سال وفاتت چه بود گفت بگوی
هر بهاری ز پی آماده خزانی دارد

۱۳۷۰ قمری

آقای پزشکی (کاظم)

اشکی بر تربت بهار

از دولت (بهار) مرا بود پیش از این روزی که روزگار از آن خوب‌تر نداشت
هر روز تازه بود ز دیدار او مرا وآن روز جز فروغ وصفای سحر نداشت
دل داده بودم از همه عالم بروی او دل هیچ عاشق از رخ دلدار بر نداشت
بربود بیخبر فلك او را ز چنگ من دردا که کس ز غدر زمانه خبر نداشت
گل را بباد داد که گلچین روزگار جز گل بباد دادن رسمی دگر نداشت
تاج هنر ز فرق ادب بر زمین فتاد دانش بجز (بهار) که تاجی بسر نداشت
چون او بفضل در همهٔ خاوران نبود چون او بنظم و نثر همه باختر نداشت
درآسمان شعر چو او اختری نبود ملك سخن چو او ملکی نامور نداشت

✿✿✿

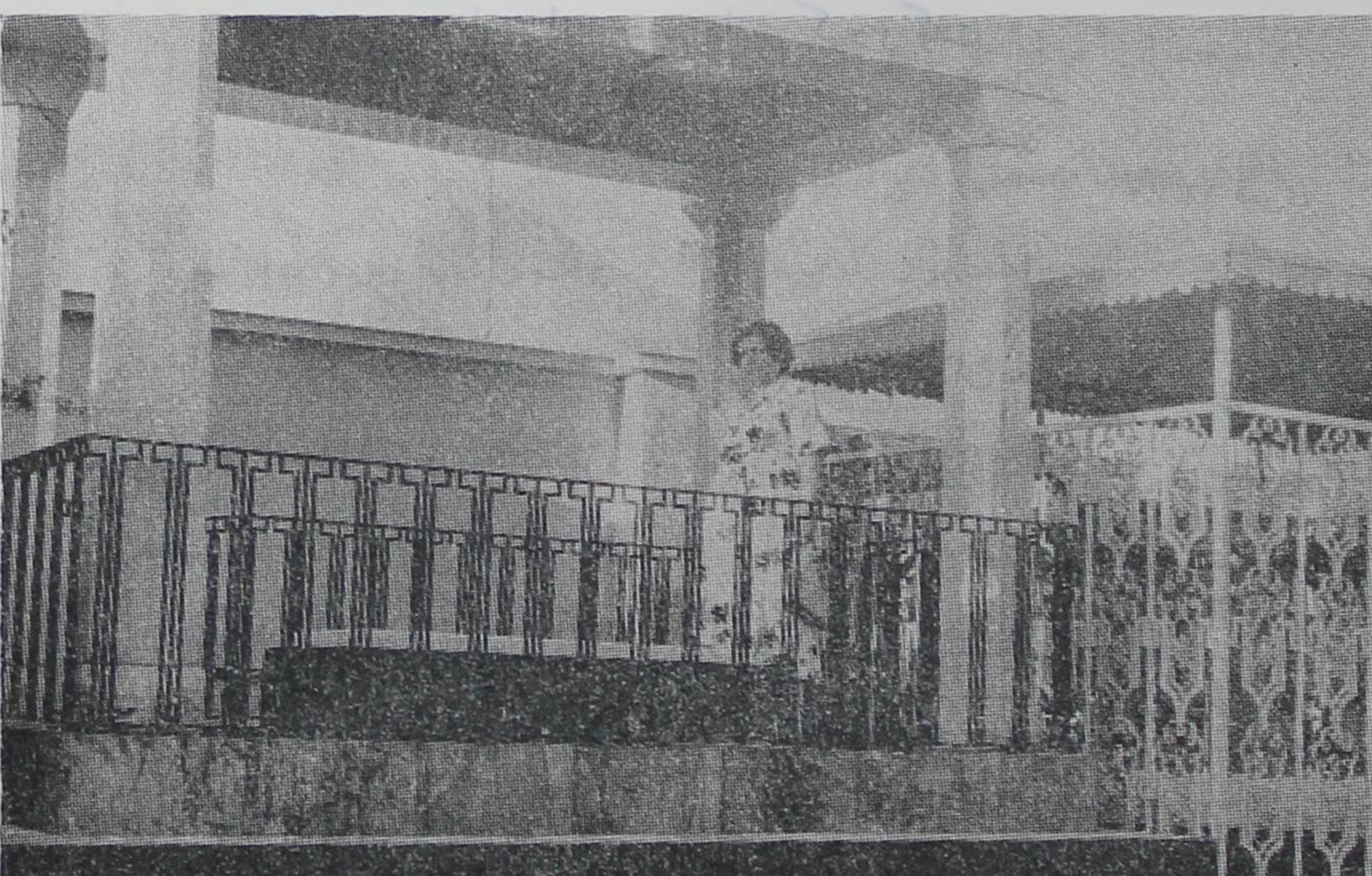
رفتم بصبح عید که بوسم مزار او آوخ کسی ز تربت پاکش خبر نداشت (۱)
جز چند پاره آجر بی نام و بی نشان آن مرد نامدار نشانی دگر نداشت
ازشمع چشم هیچ کس اشکی نمی‌چکید خاکش ز آب دیدهٔ یاران اثر نداشت
جز ابر نوبهار که بر او دمی گریست بر مرگ اوز گریه کسی چشم تر نداشت
روشن نبود شمعی و بر گرد گور او پروانه ای نبود و گر بود پر نداشت

✿✿✿

۱ــ این قطعه زمانی سروده شده است که آرامگاه بهار هنوز ساخته نشده بود.

جای (بهار) خانهٔ دلهاست غم مخور حاجت بخانه مردم صاحب نظر نداشت
لوح وجود ما همه نقش وفای اوست خاکش چه غم بسینه اگر لوح زر نداشت
روشن روان آنکه «پزشکی» چو آفتاب
الا چراغ بر سر راه بشر نداشت

دزاشیب نوروز ۱۳۳۴ شمسی



آرامگاه بهار در باغ مقبره ظهیرالدوله ــ سمت راست خانم بهار

آقای پژمان بختیاری

صبر دار ایدل که یار از دست رفت رفت یار از دست وکار از دست رفت
سهمگین بادی غبار انگیز خاست وآفتابی در غبار از دست رفت
تیغ ما در جوش جنگ از کار ماند شمع ما در شام تار از دست رفت
پادشاه شاعران یعنی بهار در شکر خند بهار از دست رفت
چون نسیمی عطر بیز آمد بدست چون هوائی مشکبار از دست رفت
گریه کن بر ملك شعر و شهر علم کان ملك وآن شهریار از دست رفت

باکه گویم کافتابی سایه ور | پیش چشمم سایه‌وار از دست رفت
آندل چون کوه و آن دریای فضل | قطره‌ای خون گشت و زار ازدست رفت
خون فشان ای دیده کز بیداد سل | سینه‌ای دریاکنار از دست رفت
باده پیمایان وحدت را بگوی | کان حریف می گسار از دست رفت
گفتم ای دل بهر سال فوت او | سالماهی جو که یار ازدست رفت

یاری اندرجمع ما سر کرد و گفت
بهر تاریخش «بهار ازدست رفت»

۱۳۷۰ قمری

✡✡✡

مردی بلند رتبه ز ملك جهان برفت | وز خاندان ما پدری مهربان برفت
رونق فزای محفل شعر و سخن بمرد | زیور طراز شاهد نطق و بیان برفت
آن مظهر حقیقت از این بارگه بشد | وان گلبن فضیلت ازاین بوستان برفت
ویران شدآشیانهٔ شعر و ادب ازآنك | آن مرغ نغمه‌گستر ازاین آشیان برفت
اوجان فضل بود و حریفان تمام تن | مارا زتن چه‌فایده‌خیزدچوجان برفت
درخون نشسته بوددلش همچوغنچه‌لیك | چون‌گل شکفته‌خاطر و نکهت‌فشان برفت
چون اشك شوق بود صفابخش وتابناك | آن نور دیده کز نظر دوستان برفت
ناموس شاعری ملك شاعران بهار | زی بارگاه قدس و در لامکان برفت
شد عقده برزبان سخن‌گستران، سخن | زآندم که‌آنسخنورشیرین‌زبان برفت
شادی فزای‌خلق جهان بودوزین‌جهان | باخاطری‌نشیط و دلی شادمان برفت
عمری بقدر یافت وزین دیر دیر سال | باچهره‌ای گشاده وطبعی‌جوان برفت
شادآنکه چون‌بهاردراین تیره‌جایگاه | روشن‌روان بیامد و روشن‌روان برفت

پنداشتم که رفت بهار از جهان ولی
اوازجهان نرفت، جهان ازجهان برفت

آقای حکمت (علی اصغر)

در مرگ بهار سوگوار است چمن | بس چاك که گل زدست بر پیراهن
بس داغ کـه لاله بر دل زار نهاد | بس ناله که مرغ کرد در دشت ودمن

☆☆☆

در مرگ بهار لاله دلخون بینم | در سلسله باد و بید مجنون بینم
بر نوحه لب هزار نرگس گریان | گل زرد و بنفشه زارو محزون بینم

اقای محمد حشمتی شیرازی

آه خزان یافت بهار ادب | رفت ز کف دار و ندار ادب
دهر ستم کرد بر اهل کمال | چرخ برآورد دمار ادب
آتش در خرمن دانش فتاد | سوخت همه حاصل کار ادب
سیل فنا آمد و ازبن فکند | قلعهٔ فرهنگ و حصار ادب
گرگ اجل یوسف دانش درید | باز اجل کرد شـکار ادب
رفت ملك آنکه ز دریای طبع | در و گهر کـرد نثار ادب
فکر نو و رأی بلندش فزود | ارزش و مقدار و وقار ادب
آنکه به تیرقلم و تیغ نطق | نظم ازو یافت دیار ادب
آن ملك ملك سخن کز خرد | بـود مهین کارگزار ادب
صنعت مشاطهٔ طبعش بدهر | همچو گل آراست عذار ادب
سال وفاتش بهلالی ، خرد | خواست ازین چامه نگار ادب

خاطر آشفته پریشان سرود
آه خزان یافت بهار ادب

۱۳۷۰ (ق)

استاد خلیل‌الله خلیلی افغانی

دریغا که آن ماه تابان نشسته | بلند آفتاب خراسان نشسته

دریغا که ملك سخن بی‌ملك شد	که از تخت معنی سلیمان نشسته
وزید از کجـا تند باد خزانی	که از پا درخت گل افشان نشسته
مهین اوستاد سخنگوی طوسی	چرا اینچنین زار و نالان نشسته
مگر پهلوانی از این پهنه رفته	که بی گرزو شمشیر و خفتان نشسته
مگر لب فرو بسته از گفتگو شیخ	که افسرده اندر گلستان نشسته
مگر خشك شد زنده رودش که صائب	چنین خشك لب بر صفاهان نشسته
سیه‌پوش گشته سخنگوی سرخاب	مگر درغم مرگ خاقان نشسته
ز سوز فراق که پروانه سوزد	بسوك که پروین پریشان نشسته
(شکیب) اندرین غم قبا کرده جامه	(صبوری) بخون سرخ دامان نشسته
چه شد مر بهار سخن را که امروز	غباری چنین روی بستان نشسته
بهاری فروچید زین باغ دامن	که از نغمه مرغ غزل خوان نشسته
بزرگ اوستاری که در ماتم او	قلم تا دم حشر گریان نشسته
بلند آسمانی که اقمار کلکش	فراتر ز ناهید و کیوان نشسته
نه درماتمش مویه ایران کند سر	که افغان هم ازغم درافغان نشسته
زآغاز تاریخ ، ایران و افغـان	سرخوان دانش چواخوان نشسته
زباغی دو سرو روان قد کشیده	بشاخی دومرغ خوش الحان نشسته
سخنور نباشد بیك مرز منسوب	چو تاجیست برفرق گیهان نشسته
نه‌تنها نظامی است پابند گنجه	نه هم فرخی در سجستان نشسته

ملك رخ به تهران نهفت و من اینجا
ستایشـگر وی به «پروان» نشسته

آقای سنا (استاد جلال‌الدین همائی)

ای دریغا رفت استاد سخن گویان بهار
عالم فضل و هنر در مرگ او شد سوگوار

اول اردیبهشت و نیمهٔ ماه رجب
اوستاد فضل و دانش را سرآمد روزگار
ای دوصدافسوس کزدم سردی دیماه مرگ
زرد روئی خزان گردید پیدا در بهار
حسرتا دردا که از بدعهدی ایام گشت
ملك دانش بی‌ملك، شهر ادب بی شهریار
ای دریغا آنهمه گفتار شیوای بلیغ
ای دریغا آنهمه اشعار نغز آبدار
مادر ایام خون دل خورد بس قرنها
تا چنو مردی سخنور پروراند در کنار
نظم او ماء معین میساخت ازاشعار عذب
دست او در ثمین می‌کرد از کلك آشکار
زآنکه در مرگ ملك استاد استادان نظم
خود بصد حسرت عیان دیدم بچشم اعتبار
در دو گزچلوار پیچیدند فضلی بی کران
در بدستی خاك جا دادند بحری بی‌کنار
خود غلط گفتم که استاد سخن هرگزنمرد
آن کجا کاخ سخن برپاست، باشد پایدار
مرد، کز وی نام نیکو ماند وآثار نیك
زنده باشد، در شمار مردگان اورا میار
هست نامش جاودان در دفتر خلق جهان
هست جانش شادمان دررحمت پروردگار
باری از باغ ادب چون چید دست حادثه
شاخساری‌راکه بودش‌فضل ودانش برگ وبار

کلك مشکین سنا از بهر تاریخش نوشت

گلشن علم و ادب بفسرد با مرگ بهار

۱۳۷۰ قمری

آقای سرمد (صادق)

مرگ بهار مرگ فضیلت بود — مرگی وصد هزار مصیبت بود

هنگام آنکه فصل بهار آمد — وآغاز باز گشت طبیعت بود

هنگام آنکه گل بچمن سرزد — واندرچمن کمال طراوت بود

هنگام آنکـه بلبل گویا را — دروصف گل‌حدیث بلاغت بود

اردیبهشت از پی فروردین — در جلوه با بهشتی طلعت بود

عمر بهار شعر و ادب طی شد — مارا ازاین بهارچه‌قسمت بود

عمر بهار گشت طی و با وی — ما را هنوز وعدهٔ صحبت بود

سی‌سال پیش‌ازاین‌که مرا باوی — آغاز دوستی و مودت بود

من مبتدی بکار سخن بودم — او در سخن بحد نهایت بود

چون چیره دستیم بسخن‌میدید — بامخلصش کمـال عنایت بود

بگذشت سالها که به ری مارا — باوی بنای مهر و محبت بود

بس شد که او بخانهٔ من آمد — بس‌شد مرا بخوانش‌دعوت بود

من از برای خانهٔ او زحمت — اودرسرای من‌همه رحمت‌بود

چون بالغ آمدم بسخن‌رانی — ما را بچشم خلق رقابت بود

لیکن مرا بحضرت استادیش — رسم ادب بحکم ارادت بود

هیچش نه‌اهل بخل‌وحسد دیدم — هیچ‌او نه‌اهل بغض‌وعداوت‌بود

میخواست‌صدچومن‌بسخن‌خیزد — کاو عاشق سخن بحقیقت بود

استاد فحل بود و باستادیش — کس‌رانه‌هیچ‌شك‌ونه‌شبهت‌بود

انواع شعر را ز هنرمندی — مرد هزار پیشه بصنعت بود

وقت غزل بفکر بدایع ساز سعدی عصر خود بفصاحت بود
گاه جدل بمنطق خصم افکن استاد طوس بود و بجرئت بود
در انتظام نظم بلاغت خیز استاد عنصری بقصیدت بود
هم در ادب مقام مقدم داشت هم پیشرو بکار سیاست بود
رفتم زدست ، صحبت سی ساله سی ساله صحبتی که غنیمت بود
ای شهریار ملك سخنگوئی حالی چه وقت عزلت ورحلت بود
ای قهرمان روز بلاجوئی حالی چه وقت بستر راحت بود
توشمع جمع اهل سخن بودی حالی چه وقت دخمهٔ ظلمت بود
رفتی و انجمن زتو شد خالی حالی چه وقت گوشهٔ خلوت بود
مردم گمان کنند که تومردی وین قصه گرچه راست بشهرت بود
توزنده‌ای که سیرت توزنده است مرده‌است آنکه زنده بصورت بود
مرگ از برای اهل فضیلت نیست مرگ تو گرچه مرگ فضیلت بود
آغاز زندگی تو امروز است کان زندگی حیات موقت بود

☆☆☆

هان ای ملك توزنده جاویدی کت زندگی بخدمت ملت بود
احیای مملکت بسخن کردی روزی که مملکت بهلاکت بود
تو خادم حریم رضا بودی زانت بچشم جامعه حرمت بود
صدگونه تسلیت بخراسان باد کز تربتش بکام تو شربت بود

برجان تو تحیت سرمد باد
کزحق تورا سلام وتحیت بود

آقای سلیمی (حسن)

بهار رفت و خالی است جای او دوصدفغان زمرگ جان گزای او
بماه اردی ار خزان نمیرسد چه شد بهار و آنهمه صفای او

فسوسها ز فکرت بلند وی — دریغها ز طبع غم زدای او
ز صرصر اجل فسرد مشعلی — که بد جهان منور ازضیای او
شفای قلب، نثر دلنشین وی — غذای روح نظم جان فزای او
بزرگتر سخنوری که در سخن — نمیرسید دست کس بپای او
سترك اوستاد دانش و ادب — که اوفتاده در جهان صلای او
فنای جنگ بارگی شعار وی — هوای صلح و دوستی هوای او
چه صدمه‌ها که در ره وطن بخود — خرید و داد نقد جان بهای او
سزد که روزگار پردهٔ سیه — بسر کشد هماره در عزای او
فکند مرگ او شرر بجان من — که کاش جان من شدی فدای او
چو رفت روح پاك او بسوی حق — که داشت شوق وافر لقای او
برای خویش خواهم و برای وی — شکیب ومغفرت هم ازخدای او
سرود این چکامه در رثای وی — سلیمی آشنای باوفای او

باوستاد خود نمود اقتدا
فغان‌زجغد جنگ‌ومرغوای‌او

آقای دکتر صورتگر

آنمرغ نغمه ساز که بر شاخسار نیست — خاموش‌ازآن‌شده‌است‌که‌دیگر بهار نیست
آن خسرو سخن که پس‌از دورشیخ جام — اقلیم شعر را بجز او تاجدار نیست
آوخ که بسته شد در دولتسرای او — کس‌را بدرگهش بجزازمرگ بار نیست
درزیررانش خنگ سخن توسنی‌نداشت — آنکو زتوسن اسب هراسد سوار نیست
هرقطره‌ای که ذوق ز دریای طبع او — بیرون کشید جز گهر شاهوار نیست
ای پادشاه فضل که در نظم و نثر تو — یك لفظ سست و یك سخن مستعار نیست
دهرت زرنج سینه بیفسرد و تن گداخت — غافل از آنکه سینهٔ تو بی شرار نیست

برطبع تو نبود کسی کافرین نگفت | کس نیست کو زماتم تو سوگوار نیست
دیوان دلکش تو بهین یادگار تواست | واندر زمانه بهتر از آن یادگار نیست

خنگ جهان نورد ادب بود رام تو
تا زنده بود خاك خراسان بنـام تو

یکتا سوار چون تو جهان ادب نداشت | جز ازتووصف عشق‌شنیدن طرب نداشت
آتش زدی بجان ، غزل سوزناك تو | وان سوزرا نوای‌خوش مرغ شب نداشت
همتای توکسی ز سخن آوران عصر | شعر ملیح و منسجم و منتخب نداشت
هر کس بپای کرسی درس تو می‌نشست | جزآفرین و تحسین هر گز بلب نداشت
در مکتب تو جزسخن تازه کس‌نخواند | اشعار بکر از توشنیدن عجب نداشت
دردا کـه روزگار ستمگر تن تو را | یکدم نمیگذشت که بی‌تاب وتب نداشت
روزی نشد که بهرتو آزردگی نخواست | یکشب نشد که خاطر تو ملتهب نداشت

گل پیرهن درد زغم جانگزای تو
شیون کند هزار بروز عزای تو

گوینده ای دگرچوتو شیرین سخن نبود | کس چون تو یادگارزعصر کهن نبـود
تو رازدار حسن جهان بودی ای بهار | بین تو و طبیعت جز پیرهن نبـود
از کلك نقش بند تو حسن آبرو گرفت | شیرین نداشت جلوه اگرکوهکن نبـود
خودنام(لات) و (عزی) نشنیده مانده‌بود | هیچ ارسطبر بازوی‌آن بت شکن نبـود
وصف خروش آب رساندی بگوش دل | ورنه سپید رود چنین نعره زن‌نبود (۱)
از خامهٔ تـوگشت دماوند سرفراز | کوهی‌که آهنین کمر وسیم تن نبود(۲)

۱ـ اشاره بقصیده ایست‌که بهار در وصف سپید رود ساخته ومطلع آن اینست.

هنگام فرودین‌که رساند زما درود | برمرغزار دیلم و طرف سپید رود

۲ـ مراد قصیدهٔ دماوندیه است بدین مطلع

ای دیو سپید پای دربند | ای‌گنبدگیتی ای دماوند

شعر تو باده را طرب انگیز جلوه داد وان مایه خاصیت به نبید کهن نبود

هر انجمن که شمع وجودت بر آن نتافت وجد و نشاط و شور در آن انجمن نبود

دلها ز شادمانی لبریز خواستی چند ار بدهر سهم تو غیر ازمحن نبود

یزدان تو را مقام بخلد برین کناد

با مصطفی بخلد برین همنشین کناد

آقای صهبا (ابراهیم)

ملك که پادشه شاعران ایران بود یگانه گوهر گنجینهٔ خراسان بود

هر آنچه نابغه‌ای راسزاست دارا بود هر آنچه داهیه‌ای را نشان بود آن بود

کسی نبود هماورد او بفضل و کمال اگرچه بهرهٔ اوزین کمال نقصان بود

نصایحش همگی شور شعر سعدی داشت لطائفش همه چون حافظ غزلخوان بود

ملك لطیفه‌ای از راز آفرینش بود ملك ودیعه‌ای از کردگار یزدان بود

بهار بود ملك ورنه ازچه درسخنش همان کرامت ابروصفای باران بود

گهی ز فرط لطافت چکیدهٔ قلمش چو اشك عاشق ناکام گرم وسوزان ود

گهی زفرط صلابت کلام محکم او همان حکایت پتك گران وسندان بود

دگر بکوه دماوند اعتبار نماند که اوزشعر ملك سرفرازدوران بود

ولی بکشور ایران و مهد شعروادب سزای شاعر آزاده رنج و بهتان بود

بهار رفت ولی نوبهار او باقی است که بوستان گل ولاله بودوریحان بود

هزارها اثر ازخودبیاد کار گذاشت که هر کدام یکی گوهر درخشان بود

چگونه شعلهٔ سوزان اوشودخاموش اگرچه آتش اوزیرخاك پنهان بود

نمیرد آنکه پس از او بقرنها گویند

درود باد بر او ، درکلام او جان بود

آقای سرهنگ مجاب

آه که بگشاد دست، باد خزان بر بهار

آتش غم بر فروخت ، در دل مرغان زار

بیخ طرب را نماند سموم اندوه ، نم

شاخ ادب‌را بریخت صرصر افسوس، بار

بست زبان از سخن آنکه ز گویندگان

چنو سخن پروری نبود در روزگار

هر که بیك فن شده‌است نامور اندر ادب

او بفنون ادب شد بجهان نامدار

یك‌تن و چندین هنر، جای شگفتی بود

وه که شگفت‌آوراست قدرت پرورد گار

داشت محمد تقی نام و به نیروی دین

کرد ز روی یقین شیوهٔ تقوی شعار

خود ملك شاعران یافت بدوران لقب

زانکه همه نظم او بود در شاهوار

تا به ابد کی رود نام نکویش زیاد

کاین همه آثار نیك باشد ازو یادگار

اول اردیبهشت دل ز جهان بر گرفت

سوی بهشت برین گشت بجان رهسپار

سال وفات ملك گفت بشمسی ، مجاب

ملك ادب سو گوار هست ز مرگ بهار

۱۳۳۰ شمسی

آقای محمود مستشاری

فغان زچرخ کجرو وجفای او — امان ز دهرو جور ناروای او
بنای اوست جمله برستمگری — خراب باد وسرنگون بنای او
سزد براو هزار لعن و ناسزا — که نیست غیر ناسزا سزای او
بفصل گل ربود از کفم گلی — که نیست گل بنزهت وصفای او
گلی که بود روح گلشن ادب — صفای طبع و عطر جانفزای او
ز پا فکند سرو باغ معرفت — کجاست سرووقامت رسای او
بهار بوستان دانش و هنر — که درهنر نبود کس بپای او
کسی که بود شمع جمع اهل دل — فروغ فضل و پرتو لقای او
کسی که عرصهٔ بلاغت وسخن — ندیده است در زمانه تای او
رسیده درفضای فکرت و بیان — باوج قدرت نظر همای او
چه خوانم ازفضیلت و کمال وی — چه گویم ازمحبت و وفای او
بفضل بود همچو بحر بیکران — که کس ندیده حدوانتهای او
بعهد بود استوار و جاودان — حدیث من بپرس زآشنای او
گزاف نیست گر بگویم این سخن — بویژه در مقام اعتلای او
بهار رفت و رفت رونق ادب — بهار رفت و دانش از قفای او
شکسته دل شوی چون داستان کنم — بیان حال و شرح ماجرای او
بلی زسنگ خاره سخت تر بود — دلی که می نسوزد از برای او
تمام عمر سوخت در غم وطن — جز این نبود رنج و ابتلای او
فنای ظلم بود آرزوی وی — رفاه خلق مایه شفای او
زسوز دل فتاد، نی ززخم سل — نداشت چاره درد بی دوای او
دریغ ودرد یك جهان معرفت — بزیر خاك تیره گشت جای او

ولی هر آنکه یافت عشق جاودان	کجا خرد گمان برد فنای او
بهار زنده است زانکه تا ابد	کلام اوست آیت بقـای او
روا بود بشادی روان وی	سرایم از کلام پـر بهای او
مراست فخر گر مدد کند بیان	که آورم سخن باقتفای او

« فغـان زجغد جنگ و مرغوای او »
« کـه تا ابـد بریده بـاد نای او »

✡

ونیز بمناسبت شب چهلم درگذشت

بیار ای ابر رحمت اشك غم بر کوهسار امشب
که دارد داغ بردل لاله از مرگ بهار امشب
بنال ای مرغ حق از سوز دل بر ماتم بستان
که شد خاموش آوای روانبخش هزار امشب
بتن پوشید نیلی جامه ، خیل سنبل و سوسن
بآئین عزاداران ، کنـار جویبـار امشب
بنفشه کرده زاندوه جدائی نیلگون صورت
برخ خون می‌فشاند نرگس ازچشم خمار امشب
در این دامان کوهستان بهاری خفته کزلطفش
زمین گردیده عطرآگین وصحرا مشکبار امشب
چرا برسر نریزم خاك غم زین مرگ جانفرسا
چرا از دیدهٔ پرخون نگریـم زار زار امشب
کجائی ای بهار جان که باآن لطف بی‌پایان
دلم برهانی از هجران و رنج انتظار امشب

ز فقدان تو ای شمس سپهر فضل و دانائی
ادب گردید ماتم دار و دانش سوگوار امشب

جهان فضل و دنیای ادب بگدازد از این غم
که بیند کشور نظم و سخن بی شهریار امشب

چرا ای کعبهٔ جان از عزیزان رخ نهان کردی
بریدی الفت دیرینـه با یـار و دیار امشب

کنـار تربتت یعنی زیـارتگاه اهـل دل
خوشم با نالهٔ جانسوز و قلب داغدار امشب

بخواب ای شمع گلزار ادب آسوده در بستر
که مانم تا سحر بر تربتت پروانه وار امشب

عزیزش دار ای خاك سیه این تازه مهمانرا
که داری یك جهان علم و ادب را درکنار امشب

تسلی میدهد (محمود) یاران را دراین ماتم
بآه سینهٔ سوزان و چشم اشکبـار امشب

آقای نویدخراسانی (ابوالقاسم)

شادی زطبع و خرمی از نوبهار رفت　　از بوستان فضل و ادب ، تا بهار رفت

ای گل دگر مخند وتوای سروکم ببال　　کان مرغ خوشترانه‌ازاین شاخسار رفت

آنکس کزوهمیشه جهان چون بهار بود　　دردا و حسرتا کـه بوقت بهار رفت

آن عندلیب شیفتهٔ باغ و جویبار　　هنگام آنکه گل دمدازجویبار، رفت

چون لاله داغ بر دل اهل هنر نهاد　　هنگام آنکه جلوه کند لاله زار رفت

شادی‌چسان کنیم که‌شادی رسان نماند　　انده کجا بریم کـه انده گسار رفت

اهل ادب دگر بکه نازند در جهان — کان یکه تاز ملك ادب بر کنار رفت

دیگرحرام شد سخن از شعروشاعری — چون ازسریرملك سخن شهریاررفت

هرگزنمیرد آنکه سخن‌های دلکشش — تا حشر بر صحیفهٔ دلهـا نگار رفت

دائم ز نوك خـامهٔ گوهر فشان او — ای بس گهر که برسرگردون‌نثاررفت

آوازهٔ فضائـل و صیت مناقبش — تنها دراین دیار نه، در هردیاررفت

هرگز بزیر بارستم پشت خم نکرد — بروی‌اگرچه بس‌ستم ازروزگاررفت

اندر ره مبارزه با ظلم و بـا فساد — بر وی جفا ز مدعیان بی‌شمار رفت

تبعیدوحبس دید وسراز راستی نتافت — تهدید و زجردید و براه استوار رفت

تازیست باشهامت و مردانه‌وارزیست — چون رفت باشرافت و با افتخار رفت

میدان بروبهان دغل پیشه واگذاشت — وان شیربیشهٔ سخن از مرغزار رفت

درزندگی اگرچه فراوان کشید رنج — هنگام مرگ با دل امیـدوار رفت

سال هزاروسیصدو سی بود کز جهان — اندر جوار رحمت پرورد گار رفت

بیچاره‌آدمی که دراین دیر بی ثبات — بی اختـیار آمد و بی اختیار رفت

هرچند زیست کرد ندانست عاقبت — کاندر پی‌چه آمد و بهر چه کار رفت

خوشبخت‌آن بودکه دراین‌چند روزعمر
نام نکو از او بجهـان یادگار رفت

آقای نسیم (صدارت)

بهار رفت و خزان گشت بوستان هنر
رسید دیمه اندیشه و خزان هنر
فتاد افسر عرفان ز فرق علم نگون
برفت اختر دانش ز آسمان‌هنر

همای دولت ازین بوم سایه باز گرفت
پرید طایر همت ز آشیان هنر
تنی نحیف ز روحی بزرگ دور افتاد
وزین جدائی جانسوز سوخت جان هنر
دگر ز باغ هنر نشکفد گلی شاداب
که خست خار اجل جان باغبان هنر
ز دستبرد زمان در امان بود که نهفت
فلك بخاك درون گنج شایگان هنر
شگفتم آید از ین داستان که در دل خاك
چگونه خفت سپهر ادب ، جهان هنر
سحر بدامن خاور گریست خون خورشید
بسوك شاعر مشرق خدایگان هنر
زهی بزرگ هنرور که آسمان میسود
بپاس حرمت او سر بر آستان هنر
سخنوران همه شاگرد او بمکتب شعر
هنروران همه مهمان او بخوان هنر
ز رأی او است که روشن بود جهان ادب
ز نام او است که جوید جهان نشان هنر
بنان او بحقیقت کلید گنج سخن
بیان او بمثل بود ترجمان هنر
چو بود روحش ازین خاکدان پست ملول
ببام چرخ برآمد به نردبان هنر
یکی بچامهٔ «کیهان اعظمش» بنگر
که پایگاه رساندش بکهکشان هنر

« سفید رود » بشد نامور که فیض گرفت
ز لطف طبع وی آن بحر بیکران هنر
فکند سایه بفرق جهان « کبوتر صلح »
به « جغد جنگ » چو زد ناوك از کمان‌هنر
همی ز « راز طبیعت » چو پرده بر گیرد
کند عیان به بیان سر بسر نهان هنر

ز قدرت سخن و دانش بهار افسوس
وز آن نبوغ سخن آفرین هزارافسوس

بشهر یار سفر کرد شهریار ادب
برفت یار وفادار از دیار ادب
افول کرد ز چرخ امید کوکب بخت
برون شد اختر اندیشه از مدار ادب
زمانه بود بخواب و ربود شبرو مرگ
ز تاج تارك او دُرّ شاهوار ادب
اگر نه ملك ادب بی ملك شود ویران
بنو بهار چرا شد خزان بهار ادب
بهار رفت و نیاید بگوش نغمهٔ شوق
دگر ز مرغ طرب خوان بشاخسار ادب
بهار رفت و نخندد دگر گلی بنشاط
بباغ دانش بر طرف جویبار ادب
بخاك خفت سرانجام آنکه می پرورد
به بحر فکر ، گهرهای آبدار ادب
دریغ از آن سخن نغز و شعر سحر آمیز
که بود آیت اعجاز و شاهکار ادب

دریغ از آن دل پر شوق و طبع شور انگیز
که بود گلشن امید و لاله‌زار ادب
بعصر خویشتن او بود اوستاد سخن
ز عهد دیرین او بود یادگار ادب
ز نام اوست سر آغاز داستان هنر
ز شعر اوست بملك سخن شعار ادب

بخاك پاك خراسان درود باد درود
که مهد پرورش اینچنین سخندان بود

بمرگ شاعر روشن روان خدای سخن
نشست مادر اندیشه در عزای سخن
فتاد لرزه در ارکان استوار ادب
شکست قائمهٔ کاخ دیر پای سخن
صفای عشق دگر ننگری بچهر امید
نوای شوق دگر نشنوی زنای سخن
سزد که بکر سخن جاودان سیه پوشد
بسوك قائد افکار و پیشوای سخن
سخنورا ز چه خامش نشسته‌ای برخیز
ز خاك تیره و در ده همی صلای سخن
خموش آن لب گوهرفشان ، دریغ بود
سخن بگوی و بمردم نما بهای سخن
نه ای تو خاك‌نشین ای تذرو باغ هنر
گشای بال و بگیر اوج در فضای سخن
بصیت دانش وآوازهٔ هنر پر کن
درون گنبد گردنده از صدای سخن

برآ ز گور و بدم روح در عظام رمیم
مسیح وار بآهنگ جانفزای سخن
سپهر پیر دوتا گشت از پی تعظیم
شنید چون ز لبت وصف کبریای سخن
بخفت چشم تو آن دیده بان بام امید
فسرد طبع تو آن باغ دلگشای سخن
گداخت نای تو را روزگار از پی آن
که سوزناك بر آید ز دل نوای سخن
فنا چگونه پذیری تو هیچگاه بمرگ
که توأم است بقای تو و بقای سخن

جهان پر است ز آثار جاودانی تو
زمین بنازد از افکار آسمانی تو

آقای ناصر (حسین) مدیر روزنامه‌ناصر یزد

فغان که گشت سیه روزگار علم و ادب
درین بهار خزان شد بهار علم و ادب
درین بهار ز سنگ حوادث ایام
شکست و ریخت بهم شاخسار علم و ادب
دریغ و آه که در زیر خاك پنهان شد
تنی که بود بجان خواستار علم و ادب
گذشت از سر هستی کسی که افزوده است
ز نقد هستی او اعتبار علم و ادب

بکار علم و ادب آنکه باشد آگاه است
که بی ملك بود آشفته کار علم و ادب
جهان علم و ادب زین جهان گذشت و گذاشت
بسی ز طبع روان یادگار علم و ادب
بهار باغ خراسان غلام خاص رضا
محمدتقی آن افتخار علم و ادب
چه رونهفت ؟ مه آسمان دانش و فضل
چه درگذشت ؟ خداوندگار علم و ادب
سئوال با یکی از سال رحلتش کردم
بگفت : آه خزان شد بهار علم و ادب

۱۳۳۰ خورشیدی

آقای واجد شیرازی

تا نبندی بر جهان دل ، زینهار	زین جهان چشم وفاداری مدار
در پی هر زندگانی مردنی است	بی خزانی کی بود هرگز بهار
چند مست غفلتی هشیار شو	اندکی بگشای چشم اعتبار
بازجوی آنرا که با ما بود دی	یاد آر آنرا که چون ما بود پار
کو ملك آن نغز گوی نامور	کو بهار آن نکته سنج نامدار
ای دریغا ازهنرمندی که داشت	ملك ایران از وجودش افتخار
لب فروبست از سخن آنکو نبود	یك سخن‌پرور چواو در روزگار
شد بهاری کز غمش نای سخن	نالهٔ جانسوز دارد چون هزار
شد بهاری کز فراقش تا ابد	خامه دلریش‌است ودفترسوگوار
نام او گفتند شاه شاعران	بسکه بودش نظم و نثر شاهوار
کس ندید اندر دبستان ادب	اوستادان را چنان آموزگار

روز آغاز مه اردی بهشت　　　واپسین روزش برآمد در شمار

وارهید از تنگنای حادثات　　　خوش بیارامید در دارالقرار

سال فوتش در هلالی، ز انجمن　　　خواست واجد تا بماند یادگار

آنیکی از جمع بیرون رفت و گفت

گل دل افسرده است ازمرگ بهار

۱۳۷۰ ق

فهرست اشعار

علامت ستاره (*) نشانه اشعاریست که بچاپ دوم افزوده شده است

مثنویات

بخش اول ـ فاعلاتن مفاعلن فعلن

عنوان	مصراع اول	صفحه
کارنامهٔ زندان	ای نبرده کسی بکنه تو راه (*۲۱ سطر)	۲
سرگذشت شاعر	به که سردار کل جزاه اله	۱۲۷
در نصیحت	این شنیدم که تازیئی درویش	۱۳۲
جنگ خانگی	خصم بر در ستاده کینه سگال	۱۳۳
اندرز بجوانان	مفریب ای بزرگوار پسر*	۱۳۳
در می گساری	می مخور ور خوری مدام مخور *	۱۳۴
مکاتبهٔ منظوم (جواب بهار به عطا)	ای سمیعی رسید نامهٔ تو	۱۳۵

بخش دوم ـ مفتعلن مفتعلن فاعلن

عنوان	مصراع اول	صفحه
اندرز بشاه	پادشها چشم خرد بازکن	۱۳۹
شاه لئیم	پادشهی بود بعهد قدیم	۱۴۵
شاه دل آگاه	قصهٔ شاهان جهان بیش و کم	۱۴۷
چهار خطابه	شاه جهان پهلوی نامدار	۱۴۸
هدیهٔ تاگور	دست خدای احد لم یزل	۱۵۷
ای مگس	ای مگس ای دشمن نوع بشر	۱۶۱
جویك مثقالی	بود بکرمان شهی از دیلمان	۱۶۳
بنای تخت جمشید	پادشه ملك ستان داریوش	۱۶۷
موقوفه و موقوفه خوار	گفتا موقوفه بموقوفه خوار	۱۶۸

عنوان	مصراع اول	صفحه
بخش سوم ـ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن		
گفتگوی دو شاه	چه میکنی بچه‌کاری امانول پسرم	۱۷۲
بخش چهارم ـ مفعول مفاعلن فعولن		
قمرالملوك	ای نوگل باغ زندگانی	۱۷۸
هدیهٔ دوست	ای باد صبا ز روی یاری	۱۷۹
مطایبه	ای از بر ما بخشم رفته	۱۸۰
بخش پنجم ـ مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل		
بیاد آذربایجان	صبا شبگیر کن از خاورستان	۱۸٤
نامهٔ منظوم	بقربان حضور شاهزاده	۱۸۵
طبیبان وطن	ز بس گفتند ایران بی‌حساب است	۱۸۷
بچه ترس	یکی زیبا خروسی بود جنگی	۱۸۸
جواب بیکی از دوستان	محمد صالح ای فرزانه فرزند	۱۸۹
خیال مستان	چو می خوردی خیال بد میندیش	۱۹۰
در اثبات خدا	من و تو اخگرا همسایگانیم	۱۹۱
طومار دانش	بروزی سخت سرد از ماه اسفند	۱۹٤
از تهران تا قمصر	چو از تدریس فارغ‌شد دماغم	۱۹٦
همر ـ ابرخیس	ابرخیس‌ازتفاخر با همر گفت	۲۰۲
سی لحن موسیقی	شنیدم باربد در بزم خسرو	۲۰۳
در وصف استاد حسین بهزاد	خداوند هنر استاد بهزاد	۲۰۵
بخش‌ششم ـ فعلاتن فعلاتن فعلات		
دل مادر	بود در بصره جوانی ز اعراب	۲۰۸
صخر شرید	سخن صخر شرید است‌مثل	۲۱٤
زن قاضی‌ری	با پسر گفت زن قاضی ری	۲۱۵
بی‌خبری	گر بدانم که جهان دگریست	۲۱۸
در رثاء ایرج	ایرجا رفتی واشعار توماند	۲۱۹
تنبلی‌عاقبتش‌حمالی‌است	دونفر بچه مقبول قشنگ	۲۲۱

عنوان	مصراع اول	صفحه

بخش هفتم ـ فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

عنوان	مصراع اول	صفحه
مدح و قدح	در سرای شوکت الدوله که بود	۲۲۶
بیم از بحران	پادشاهی را یکی دستور بود	۲۲۷
مخبر بی‌خبر	مخبر ما رفت و آمد تنگ دست	۲۳۰
جُعل	یك جعل روزی ز اصطبلی حقیر	۲۳۱
مناظرهٔ ادبی	سرمدا شعری که گفتی خوب بود	۲۳۴
سلام بهند بزرگ	باز خنگ فکرم جولان‌گرفت	۲۳۸
باباشمل‌نامه	دوستان آمد ز ره باباشمل	۲۴۳
تطبیق ماهها	ماه فروردین جهان گردد جوان	۲۴۶
جنگ طهمورث با دیوها	گوش‌کن ای بلبل شیرین سخن	۲۴۷

بخش هشتم ـ فعولن فعولن فعولن فعول

عنوان	مصراع اول	صفحه
ساقی‌نامه	بده ساقی آن می که خواب آورد	۲۷۰
انسان و جنگ	شبی لب فرو بسته بودم ز حرف	۲۷۳
بیاد عشقی	شبی چشم‌کیوان ز فکرت نخفت	۲۷۴
کلبهٔ بینوا	بزیر درختان بی برگ و بر	۲۷۸
خانه آهن	یکی پادشا خانه زآهن بساخت	۲۹۲
انسان وجهان بزرگ	بنام برازندهٔ نامها *	۲۹۲
گل پیشرس	بماه سفند ار یکسال شید	۲۹۴
عروسی شکوفه	بشاخ شکوفه بتابید شید	۲۹۵
یاران سه‌گانه	یکی از بزرگان سه تن داشت یار	۲۹۶
دیدار گرگ	در ایام پیشین بزابلستان	۲۹۸
اسلحهٔ حیات	سکی ناتوان با سگی شرزه گفت	۲۹۹
عنکبوت و مگس	نگه‌کن بدان زشتخو جانور	۳۰۰
اتق من شرمن احسنت الیه	یکی مرد خود خواه مغرور دون	۳۰۳
ترجمه‌اشعار شاعر انگلیسی	بقسطنطنیه بتابید ماه	۳۰۵
گاو شیرده	جهان آفرین بندکانرا همه	۳۰۹
جوانی ـ پیری ـ مرگ	جهان سربسر از فراز و نشیب	۳۰۹
آلفته	بُد اندر حدود چغا خور لری	۳۱۲
یك بحث تاریخی	یکی روز فرخنده از مهر ماه	۳۱۴

عنوان	مصراع اول	صفحه
معلم و شاگرد	ادیبی زبان در طلا قت زبون	۳۱۷
ترجمه یك قطعه فرانسه	یکی کودك از لانه جغدی کشید	۳۱۸
رفیق بد	بروزی مبارك ز ماه صیام	۳۱۹
فرشته عشق	اریس اندر افسانهٔ باستان	۳۲۰
نقش فردوسی	پژوهندگی را سپیده دمان	۳۲۲
داستان رستم و اسفندیار	چو اسفندیار آن شه نیك بخت	۳۲۳
راستی	شنیدم‌که شاهنشهی نقش بست	۳۲٤
خرس و امرود	یکی گرسنه خرس در باغ جست	۳۲۵
شاه حریص	پی چیست این ساز و برگ نبرد	۳۲۵
بخوان وبدان آنگهی کارکن	ایا پور پند مرا یاد دار	۳۲۷
کار و عمر دراز	بمن برمسلم شد این نکته باز	۳۲۸
کوشش و امید	جدا شد یکی چشمه ازکوهسار	۳۲۹
رنج وگنج	برو کار میکن مگو چیست کار	۳۳۰
مرغ دستان سرای	توگوئی مگر مرغ دستان سرای	۳۳۰
خدا و والدین	ایاکودك خوب شیرین زبان	۳۳۱
کل وکلاه	کلی را سر از زخم ناسور بود	۳۳۱
دزدان خر	شنیدم‌که دو دزد خنجر گذار	۳۳۱
آشتی وجنگ	یکی دوستی را بیازرد سخت	۳۳۲
از بدی بپرهیز	گذشته گذشته است و آینده نیست	۳۳۲
تود و بید	جهانست چون جنگلی بی‌کران	۳۳۲
مرگ سرخ به‌از مرگ زرد	شدم بایکی مرد عیار یار *	۳۳۳
شکایت از مردم زمانه	زمانه بقصد دلم بی درنگ *	۳۳٤
ارمغان بهار (اندرزهای آذرباد مارسپندان)	چنین گفت درگاتها زردهشت * (مقدمه)	۳۳۵-۳۳٦
منظومهٔ سی‌روزه آذرپاد	بود ماه سی روز تابنگری	۳۵۸

غزلیات

الف

شماره غزل		صفحه
۱	دوست میدارم من این نوروز فرخ فال را *	۳۶۲
۲	سیل خون آلود اشکم بی‌خبر گیرد تو را *	۳۶۳
۳	خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا	۳۶٤
٤	گهی با دزد افتد کار وگاهی با عسس ما را	۳۶۵
۵	همی نالم بدردا همی گریم بزارا	۳۶۶
۶	یاکه براه آرم این صید دل رمیده را	۳۶۶

ب

شماره غزل		صفحه
۷	بگرد ای جوهر سیال در مغز بهار امشب	۳۶۷
۸	چشم ساقی چو من از باده خرابست امشب	۳۶۹
۹	رقم قتل‌ما بدست جیب	۳۶۹

ت

شماره غزل		صفحه
۱۰	حشمت محتشمان مایه مرگ فقر است	۳۷۰
۱۱	شاهدی‌کز پی او دیدهٔ گریانی نیست	۳۷۱
۱۲	همین نه از ستم چرخ شهر آمل سوخت	۳۷۱
۱۳	بسوختیم ز بیداد چرخ و خواهد سوخت	۳۷۲
۱٤	عشقت آتش بدل‌کس نزند تا دل ماست	۳۷۲
۱۵	در پایش اوفتادم و اصلا ثمر نداشت	۳۷۳
۱۶	تا بگل هر لحظه بلبل را فغانی دیگر است	۳۷٤
۱۷	گفتمش هنگام وصل است ای بت فرخار ، گفت	۳۷٤
۱۸	غم مخور جانا درین عالم‌که عالم هیچ نیست	۳۷۵
۱۹	شب است و آنچه دلم‌کرده آرزو اینجاست	۳۷۶
۲۰	اصلاح آشیانه بدست من و تو نیست	۳۷۷
۲۱	شب فراق تو گوئی شبان پیوسته است	۳۷۷
۲۲	بکشوری که در آن ذره‌ای معارف نیست	۳۷۸
۲۳	تو اگر خامی و ما سوخته ، تو فیر بسی است	۳۷۹

شمارهٔ غزل | | صفحه

شمارهٔ غزل		صفحه
۲۴	غم طوقی از آهن شد و بر گردنم آویخت	۳۸۰
۲۵	قدرت شاهان ز تسلیم فقیران بیش نیست	۳۸۱
۲۶	شیرین لبی که آفت جانها نگاه او است	۳۸۲
۲۷	در مسیل مسکنت خفتیم و چندی بر گذشت	۳۸۲
۲۸	نم باران ز بستان گرد رفته است *	۳۸۳
۲۹	از دوست بریدیم بصد رنج و ندامت *	۳۸۳
۳۰	وحشت راه دراز از نظر کوته ماست *	۳۸۳

چ

۳۱	شمعیم و دلی مشماه افروز و دگر هیچ *	۳۸۴

د

۳۲	آخر از جور تو عالم را خبر خواهیم کرد	۳۸۵
۳۳	خیزید و بپای خم مستانه سر اندازید	۳۸۶
۳۴	دل فریبان که بروسیهٔ جان جا دارند	۳۸۶
۳۵	آن خط سبز بین که چه زیبا نوشته‌اند	۳۸۸
۳۶	اگر تو رخ بنمائی ستم نخواهد شد	۳۸۸
۳۷	اسیر خود شدن تا کی ز خود وارستنی باید	۳۸۸
۳۸	گل مقصود نچید آنکه چو من خوار نشد	۳۸۹
۳۹	در غمش هر شب بگردون پیك آهم میرسد	۳۹۰
۴۰	گر نیم شبی مست درآغوش من افتد	۳۹۰
۴۱	کنونکه کار دل از زلف یار نگشاید	۳۹۰
۴۲	گر چون تو نقشی ای صنم نقاش چین در چین کشد	۳۹۱
۴۳	باز آمد آن ترك ختا کز بی قراران کین کشد	۳۹۱
۴۴	آن چه شعله است کز آن راهگذر میآید	۳۹۲
۴۵	راستی روی نکویش بگلستان ماند	۳۹۳
۴۶	مشتاقی و صبوری با هم قرین نباشد	۳۹۳
۴۷	بهار مژدهٔ نو داد فکر باده کنید	۳۹۴
۴۸	نکاهدم بار ، فزایدم درد	۳۹۴

شمارهٔ غزل		صفحه
۴۹	میان ابرو و چشم تو گیر و داری بود	۳۹۵
۵۰	سر آزادهٔ ما منت افسر نکشد	۳۹۵
۵۱	رخ تو دخلی بمه ندارد	۳۹۶
۵۲	پیوند ببندند بتان لیك نپایند	۳۹۶
۵۳	از ما بجز از وفا نیاید	۳۹۷
۵۴	ای دل بصبر کوش که هر چیز بگذرد	۳۹۷
۵۵	من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید	۳۹۸
۵۶	خوبرویان یار را در عین یاری میکشند	۳۹۸
۵۷	دعوی چه کنی داعیه داران همه رفتند	۳۹۹
۵۸	دل از تطاول زلف نگار جان نبرد *	۴۰۰
۵۹	لب لعل تو می فروشی کرد *	۴۰۱
۶۰	نسیم صبحدم ازکوهپایه باز آمد *	۴۰۱
۶۱	باد بر آن دو سر طرهٔ شبرنگ افتاد *	۴۰۲
۶۲	تا بکنج لبت آن خال سیه رنگ افتاد *	۴۰۲
۶۳	ملك جهان چون سویس باغ ندارد	۴۰۳
	ز	
۶۴	نرگس غمزه زنش بر سر ناز است هنوز	۴۰۳
۶۵	نیست کسی را نظر بحال کس امروز	۴۰۴
	ش	
۶۶	درگوش دارم این سخن از پیر می فروش	۴۰۴
۶۷	کسی که افسر همت نهاد بر سر خویش	۴۰۶
۶۸	ای مصور نقش آن سر نهانش را بکش *	۴۰۶
	ك	
۶۹	مکن تو با دل من بیش ازین بجور سلوك *	۴۰۷
	ل	
۷۰	اگر چه بسته قضا دست نو بهار امسال	۴۰۷

شمارهٔ غزل		صفحه
۷۱	دل سوی مهر میکشد و مهر سوی دل	۴۰۸
۷۲	باز پیمان بست دل با دلبری پیمان گسل	۴۰۹
	م	
۷۳	منم که خط غلامی کشم به نیم سلام	۴۱۰
۷۴	وقت آنست که بر سبزه مقامی بکنیم	۴۱۰
۷۵	بود آیا که دگر باره بشیراز رسم	۴۱۱
۷۶	از داغ غمت جانا ، میسوزم و میسازم	۴۱۲
۷۷	زنا درستی اهل زمان شکسته شدیم	۴۱۴
	ن	
۷۸	لاله خونین کفن از خاك سر آورده برون	۴۱۴
۷۹	ای دوست بیا لختی ترك می و ساغر کن	۴۱۶
۸۰	غمزه‌ات خونریزتر یا دیدهٔ خونبار من	۴۱۶
۸۱	ای نرگست بخلق در فتنه بازکن	۴۱۷
۸۲	تا توانی دفع غم از خاطر غمناك کن *	۴۱۸
	و	
۸۳	در ده شراب کهنه که آمد بهار نو	۴۱۸
	ه	
۸۴	علی الصباح که بر طره‌ات زنی شانه	۴۱۹
۸۵	جان قرین رخ جانان شود انشاء اله	۴۱۹
	ی	
۸۶	ای کمان ابرو بعاشق کن ترحم گاه‌گاهی	۴۲۰
۸۷	آخر ز غم عشقت ای طفل دبستانی	۴۲۱
۸۸	نصیحتی است اگر بشنوی زیان نکنی	۴۲۲
۸۹	مرا بود بدیدار تو زین پیش وصالی	۴۲۳
۹۰	نهاده کشور دل باز رو بویرانی	۴۲۴

شمارهٔ غزل		صفحه
۹۱	در طواف شمع میگفت این سخن پروانه‌ای	۴۲۴
۹۲	صبا ز طرهٔ جانان من چه میخواهی	۴۲۵
۹۳	شبی گذشت بآسودگی و آزادی *	۴۲۵

تغزل

عنوان	مصراع اول	صفحه
سرود خارکن	خوشا بهارا خوشا میا خوشا چمنا	۴۲۶
تغزل	ای تازه بهار نغز و زیبائی	۴۲۷
تغزل	بر سبزه نشست بلبل و قمری	۴۲۷

قطعات

بترتیب حروف آخر ابیات

عنوان	الف	
کریم و لئیم	باشد که پای سفله بگنجی فرو رود	۴۳۰
	ب	
هشت شاعر در عرب وعجم	هشت تن درهشت معنی شهره‌اند اندر ادب	۴۳۰
	ت	
قدرت روح	رفیقی داشتم بل اوستادی	۴۳۰
بمنکر عشق	سختم عجب آید ز خلقت زن	۴۳۲
شعر و نظم	شعر دانی چیست مرواریدی از دریای عقل	۴۳۲
اخلاق	چشم بهی مدار ازین بدسگال قوم	۴۳۳
گل سرخ	دوش زندانبان بگشاد در و با من گفت	۴۳۳
در دوران گرفتاری	بدتر ز دو روئی بجهان منقصتی نیست *	۴۳۴
فتنه بیدار شد	یارم از خوابگاه من برخاست *	۴۳۵
کجاست ؟	خارندگلبنان چمنا پس گلت کجاست	۴۳۵
شوخ چشم‌پاریسی	دیشب آن شوخ چشم پاریسی *	۴۳۵

عنوان	مصراع اول	صفحه
صفاهان اگر نیست شیراز هست	جهادا فراموش کردی مرا	۴۳۶
در وصف مجله فروغ تربیت	بباغ در بمه دی خمیده خار بنی	۴۳۶
شکوه	فلان سفیه که بر فضل من نهاد انگشت	۴۳۷
بر اثر توقیف نوبهار	پادشاها همی نگوئی هیچ	۴۳۸
شوری	هر که او نغمهٔ شوری ، بنواخت	۴۳۹
بیکی از مدیران جراید	ای مدیری که ز نوك قلمت	۴۳۹
دختر ناکام	چه شد که نرگس مستش ز آب دیده تر است	۴۴۰
خانهٔ آخرت	بنده را جایگه دو داد خدای	۴۴۰
در وصف دانا و جاهل	گرت اندر صفت جن و ملك هیچ شك است	۴۴۰
پروانه	آن شمع دل افروز من از خانهٔ من رفت	۴۴۱

ج

عنوان	مصراع اول	صفحه
برف	ابری بخروش آمد چون قلزم مواج	۴۴۱

د

عنوان	مصراع اول	صفحه
بدان و بگوی	سخن چو گوئی سنجیده گوی در مجلس	۴۴۱
بیادگار در دفتر یکی از دوستان	چه یادگار نویسم من اندرین دفتر	۴۴۲
جواب تبریك شوریده	قطعهٔ شعر ز شوریده شنیدم که در آن	۴۴۲
در مذمت خاموشی	خمش منشین و چون مردم سخن گوی	۴۴۲
نور مخفی	دانشوران غرب نمودند اختراع	۴۴۳
قوهٔ برق و کهربا	سالها در فرنگ میگفتند	۴۴۳
زبان سرخ	درست گوی و بهنگام گوی و نیکو گوی	۴۴۳
هدیه دوست	حضرت سالار بهر مرغ گرفتار	۴۴۳
قول و غزل	ادیب الممالك ز طبع شکر زا *	۴۴۴
در مرگ پروین	نهفته روی ببرگ اندرون گلی محجوب	۴۴۵
جایزهٔ جواب دماوندیه	بگفتم چامه‌ای بهر دماوند	۴۴۶
سنبل‌های هلندی	سنبل صد برگ رنگارنگ پنداری مگر	۴۴۷
لطیفه	متقلی با من ز روی طنز گفت	۴۴۷
آشوب بغداد	چو ازگشت زمان آلمان و اطریش	۴۴۷

عنوان	مصراع اول	صفحه
بهار و تیمورتاش	صدراعظم حضرت تیمورتاش	۴۴۸
حسب حال	شه شبهه نمود درحق من	۴۴۹
مطایبه	بهر بهار بازو وکون وکفل نماند	۴۵۰
فیض شمال	ز البرز بزرگ در شمال ری	۴۵۳
این‌هم نماند	نماند درد و درمان هم نماند	۴۵۳
ازما چه میخواهند	بحیرتم که اجانب زما چه میخواهند	۴۵۴
جهد و کوشش	اهتمام وشوق اگر یاور شود	۴۵۵
صبر وثبات	مرد بایدکه زگشت فلك و اختر	۴۵۵
بد مکن	بد نکند هیچکس بمردم وهم نیز	۴۵۶
در مرثیهٔ عشقی	وه که عشقی‌در صباح زندگی	۴۵۶
غم وطن	نه هر که درد دیار و غم وطن دارد *	۴۵۶
خون ناحق	باد صبا خوش است شهیدان رشت را *	۴۵۶
قطعه هندی	بنگر برنج راکه بچندین حقارتش *	۴۵۷
پافشاری میخ	پافشاری و استقامت میخ	۴۵۷
قطعه	در خوردن بشر خاك از بسکه حرص دارد *	۴۵۷
قطعه	آسمان باکسی وفا نکند *	۴۵۸
طلب آمرزش	عمری بباد رفت وبجا ماند این‌کتاب	۵۸۵

ر

عنوان	مصراع اول	صفحه
تسلیت	خواجهٔ فرخ سیر محمد دانش *	۴۵۸
شوخ فارسی	مژه از سر نیزهٔ فوج بهادر تیز تر	۴۵۹
زبان مادر	والدین ار بروی فرزندان	۴۵۹
مشت پس ازجنگ	چون خصم قوی گشت ازو دست نگهدار	۴۶۱
ای دختر	تکیه منمای بحسن و بجمال ای دختر	۴۶۲
بهترین دوست کتابست	رنج و زحمت طلبی باش معاشر با خلق	۴۶۲
ثروت ـ زن ـ کردار	داشت شخصی از همه عالم سه دوست	۴۶۴

ز

عنوان	مصراع اول	صفحه
عجب غنا ذل نیاز	یکی نصیحت آزادگان زجان بپذیر	۴۶۵

عنوان	مصراع اول	صفحه
حکمت	خواهد برفت و خشت بخاک و تو ز ابلهی	۴۶۵
	ص	
دل خونه کامه	کاش بودم زان کسان کاندر جهان	۴۶۶
سر و ته یک کرباس	ای بزرگان بمن جواب دهید	۴۶۶
در وصف مهاجرت	فل در زانش گوانم می *	۴۶۷
	ط	
هلال مبین	دیدم به بصره دخترکی اعجمی نسب	۴۶۷
دختر فقیر	دختری خرد بدیدم بنگاهی مقبول	۴۶۷
ملت از مردمان پست ممکن	ای برادر ز بهر لذت نفس	۴۶۸
مردمان لئیم	این ناکسان که کوس بزرگی همی زنند	۴۶۹
حالت مردم دنیا	زین خداوندان گر یک تن بیش گوید	۴۷۰
	ک	
بعد از هجرت قوام	رفت از ایران قوام‌السلطنه ز آنک	۴۷۱
در وصف وثوق	شادباش ای وثوق دولت و دین *	۴۷۱
	ل	
بقول خویش عمل کن	هر سخن که شنیدی گمار دل ز نهار	۴۷۲
	م	
زرین جوشتم	این شنیدم بنقشا در بزم رندان گفته‌ای	۴۷۳
ترجمه یکی از قطعات فرانسه	چون سرایند سفلگان از جود	۴۷۴
گله از قوام	من با تو حق صحبت دیرینه داشتم	۴۷۴
وزیر بی‌پول	به صاحب‌خرابه حزم وزیران	۴۷۴
آش کشک	چند کار سخت و مشکل را برایت بشمرم	۴۷۷
خریدگاه آستان قدس	تبارکالله ازین فرخ آستان که بود	۴۷۷
نسب‌نامه بهار	منت خدای را که من از نسل برهمنم	۴۷۸
بهشت بی‌احباب	دیده‌ای کس درون خلد مقیم	۴۷۸
خدمت استاد	هر که خواهد که ادیبی کند از روی کتاب	۴۷۸

عنوان	مصراع اول	صفحه
قطعه به‌آقای همائی	بگلگشت جنان گل میفرستم	۴۷۹
قطعه دیگر	همای فضیلت همائی که او را	۴۷۹
	ن	
در سوك پدر	دریغ و درد که از کید چرخ و فتنه دهر	۴۸۰
دونامه‌منظوم به‌حاجی‌ملك	سرحلقهٔ صاحبدلان حسین*	۴۸۰
قطعه دوم	سر دفتر آزادگان حسین *	۴۸۱
وعدهٔ مادر	شنیده‌ام پسری را جنایتی افتاد	۴۸۳
عز من قنع	گفتند فروتن شو تا زر بکف آری	۴۸۴
تسلیت	مکری سردار زانکه گریه و زاری	۴۸۴
نالهٔ ملت	هست صوتی بس مهیب و خوفناك	۴۸۵
سیاست	چون پیشه‌ای شده است سیاست بملك ری	۴۸۵
شجاعت بخراسان	بودند بهم دیرگهی بخل و صناعت	۴۸۵
خفتگان	میگذشتم شبی بگورستان	۴۸۵
مونس پدر	ای دختر خوب نازنین من	۴۸۶
درتحمل نکردن زور	دو رویه زیر نیش مار خفتن	۴۸۶
دین و وطن	زمانه‌کرد چو در بر شعار دین ووطن *	۴۸۹
	ه	
نی و بلوط	بانی‌گفتا بلوط شرمت باد	۴۸۹
خطاب به‌محمدعلی‌شاه	پادشاها نصیحتم بشنو	۴۹۰
درعزل ناصرالدین‌میرزا	از چاه عموی شه اگر جست خراسان	۴۹۰
بهار درخراسان	دلم از مردم ری سخت ملول است که نیست	۴۹۱
در تهدید و تقاضا	ای فلك رتبه شریف‌السلطان	۴۹۱
	ی	
تربیهٔ طبیعی	غرنده و سهمناك و توفنده	۴۹۲
جواب به‌قطعه فرخ	بهار قطعهٔ فرخ شنید و خرم گشت	۴۹۳
انسان سازی	مرا درست‌بیاد اندرست عهد صبی	۴۹۴

عنوان	مصراع اول	صفحه
بدبینی	نگر جز خوب صد در صد نبینی	۴۹۵
قطعه کابوسیه	عدل کن عدل که گفتند حکیمان جهان	۴۹۶
زینت مرد	زینت مردم بعقل است و هنر	۴۹۷
شیر باش نه کژدم	تندی مکن که رشته چل ساله دوستی	۴۹۷
جواب روزنامه انگلیسی	گویند مرکز وطن‌ما بود خراب	۴۹۸
آسمان پیما	ویحك ای مرغ آسمان پیمای	۴۹۸
ترجمه قطعه طبری	گرهیچ دلم راز بیاران بگشودی	۴۹۸
درتقاضای دواسب	ای خواجهٔ آزاده که مفتون تو گشتند	۴۹۸
درسپاسگزاری	ابوسعید که اوراست اختر مسعود	۴۹۹
آرزوی محال	گر بآزادگی زبان بودی *	۵۰۰
نیکنامی	چون برکه‌های دشت عرب دان تو حال خلق*	۵۰۱
لغز	آن خوبروی دلبر همچون سبیك زر *	۵۰۱
جواب بافسر	افسرا قطعه تورا خواندم *	۵۰۱
دروصف محبس	سهمگین سمجی چو تاری مسکنی	۵۰۲
تضمین قطعه سعدی	شبی در محفلی با آه و سوزی	۵۰۲

ماده تاریخ

عنوان	مصراع اول	صفحه
وفات ایرج میرزا	سکته کرد و مرد ایرج میرزا	۵۰۳
مادر ذوق وادب	مادر باباشمل رفت از جهان	۵۰۴
وفات مستغنی	آه کامسال آسمان در خطهٔ افغان زمین	۵۰۴
خیرات محمدی	در عهد شهنشه خردمند	۵۰۵
تاریخ بنای دبیرستان بابل	در زمان پهلوی شاهنشه ایران کزو	۵۰۶
اشك غم	حسین دانش آن سرخیل ابرار	۵۰۷
میرزا طاهر تنکابنی	ای دریغا میرزا طاهر که بود	۵۰۸
تاریخ موزه	در عهد شهنشاه جوانبخت رضاشاه	۵۰۸
دریغ وآه امین	دریغ و درد که در عین نیکخواهی ومهر	۵۰۹
تاریخ فوت صبوری	گفتم بدل چرا طربت شد بدل بغم	۵۱۰

عنوان	مصراع اول	صفحه
تاریخ دبیرستان فردوسی مشهد	بنام ایزد که نوشد درجهان عنوان فردوسی	۵۱۰
تاریخ فوت پدر	دریغ و درد که ازکید فتنه گردون	۵۱۱
تاریخ هنرستان زردشتیان	بعهد شاه محمد رضا که برسر او *	۵۱۲
تاریخ تونل راه لرستان	بعهد پهلوی شاه جوانبخت	۵۱۳
تاریخ لغو امتیاز دارسی	مانده بود از امتیاز دارسی	۵۱۳

رباعیات و دوبیتی‌ها

عنوان		صفحه
رباعی‌ها		از صفحه ۵۱۶ تا ۵۲۷
دوبیتی‌ها و تک بیتی‌ها		« ۵۲۹ تا ۵۳۳

مطایبات

عنوان	مصراع اول	صفحه
بهار شیروانی	بشهر شروان بد شاعری بهار بنام	۵۳۴
در ذم یکی ازعمال آستان قدس	ای جناب میرزا عبدالمجید از بهرچه	۵۳۵
بیکی از وکلای مجلس	ای سید عراقی شغلی دگر نداری	۵۳۶
بیکی ازمعاندین	ای کسروی ای سفیه نادان	۵۳۹
تاریخ مرگ صبا (حسین)	صبا روزیکه عصرش کرد سکته	۵۴۰
و نیز	شد سیه پوش از غم مرگ صبا بدرالملوك	۵۴۱
درهجو یکی اززنهای تهران	هرشب میان خانهٔ افسر زن ادیب	۵۴۲
بمناسبت کوتاه شدن گیسوی زنان	شنیدستم در امریکا گروهی	۵۴۲
بهمان مناسبت	سراسر تار گیسوی سیه چیدند خانمها	۵۴۳
گیو تاجر	گیو تاجر نموده این اوقات	۵۴۴
درهجو کسیکه بهار را حبس کرد	من وتو هردو ای ضیاءالدین	۵۴۴
پاداش کلوخ انداز	ایزدت خرخلق کرد ای کودن شاعرنما *	۵۴۵-۵۴۶
در هجو سیداحمد کسروی	کسروی تا راند درکشور سمند پارسی *	۵۵۰
زبان حال موسولینی	درطوف حبش دیدم دی موسولینی میگفت	۵۵۱
همسایه مزاحم	ثانی شمر لعین حسین خزاعی*	۵۵۲
درهجو روزنامه اصفهان و نامه ناهید	گو، زمن باد سحرگه بصفاهانی زشت *	۵۵۳

عنوان	مصراع اول	صفحه
بشاهزاده نصرةالدوله	ای حضرت والا تو نه جای نظر تند ＊	۵۵۴
سقای هرچمن	سلیل‌زاده آزاده ＊	۵۵۴
در هجو پلیر فاریلون	حاجی قبله‌ای از زیلون بی‌سمای تو ＊	۵۵۴
در ذم حاجی آزادان فروش	گوید ز من بر حاجی آزادان فروش ＊	۵۵۵
در هجو	بود این سفینه زیش گونی ＊	۵۵۵
در سفر استانبولی	تا هست هستی خودیم باد ＊	۵۵۵
در هجو بهاء نامی	بگشاید بها شعر گل افزای بهار	۵۵۵
و نیز	زین جای بها مستوی آزردن من	۵۵۵
یکی از رفقای سیاسی	آقای سلیل بی‌ملالی و فرید ＊	۵۵۶
در وصف بیشرمی	آن چشم سفیده‌ای که بود چشمش کور ＊	۵۵۶
در زندان شهربانی	بنگر قلم آغا به که گرد ره مبال ＊	۵۵۶
شکایت از پیچیها	فکر مرا سخت مشوش کند ＊	۵۵۶
در زندان	گر دم خود دهی ز دم شمهٔ بهار ＊	۵۵۶
غزل	بنگر به آن غزل را کز غزل او ＊	۵۵۶
شوخی درباره‌شان	دولی گندم‌بست غیب و کیل	۵۵۷
تازه - ترگ - گمرده	ای تازه ترگ مستوی از چه شدی	۵۵۷

تصنیفها

عنوان	مصراع اول	صفحه
ای چرخ	دردا که ندیدیم وصال رخ دلدار	۵۵۸
پس از فتح تهران	ای شهسواران وطن یزدان بما یار آمده	۵۶۱
سرود ملی در ماهور	ایران هنگام کار است	۵۶۲
در حجاز (غزل عربی)	ای دلبر من تاج سر من	۵۶۳
مرغ سحر (ماهور)	مرغ سحر ناله سر کن	۵۶۴
عروس گل	عروس گل از باد صبا	۵۶۵
غزل در بیات ترک	رقیب سرمه از گرد راه چاره کند	۵۶۶
تصنیف در بیات ترک	گر رقیب آید بر دلبر من	۵۶۶
در ابوعطا	نسیم سحر بر چمن کند گل	۵۶۷
در مرگ پروانه	پروانه‌ای موجود ظریف	۵۶۸
باد خزان (در افشاری)	باد خزان وزان شد	۵۶۹

عنوان	مصراع اول	صفحه
غزل ضربی (همایون)	باش تا پنجهٔ ناهید زند ز خمه بچنگ	۵۷۰
باد صبا (شوشتری)	باد صبا بر گل گذر کن	۵۷۰
در دستگاه ماهور	ز فروردین شد شکفته چمن	۵۷۱
ای ایرانی (دشتی)	آخر ای ایرانی تا بکی نادانی	۵۷۲
زن باهنر (سه گاه)	بدل جز غم آن قمر ندارم	۵۷۳
غزل ضربی در ماهور	ز من نگارم خبر ندارد	۵۷۴
بیات اصفهان	باصفهان رو که تا بنگری بهشت ثانی	۵۷۴

لهجهٔ محلی

یك قصیده و چند قطعه و غزل		از ۵۷۷ تا ۵۸۴

فهرست اعلام رجال

آ

آتیلا ۷۰
آجودان باشی ۱۲۹
آدم ۴۱۳-۲۴۹
آذرباد مارسپندان ۲۳۱-۲۳۵-۲۹
۳۵۸-۳۵۶-۲۳۷
آتنه ۳۱۲-۳۱۳
آیرج ۴۳-۱۱۱-۱۱۳-۱۱۷-۱۹۸

الف

ابراهیم (نبی) ۵۱۲
ابراهیم خلیل عامری ۱۹۶-۱۹۸-۲۰۱
۲۰۲
ابوعیس ۲۰۲
ابن خلکان ۲۱۴
ابن سعد ۹۵
ابن یمین ۲۳۷-۴۵۶
ابوالحسن فروغی ۴۳۶
ابوالفضل وکلی ۲۳۹
ابوبکر ۷۹
ابومسلم خراسانی ۷۹
اتابک (امیرکبیر) ۲۴۸
احمد ابدال (درانی) ۷۳
احمد سفاح ۷۹
احمد شاه قاجار ۱۷-۹۲-۱۳۵
۱۴۷-۲۲۷-۲۲۶-۴۳۸-۴۵۴
احوص (شاعر عرب) ۲۴
اخگر (سرهنگ) ۱۹۱-۱۹۴
ادن ۵۵۲
ادوارد براون ۵۱۹
ادوارد گری ۲۲۰
ادیب الممالک ۴۴۴-۴۴۵
ادیب نیشابوری ۴۴۶
ارتخشتره ۲۶
اردشیرساسانی ۴۲۴
ارغنک ۳۱۵
ارطغرل ۴۳۰
اروس (فرشته عشق) ۳۲۰-۳۲۱
استر ۲۴۸
اسد (از رؤسای قبایل عرب) ۲۱۳
اسعد (سردار) ۱۱۳-۱۱۷
اسفندیار ۲۲۳-۴۰۰
اسکندر ۲۱۶-۲۲۶-۳۹۶
اسکوبیت ۱۷۴
اسمعیل عراقی (حاج آقا) ۵۳۶
اشرف افغانی ۷۳
اشرف خر (ملک) ۹۱-۹۲
اشرف (سید) ۲۳۷
اعتضادالملک ۴۳۸
اعتمادالتجار ۷۶
اعزازالسلطان ۱۸۵-۱۸۶
اعشی قیس ۴۳۰
افراسیاب ۱۵۱
افسر (آل ادیب) ۵۴۹
افسر (محمد هاشم میرزا) ۲۳۷-۵۰۶
افلاطون ۱۶۰-۲۳۹
اقبال (علامه پاکستانی) ۲۴۰-۲۴۱
اکبرشاه ۲۳۹
امیرجنگ ۱۸-۵۴۵
امین (دکتر) ۲۶
امین التجار ۲۶-۵۰۹
اناهیت (ناهید) ۲۶۶

انشتین ۲۱۸
انورپاشا ۵۳۰
انوری ۴۳۰
انوشیروان ۱۵۲
اویس قرن ۵۴۴
اهای ۲۲۱
ایاز ۴۰۳
ایرج میرزا (جلال‌الممالك) ۲۱۹_۲۳۶
۲۳۷_۵۰۳
ایوبخان (امیر) ۷۴

ب

باباشمل(مهندس‌رضا) ۲۲۴_۲۴۳_۲۴۵
۵۰۴
باربد ۲۰۳
برمك ۴۷۸
برهما ۱۵۹
بزرگمهر (وزیر) ۱۱۵
بواحمد (غزنوی) ۳۸۲
بوالعلا ۵۴۹
بوالفرج رونی ۸۸_۲۳۹
بلخی ر. ش مولوی
بودا ۶۹_۷۱_۱۵۹_۱۶۰
بوذری ۱۱۵
بوشکور ۲۳۵_۵۴۹
بوهریره ۱۲۷
بهاء ۵۵۵_۲۲۶
بهارشیروانی ۵۳۴
بهبهانی (سیداحمد) ۱۹
بهرام‌گور ۷۰
بهمن اسفندیار ۳_۱۵۰_۵۴۴
بهمنی ۱۹۱
بیدل ۲۴۰_۱۵۹
بیزمارك ۴۳۸
بیژن ۴۸۴_۴۹۰_۵۴۴
بینش ۴۷۲_۵۵۶

پ

پروانه (بهار) ۴۴۱_۴۸۶
پروانه (خواننده) ۵۶۸_۵۶۹
پرویز ر. ش خسروپرویز
پروین ۴۳۸_۴۴۵_۴۴۶
پری بانو ۲۵۲_۲۵۳_۲۵۴_۲۵۵
۲۵۶_۲۵۷_۲۶۱_۲۶۳_۲۶۷
پژمان بختیاری ۲۳۷
پشوتن ۳۲۳
پطرکبیر ۲۱
پوانکاره ۲۷۰
پورزبیر (عبدالله) ۸۹
پورموسی (امام هشتم) ۷۲
پهلوی (رضاشاه) ۱۹_۶۷_۷۹_۱۴۸
۴۵۹_۵۰۵_۵۰۶_۵۰۷_۵۰۸
۵۱۰_۵۱۳
پیروس ۳۲۵
پیشاوری (ادیب) ۵۴۸
پیشه وری ۲۴۳

ت

تاگور ۱۵۷_۱۵۸_۱۵۹_۱۶۰_۱۶۱
تراژان ۳۱۵
ترمدی ۲۳۵
تقی زاده ۵۳۶
تیتلیو ۳۱۸
تیمور (لنگ) ۲۱_۱۰۵_۱۰۶
تیمورتاش ۲۴_۶۸_۱۱۳_۱۱۷
۴۴۸_۵۳۶
تیمورتاش بن‌چوپان ۹۱

ث

ثور زعیم ۲۱۴

ج

جاماسب‌آزانا ۳۵۴

جاماسبی، منوچهر ۲۲۵
جامی ۱۵۹ـ۲۲۱
جانی بیک (امیر ترخان) ۹۶
جلال عنائی ر. ک. عنائی
جلیل ۵۵۶
جمال پاشا ۵۳۰
جمشید جم ۲۲۹ـ۳۰۷ـ۳۵۸
جمیل صدقی زهاوی ۳۰۸
جنید ۱۵۹
جواهر لعل نهرو ۵۲۲
جهان‌آرا ۴۳۶

چ

چرابلی ۵۵۲
چنگیز ۹۱ـ۸۳ـ۱۰۵ـ۱۰۶
۲۸۳

ح

حامی ۴۰ـ۴۳۶
حافظ ۱۵۹ـ۱۶۰ـ۲۳۴ـ۲۳۵
۳۰۶ـ۳۰۷ـ۴۰۹ـ۴۱۱ـ۴۱۲
حجاج ۹۱ـ۹۰
حدادالسلطنه ۵۵۸
حسن (ابوالقاسم) ۹۱
حسن حلاج ۵۴۴
حسن دهلوی ۲۳۹ـ۲۹۰
حسن مدرس ر. ک. مدرس
حسین (پاشا) ۹۸
حسین (ابا عبدالله) ۴۹۹
حسین بهزاد ۲۰۵
حسین بن علی ۵۰۱
حسین خزاعی ۵۵۲
حسین دانش ۵۰۷
حسین‌ملک (حاج) ۴۸۰ـ۴۸۱
حشمت زاده (احمد) ۴۱۲
حلاج (منصور) ۳۸۰
حوا ۲۴۹ـ۴۱۳

خ

خرقانی ۱۵۹
خرمی ۲۳۵
خسرو (افشار) ۱۳
خسرو پرویز ۹۳ـ۹۲ـ۲۰۳ـ۲۰۷ـ۲۹۷
۴۲۵ـ۵۲۲
خسرو اول ۲۰
خسرو دهلوی ۲۳۹
خدایار ۲۳۶
خضر ۲۹۶
خلیل‌زاده ۵۵۴
خواجو ۲۳۴
خیام ۳۰۶ـ۳۰۷

د

دارسی ۵۱۳
داریوش ۴۵
داریوش سوم (دارا) ۲۱ـ۱۵۵ـ۲۲۸
۳۱۵ـ۳۱۶
داریوش کبیر ۱۹۳ـ۲۲۱ـ۲۲۲ـ۳۰۶
۳۰۸ـ۵۲۲
دانش (محمد بزرگ‌نیا) ۱۹۴ـ۱۹۵ـ۴۵۸
داود ۳۸۹
داور ۲۳۶
درگاهی (میرزا محمد) ۱۶ـ۱۷ـ۲۴
۴۳ـ۱۱۸ـ۲۲۶ـ۵۳۶
درویش‌خان ۴۰۶ـ۵۵۸
دوشنگه وار (آنا) ۳۰۵ـ۳۰۸
دست غیب ۵۵۷
دقیقی ۲۳۳ـ۲۳۵
دهخدا ۵۹ـ۵۴۵ـ۵۴۶
دین‌شاه ۳۵۳ـ۳۵۴ـ۳۵۵
دیوراند ۲۳۹

ر

رابعه بنت کعب ۴۴۶
راسین ۲۲۱

ربیعه ۲۱۴
رحیم جهود ۸۰
رستم ۳۲۳-۴۰۰-۵۳۳-۵۷۲
رشید یاسمی ۴۳۸-۵۴۹
رشید عالی ۴۴۸
رضای اصفهانی ۲۰۵
رضا رفیع (حاج آقا) ۵۳۶
رضا روستا ۲۴۳
رضاشاه ر.ش پهلوی
رضاگنجه‌ای ر ش بابا شمل
رعدی ۵۴۹
رفائیل ۲۰۵
رکن‌الدین خان ر.ش مختاری
روحانی ۲۳۷
رودکی ۲۳۳-۴۹۴-۱۳۳
روسو (ژان ژاك) ۴۵-۲۲۱-۴۷۴
رونی ر . ش بوالفرج
رهنما ۲۴

ز

زال ۳۲۳-۵۴۴
زردشت ۴۴-۶۸-۷۰-۷۲-۱۵۹-۲۴۸
۲۷۲-۳۲۲-۳۲۹-۳۳۶
۳۳۷-۵۳۳-۵۷۲
زینتی ۲۳۵

س

سازانوف ۱۷۴
ساعت ساز ۲۴
سالار ۴۴۳
سام نریمان ۵۷۲
سامری ۲۴۸
سبحان قلی اف ۱۷۹-۱۸۰
سبکتکین ۱۳۳
سپهدار (تنکابنی) ۵۲۲-۵۶۱
ستارخان ۵۱۹
سرائی ۴۹۹
سردارجنگ ۴۳۶
سردار سپه ر.ش پهلوی
سردارکل ۱۲۷-۱۳۰-۱۳۱
سردار معزز ۴۸۴
سرمد (صادق) ۲۳۳-۲۳۴-۲۳۷-۵۴۹
سزار ۳۱۹
سعدی ۱۵۹-۲۲۱-۲۳۴-۲۳۵
۲۳۹-۴۰۲-۴۱۱-۴۳۰
سعد تازی (ملا) ۱۹۷
سقراط ۱۶۰-۳۳۵-۳۴۱
سلطانی (اصفهانی) ۷۶
سلمی ۲۱۵
سلیم (رئیس یکی از قبایل عرب) ۲۱۴
سلیم ایزدی ۵۴۶-۵۴۹
سلیمان نبی ۳۸۲
سمیعی (عطا) ۱۳۵-۱۳۶-۱۳۷
سنائی ۳۰-۳۱
سنا ر.ش همائی
سنجر ۲۲۱-۲۲۲-۲۲۳
سنجر (سلطان) ۳۸۳-۴۳۵
سوقی ۵۴۹
سورن ۳۱۵
سیاح قمی (حاج) ۱۲
سیاوش ۵۳۳

ش

شاپوردوم ۲۹-۵۷۲
شاه‌جهان ۲۴۰
شاه عباس ۵۷۵
شبلی ۲۴۰
شرحبیل عرب ۵۴۴
شریف‌السلطان ۴۹۱
شعاع ۵۴۹
شکوه‌الملك ۱۰۸

شمر ٩٥_٥٥٢
شمس قیس رازی ١٩٧
شوکت‌الدوله ٢٢٦
شوکت پاشا ٥٣٠
شهریار ٢٣٧
شهنازی ٤٥٩
شهید بلخی ١٢٦_٢٣٣
شهیق ٢٣٣
شیخ‌الرئیس (ابوالحسن میرزا) ٢٢٦
شیدسب مؤبد ٢٦٥_٢٦٦
شیرشاه سوری ٧٣
شیرین ٣٩١_٣٩٨_٤٢٥

ص

صائب ١٥٩_٢٣٤_٢٤٠_٥٤٩
صابی ٤٧٩
صبا (حسین) ٥٤٠_٥٤١
صبوری (ملک‌الشعرا) ٤٨٠_٤٩٢_٤٩٩
٥١٠_٥١١_٥١٢_٥٢٧_٥٣٤
صخرشرید ٢١٤_٢١٥
صمصام‌السلطنه ٥٦١
صمدخان شجاع‌الدوله ١٨٤_١٨٥

ض

ضحاک ٢١
ضرغام‌السلطنه ٥٦١
ضیا (شاعر) ٢٢١
ضیاءالدین (سید) ٣٨٣_٥٤۴_٥٥٣_٥٥۴

ط

طالب آملی ٢٤٠
طاهر تنکابنی (میرزا) ٦٢_٥٠٨
طاهرزاده ٤٠٦
طوس (پهلوان) ٥٤٤
طهمورث ٢٥٠_٢٥٣_٢٥٧_٢٦٥

ظ

ظهیر ٤٣٠_٤٤٩
ظهوری ٢٤٠

ع

عارف ٢٣٦_٢٣٧_٣٧٩
عباس دوس ٢١
عباسقلی ٥٢٧
عباس میرزا ٣٧٢
عبدالحسین صدر (شیخ) ٧٥
عبدالحمید (سلطان) ١٤٠
عبدالحمید عرفانی (خواجه) ٥٣٢
عثمان ٧٢_٤٣٩
عرفی ١٥٩_٢٣٩
عزیز (کاشی) ٥٢٥
عسجدی ٢٣٥
عشقی (میرزاده) ١٦_٢٣٦_٢٣٧
٢٧٤_٢٧٥_٢٧٦
٢٧٧_٤٥٦_٥٤٦
عطار ١٥٩
علی (امیرالمؤمنین) ٢٢_٧٢_٨٣_١٥١
٥٧٢
علی (حاج میرزا) ١٣٠
علیم‌الدوله (دکتر) ١٥
علی وجدانی ٤٩١
عمر ٧٢_٤٣٩
عنتره ٤٣٠
عنصری ١٥٤_٢٣٤_٢٣٥_٢٤٠
عوج عناق ١٠١

غ

غالب ٢٤٠
غضاری ١٣٣
غریب (شاعر) ٥٤٩

ف

فاطمی ١٥٦
فانی سمنانی ٥٨٦

فخرائی ۹-۷
فرامك ۴۷۸
فرانسوا ژوزف ۱۷۲-۱۷۳-۱۷۴-۱۷۵
فرخ چینی ۲۰۵
فرخ (محمود) ۴۹۳-۵۴۹-۵۸۱
فرخی‌سیستانی ۷۱-۱۵۳-۲۳۴-۲۳۵
۴۳۰
فرخی یزدی ۱۸
فردوسی -۱۵۱-۲۲۳-۲۳۵-۳۰۵-۳۰۶
۳۰۷-۳۲۲-۳۵۵-۴۳۰-۵۱۰-۵۱۱
فرمانفرما ۴۴۲
فرهادکوهکن ۳۷۳-۳۸۲-۳۹۱-۳۹۷
۳۹۸-۴۲۵
فروغی ۷۸-۱۰۸-۱۱۲
فریدون ۱۴۸-۲۷۲
فصیح‌الملك (شوریده) ۴۴۲
فیروز ساسانی ۷۰
فیضی ۲۳۹

ق

قاآنی ۲۳۷
قابوس ۴۷۹
قارون ۶۶
قاسم صور ۱۰۸
قایم مقام فرهانی ۲۳۷
قباد (ساسانی) ۷۰
قحطان ۵۴۰
قطران ۵۵۱
قمر (الملوك) ۱۷۸-۴۵۹
قوام‌لسلطنه ۱۹۵-۳۹۸-۴۷۱-۴۷۴-۵۱۲
قویم (الدوله) ۴۷۷
قیصر ۲۷۳
قیطونی (حاجی) ۵۵۴

ك

کامران ۵۵۶
کامران میرزا ۴۹۰
کاوه ۱۴۸-۲۷۱-۲۷۲
کراسوس ۳۱۵
کردیه ۲۴۸
کریم‌آقا (بوذرجمهری) ۱۱۴-۱۱۵
کسروی (احمد) ۱۱۴-۵۳۹-۵۴۰
۵۵۰-۵۵۷
کشاورز (دکتر) ۲۴۳
کلیم ۶۶-۲۳۹
کلیوپاتره ۲۴۸
کمال‌الدین (شاعر) ۵۴۹
کمال‌الدین بهزاد ۲۰۵
کمال‌الملك ۲۰۵-۴۵۹
کمبوجی ۲۷۲
کنعان ۲۴۴
کنفوسیوس ۴۰-۶۰-۳۳۵
کورش ۱۵۱-۱۸۴-۲۷۲-۳۰۶-۵۷۲
کورنی ۲۲۱
کوهی کرمانی ۲۳۱
کیخسرو (ارباب) ۵۱۲
کیخسرو (ساسانی) ۱۸۵
کیکاوس ۳۸۲
کیومرث ۲۶۱

گ

گیو (پهلوان) ۵۴۴
گیو (تاجر) ۵۴۴
گیوم (ویلهلم) ۱۷۳-۱۷۴

ل

لافونتن ۴۵
لطفعلی بیك‌آذر ۵۵۱
لقمان ۳۳۵
لوی ۱۶ ۱۳۹-۱۴۰
لینگ‌تی ۱۰۲-۱۰۳

م

ماراسپند ر.ش آذرپاد
مامون ۷۲

مانی ۶۹_۷۰_۲۰۵
مترنیخ ۴۳۸
مجید موقر ۳۳۵
محترم ۲۷_۲۹
محمد (مصطفی) ۲۲_۳۲۴_۴۳۵_۵۷۲
محمد جریر طبری ۴۹۸
محمد رشاد ۱۴۰
محمد رضا شاه ۵۱۲_۵۱۹
محمد صالح ۱۸۹
محمد طباطبائی (سید) ۵۱۸
محمد علی‌شاه قاجار ۱۳۹_۴۹۰
محمد فاطمی ۵۰۶
محمد قزوینی ۵۳۶
محمود (سلطان) ۷۱_۷۳_۹۰_۱۵۳
۴۰۳_۵۱۰
محمود زابلی ۴۳۵
محمود غلجه ۷۳
مختاری(رکن‌الدین‌خان) ۱۱۷_۱۱۸_۵۵۸
مدرس (سیدحسن) ۱۶_۱۹_۹۹_۵۲۴
۵۳۶
مردخای ۲۴۸
مروزی ۲۳۳
مستشار ۱۸۷
مستغنی ۵۰۴_۵۰۵
مسرور ۵۴۹
مسعود سعد ۲۳۹_۳۸۲_۵۲۴
مسیح (عیسی) ۱۰۲_۲۴۸
مشی ـ میشی ۲۶۳_۲۶۵_۵۳۹
مشیان ـ میشایه ۲۶۰_۲۶۴_۲۶۵_۵۳۹
مصطفی (دکترسید) ۷۶
مظفرالدین شاه ۴۹۰
معاویه ۲۲_۸۳
معدن‌چی ۱۱۴
مکرم ۷۷
ملوك ضرابی ۴۰۷
مناکی ۱۵۹
منجم باشی ۵۵۹
منوهر ۲۰۵
موسولینی ۵۵۱
موسی (بن‌عمران) ۱۰۱_۲۴۸_۳۷۹
۴۳۲_۵۳۳_۵۵۰
مولوی (ملای روم) ۱۵۹_۲۳۵
مولیر ۴۵_۲۲۱
مونتسکیو ۴۵
مهرالسلطنه ۴۸۴
مهران (محمود) ۱۹۷
مهرداد اوستا ۵۸۶
مهرداد (اشکانی) ۳۱۵_۳۱۶
مهرداد (بهار) ۱۰۸
میرمخصوص(کهلر) ۱۳
میلسپو ۴۱۸

ن

ناپلئون ۴۸
نادرشاه (افشار) ۱۴۲
نادرشاه (افغان) ۵۰۴
ناصرالدین شاه ۴۹۰
ناصرالدین میرزا ۴۹۰
ناصرخسروعلوی ۵۸۶
ناهید (ابراهیم) ۶۷_۵۵۳
نصرةالدوله ۵۵۴
نظامی گنجوی ۲۰۳_۲۰۵_۲۳۴
نظیری ۲۴۰
نورالدین (هندی) ۲۴۰
نورجهان (هندی) ۲۴۰
نیازی بیك ۵۳۰

و

واعظ قزوینی ۱۷_۱۸_۱۹
وثوق‌الدوله(حسن) ۴۱۷_۴۷۱_۵۲۰_۵۲۱
وحید دستگردی ۵۴۵_۵۴۶

هـ

هایم ۱۶
همایون (هندی) ۲۴۰
همائی (سنا) ۴۷۹-۵۴۹
هُمِر ۲۰۲-۲۰۳
هوشنگ (شاه) ۲۷۲
هوشنگ ۲۲۱-۲۲۲-۲۲۳
هون ۷۰
هیتال ۷۰

ی

یاسائی ۱۷

لغت نامه

شماره صفحه مربوط بهر لغت‌فقط دریک‌مورددرمقابل آن قید شده تامطالعه کنندگان درصورت ضرورت بموارد استعمال لغات ، مراجعه فرمایند :

آ

آیفت ۳۵۸ : بکسر یا حاجتی‌که ازخالق یا مخلوق خواهند

آوی الی‌الجبل ۶۰ : اشاره بسخن پسر نوح نبی که گفت بکوه پناه میبرم تا از آب نجاتم دهد . آیه‌کریمه (ساوی الی الجبل یعصمنی من‌الماء)

ابن‌اللبون ۲۴۳ : شتر بچه

اسپریس ۲۸۷ : میدان اسب دوانی

اشهب ۴۶۰ : اسب سیاه و سفید

افسوس ۹۸ : غیر از معنی معروف ـ ظلم وستم ـ مسخرگی بازی و فریب

اقانیم ۶۵ : جمع اقنوم یعنی اصل‌ها

انهی ۱۰۸ : اعلام ـ ابلاغ

اوغاد ۱۰۷ : مردمان پست وبی‌عقل

ایوار ۳۰۸ : راهی شدن در پایان روز درمقابل شبگیر

ب

بادنکبا ۲۰۱ : بادی است بین باد صبا و باد شمال

بختی ۴۶۰ : شتر قوی دوکوهانه

بروت ۱۹۸ : مفهوم ریش و سبیل

برآهنج ۲۸۴ : برکش

بشگرد ۳۱۳ : بر وزن بشکند یعنی بخورد وشکار کند

بلایه ۱۲۲ : زن بدکار

بندار ۱۰۶ : بضم اول پیشکار وتحصیلدار مالیه

بوك ومگر ۴۶۲ : کلمه تمناست یعنی بود که ـ باشد که، درعربی عسی و لعل

بوم‌رست ۲۸۲ : زمین صاف ومحکم

بویه ۱۰۶ : مراد و مقصود

بهرمان ۲۶۷ : یاقوت سرخ

بیوك ۲۸۵ : عروس

پ

پاتاوه ۲۳۸ : نواریست که راهنوردان پیاده برپای پیچند .

پالهنگ ـ پالاهنگ ۲۵۴ : کمند و ریسمان

پتیاره ۲۳ : دیو ومردم بدکار

پدرام ۲۹۶ : خوش وخرم ـ پاینده

پرواره ۴۸ : بالاخانه

پوی‌پوی ۲۹۳ : مبالغه درآمد و شد ـ دوان دوان

ت

تسنیم ۴۷۸ : یکی از انهار بهشت

تسویف ۵۸ : ترغیب به‌گناهکاری

تشویر ۴۷۹ : عمل خجالت‌آور

تماخره ۴۶ . مزاح وهزل ـ مطلق سخن

تمر ۸۹ : خرمای خشك

تندر ۲۶ : بضم اول وفتح ثالث رعد

تنگ ۲۴۰ : بفتح اول عدل ـ بار

توابل ۵۴۹ : ادویه‌ایکه در غذا ریزند

تیریژ ۲۸۸ ؛ شاخ جامه ـ بال وپر مرغان

ج

جدو ۱۹۸ : زخم درهم شده

جزع یمانی ۳۲۰ : مهره‌ایست سفید وسیاه

جنیبت ۳۳ : اسب‌یدك

جهبذ ۱۰۶ : بکسر اول وثالث حسابدار مالیات

چ

چغانه ۱۵ : نوعی‌ساز ـ نام پرده و نغمه‌ای از موسیقی
چلمن ۵۴٤ : بضم اول مردم عامه بشخص ساده‌لوح ومهمل گویند

خ

خامل ذکر ٤۵۵ : گم نام ـ کودن
خایسك ۵۱۷ : پتك آهنگری
خبه ۲۸۳ : بروزن ومعنی خفه
خربنده ۱۰۳ . کسی که الاغ به‌کرایه دهد ـ نوعی بازی
خرفستر ۳۵۹ : خستر نیز آمده است یعنی‌حشرات الارض ازقبیل‌مور ومار و زنبور وغیره
خستو ۱۱۱ : اقرار و اعتراف
خلاب ۹٦ : آب گل‌آلود وکثیف
خنفسا ۳۷۰ : نوعی سوسك بدبو

د

دُرّاعه ۲۲۷ : نوعی جبه
دست اورنجن ۲۹۵ : دستبند
دمامت ۹۱ : حقارت ـ قبح منظر
دوسیده ۲۱ : چسبیده ـ خودرا چسبانیده
دومو ۱٦٤ : مردانیکه موی سر و ریش‌آنها سیاه وسفید باشد
دهره ۷۸ : حربهٔ آهنین که سرآن تیز و برنده باشد
دهیو ۲۵۱ : سواد اعظم ـ تودهٔ جماعت
دهیو پد ۲۵۱ : بزرك و رئیس جامعه
دیز ٦٦ : رنك عموماً و رنك سیاه خصوصاً

ر

رابض ۱۰۳ ، یکی از معانی آن شیر است . مراد در اینجا شیر مردان میباشد
رسته ۲۵ : بکسر اول ردیف دکان یا هر دسته و ردیف
روسبی ۱۲۳ : زن بدکاره
ریدك ۲۸۳ : پسران امرد و غلامان خوش‌سیما
ریس ۲۸۷ : بکسر اول خشم وغضب ـ بفتح اول بعربی یعنی خرامیدن
ریش‌گاو ۱۰۲ : احمق وطماع

ز

زبان دادن ۴۸۳ : کنایه از عهد وشرط کردن ـ رخصت دادن

زفت ۱۰۱ : بفتح اول درشت و فربه وسفت بضم اول ممسك ولئیم وخشن

زند ـ زندو ۲۵۱ : عشیره و ایل

زو ۳۰۴ : دریا

ژ

ژاغر ۳۳۰ : چینه‌دان مرغان

ژرف ـ ژرفا ۲۳ : گود ـ عمیق

س

سبیك ۵۰۱ : شمش طلا ونقره

ستاك ۵۲۰ : شاخهٔ نو رستهٔ انگور وغیره

ستنبه ۱۰۱ : مردم درشت وقوی هیکل ـ صورت زشت وکریه

ستودان ۲۹۷ : بنائی که برروی قبر سازند ـ دخمه وگورستان

سرادق ۹۴ : خیمه ـ خرگاه ـ سراپرده

سُمج ۵۷ : سوراخ ـ آغل ـ زندان

سمحه ۴۴ : سهل و آسان

سمر ۸۰ : مشهور

سمین ۷۶ : فربه ـ محکم و متقن در شعر

سوزیان ۳۵۳ : مخفف سود و زیان

ش

شارسان ۸۵ : شهر و شهرستان

شبگیر ۳۲۸ : راهی شدن در پایان شب مقابل ایوار

شترك ۸۵ : بفتح اول وثانی وثالث موج دریا و غیره

شنعت ۱۳۳ : قباحت

شوخگن ۴۸ : چرکین

ص

صعوه ۳۹۲ : پرنده‌ایست کوچکتر از گنجشك

ط

طامات ۴۳۱ : غیر فصیح ـ اقوال پراکنده وهذیان

طبرخون ۵۳۵ : رنك سرخ ـ عناب

طبطاب ۸۴ : سیلاب خروشان

ع

عُرجون ۵۵۰ : خوشهٔ خشکیده خرما ـ شاخه کج وخشك

عوان ۹۶ : جاهل

غ

غث ۷۶ : لاغری ـ سستی و بی‌معنی درشعر

غرم ۵۹ : قوچ کوهی

غژم ۴۶۹ : بضم اول حبه‌های انگور

غلو ۲۵ : بضم اول جای پرازدحام وپرسر و صدا

غیبه ۸۵ : پاره‌های آهن که درجوشن بکار برند .

ف

فتالنده ۳۲۳ : پراکننده ـ شکافنده

فخ ۳۰۱ : تله ـ شکارگاه

فرسب ۲۵۹ : ستون بزرك که باآن سقف خانه را پوشند

فرقدان ۲۴۵ : نام دوستاره‌ایست نزدیك قطب شمال

فرند ۱۶۰ : شمشیر

فرودست ۱۰۱ : زیردست

فسان ۲۴۱ : سنگی که بدان تیغ تیز کنند

ق

قبس ۴۳۲ : پارهٔ آتش

قطمیر ۶۳ : قشر نازك داخل خرما ـ کنایه از شیئی حقیر وناچیز

ك

کارتن ۲۷۸ : تار عنکبوت

کاك ۲۹۱ : گوشت قدید ـ نان وهرچیز خشك

کالیوه ۱۲۵ : نادان ـ دیوانه

کانا ۱۲۶ : احمق ـ بی‌عقل

کاواك ۲۵۶ : پوچ ومیان خالی

کرفه ۲۷۹ : بکسر اول ثواب در مقابل گناه

کُرنگ ۲۵۴ : اسب آل ـ میدان وصف سپاه

کُریغ ۲۹۷ : گریز

کل الصید فی جوف الفرا ۲۴۱ : فرا یعنی گوره‌خر ضرب‌المثلی است در عرب که نظیر آنرا در فارسی میگویند : چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

کمان گروهه ۵۳۲ : کمان گلوله زنی

کیش ۲۹۹ : حیوانیست که با پوست آن پوستین سازند ترکش وتیردان نیز هست

گ

گربز ۴۳۹ . مکار و محیل ـ زیرك و دانا

گُرم ۵۱ : غم واندوه

لاد ۵۰۷ : دیوار ـ بنای دیوار وهر بنارا نیز گویند

ل

لاغ ۵۴۸ : هزل ـ فریب ـ مسخرگی

لوّامه (نفس) ۵۸ : ملامت کننده

لولی ۸۰ : گدا ـ آوازخوان کوچه و بازار

م

مارستان ۵۰۶ : بیمارستان

مان ۲۵۱ : خانه و اسباب خانه

مجلتا ۶۱ : استشهاد (ظاهراً مغولی است)

مرا ۲۴۵ : مرادف جنگ وکشمکش

مرده ریگ ۱۰۵ : میراث ـ شخص بیکاره وفرومایه

مشرف ۹۶ : جاسوس

مطاوع ۴۷ : مطیع

مطموس ۱۸۴ : محو شده ـ مندرس

معصفر ۴۴۰ . بروزن معتبر ، رنك زرد

منتحل ۴۴۴ : شعری که از دیگری گرفته شده باشد

مهروز ۲۷۷ :کنایه از تاریخ

میزیدن ۸۸ : بول کردن

میعاد ۴۳۱ : وعده‌گاه

میقات ۴۳۱ : مکانیکه وقت اجتماع در آن معین شود

ن

نعیب ۳۷۰ : صدای کلاغ

نقیر ۶۳ : یکی از معانی که در اینجا مراد است نکتۀ کوچکی است در پشت هستۀ خرما دو لفظ (نقیر و قطمیر) با هم استعمال شده وکنایه از حقارت و ناچیز بودن دارائی است

نکال ۹۶ : عقوبت ـ سزا

نوال ۹۶ ؛ عطا ـ بخشش

نیو ۲۵۰ : پهلوان ـ شجاع

نیوشه ۲۹۱ : گوش فرا دادن ـ بازگویه کردن

و

وَحَلْ ۱۰۴ : ـ گل رقیق

ویر ۲۵۸ : حافظه ـ فهم ـ ادراك

ویس ۲۵۱ : خانواده

ه

هراول ۱۱۱ . مقدمة‌الجیش سپاه تاتار

هریسه ۵۹ : حلیم

هور ۲۳۳ : خورشید

ی

یاره ۲٦٤ : دستبند

یباب ٤٨٢ : خراب

یرلیغ ۲۸۷ : فرمان

یزك ۷۱ : طلایه و پیشتاز لشکر

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸	۸	غرض	قرض	۲۴۶	۲۰	مربوط	مربوط به
۱۳	۱۸	جنبده	جنبنده	۲۴۶	۲۲	به بومی ایران	به ایران
۱۵	۱۷	ازسر در	از سردرد	۲۷۶	۱۷	به بنگاهی	به بنگاه
۴۲	۵	گشته	کشته	۲۷۸	۱۰	عنکبود	عنکبوت
۴۹	۷	میکشند	میشکند	۲۸۰	۲۲	افرختن	افروختن
۵۰	۹	زان	زن	۲۸۲	۷	بوم ورست	بوم رست
۶۹	۱ حاشیه	استا	اوستا	۲۸۳	۱۶	شمرد	شمر
۷۳	۸ مصراع			۲۸۴	۷	فروده	فرود
	اول	تحریر	نحریر	۳۲۱	۵	یافت	یاقوت
۸۵	۷	عیبه	غیبه	۳۲۵	۱	خروس	خرس
۹۰	۳	شد	شه	۳۷۱	۱۹	ساخت	سوخت
۹۷	۱۷	میخورند	میخوردند	۳۸۰	پا صفحه	سرده	سروده
۱۰۸	۵	اصفهان	اصفاهان	۳۸۳	۱۴	گلبانگ بیداری	گلبانگ آزادی
۱۱۳	۱۹	بزم قرب	قرب بزم	۴۰۷	۱۱	مسیحان	مسیحا
۱۲۴	۲۲	شعار	شمار	۴۱۵	۱۶	یکدیگر	یکدگر
۱۳۲	۱۸	عاطف	عاطفت	۴۲۵	۱۰	شیری	شیرین
۱۴۰	سر صفحه	۲۴۰	۱۴۰	۴۳۸	۱۳	بهار	نوبهار
۱۴۴	۷	کف	گفت	۵۰۴	۴	عرفا	شعرا
۱۸۵	۱	پیچید	پیچیده	۵۱۷	۴	پیداست	پیدا نیست
۱۹۶	۸	کاشان با	کاشان بود با	۵۴۷	۱۷	انگشت قلم	انگشتت قلم
۲۲۲	۱۶	چو برسید	چون برسید	۵۴۹	۱۲	باتر	باف تر
۲۳۶	۲۰	صدای	صدا				